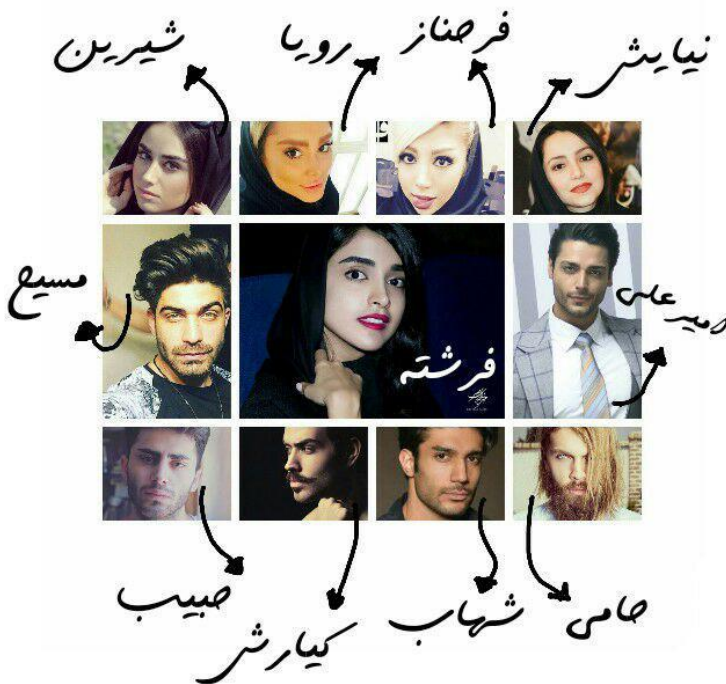


فرشته فرشته می شود

باسمه تعالی



-مسافر های مشهد، سریع تر سوار شن...آقایون، خانوما...

ساک ورزشی سیاه رنگم را بلند کردم و به سختی از پله های ورودی اتوبوس بالا رفتم.

-آبجی می خوای کمکت کنم؟

لبخند خجولی، به آرامی زدم و با دست آزادم چادرم را روی سرم، مرتب کردم. هنوز هم منتظر تائیدی از طرف من بود...مثل همیشه کمی لب هام رو با زبانم تر کردم.....و گفتم:

-مرسی...

و ساک را به دست شاگرد راننده سپردم.

در کمتر از ثانیه ای تمام اتوبوس پر از آدم های جور واجور شده بود.

با چشم دنبال صندلی ام گشتم...کنار پنجره...درست مثل همیشه...!

نگاه عده ای از افراد را با غم آشکاری در چشمانشان، خیره به ظاهرم دوباره دریافت کردم....

دوباره و دوباره....انگار این سناریو باید هر دفعه تکرار بشه...

کفش های سبز لجنی، رنگ و رورفته ام که هر لحظه ممکن بود درز های ترک خورده اش باز شود، شلوار سیاهم که بر اثر زیاد پوشیدنم روشن تر شده و زانو انداخته بود...

خدا رو شکر تنها قسمتی از لباس هایم از زیر چادر مشخص بود....

شاید واقعا منظره ای برای دیدن بود...نگاه های پر از ترحم و دلسوزی...کمی هم تمسخر هنوز هم از رویم برداشته نشده بود...

باید بیخیال میشدم...درست مثل همیشه....

همیشه و همیشه....

-آبجی سوار شو دیگه..

نمیدونم چرا انقدر از شاگرد خجالت می کشیدم... باز هم گونه هایم گل

انداخت و سرم را پایین انداختم....

و با یک بیخشید آرام و کوتاه از کنارش گذر کردم....

همسفرم زنی سالخورده بود.... زنی که از خاطرات جنگ و ازدواج پسرش

برایم می گفت.....

خاطراتی که شاید بینمان مشترک بوده باشند... البته منظورم جنگ بود... مگر

نه من چه نسبتی با پسرش دارم؟

انقدر حرف هایش با آن لهجه ی مشهدی، برام شیرین بود که گذر زمان را

نفهمیدم....

ولی هنوز هم دلشوره را در وجودم احساس میکردم... تا خودش را نمیدیدم

... مطمئن نمیشدم که خوبه....

-دختر جون بیا ناهار بخور.... رنگ و روت رفته....

با لبخند آرامش بخشش، نا خواسته روی لب های خشک و ترک خورده ی

منم... لبخند بی جونی نقش بست...

دستم را به علامت نه بالا بردم و به آهستگی جواب دادم:

-دستتون درد نکنه...

-این چه حرفیه؟ یه لقمه کتلت که این حرف ها رو نداره.

-نه جدی میگم خودم غذا اوردم...بازم ممنون
و چقدر از نگاه های مشکوک زن ... در تمام ظهر خجالت می کشیدم
وقتی که نمی تونستم بگم "غذا کجا بود؟"
بالاخره این سفر کوتاه نیز مثل تمام هفته ها گذشت....
حمید خان راننده ای که این روز ها آشناتر از هر غریبه ای برایم بود با خنده
گفت:

-مسافر های خوابالو پاشین که اومدین پا بوس آق
مسافر های خوابالو پاشین که اومدین پا بوس آقا....محتاجیم به دعا...ما رو
یادتون نره..

از لحن محکم و مردانه اش خوشم می آمد...سییل های کوتاه اما پر پشت که
پشت لبش تاب گرفته بودند...لنگی که از زمانی که یادم میاید پشت گردنش
آویزان شده بود و موهای فر کوتاه سیاه چهره ای که بی شباهت به مرد
های لوتی قدیم تهران نبود...

تا خواستم از جایم بلند شوم،همان شاگرد حمید خان بالا سرم قرار گرفت و
بی توجه به نگاه های خیره ی زن گفت:

-آبجی اوستا گفتن شما وایستید...باهاتون کار دارن...

مدیون حمید خان بودم...مدیون مردونگیش...!

بی هیچ حرفی ...رفتن همان آدم هایی که بعد گذراندن هر شهر صلوات می
فرستادند و تماشا می کردم....

شاگرد حمید خان همه ی مسافر ها رو سریع تر از هر زمانی بیرون کرد و به
خود حمید خان اشاره ای کرد"که من هنوز اینجا هستم"

ترس به دلم افتاد، من و دو مرد تنها... در یک اتوبوس... با شیشه های دودی؟
و آدم هایی که ناگهان به طور عجیبی از اطراف اتوبوس ناپدید شده بودند...
ناخودآگاه چادرم را دور خودم پیچیدم و دسته ی چمدان را سفت گرفتم...
-ترسیدی؟

همین حرف برایم کافی بود که بغض گلویم به لرزش در بیاورد و هر لحظه
امکان شکستنش را می دادم....

هنوز هم خاطره اش در یادم تکرار می شد... حالا حرف از ترس می زند؟
روی صندلی دور تر نشست و گفت:

-فرشته خجالت بکش... من هم سن پدرتم.... نا سلامتی من و پدرت رزمند
بودیم... پشت یه سنگر از خاکمون دفاع می کردیم... به خاطر ناموسامون خون
میدادیم.... حالا بیایم به همون ناموس ها دست درازی بکنیم؟
با شرمندگی به چشم های کبود و تسیح سبز رنگش ، که میان انگشت هایش
پیچیده بود خیره شدم....

-باز که از ترس قرمز شدی دخترم...

موهای پریشانم که به خاطر اضطرابم نبسته بودمشان را از زیر چادر کنار زدم و
گفتم:

-نه حمید خان، از خودم خجالت می کشم که...
حرف هایم را خوردم.... که چی؟ فرشته قبول بکن مردی که از بچگی برات
حکم عمرو رو داشت زیر سوال بردی....

- که؟ می دونم دخترم... فکر کردی آبجی فاطمه برام تعریف نکرد؟ از اون بی شرف نگفته؟

باز هم صورتتم قرمز شد... شاید به خاطر ترس... عصبانیت... خجالت... خجالتی که از شنیدن این حرف ها از زبون یک مرد می کشیدم...

نترس دختر... فقط سرتو جلوی خدا خم کن... می خوا ستم بگم چند وقتی به مناسبت نزدیکی به محرم شهر شلوغ شده... هفته ای که میای آخرین نفر وایستا، فرشید...

و اشاره ای به همون شاگردی که از نگاه های نافذش خجالت می کشیدم کرد...

- می رسوندت... مثل چشم بهش اعتماد دارم... آبجی خودش با خبره پس نترس... یه چهارچرخه ای داره که تا اونجا سالم برسوندت بعد اون ماجرا ترس ورم داشت... تو هم مثل یاسمن؟ چه فرقی برام داری؟

- نه حمید خان مزاحم آقا فرشید هم نمی شم، یه تاکسی می گیرم... مثل همیشه میرم... به این گانگستر بازی ها که نیازی نیست...

حمید خان خنده ای کرد و گفت:

- من موندم تو چرا هر دفعه خجالت میکشی؟ فکر کردی از زبون شیش متریت باخبر نیستم وروجک؟

تو یادگار ایرجی.... برام با ارزش تر از این حرفایی....

و سپس از جایش بلند شد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید، بالا برد....

- نه بیاری.... دیگه نه من... نه تو!

همین هم شد....آخر حمید خان مثل هر بار حرفش را به کرسی نشاند...با خجالت پشت سر فرشید راه می رفتم...

-آبجی بیاین جلو تر راه برید...اینطوری حواسم بهتون هست...

زیر لب با خستگی و عصبانیت زمزمه کردم:

-انگار بادیگاردمه....هرچند به بازوهای لاغر و هیکل ریزه میزش نمی خورد به این حرف ها....مطمئنم این با یه فوت پخش زمین میشه....حمید خان با چه امیدی من و به دست این سپرده الله و اعلم...

نفس عمیقی کشیدم...بوی خون می امد...بوی خون مظلوم...

لباس های مشکی هم...حرف هایم را تائید می کردن...

-اوناهاش ...

و با اشاره ی سوئیچش....چراغ های یک پراید سیاه رنگ روشن شد...

-شرمندتون شدم آقا فرشید...

همون طور که ساکم را در صندوق عقب می گذاشت گفت:

-شرمنده چیه آبجی؟حمید خان بیشتر از این حرف ها به گردن ما حق دارن...

تشکری زیر لب کردم و در جلورو،به قصد نشستن باز کردم.....

صدای نوحه ی زیبایی فضایی خالی و سیاه ما شین را پر کرده بود....در تمام طول راه،تنها آدرس خانه بینمان رد و بدل شد.....

هوای آفتابی مشهد،با آن چادر مشکی که ناشیانه همانند ملافه ای به دور خودم پیچانده بودم....باعث ریختن عرق از سر و رویم می شد....

کش تنگ چادر هم در این میان گردنم را اذیت می کرد... عادت بهش نداشتم...

-آبجی همین کوچه است؟

با دقت به اسم رنگ و رورفته ی کوچه نگاهی انداختم "کوچه ی شهید بهادری"

با لبخند تلخی حرفش را تأیید کردم.... به نیم رخ مردانه اش نیم نگاهی انداختم و گفتم:

-شرمنده آقا فرشید، می شه همین جا من و پیاده کنین؟

-نه آبجی برام افت داره.... زحمتی که نیست بزارین...

حرفش را قطع کردم و با صورت قرمز هول کرده گفتم:

-خواهش می کنم نگه دارید... می شه؟

تا نگاهش به چشم های لرزون و صورت ترسیده ی من افتاد.... به عمق حرف هایم پی برد... سرش را بالا گرفت و نگاهی به سرهای بیرون آمده از پنجره و زن هایی با چادر گل گلی و قدیمی انداخت

مثل من هول کرد... انتظار این همه نگاه کنجکاو را، آن هم یک جا نداشت...

-باشه باشه...

و سریع روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد....

آب دهنم را صدا دار قورت دادم و خودم رو به خودش سپردم... از ترس ریختن آبروم با یک چیز ساده، رنگم به سفیدی میت شده بود....

جلو نشستن در ماشین یک پسر غریبه... برای تمام آدم های این محل اشتباه بود.... یه گناه بود... گناه آلوده.. گناه کبیره...

ساکم را به دستم داد.... خداحافظی زیر لب کردم... می دانستم انتظار تشکری جانانه داشت... اما اینجا؟ در برابر همین هایی ، که من دانشجو رو ، به چشم دیگه ای میدیدن..

صدای گاز محکم ماشین و بوی لنت را شنیدم ..پس رفته بود! اون هم در برابر این شکنجه گاه دوام نیاورده بود....

-به به آبجی فرشته....شوما کجا اینجا کجا؟ به فقیر فقرا سر زدید....

دوباره لب هایم را تر کردم.....صدای خودش بود....کلاتر محله....!

-سلام از ماس آقا حبیب....مادر خوبن؟ پدر چطور؟ داداشای گلتون دایی از زندان

انگشت اشاره اش را روی لب هایش فشرد و با ترس گفت:

-هییییس

ابرویی به بالا انداختم و گفتم:

-آخ یادم رفته بود.....دایی که فرنگ رفتن....

-چی میخوای فرشته؟

سری تکون دادم و گفتم:

-تو که خوب خبر چینی بلدی...یه خبر بشنوی سریع تراز بی بی سی به کل

محله می رسونی....پس لطفا اینم بگو که این آقای که سوار ماشینش بودم

شاگرد اوستا حمید....!

ماشین گیرم نیومد سوارش شدم...

:

-به من چه.....اصلا بگو که داییم کجاس...! حالا فو قش دوبار گوشامو مامانم میپیچونه دیگه...از گار هیچ کی تو خونش، تو این محله زندان ندیده نداره...ماشالله یکی از یکی خلاف کار تر....

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

-امیر علی خوبه؟

صورتش در یک لحظه لرزید...شاید از ترس بود و شاید از غم پنهانش...پشت آن نقاب خندان...

- به لطف تو خوبه....پیش شب مراسم حنا بندوش بود و دیشب عروسیش....شاید اگه می دونست امروز میای بازم صبر می کرد....

ساکم رو روی زمین گذاشتم و دوباره موهامو زیر چادر مرتب کردم...

-خودت هم میدونی که امیر علی برام حکم چیو داشت؟

-یه داداش؟

- نه اون از داداش برام بالاتر بود...اگه داداشم داشتم انقدر خوبی بهم نمیکرد...یه دوست خوب و مهربون بود...ولی همین....هیچ وقت بیشتر از دوست بهش نگاهی نداختم...خودش این صمیمیت و با خانواده ی شما جور دیگه ای برداشت کرد..

فقط سری تکان داد....نا سلامتی برادرش بود....قبول داشت حرف های من حقه و برادرش...کمی عجول بود و هر جا که نشست....گفت که من و دوست داره...و آبرویم را برای هزارمین بار در این محله برد...

- به لطف داداشت.... مامانت.... برادرای دیگت.... رفیقات آبرو برام نمونده
حبیب.... میری همین حرف و پخش میکنی.. بعدش مگه تو درس و مشق
نداری؟ چقدر تو کوچه ای؟

پشت گردنش را خاروند و با اخم گفت:

- چرا دارم.... ولی ناسلامتی من ستون این محلم.....! اگه من خبرارو نرسونم
چطور میخوای از چیزی با خبر بشین...

ساکم را بلند کردم و همین طور که به سمت خانه، می رفتم و گفتم:

- همین و بگو... پس یادت نره ها...

- باشه... راستی خونه ی امیر علی اینا دقیقا کنار خونه ی شوماس.....! قهقهه
ای زد و گفت:

- با لباس مناسب برو تو حیاط.... به چشمای برادرم اعتمادی نیست....

با تشر اسمش را صدا زدم... می دانستم حرف هایش از سر شوخیس....!

دلم برای زندگی کردن در این محله و بازی کردن در کوچه تنگ شده.... شاید
اولین بار آبرویم همان جا رفت...

زمانی که گفتن "مگه دخترم فوتبال بازی میکنه؟"

دختر باید موهای عروسکاشو شونه بز نه! غذا بپزه.. اتو کنه و جارو
بکشه... کوچه و ورزش برای مرد هاس....!

هرچند همان زمان هم، باز امیر علی به دادم رسید در برابر شایعه های
اطرافم....

دوباره آشوب دلم برپا شد.....می ترسیدم از روزی که کسی در این خانه را
برایم باز نکنند....

-اوا فرشته جون اومدی؟

به پشت برگشتم و ستایش خانوم.....همدم این روز های مادرم را دیدم...
آروم گفتم:

-با اجازه تون..

-اجازه ی ما هم دست شماست خانوما...چه خبرا؟ اینجا چیکار میکنی...الان
باید دانشگاه باشی....

اشاره ای به در رنگ و رو رفته ی سبز خانه مان کردم و گفتم:

-تلفن و جواب نمیده...خونس؟

-باهات قهر نیست...فقط از تنهایی کم حرف شده....آره خونس...با اون پا
دردش چشمش خیلی وقته رنگ خیابونا رو به خودش ندیده.....اگه وقت
کردی بیارش بیرون...از افسردگی زن بیچاره دق میکنه.....

بغضم را آروم با آب های گلویم کنار زدم تا شاید جلوی لرزش صدایم را بتونم
بگیرم...

-مرسی....خدا رو شکر شما هستید...خیالم راحت.....

سری تکون داد و با ببخشیدی دست آخرین بچه اش، که تکمیل کننده ی یک
پکیج کامل بودن و گرفت....شش تا! آن هم برای خانواده ای که پدرش راننده
ی تاکسی هست....

شاید اینجا تنها جاییه که...لباس نو پوشیدن برایت ، حکم جواب پس دادن به
دیگران و نگاهی های خیره شان را دارد..

در آهنی سبزمان که گوشه هایش طلایی شده بود..... با دیوار های آجر چینی شده بدون رنگ..... خاطرات دوران کودکی ام را برایم زنده کرد....

از زانو درد های مداومش با خبر بودم..... از مهره های گردن و کمرش که هر روز می گرفت و از ناله های پشت تلفن اش... به عمق درد هایش پی می بردم....، هر چند هیچ وقت بهم مستقیم نگفت ولی من که دیگه اون فرشته ی هفت ساله نیستم....! شاید هم هفده ساله.... نیستم

کلید و در قفل کوچک خانه چرخاندم و با کمی تکان دادن در، در باز شد.....

-تونیستی؟

به پشت برگشتم..... عمو کمال بود....

-سلام عمو...

-سلام دخترم رسیدن بخیر.....

با عجله این پا و اون پا می کردم.... دلم برای آغوش مادرم با ان بوی گل محمدی اش تنگ شده بود....

-انگار عجله داری... بعدا یه سر بهمون بزن... اکر مم دلش برات تنگ شده

مگه چند تا فرشته تو این کوچه زندگی میکنن؟

سری تکون دادم و گفتم:

-حتما عمو... منم دلم برای شما و زن عمو تنگ شده... مخصوصا برای شیما

جون...

-پس یادت نره ها...

-چشم

-بی بلا دخترم...به مادر سلام برسون...

با لبخند به موهای سفید یک دستش نگاهی انداختم و گفتم:

-بزرگیتونو میرسونم....

و در خانه را محکم بستم....پشتم را به در تکیه دادم و روی زمین سر

خوردم....

برای رسیدن به خونه باید هفت خان رستم را رد می کردم...

-کیه؟

با صدای گرمش لبخندی روی لب هام آرام نمایان شد....

کیفم را گوشه ای از حیاط پرت کردم و گفتم:

-منم مامان...دخترت اومده ببینه حال این مریض چطوریه...

صدای آه و ناله اش نزدیک تر و واضح تر به گوش می رسید....

صدای آه و ناله اش نزدیک تر و واضح تر به گوش می رسید....

تا اینکه هیکل نحیف و خمیده اش در چارچوب در نمایان شد و در حالی که

به زانوهایش مشت میزد گفت:

- حال این مریض تعریفی نداره...نیازی نبود دختر گلش از درس و دانشگاه

بزنه بیاد اینجا....

شیر آب را باز کردم و با شلنگ به جون دست هامو و صورت خیس عرقم

افتادم...

-گرمته نه؟ الهی مادر فدات شه....اون اتوبو سم که خنک نمیکنه....تاکسی

ها هم که کولری نمیزنن....

با خنده شیر و بیستم و در حالی که دستشو می گرفتم و به سمت هال قدیمی هدایتش کردم و گفتم:

-نترس مامان من و که میشناسی سرماییم....! هوای گرم و دوست دارم فقط چون موهامو از زیر نبسته بودم گردنم و صورتم پر از عرق شده....

-چرا اومدی؟

میدونستم خوشحاله... خوشحاله که مثل همیشه آخر هر هفته به دیدنش اومدم....

-چرا نباید میومدم؟ من که یه مامان گل و خانوم که بیشتر ندارم....

لبخند کم جونی زد و گره ی روسریشو که ناشیانه زده بود و باز کرد و گوشه ای نشست....

با اخم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-این بساط چرخ خیاطی و سبزی این وسط چی میگه؟

-عین بابای خدا بیامرزتی.... اونم بعد کلی قربون صدقه یهو جنی میشد و به یه چیز گیر میداد.....

با آستین پیراهنش گوشه های چشمش را پاک کرد....

با پا پارچه های روی زمین و کنار زدم و گفتم:

- ما که چیزی از آقای بهادری یادمون نمیاد... ولی حتما آدم خوبی بوده که مامانمون هنوزم بیست و یک ساله که عاشقشه....

سری تکون داد و گفت:

-مردم میگن مرده پرستی... ولی تا عاشق نشن درک نمیکنن....

نمیخواستم بحث قدیما رو پیش بکشم و داغ دلشو تازه بکنم

چادر مشکی را از سرم برداشتم و مثل توپ فوتبال گوله اش و به گوشه ای پرتابش کردم....

-آخیش از شرش راحت شدم....

با خنده گفت:

-بهت که گفتم لازم نیست چادر سرت کنی...! من که میدونم عادت به این چیزا نداری....

پوزخندی زدم و از روی میز پارچ آب و برداشتم....

در حالی که لیوان پلاستیکی ام رو پر می کردم گفتم:

-با چادرش صد نفر تو کوچه باز خواستمون میکنن...چرا اومدی؟ با چی اومدی؟ چرا رفتی؟ خجالت نمیکشی؟ چرا فلانه؟ چرا بهمانه ...

سرم را که بالا گرفتم و تا خوا ستم باز هم پیش مادرم شکایت هم سایه ها رو بکنم دیدم که با عشق نگاهی به گونه های قرمز شده ام از گرما انداخته...

یاد بچگی هات افتادم که از مدرسه میومدی...مانتو و شلوارتویه گوشه پرت میکردی و همین طور چهارزانو روی زمین میشستی و از دست این و اون شکایت می کردی..

خندیدم و گفتم:

-اون موقع ها هم عالمی بود مامان....

با سر حرفم را تأیید کرد...

-نگفتی...

و اشاره ای به پارچه های روی زمین کردم و ادامه دادم:

-اینا چین؟

-نمیبینی؟ چیزایی هستن که خرج اون دانشگاهاتو بدن....

ابروهامو در هم جمع کردم و با لحن آزرده ای بابت حرف های مامان گفتم:

-مگه من سراسری نمیرم؟ چه پولی چه کشکی؟ از این روزا نهایت لذت و ببر

....

در حالی که پاهاشو آروم مالش میداد گفتم:

-چه لذتی وقتی نمیدونم دخترم چی خورده؟ چی میپوشه؟ چیکار میکنه؟ فکر

میکنی حقوق بابات کافیه؟ فکر میکنی نمیدونم خوابگاهت پول میخواد؟ فکر

میکنی نمیدونم باید غذا بخوری؟ آدمیه پول لازمه... اومدیمو زبونم لال مریض

شدی....

با دقت حرف هاش و نگرانی های مادرانه اش را گوش می دادم.... به سمتمش

رفتم و دست هاشو کنار زدم....

آروم از پاشنه ی پا تا بالای زانو.... با دست هام ماساژش میدادم....

-اصلا گوش میدی؟

-بله.... میفهممت مامان ولی چرا نمیزاری خودم برم کار کنم؟ به خدا انقدر

کار برای من هست تو تهران... هم درس میخونم هم کار میکنم... اگه ماهی تو

سیصد هزار تومن در میاری من ماهی پونصد هزار تومن در میارم.....

-انقدر طمع نکن دختر.... قانع باش به همین روزی خدا... بعدش من صد

بار بهت نگفتم دوست ندارم کار کنی؟ دلم میخواد فقط به درست گوش

کنی... فارغ التحصیل بشی.....

-اونوقت میشم یه عکاس خوب و چلیک چلیک ازت عکسای خوب خوب میگیرم.....

لبخندی زد و چشم هاشو بست.....

پیشونیه شو غرق در بوسه کردم که ناگهان با ویره ی گو شیم در جییم از مامان فاصله گرفتم.....

که ناگهان با ویره ی گو شیم در جییم از مامان فاصله گرفتم..... چه وقتش بود...

با عصبانیت کفش هامو پام کردم و گوشه ای از حیاط ایستادم...

-بله؟

-الو فرشته؟

-بله شیرین؟ مگه صد دفعه نگفتم وقتی خونم زنگ نزن..اگه مامان بفهمه من گو شی دارم می خواد بفهمه پولشو از کجا گیر اوردم.....نمیخوام بهش دروغ بگم.....

-میفهمم فرشته ولی عباس آقا زنگ زد...

به دیوار تکیه دادم و سنگینی وزنم را کمتر کردم...

-چی گفت؟

-میگه به فرشته بگو تا شنبه خود شو بر سونه.....یه جشن عروسی هست به کمکت نیاز دارن....

با عصبانیت ضربه ای به ساکم زدم...ولی آروم...

-اه مگه خودش با خبر نیس مشکلات منو؟....

-من نمیدونم فری..... خلاصه گفتم بهت بگم... تازشم شنبه نوبت تو برای
شام پختن..... دیر نکنی... بای

و بدون منتظر ماندن جوابی از طرف من تلفن و قطع کرد.... چشم هامو بستم
و با دلی سنگین شده زیر لب برای خودم شعر عربی زمزمه می کردم....

نمیدونم چقدر گذشت..... ا صلا گذشت؟ شاید هنوز هم ثانیه ها با من سر
جنگ داشته باشند... هر چه که بود... با سنگینی نگاهی دست از زمزمه هایم
بر داشتم و چشمم را باز کردم....

در آن طرف دیوار کسی در بالکن داشت کنسرت درد های من و گوش
میداد....

نا خواسته جلو رفتم.....

-هنوزم صدای مسخ کننده ای داری....

ناراحت چشم هایم را بستم و گفتم:

-امیر علی....

-هیس هیچی نگو... نمیخوام با نگاه کردن به موهای فر مشکیت که از شال

بیرون زدن و من و وسوسه ی نوازش کوتاه میکنن... به سمیه خیانت

کنم... سرنوشت من این بود... امیدوارم حداقل تو به عشقت برسی.....

بدون اراده شالم را جلو تر کشیدم و با شرم عجیبی به دو گوی سبز رنگش

نگاهی انداختم.....

-من و بازی نده با چشمای مشکیت فرشته... بازی نده...

و سریع وارد خانه اش شد و در و محکم بست...

با بسته شدن در... ناخودآگاه چشم های منم بسته شد....

-ببین مزش چطوریه فرشته؟

با عصبانیت و کمی خستگی دستمال گردگیری را روی میز رها کردم و غرولند
کنان وارد آشپزخانه شدم.

-مامان کی غذاهای تو بد شده بود که این دفعه ی دومش باشه؟
بی توجه به من، قاشق را روی خورشت محبوبم، قیمه بادمجان گرفت و
گذاشت تا سر بشه ...

-مامان؟

-ها؟ آدمیه، پیر شدم... یادم میره چقدر باید بهش نمک و فلفل اضافه بکنم هی
می ترسم یا شور بشه یا کم نمک....

پوف بلندی کردم و آب خورشت و یکسره هورت کشیدم..

-بیا به این خوشمزگی... من نمیدونم تو این هاگیر و واگیر مهمون دعوت
کردنت چی بود؟

در حالی که سعی می کرد آرامش و به صورتش دعوت بکنه و همچنین آخرین
برسی ها رو، بابت وسایل میزبانیش با وسواس خاصی انجام بده، گفت:

-بعد قرنی می خوام همه ی خانواده یک جا باهم جمع بشن کار بدی می
کنم؟

به چارچوب دیوار تکیه دادم و با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

-ببخشید اونوقت کی جلوتونو گرفته بود که قبلا، مثلا هفته ی پیش دعوت بشون
می کردین؟ خدا رو شکر من که آخر هفته ها همیشه مشهدم...

- هفته ی پیش رفته بودن شمال الان که همه هستن... زشته که نگم
بیاین.. مهمون حبیب خدا ست، فرشته تو که مهمون گریز نبودی؟ چی شده..!
آب و هوای پایتخت روت اثر گذاشته ها..!

با عصبانیت پا کوبیدم روی زمین و کلافه موهامو بهم ریختم...

- نخیرم.... فقط دوست ندارم حرف های همیشگیشونو بشنوم....

ملاقه ی چوبی ، یادگار جهیزیه ی قدیمی اش را بالا گرفت و گفت:

- بزرگ ترمونه، صلاحمونو می خواد... بعدشم تو نمیتونی یه شب به خاطر

مامانت جلو زبونتو بگیری؟ میگی چرا دعوتشون میکنم؟ تا جلو در و همسایه

نشون بدیم ما هم کس و کاری داریم... دو تا مرد به خونمون میان و میرن... یه

زن و دختر تنها ، تو یه خونه ، تو این محله خوب نیست..

روی قالیچه ای که گوشه ی آشپزخونه پهن شده بود نشستم و گاز درشتی از

سیب توی دستم زدم

- منم همین و میگم... میگم بیا این خونه رو بفروش... میگی یادگار

ایرجه... دلم نیاد از این درختایی که با دستای خودش بذرشوریخت و جدا

شم و ول کنم برم میگم زمینمونو خارج از شهر بفروش حداقل از این

اوضاع راحت بشیم بازم قبول نمیکنی....

دست از کار کشید و دست های روغنیشو با گوشه ی چادرش پاک کرد...

تو هم فرقی با عموت نداری اونم همین حرفا رو میزنه...

گاز محکم دیگه ای زدم و گفتم:

- نه من و اون یه فرق بزرگ داریم..... اون میخواد زمین و از چنگمون در بیاره و من نه... من فقط دیگه نمیخوام به خاطر دو هزار تومن سینی سنگین سبزی و از این گوشه به گوشه ببری....

ابرویی به بالا انداخت و گفت:

- دانشگاه رفتی ولی دلیل نمیشه هنوز اونقدر بزرگ شده باشی که تو کارای من دخالت بکنی.... حالا هم برو چادر تو سرت کن هر لحظه ممکنه حیب بر سه بهش گفتم هندونه اینا بگیره... کیف پولم رو طاقچه است....

کلافه از سر جام بلند شدم و در همون حال سیب تموم شده ام را با یک ضربه به سمت سطل آشغال پرتاب کردم...

در حالی که چادرم را مرتب میکردم سرم را بالا، رو به آسمان خدا گرفتم و گفتم:

- خدایا امیدم به تو.... امشب و به خیر بگذرون..... نمیخوام دوباره لحن تحقیر آمیز و امید های واهی شونو بشنوم... نمی خوام خدا....

صدای در بلند شد و پشت بندش صدای شاد و خندان حیب، یا همون کلانتر محله....

- اوادم....

- باز کن ، دستم درد گرفت....

با باز کردن در ، بدون هیچ تعارفی وارد حیاط شد و میوه ها رو کنار حوضچه گذاشت...

- آخیش ، خسته شدم...

-علیک سلام...

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-سلام فرشته خانوم... خوبین؟ همسایه ها خوبین؟

ابرو هامو در هم کردم.....چقدر ماهرانه به امیر علی و نگاه های هر از گاهش به روی خودم اشاره کرد...شاید بهتر از هر کس دیگه ای برادرش را میشناخت...

سعی کردم لحنم غمگین و نگاهم لرزان نباشه....

-خوبین...با سمیه دارن از روزای اول متاهلی نهایت لذت و می برن....

سری تکان داد...بدون هیچ حرفی...نه تائیدی نه انکاری....شاید حبیب هم مثل من از اتفاقات داخل خانه بی خبر بود...

-شنیدم حاج قادر داره میاد خونتون....

شکلکی در اوردم و گفتم:

-بله....

کنار دیواره های کوتاه حوضچه نشست و دستی به آب سردش زد

-حالا تو چرا عصبانی هستی....

با لحن نگرانی گفتم:

-خیلی معلومه؟

سری تکان داد و گفت:

-از خیلی هم اونور تر.....

هندوانه رو با یک حرکت داخل آب تازه ی حوضچه انداختم و با عصبانیت

دستی به جاهای گلی اش می زدم....

-فرشته آماده شدی؟ الان میانا....

-بله با خبر هستم که قرار بیان...حاضرم هستم....

صدای زنگ در ، خبر از یک جدال عجیب می داد.....جدالی که هر زمان
در هر مهمانی ای خواسته یا ناخواسته میون من و عمو قادر رخ می داد و
شاید هیچ وقت ، هیچ کدام نتوانستیم دیگری رو راضی بکنیم..به همین دلیل
هنوز برنده ی این نبرد مشخص نشده....

-خوش اومدین.....

به تبعیت از مامان ، پشت سرش ایستادم و به عمو و زن عمو خوش آمد
گفتم...

عمو با اون تسبیح و جای مهر روی پیشانی اش ، بوسه ای به گمان پدرانه روی
پیشانی ام کاشت و گفت:

-به به بالاخره دختر گلم و دیدم کم پیدایی....

آرام ترین لبخندم و زدم و سعی کردم در جلد فرشته ی معصوم و مظلوم فرو
بروم...

دستی به بالای چادرم کشیدم و گفتم:

-شرمنده عمو...درسا سخته..مگر نه خبر دارین تا جایی که بتونم آخر هفته ها
اینجا میام...خیلی دلم می خواست هفته ی پیشم شما رو میدیدم ولی خبر دار
شدم که با زن عمو اینا رفتن شمال....امیدوارم خوش گذشته باشه...

دستی به شونه ام کشید و گفت:

-خوش گذشت...

و کنار رفت... نفر بعدی زن عمو بود که با اکراه و کمی وسواس صورت سفیدم و بوسید و روی هر دو گونه ام جای رژ عمیقی گذاشت...
لبخند تصنعی زد و گفت:

-دلم برات خیلی تنگ شده بود عزیزم....نمیدونی هر دفعه به آقا گفتم بیا بریم دیدن برادر زادت.....از دست این مرد که با سفرش سورپرایزم کرد....
با تعجب نگاهی به موهای بلوند شده اش که به طور عجیبی بیرون ریخته بود انداختم....همسر حاج قادر با شی و با این تیپ بیای بیرون؟ خب همسر دوم بود دیگه...ناز و اداس بیشتر و سیاستش هم بهتر از نازخاتون خدا بیامرز بود....

مثل خودش لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-منم همین طور زن عمو....

همین ، شاید مهتاب بیشتر از این ها و مهمان نوازی بهتری از من انتظار داشت....مهتابی که شاید تنها ده سال فاصله سنی ام باهاش بود...

نفرات بعدی هم به ترتیب پسر عمو هام که هر دو ازدواج کرده بودند و دختر عمو زهرا، که در شرف نامزدی بود وارد خانه شدند

مامان سعی می کرد نبود مرد و در خانه پنهان کنه و خودش یک تنه همه ی کار ها رو به دست بگیره....نگاه های پر از کینه ، شاید هم حسادت شادی ...
همسر پسر عموی بزرگم محمد را روی خودم احساس میکردم....

همه از خواستگاری متوالی محمد از من با خبر بودند مخصوصا شادی که دختر خاله ی محمد حساب می شد....

با پذیرایی های من و مادرم شب به خوبی گذشت تا زمانی که زمان شام شد.....

شام را در سکوت عجیب البته عادتى قدیمی سپری کردیم...
من که فکر می کردم عمو قصد رفتن کرده و امشب بر عکس تمام شب های با هم بودن دو خانواده بدون دعوا گذرو نده بودیم احساس آرامش می کردم..... غافل از آنکه به قول معروف "آرامش قبل از طوفان بود برام"
-خدایا شکر....

به عمو نگاهی انداختم که لب هایش را با دستمال کاغذی پاک می کرد....
-دست درد نکنه زن داداش....

مامان نوش جانی گفت و به قصد جمع کردن ظرف ها بلند شد....همراهش من و زهرا و عروس های عمو بلند شدیم و به مامان کمک کردیم....
شاید ، بهتر این هم اضافه کنم که چند سالی هست پس از فوت زن عمو نازخاتون به رفتار های خشک و تهرانی مهتاب خانوم عادت کرده بودیم.....
زهرا با لبخند شرمنده ای گفت:

-فرشته می شه بیای حیاط...
با تعجب سینی غذا رو کنار سینک گذاشتم و سری به چپ و راست تکان دادم....

-برای چی؟
باز هم گونه هایش سرخ شد.....دختر عمو قادر بود دیگر...روابط اجتماعی پایین یکی از ملاک های دختران این محله بود...
-کارت دارم...

-باشه باشه همین الان...

و هول هولکی دست هامو شستم و وارد حیاط شدم... حتی شب های مشهد ،
خنکی تهران و نداشت....

شاید هم کینه و حسادت های این محله... مرزی برای ورود خنکی هوا ساخته
بود.....

رو به روی زهرا ایستادم و گفتم:

-جانم بگو....

انگشت های هر دو دستش را در هم تاب میداد و با استرس به کفش های
کتونی اش خیره شده بود...

-خوبی زهرا؟

-میشه کنار حوضچه بشینیم....

با نگرانی حرفشو تائید کردم و گفتم:

-باشه بیا بریم.....

دوباره سنگینی نگاه دیروز.....! هنوز هم زهرا حرفی برای گفتن نداشت اما
حضور شخص سومی رو بدون اینکه سرم را بالا بگیرم به خوبی احساس می
کردم...

راستش فرشته چطور بگم.... میدونی.... خودت که با خبری من آقا جواد و
هنوز ندیدم... یعنی نه اینکه بابا ناراضی باشه ها! نه... خودم خیلی
خجالت می کشم....

با آرامش همیشگی ام ، در برابر درد و دل های دیگران ، به حرف هایش گوش میدادم....

-راستش نمیدونم چطور آدمیه....دلم می خواد کمی قبل از ازدواج باهاش آشنا بشم...منظورم قبل از محرمیت....بعد اینکه امروز کارنامه ی پیش دانش گاهیمو گرفتم خب طبیعتا دیگه حق درس خوندن ندارم...ولی با خودم.....

به اینجا ی حرف هاش که رسید دوباره چشم های قهوه ایش را به زمین دوخت و ادامه ی حرف هایش را نگفت ...

-خب؟

-خب با خودم فکر کردم شاید آقا جواد روشن فکر باشن و بزارن برای تحصیل برم دانشگاه...

لبخند ناخواسته ای روی لب های نازکم نقش بست...آرزوی تمام دختران این محله رفتن به دانشگاه بود....

-می خواستم شما یه روز برین به محلشونو باهاشون حرف بزنین...

ابروهام به طرز عجیبی بالا پرید و با چشم های ریز شده گفتم:

-من برم با شوهر تو صحبت کنم؟ خب چرا خودت نمیری...

-خج...خجالت می کشم...

شانه ای بالا انداختم..

-باشه....

متعجب بهم خیره شد و گفت:

-یعنی راستی راستی قبول کردی؟

سری تکان دادم و بلند شدم و گفتم:

-آره جدی جدی قبول کردم....فقط بهم وقت بده ... سه هفته ی دیگه نامزدیه؟
-آره....

-خوبه....من هفته ی دیگه بهش میگم....قرار فردا صبح برگردم تهران وقت
نمیکنم با آقا جوادتون صحبتی داشته باشم ولی در اولین فرصت که اوادم
درباره ی زهرا خانوم گل صحبت می کنیم....
لپ های سبزه اش گل انداخت و آروم گفت:

-مرسی....تو خیلی مهربونی و مثل اسمت قلب پاکی داری و کاشکی مثل تو
سر زبون دار بودم....کاشکی تو زن داداشم میشدی...
با ترس مصنوعی به اطراف نگاهی انداختم و به شانه اش ضربه ی کوتاهی زدم
و گفتم:

-هیس الان شادی صداتو می شنوه...دیگه به جای جواب دادن به عاقد باید به
نکیر و منکر جواب بدیا...از من گفتن بود....
با خنده سری تکون داد و باز هم تشکر کرد...تا خواستم باهم وارد خانه بشیم
...متوجه ی عمو در حیات شدیم

-بابا داریم میریم؟

عمو پلکهایش را به معنای تائید بست و گفت:

-آره زهرا برو پیش مهتاب بگو با فاطمه خانوم حرف های آخرشو بزنن که بریم
فردا صبح محمد و مهدی باید برن سرکار....
زهرا با چشم آرامی، از کنارم گذشت.....

-خوبی عمو جان؟

سعی کردم بی توجه به حال و احوال پرسشی با معنایش ... مثل یک برادرزاده جوابش را بدهم...

-با سایه ی شما که همیشه بالا سرمونه ، معلومه که خوییم

-درسا چطورن؟

-اونا هم خوبن کمی سختی داره ولی میگذره.... دانه های تسبیحش را محض عادت به پایین هدایت می کرد...گویا باید برای یک سخنرانی بلند بالا آماده می شدم...

-میدونی که همیشه صلاحشو خواستم....

سکوت کردم تا حرف هایش تمام شود....

-زمانی که زن داداش تورو شش ماهه باردار بود و خبر فوت داداشم یا شوهرش یا همون پدرتو شنید شانس آوردیم که هر دوتونو داریم...نازخاتون تمام سه ماه بعدشو کنار مادرت بود....واسه ی تازه عروس خیلی سخته مرگ شوهرش....همه از علاقه ی برادرم و مادرت با خبر بودن....عشقی که تو ندیدی....! با خجالت سرم را پایین انداختم....

-خجالت نکش....چیزی که همه شاهدش بودیم خجالت نداره....پدر و مادرت برای بهم رسیدن خیلی پل ها رو پشت سر شون خراب کردن به امید اینکه بتونن در آینده پلی بسازن که خب....شهادت برادرم....

سری تکون داد....عمو هر چه قدر هم ندون تیز کرده بود برای اموال ما...اما...اما عموم بود ...

-نذاشتم آب تو دل تو و زن داداش تکون بخوره...از وضع مریضیش با

خبرم.... خبر هم دارم که تو تهران کار میکنی...

به وضوح از این اطلاعاتش جا خوردم....

نیم نگاهی به صورت متحیر من انداخت و گفت:

-جای تعجبی نداره فرشته..... شاید تهران شهر بزرگی با شه ولی باد همیشه

توی همه ی شهر در حال گذره و خبرا میپیچه....

-مامان چ..چی؟

نچ بلندی کرد و گفت:

-مادرت باخبر نیست....میدونم مخالفه...بهت افتخار میکنم که شرافت

مندانه داری خودت کار میکنی...نون حلال در میاری و وارد سفره میکنی اما

تو هم از تعصبات من با خبری...! میدونی که مخالف کار کردن

دخترم...مخصوصا اگه برادر زادم باشه....

چشم هامو برای لحظه ای بستم...حدس زدن ادامه ی حرف هاش کار سختی

نبود....

-ببین اهل مقدمه چینی نیستم دخترم...تا به حالم انقدر برای چیزی اصرار

نکردم ولی میدونم خوبی شما ها در اینه و همین طور هیچ وقت دختری

مخاطب خواسته های من نبوده...درک میکنی؟

تنها سرم را تکان دادم و به عاقبت خواسته هاش فکر میکردم...

-محمد و قبول نکردی گفتی باید درس بخونم...قبول کردم...گفتی میخواهم برم دانشگاه قبول کردم...گفتی هنر....گفتم چشم....ولی یه نگاه به زانو های مامانت بنداز! از بس نشسته و ایستاده که دیگه جونی نداره....

نفس عمیقی کشید و ادامه ی حرف های آزار دهنده اش را دوباره شروع کرد:
-این زمینی که روش نشستین...طلاس....به قیمت خوب براش مشتری دارم.....نمیگم که بفرو شینش میدونم که دوست ندارین....میگم بکوبین این خونه ی کلنگیو...جاش یه آپارتمان چند طبقه بزیند به همسایه ها نگاه کنید همه آپارتمانی هستن و شما این وسط ویلایی.....

دستی به ریش های سفیدش کشید و گفت:

-اصلا این خونه بیخیال.....شما یه زمین به اون بزرگی دارین که قیمتش به اندازه ای هست که هم خرجتونو بده و هم بدون کار کردن یه زندگی خوب براتون درست بکنه..

هوم؟ من میگم.....

کلافه از حرف های همیشگی عموقادر گفتم:

-شما میگین ما بفروشیم و خودمون آواره ی کوچه و خیابونا بشیم....نه؟
-این چه حرفیه....تا هر زمان که میخواین قدمتون روی چشم مگه من میزارم ناموسم بیرون ، تو کوچه و خیابونا باشه؟

-عمو خودمم میلی به این خونه ندارم....! و بهتر از شما هم نگران سلامتی مادرم هستم اگه نبودم...مثل خیلی های دیگه تکیه میکردم به اون پولایی که ماهیانه مادرم برام میفرسته ولی دارم کار میکنم..کار میکنم و روی پای خودم وایمیستم.....

-در این شکی نیست که دختر محکم و با جریزه ای هستی...

-خیلی ممنون....ولی فکر نکنید که با این حرف ها ، راضی میشم به فروش اینجا و اون زمین.....اشتباه می کنید....همون بیست سال پیش زمانی که من یک ساله بودم ! مادرم سهمتونو داد.....این و دیگه همه ی فامیل با خبرن...

عمو عصبانی به سمت اومد و گفت:

-منظورت چیه؟یعنی میگی انقدر بی شرفم که سر زن داداشم کلاه بزارم؟
با چشم های بی پروام و لحن محکم ، به چشم های قرمز عمو نگاهی انداختم و گفتم:

-نه.....انقدر بی ادب نیستم که همچین توهینی به بزرگ ترم بکنم!...فقط
بیاین منطقی باشیم...نه من اون مادر ساده لوحم و نه شما خیلی دلسوزی برای
زنی می کنید که بیست و یک سال پیش نسبتشو با شما از دست داد.....

دست های چروک شده اش، با آن انگشتر های کهریابیش را مشت کرد و با
صدای خفه ای گفت:

-از خدا بترس فرشته...

-نمیت رسم چون خودمو به خودش سپردم.....عمو من اون دختر هفده ساله
نیستم که وقتی دیدم شما با چه نیتی اومدین خونمون ، بازم دو ستون دا شته
باشم...حالا چهار سال میگذره و همه چیز و خوب درک میکنم...خیلی
خوب...

فقط بزارین حرمت ها شکسته نشه...حداقل!

نگاه کردن در چشم هایی که سال ها فکر می کردم ، جانشین پدرم هستن
سخت بود.....

به پیشانی اش نگاهی انداختم و گفتم:

-قسم به همین ریش سفیدت عمو....میدونم که دنبال سودی برای خودت
هستی ولی اگه هم نیستی و من اشتباه میکنم از خیر این موضوع
بگذر...هر چند هنوزم مطمئنم طمع میک....

ادامه ی حرف هایم را خوردم... با دیدن دست های بالا آمده ی عمو قادری
.....

ناگهان هین بلندی گفتم ولی....ولی اون دست ها تکنون نخورد.....

-عمو قادر ، ضعیفه زنی تو رسم حجره دارا ، مردای بازار نبود ، بود؟
عمو با عصبانیت فروکش شده به پشت برگشت و گفت:

-نبود....ولی ضعیفه ی سرکش و باید سر جاش نشوند....تو توی خونه ی
غریبه چیکار می کنی؟چطوری او مدی؟

به دیوار پشت سرش اشاره ای کرد و گفت:

-دیوار کوتاه تر از خونه ی شما ندیدم...این خونه ی صفاش....فکر نکنم
نابود کردن درخت های یادگار برادرتون ، نشون از مرد بودن و سایه ی بالا
سرشون بودن میده.....

عمو با تشر گفت:

-امیر علی حواست باشه که با کی داری صحبت میکنی؟

امیر علی سری تکنون داد و گفت:

-خوب میدونم دارم با کی صحبت میکنم....فقط خواستم بگم اون دستی که داشت فرو می اومد تو صورت فرشته خانوم....نمازاتو باطل میکنه....
امیر علی در حالی که به چهره ی ترسیده ی من نگاه می کرد مثل آمدنش، سریع رفت و ناپدید شد....

معذرت که دیشب نتونستم بزارم نتم ضعیف بود... و همچنین بابت کم کاریم تو این رمان نسبت به رمان نوسان عشق شرمنده امتحانا شروع شده و من آخر هفته ها تنها زمانی که دارم شب ها هست باز هم میگم از بیست دی به بعد هر روز پست داریم

ساک را روی زمین گذاشتم و به آغوش مادرم خزیدم...هنوز هم پس از گذشت بیست و یک سال، این آغوش را ، به هر تنی دیگر ترجیح می دهم...این بوی شیرین را هم به ، عطر های گران قیمت ... دستش را آرام از روی چادر ، روی پشتم کشید و من را نوازش کرد...

-قربونت بره مامان....این دو روز که اینجا بودی خوب بود؟
با لبخند دست هایش را از پشتم باز کردم و بوسه ای محکم ، روی پیشانی پر از چروکش کاشتم...

- ما یه دونه ما مان فاطمه که بیشتر نداریم! بهترین روزای هفتم این آخراشه....فقط آخراش! پنج روزی که تهرانم فقط دعا دعا میکنم که زود تر برسم به مشهد...به شهر خودم...مادر خودم.... و خونه ی خودم....

با ترس و نگرانی دو طرف شانه هایم را گرفت و گفت:

-اول توکلت میکنم به خدا و بعد هم میگم مواظب خودت باش....میدونم که از رفتار دیشب عمو دلخوری....ولی نباش...مرد و صلاح ما رو می خواد... سری تکان دادم...دلم نمیخواست این جدال های لفظی و بدون توهین اما تلخ را ادامه بدهم....

خودش به جای منتظر ماندن جواب من ، دوباره پرسید:

-به حمید خان زنگ زدی؟

-آره مامان...به خدا هر جمعه بساطمون اینه ها...! بچه که نیستم سه سال از سن قانونیم گذشته...یعنی بزرگ شدم...عاقلم...دارم به شهر دیگه زندگی میکنم....

با خوشحالی ظاهری چادر بسته به دور کمرش را باز کرد و روی سرش گذاشت....

-تو هنوزم واسه من اون فرشته کوچولویی که وقتی میخواست بره کلاس اول ، به نشونه ی اعتراض به معلمت وسط حیاط خوابیدی....

خندیدم و گفتم:

-از اون فرشته کوچولو خیلی گذشته مامان...حالا بزرگ شده و میدونه با این چیزا حششو نمیتونه پس بگیره....! با خوابیدن...باید بیدار باشی حق خوری هامون با خودمون بزرگ شد مامان....

مامان تنها سرش را آرام به بالا تکان داد و گفت:

-من تا سر کوچه باهات میام عزیزم....بینم این شاگردش کیه که هم تو رو آورد هم میخواد ببره...هر چند وقتی حمید خان میگه مطمئنه حتما همین طوره....

خندیدم....! از همان خنده هایی که مادر جوابش را با لبخند های کوتاه و کم رنگش می داد....

در لحظه ی آخر نا خواسته سرم را به عقب برگرداندم ، در انتظار یک دیدن بودم....یک نیاز دوباره...ولی تنها پرده های کشیده و در بسته ی تراس جلوی چشمانم رژه می رفتن

-فرشته کجایی تو؟ بدو بیا....

در و محکم بستم و با دلی سنگین شده ، به خاطر رفتن از آن محله ی سخت گیر برای یک هفته دو باره و دو باره بغض کردم....حتی با وجود بدی هایشان...تهمت هایشان....و ننگ داشتن دختر را...!

-به خدا فرشته اگه دیگه نیای سوار ما شین بشی میگم آقا فرشید خودش بره ها....

زیر لب...غر غر کنان از زیر قرآن گذشتم و اولتیماتوم های مادرم را گوش می کردم...!

صورتش را بوسیدم و گفتم:

-مامان جان سفر قندهار نیست میرم یه توکه پا ، تا پایتخت هفته ی دیگه قرار مون همین جا...همین محله....

- برای سلامتی آقای راننده صلوات بفرست.....

صدای جمعیت داخل اتوبوس بلند شد و پشت بند آن هر کسی با ساکش از پله ها پایین می رفت...

- ممنون حمید خان...

اتوبوس را خاموش کرد و با لنگش عرقش را پاک کرد...

- آخرم بهم نگفتی عمو....

لبخند آرامی زدم و سرم را پایین انداختم:

- ممنون عمو حمید....

- خواهش دخترم... میخوای به یکی از بچه ها بسپریم بیرت تا خوابگاه؟

همان طور که از پله ها پایین می آمدم گفتم:

- نه لازم نیست بازم ممنون.... خودم می رم.....!

حمید خان هم که خستگی از سر و رویش می بارید اصراری برای رفتن نکرد و با خدا حافظی بحث را تمام کرد....

نفسی عمیقی کشیدم....

- بوی تهر و احساس میکنی ولک....!

با تعجب به پشت برگشتم و با چهره ی خندان شیرین مواجه شدم.... بی توجه به آدم های اطرافم با جیغ شیرین را بغل کردم و گفتم:

- وای وای شیرین اومدی دنبالم؟

عینک آفتابی اش را بالای سرش گذاشت و گفت:

- نه بابا.... دیدم من که یه راننده شخصی دارم چرا ازش به نحوه ی احسانت استفاده نکنم؟ این شد که گفتم برو دنبالش دوستم که داره از خارج برمی گرده..!

با خنده دستش را کشیدم و به سمت سرویس بهداشتی هدایتش کردم و گفتم:
-آدم خارج اومده با اتوبوس میاد؟ همین جا باش.. ساکم بگیر من برم چادرم
رو در بیارم میام....

-انگار خدمتکار شخصیتما دختر جون....

در حالی که در یکی از توالت ها را باز می کردم گفتم:

-حالا که میبینم ... احساس میکنم این شغل بیشتر بهت میاد تا پزر بودن

دیگه به جیغ ها و غر زدن های شیرین توجهی نکردم....!

چادرم را برداشتم و تا کردم و در دست هایم گرفتمش.... برای خالی نبودم
عریضه سیفون هم کشیدم و از دستشویی خارج شدم....

-به به فرشته جان خوش اومدین...کشف حجاب کردین دختر...!

با خنده دیوونه ای زیر لب نثارش کردم و از دستشویی خارج شدم...

-کجاست این آقاتون؟

-اونا...اونی که سوار بنز...

سوتی بلندی کشیدم که آدم های اطرافم نگاه معناداری به رویم انداختن....با
شرمندگی معذرت خواهی کردم و گفتم:

-چه بدم نگاه میکنن انگار ارث پدر شونو خوردم این عرو سک و از کجا
گیر آوردی؟

شیرین بدون مکثی گفت:

-اسمش شهابه....بین به اسمامونم میخوره...شیرین و شهاب..! داده رو طلا
اسمامونو بنویسن....قصدم از دواچه مثل قبلیا تفریحی نیستن....بیست و نه

سالشه و حسابداری دانشگاه آزاد می خونه.....به خاطر سربازی و پشت کنکوری بودنش کمی سال های تحصیلش جا بجا شده.....ولی خیلی خوشگله ...

بی طاقت از حرف های همیشگی شیرین گفتم:

-من منظورم از عرو سک ما شنیش بود...چیکار به پلاک و مشخصات پسر دارم؟

پشت چشم نازکی کرد و گفت:

-این یکی از صدتا ماشینیه که داره....

-دیگه اغراق نکن...

با خنده دستی برای شهاب تکان داد و گفت:

-حالا صد تا نه بیستا هست والا....فقط یادت باشه شهاب....

-ببینم پس احسان چی؟

اخم هایش را در هم کرد و با همان لحن شوخ اما محکم تر از قبل گفت:

-بره بمیره پسره مفنگی...معتاد بود.....! میدونی که خواستگاریمم اومد بدم

نمیومد ازش وضعش خوب بود....چهرشم قشنگ بود ولی "وید(نوعی گل، نام

دیگر ماری جوآنا)" می کشید....

-آها.....

سرم را پایین انداختم و در ذهنم حساب کردم که شیرین چند بار تو زندگیش

عاشق شده...!

سرم را پایین انداختم و در ذهنم حساب کردم که شیرین چند بار تو زندگیش

عاشق شده...!

با تعجب به خودم جواب دادم فکر کنم مرز پنجاه تا رو هم رد کرده....!

-یادت نره شهاب....

کلافه گفتم:

-باشه ولی خدایی من دو روز پیش با احسان تا اینجا اومدم اینبار دارم با

شهاب بر میگردم... قاطی میکنم...

تازه شاهین و شهرام و شاهو و شایان و شاپور هم نیمی از دوست پسران قبلی

اش بودن که ابتدای اسمشان با شین شروع می شد.....

شیرین لبخند پر از نازی زد و دسته از موهای رنگ شده اش را بیرون ریخت و

همان طور با عشوه راه رفت.....

با لبخند عجیبی مدل راه رفتنش را تحسین می کردم که این چنین شهاب را

مدهوش خود کرده است....

-اینم دوستم فرشته...

به شهاب خیره شدم.... مردی که به احترام دوزن از صندلی اش حتی زحمت

نداد بلند شود و تنها شیشه اش را پایین کشید....

نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت:

-خوبه... خوشبختم....

ناخودآگاه اخمی روی صورت سفیدم نقش بست و با لحن عصبی اما آرام،

کنار گوش شیرین گفتم:

-ازگار کالام که تازیدم میکنه.... حالا اگه این نمیگفت خوبم، خودم

نمیفهمیدم؟

شیرین کلافه گفت:

- بیا بشین.. الان عصبانی می شه... فقط بدون همیشه اخلاقش اینطوری نیست... کمی سرد قبول دارم ولی اگه باهات رفت و آمد داشته باشه یخش آب میشه....

حرفی برای گفتن ندا شتم من تا به امروز به اجبار ، پنجاه پسر مختلف را دیده بودم با پنجاه اخلاق متفاوت تر.... ولی شهاب...! عجیب مغرور بود.... سکوت ماشین کلافه ام کرده بود... نه آهنگی و نه حرفی....! البته بعد ها فهمیدم شهاب ، حواسش در حال رانندگی پرت میشه... یا شاید هم موضوعی غیر از اینه....

پس از گذشت ساعتی به کوچه ی مورد نظرمان رسیدیم... شیرین با همان لحن زیبایش دست هایش را روی دست شهاب گذاشت و گفت:

- خب دیگه آقا... ما بریم کاری نداری عزیزم؟

شهاب اخمی کرد و دستش را بیرون کشید و گفت:

- شیرین زشته.... نه کاری ندارم پیاده شو....

نه من ، و نه شیرین انتظار این برخورد را نداشتیم...!

شیرین با تعجب به اخم های درهم شهاب خیره شد و گفت:

- شهاب؟

شهاب بدون آنکه نگاهش را از جلو بگیرد ، گفت:

- برو پایین.... گفتم زشته اینجا....

دوستم را میشناختم.....در میان این پنجاه تا پسر ، هر کسی که غرور شیرین را هدف می گرفت از لیستش خط می خورد حتی اگر آن پسر همان نیمه ی گمشده اش باشد.....

حواسم را به شیرین جمع کردم که چشمان تر شده اش را به عینک آفتابی مارک دار شهاب دوخته بود.....

زیر لب زمزمه ای آرام ولی واضعی کرد و گفت:

-که اینطور شهاب.....

و بدون مهلت دادن به کسی در ماشین را باز کرد و با حق بق بلند طول کوچه را دوید.....

حرکتش به قدری ناگهانی بود که نتوانستم از ماشین پیاده شوم دنبالش بدم ولی تنها ، نگاهی پر از خشم به شهاب انداختم و در ماشین را باز کردم....

تاخواستم پیاده شوم شهاب گفت:

-فرشته خانوم.....

بی توجه به صدا کردم ، در را محکم بستم.....و از ماشین دور شدم.....

می دانستم شیرین داخل خوابگاه رفته است البته نمیدانم چگونه توانسته به هم اتاقی هایمان جواب پس بدهد....!

-فرشته خانوم....

صدای شهاب بود.... با تعجب به خیابان نگاه کردم که دیدم شهاب پا به پای

من ، با ماشین حرکت می کند....

-فرشته خانوم یه لحظه....

عصبانی گفتم:

- چی میخوانید بگین آقا شهاب؟ شما دل دوست من و بد جور شکوندین..... الانم فکر کنم بهتر به جای توجیه های شما برم بینم کاری دست خودش نداده باشه....

با تعجب به صورت قرمز شده ی من نگاهی انداخت و گفت:

-چی دارین میگین ؟ شیرین واسه چی باید به خودش برای پسری که دو روز دیده صدمه ای وارد بکنه.....

اینبار نگاه من ، به جای خشم پر از احساس تعجب شد و گفتم:

-واسه چی پسری که دو روز دیدتش می خواد براش گردنبند با نام ترکیبی خودشون بخره؟

شهاب کلافه به انتهای کوچه ی بن بست خیره شد و گفت:

-من شیرین و دوست دارم.....میگین عشق در نگاه اول یا حماقت محض...این تپش های تند و هیجان و هیج وقت و هیچ زمانی سر هیچ دختری نداشتم....میدونم شیرین همونیه که می خوام ولی...

پوزخندی زدم و سری تکان دادم :

-آره آره...حتما شیرین بود که جلوی من غرور شما رو خرد کرد نه؟

بی توجه به لحن پر از کنایه و تمسخر من از ماشین پیاده شد و گفت:

-نه من بودم..... ولی اخلاق من اینطوره...

حق به جانب ، دست به کمر ایستادم و گفتم:

-اینکه دیگران و ضایع بکنید حتما از ویژگی های شماست نه؟

دستی به موهای ژل زده اش کشید و گفت:

- نه به خدا.... ولی دوست ندارم شیرین با اون لحن اغوا کننده صحبت کنه.... یا اونطوری راه بره که نگاه همه رو متوجه خودش بکنه همین طور جلوی یه نفر دیگه انتظار عشق بازی داشته باشه... مقنعه ام را کمی عقب کشیدم تا کمی هوای تازه به پوستم بخورد.... حرف های تکراری که اگر دروغ گفته باشم نزدیک به ده نفر ، این چنین از شیرین صحبت کرده بودند....

- شما شیرین و اینطوری پسندیدید الان انتظار دارین به خاطر شما عوض شه؟ عینکش را بالاخره از چشمانش برداشت و روی موهایش گذاشت....

- نه کلی انتظار دارم برای خودش احترام بزاره..... من بیست و نه سالمه بچه که نیستم؟ قصدمم ازدواجه... شیرین و دوست دارم نگاهش معصومه و قلبش مهربون.... برای آشنایی کا مل قبول دارم وقت بیشتری می خوام ولی.....

ادامه ی حرف هایش را من در بر گرفتم و گفتم:

- ولی شما هم می تونین به خاطر شیرین عوض شین؟

سکوتش را دوباره من پر کردم....

- میتونین غرورشو خرد نکنید؟ آبروشو جلوی دوستش نبرین؟ ضایعش

نکنید؟ کمی ملایم تر باهاش صحبت کنید؟ و انقدر احساس نکنید توی این

رابطه شما برتر از شیرین هستید و انگار اربابشیرینم برده ی شما...

اخمی کرد و زیر لب غرید:

- من همچین چیزی نگفتم....

سری تند تند تکان دادم... می دانستم شیرین الان منتظر من هست تا در آغوشم گریه کند....

-چرا گفتید... شاید به زبون نیارید ولی تربیتون اینطوره.... شیرین خدادادی با ناز صحبت می کنه.... با ناز و عشوه ی دخترونه راه میره.... احساساتیه و زمانی که احساس میکنه شما بهش کم محلی می کنید انتظار محبت داره و اگه رنجونده بشه به تمام معنا از غرورش حفاظت میکنه... اون می خواست جلوی من نشون بده که چه زوج خوبی داره.... کمی در بارش فکر کنید.... روز خوش...

تا خواستم دوباره راهم را در پیش بگیرم گفت:

-باشه باشه... بهش فکر میکنم... ولی کمکم کنید....

باز هم ساکم را روی زمین گذاشتم و گفتم:

-چیکار کنم؟ به شیرین بگم اوه خدای من چقدر خوبه که یه مرد مغروره

-زبون تند و تلخی دارینا... -نکنه باید این اخلاقم عوض کنم؟

سردرگم روی کاپوت ماشین نشست و گفت:

-منظور من اینا نیست... فقط میگم بگین چطوری آشتی کنم...

لبخندی ناخودآگاه روی لب هایم نشست.... نمیدانم چرا صداقت این پسر ، را

با تمام وجود احساس می کردم.. صداقتی که در اعترافش داشت...

-همون طور که گفتم شیرین احساساتیه.... رمانتیکه.... به همه چیز توجه

میکنه....! انتظار داره اونا هم همین توجه و داشته باشن.... یه کاری کنید که

احساس ملکه بودن بکنه خوبی شیرین اینه که با چیزای ساده هم

خوشحال میشه لازم نیست براش گردنبند طلا بگیرید....اون همین که اسم خودتونو کنار هم ببینه....خوشحال میشه...

لبخند مردانه ای زد و گفت:

-ممنونم....

تنها سری تکان دادم و ساکم را دوباره برداشتم و قدم هایم را تند تر کردم.....
از پشت سرم صدای خشن لاستیک های ماشین شهاب را شنیدم و بعد هم
آوای خاموش شده اش که دیگر به گوشم نمی رسید.....

در خوابگاه را زدم. صدای اکبر آقا به گوشم رسید....

-کیه؟

با خنده و لحن پر از شادی شاید ظاهری و شاید واقعی گفتم:

-منم فرشته اکبر آقا....

در خوابگاه باز شد و اکبر آقا، مردی حدود پنجاه ساله با آن پیراهن راه راه
نارنجی رنگ شادش در، چارچوب در نمایان شد....

-به به دخترم سلام...رسیدن به خیر... زیارت قبول.....

تشکری کردم و وارد حیاط خوابگاه شدم....

-مرسی اکبر آقا....دیگه این زیارت حساب نمیشه هر روز هر روز
مشهدم....البته می دونین که مشهد، زیارت ما فقیر فقراس.....

در حالی که در حیاط را می بست گفت:

-نه دخترم اینطور نگو...همین که مادرتو آخر هفته ها زیارت میکنی، خودش
از صد تا زیارت آدمای پولدار به کشور های مقدس می ارزه....

-مرسی اکبر آقا....راستی شیرین و ندیدین؟

- شیرین خانوم با عجله زنگ و زدن....ولی نمیدونم چرا صورتشو پوشونده بود این دختر....فکر کنم از اینکه چند روز ندیده تو رو دخترم گریه کرده...!
به شوخی پیر مردانه اش به ظاهر خندیدم....

دستی به شانه ام کشید و گفت:

-برو پیش دوستت فرشته خانوم....

در حالی که از پله های در اصلی بالا می رفتم با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-فرشته....اکبر آقا فقط فرشته....

به خانم نیازی مسئول بخش خوابگاه سلامی کردم و بعد احوال پرسیدم
ای وارد اتاق خودمان شدم....

سلوم دخی های گل....البته الان گلتون اومدا...

دخترها با شادی به سمتم هجوم آوردن و من و روی تخت انداختن...

-وای بالاخره اومدی...دلمون پوسید دختر...اینجا بدون تو سوت و کور...!

روی تخت چهارزانو نشستم و رو به مریم گفتم:

-حالا اومدم دیگه...به دلت بگو نپوسه که من هستم در خدمتش....

ساناز در حالی که ناخن های بلندش را سوهان می کشید گفت:

-عباس آقا خیلی زنگ زد....برو رستوران....امشب مهمونی به کمکت نیاز

دارن....

با لودگی گفتم:

-آره دیگه من نباشم همه کارشون لنگه....

بعد کمی شوخی و خنده ، سراغ شیرین را گرفتم.....

مریم اشاره ای به در بسته ی حمام کرد و گفت:

-اونجاست...خودشو حبس کرده...در و هم قفل....!

مانتوی مشکی ام رو در اوردم و درون ساکم گذاشتم....مقنعه ی مشکی

رنگم که دیگر بیش از حد کهنه شده بود را از سرم با یک حرکت بیرون

کشیدم ... به طوری که کمی از موهایم به بالا پرتاب شد.....

ساناز به شوخی گفت:

-همین طور پیش بری میخوای شلوارتم جلوی چشم دو تا دختر چشم و گوش

بسته در بیاری نه؟

مقنعه را گوله و به سمتش پرتاب کردم و با خنده گفتم:

-کی به کی میگه چشم و گوش بسته...!

-نمیری سراغ شیرین؟

ابروهایم را بالا انداختم...

-اگه برم در و باز نمیکنه بزارین با خودش خلوت کنه بعدم بیاد بیرون بینم

مشکلش چیه...الان تو عصبانیت شاید مرز دوستیمونو بشکنه... ساناز سری

تکان داد و گفت:

-شام با تو دختر....!دلم برای دست پخت محشرت تنگ شده....

به صورت نمایشی به سمتش خم شدم و گفتم:

-قابلی تو رو نداره گلم.....از یه آشپز انتظار دیگه ای داری؟

-نه والا....ولی امشب یه غذای ساده درست کن میدونم که تا نصفه شب باید

تورستوران باشی و خسته میشی...باز خوبه فردا کلاست ساعت ده و نیمه...

-اوهوم.....

گوشه ای از اتاق رفتم و تیشرت یقه گردم را ، که مخلوطی از دورنگ مشکی و آبی کاربنی بود را پوشیدم.... و موهای بلند فرم را که تا اواسط کمرم می رسید را زیر کلیپس پنهان کردم.... -اولالا....دختر چیکار کردی.....چقدر جیگر شدی....چشم بعضی ها دراد.....

برو بابایی زیر لب گفتم و تقه ای به در حمام زدم...
-کیه؟

صدای ضعیفش قلبم را به درد آورد...

-پستچیم...از طرف یه دوست براتون نامه اوردم...

کمی مکث.....و بعد هم هوایی که به بیرون با شتاب پرتاب شد...

-فرشته تنهام بزار.....میدونی که حال و حوصله ندارم....

-بله میدونم....منم که گفتم کاری ندارم یه نامه دارم..فقط یه دونه نامه.....
فقل در آرام باز شد....

و بعد هم صدای قدم زدن شیرین ، به سوی دیگر حمام کوچک و کثیفمان....

با خنده در را باز کردم و مثل خودش ، روی زمین نشستم....

شیرین با بی حوصلگی گفت :

-چیکارم داری فرشته؟میخوای ترحم بکنی.....

آرام گفتم:

-نه فقط خواستم بگم خوش به حالت.....

با تعجب نگاهی به صورت جدی من انداخت و گفت:

-بابت چی؟بابت پسری که غرورمو جلوی بهترین دوستم خرد کرد؟

-نه...فقط بابت اینکه یه پسر ، انقدر عاشقته....

و بی توجه به صورت متعجب تر از قبل شیرین ، از حمام بیرون آمدم ولی قبل از اینکه کاملاً خارج شوم گفتم:

-از دستش نده شیرین...آیندت باهاش چه از عشق و چه پول تأمینه....غرورش زیاده مثل خودت....بهش زنگ بزن...خوش حال میشه....
و در حمام را محکم بستم....

- اما عباس آقا....

به ریش بلندش دستی کشید و گفت:

-چیکار کنم دخترم...؟ شرطتو یادم نرفته...ولی مهمونی هم یهویی پیش اومد...بعدشم حق و زحمش خیلی بیشتر از دفعات قبله....

-ولی من گفتم پنجشنبه و جمعه و شنبه کاری نمیکنم....

با دکمه ی بسته ی بالای پیراهنش بازی کرد و گفت:

-ببین دخترم...عصبانی نشو....تو قراردادمون همچین چیزی نیومده درست؟

عصبانی سری تکان دادم و تا خواستم اعتراضی بکنم دستش را به نشانه ی سکوت بالا گرفتم و گفتم:

-وایستا بگم بعد اگه قانع نشدی حرفتو بزن....

ببین دخترم....میدونی که قراردادمون اینطوری هفت روز هفته تو شبا !
توی رستوران باشی اینم میدونی که رستورانم با غذای محشر تو معروف شد...نه؟

شرمنده سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نه...آخه کار بقیه خوبه...من فقط بیست و یک سالمه...بقیه تجربشون
بیشتره مثل گلی خانوم....

از صندلی چرمی اش بلند شد و گفت:

-در این شکی نیست که کار همه خوبه.....ولی توی تو، آشپزی ذاتیه...یه
آشپز نمونه که روز هایی که هست مشتری هامون بیشتره همین طور
سفارشاتمون...

-لطف دارین...

-حقیقته دخترم....امشب یه مهمونی بزرگه که سفارش غذاش خیلی زیاده و
ما همین طور دست تنهاییم و هم آوازه ی دست پخت خوب تو به گوشش
رسیده هستی؟

نمیدانم چرا ولی گفتم:

-هستم...

با خستگی هر چه تمام تر، وارد کلاس شدم....مثل همیشه آخرین نفر...!
شیرین از آخر کلاس دقیقا کنار یکی دیگه از دانشجو ها که به طور عجیبی
اسمش یادم نمی آمد دستش را در هوا تکان داد.....
سری تکان دادم و کلافه یا بهتر بگم خسته، زیر نگاه تک و توکی از همکلاسی
هام روی صندلی نشستم....

-خوش اومدی فرشته جان...کلاس قبل و خوب پیچوندیا!

و خودش و همون دختر شروع کردن به ریز خندیدن...

بدخلقی جزء عادت های من نبود....دستهامو در هم قلاب کردم و کش و قوس کوتاهی به بدنم دادم...

-تو که بهتر از همه میدونی کجا بودم؟

شیرین ابروهاشو با حالت بامزه ای بالا انداخت و حرفمو تأیید کرد و رو به دختر گفت:

-شیدا، فکر کرد نمیدونم هر شب هرشب میره پارتنی ها...

شیدا خندید و نج بلندی کرد:

-اذیتش نکن شیرین نمیینی چشمات از زور خستگی داره بسته میشه ؟

همون لحظه صدای قدم های محکم شخصی به گوش همه رسید....

صدای سه قدم ؛ دو قدم با پاهایش و یک قدم با عصایش...

تمام خستگی ام را فراموش کردم و کیفم را از دور گردنم باز کردم و به پایین پام انداختم

با خوشحالی و صف نشدنی از بین صندلی بچه ها عبور کردم و به سمتش دویدم

-سلام فرشته....

لبخند گل و گشادم حالا بیشتر از قبل خودش را نشان میداد....شیرین یک طرف و نیایش هم یک طرف

دوست زیبا و مهربانم!...

دستش را گرفتم و بدون اینکه راهنماییش اش با حرف هایم بکنم، تنها با دست هایم هدایتش می کردم....

-سلام از ماس خانوم خانوما...نیایش تنها تنها رفتی کیش؟ نگفتی یه دوستی داری که از دوری تو هر شب با گریه می خوابه؟

در حالی که عینک سیاهش رو از چشمانش دور میکرد گفت:

-تو اگه این زبون و نداشتی چیکار می کردی دختر؟ یه دفعه ای شد...عقد

دختر عمم بود باید می رفتم حالا میشه من و بشونی ، خستم....

-آخ گفتی.....! منم خستم...

-بازم؟

لبخند تلخی زدم ، چقدر خوشحال بودم که نیایش نمی توانست ببیند و چرخه

ی روزگار سخت و چند چین کنار چشمانم را به رخم بکشد....

-مهم نیست بیا بشین....

و کنار خودم برایش جایی باز کردم :

-نیایش چقدر امروز خوشگل شدی!

متین و خانومانه لبخندی زد و با خجالت گفت:

-دختر خالم هما آرایشم کرد ، خوب شدم؟

با انگشت شصتم آرام پشت دستش را نوازش کردم

با انگشت شصتم آرام پشت دستش را نوازش کردم و زیر لب گفتم:

-آره گلم....عالی شدی.....

درست در حالی که می خواستم خبری به نیایش بدهم شیرین با عصبانیت

گفت:

-استاد او مد....هییس

نیایش آرام رو به من گفت:

-باز که شیرین حسادت کرد....!

-از دست این استاد...فقط بلده جزوه بده....انقدر تند گفت که فکر کنم

اینبارم مجبورم از یکی از پسرا جزوه بگیرم...

نیایش با خنده گفت:

-حالا نه اینکه تو هم بدت میاد....

شیرین سینه اش را با تک سرفه ای صاف کرد و گفت:

-اینجانب شیرین حیدری ، فرزند مجید و اعظم ، عاشق شدم....پس دور

پسر و مسرای دیگه برای همیشه خط خورد....

نیایش عصای سفیدش را باز کرد و گفت:

-این حرفای تکراری به گوش من و فرشته خیلی آشناس عزیزم....یه چیز بگو

که باورم بشه....

شیرین با چهره ی گرفته و چشمان تر ، نگاهش را به چشمای مشکی من

دوخت....

با نگاهش دست به دامنم شد تا نیایش را متقاعد کنم این یکی با بقیه فرق می

کند....

شاید من باید این رابطه رو بیشتر و محکم تر نشان می دادم تا همه باور کنند؛

با لبخند که در حرف هایم هیچ تاثیری نداشت ، دستی به شونه ی نیایش

کشیدم و گفتم:

-اینبار و راست میگه....این یکی فرق می کنه...

-آخه....

-میدونم که باورش برای تو هم سخته ، ولی پسر که بدجور عاشق شیرین شده....پسر خوبی هم هست...قصدم ازدواجه....

نیایش آرام ، طوری که شیرین نشنود گفت:

-در اینکه بهترین پسر و انتخاب کرده هیچ شکی ندارم چون میدونم شیرین دست رو بهترینا میزاره....تو که تائیدش میکنی میفهمم که یه حس متفاوت بین این دو تا احساس کردی، ولی من از شیرین می ترسم...!

ابرویی به بالا تاب دادم هر چند نیایش آن را نمی دید ولی تعجبم که غیر قابل حس نبود!

-شیرین زن زندگی نیست....تنوع دوست داره...هفته ای با یک پسر تلفنی صحبت می کنه ، نمیتونه پایبند بمونه شده مثل همون مردایی که میترسه بعد ازدواجش بره سراغ دوست دختر های قبلیش یا اونا بیان و زندگیشو بهم بزنن...اون پسر هرچقدر هم خوب باشه بازم از شیرین سر تره...این و منی که دوستش می گم.....

حرف هاش ، مثل همیشه منطقی بود....باعث می شد که افکارمو به خودش مشغول بکنه...شیرین و شهاب؟

بر چه پایه ای حساب کردم که اینا با هم خوشبخت می شوند؟

شانه ای بالا انداختم و در حالی که از کلاس خلوت بیرون می رفتیم گفتم:

-نمیدونم چی بگم نیایش ولی این و میدونم شیرینم یه روزی ازدواج میکنه و نباید به خاطر گذشتش زندگیشو نابود بکنه....

منتظر جوابش نمودم و دستشو توی دست شیرین گذاشتم و گفتم:

-سلف می بینمتون....

-کجا میری؟

-میرم نماز خونه ، بدون من شروع نکنید ها.....

و با حالت دو از هر دوی آن ها دور شدم....!

با چشم به دنبال میز همیشگی بچه ها گشتم ، درست رو به روی بوفه
مثل صبح دوباره شیرین به علامت اینکه خودش را نشان بدهد دست هایش را
تکان داد.....

به سمتش رفتم و ساندویچ فلافل را نرسیده گازی زدم که نصف سس هایش
از زیر روی پلاستیک ریخت....

-اولا قبول باشه حاج خانوم....دوما بزار بررسی بعد بخور به خدا همش ماله
خودته.....

توجهی به حرف هایش نکردم....از دیشب تا به الان ، تنها چند قطره آب قیمه
آن هم برای تست کردن خوردم.

حالا این ساندویچ بدمزه برایم مزه ی یک پرس کباب برگ با مخلفات ویژه
می داد....

نیایش با تشر اسم شیرین که در حال غر زدن بود و صدا زد.....

-راستی شیرین ، شهاب چی شد؟یعنی بعد اتفاقات دیروز و این حرفا.....

شیرین که انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش به حرکات من چشم غره می رفت با شنیدن اسم شهاب ، شروع کرد درباره ی دیروز گفتن ، گل رز سفید و یک ست بدلیجات اما شیک ، که برای اولین آشتی پس از قهرشون خریده بود شیرین با چنان هیجانی برای نیایش تعریف می کرد که لبخند محوی روی صورت نیایش پیدا شد....

شاید او هم مثل من ، متوجه فرق این مرد با دیگر مردان در زندگی شیرین شده بود....

گاز محکم دیگه ای به ساندویچ زدم که گوشه ی لبم پر شد از سس گوجه فرنگی مخلوط از آب....!

شیرین با خنده گفت:

-عاشقیا..... مثله آدم بخور....

حالا که کمی سیر تر شده بودم ، آینه ی جیبی ام را برداشتم و دور دهانم را با دستم پاک کردم....

-خوب شد؟

شیرین که در حال ، تعریف ماجرای آشنایی اش با شهاب بود تنها سری تکان داد....

بیخیال حرف های تکراری اش ، سرم را بلند کردم و به بقیه ی بچه ها خیره شدم....

همه یا گروهی و اکیبی نشسته بودند یا تکی و غمگین...

یکی فاز شکست عشقی از همکلاسی اش برداشته بود و یکی داشت پزجدیدترین دوست پسرشو می داد....

اینجا فرشته ی شهرستانی ، تنها یک دختر ساده از نظر بقیه بود....

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-فرشته ی شهرستانی...بههم میاد....

-چی میگی با خودت؟

شیدا در حالی که یک سینی پر از قهوه ی داخل لیوان کاغذی بود را روی میز می گذاشت گفت:

-بخورین ، داغه داغه...مهمون من....

تنها لبخندی زدم و ذهنم و پرواز دادم به مشهد ... به خانه ی کلنگی با صفام...به خاطرات بچگی ام.....

نفهمیدم چقدر زمان گذشت که متوجه خیرگی نگاه بچه ها شدم....

-چیه؟شاخ در اوردم؟

شیرین "نه" کوتاهی گفت و سرش را پایین انداخت....و با بخار قهوه ی داغش خودش را مشغول کرد.....

می دانستم در این حالت چشم های مشکی ام بی فروغ و لب هایم خشک تر از هر زمان دیگری است....

از آشفتگی و خستگی موهای فرم صورتم را قاب گرفته بود و بینی خوش تراشم خودش را به خوبی نمایش می داد

و پوست کمی سفید معمولی ام ، رنگ پریده تر از قبل شده بود.....

-به چی فکر میکنی؟

نیایش بود....مثل همیشه بی مقدمه....بی لفافه حرف زد....

رک و بی پرده می گفت و منتظر جواب به همون صداقت و پاکی بود....

مقنعه ام را کمی جلو کشیدم و گفتم:

-به عموم....عمو قادرم....

شیدا که از ماجرا بی خبر بود، با سر احضار بی خبری کرد...

گوشه ی لبم را کمی خاروندم و گفتم:

-عمو قادرم می خواد زمینامونو بالا بکشه....هم زمینی که توش میشینیم و یه

خونه داریم که پدر خدایا مرزم با دستای خودش درستش کرده....هم زمین

خارج از شهرمون که خدایی قیمت بالایی میشه فروختش.....

شیدا با خوشحالی گفت:

-اینکه خوبه...تو چرا میگی بالا میخواد بکشه؟ میدونی که به اندازه ی شیرین

و نیایش در جریان کارای شما نیستم ولی این و میدونم که به خاطر اینکه به

پولای مادرت که از خیاطی به دست میاره دست نزنن شبا با کلی التماس از

خوابگاه بیرون می زنی و آشپزی میکنی.....با فروش اون زمین میتونی زندگیتو

از این روبه اون رو کنی....

پوزخندی زدم و پا روی پا انداختم و با انگشتم روی میز طرح های فرضی می

کشیدم....

-ماجرای این نیست....زمانی که تو شکم مامانم بود....یا به قول شما تهرونیا

مادرم من و باردار بود... با بام یواشکی رفت جبهه.... بدون اجازه ی

مادرم....پدرم عاشق بود....ولی اول عاشق ایران و بعد عاشق فاطمه مادرم....

مادرم که دید شوهرش رفت....با غمگین ترین حالت این و پذیرفت....

اون زمان ها ، مادرم که بچه پرورشگاهی بود فامیلی نداشت پدرم هم فامیل اووف تا دلت بخواد داشت.... ولی همه بهمون پشت کردن... نه به خاطر اینکه پدرم با مادرم ازدواج کرد نه.... همه مادرم و دوست داشتن... فقط میدونستن مادرم به خاطر پول به سمتشون میاد.... من بچه بودم توی شکمش و مادرم تو دوره ای بود که هوسای مختلف می کرد... یه روز سیب لبنانی آب دار و یه روزم نارگیل.... یه بار موز که اون روز ها میوه ی گرون قیمتی بود و یه روزم هوس کباب

:

- نفسی تازه کردم و ادامه دادم خلاصه این شد که دست به دامن نازخاتون زن عموم شد... اون بیچاره هم به عمو قادر گفت.... اما انگاری عمو یادش رفته که اون زمان با وجود حجره ی فرش به اون بزرگی که داشت خودشو فقیر و تهی دست نشون داد و با چند تا آه و ناله که زن داداش وضع ما هم بد تر از شماس ، ما رو مثل دندون خراش کند و انداخت بیرون.....

از مادرم که نه ، ولی از این و اون این ماجرا ها رو شنیدم که زمانی که خبر فوت پدرم میاد ، تنها کسی که به عیادت زن باردار داغ دار میاد همون نازخاتونه....

که حالا عمو قادر ادعا میکنه خودش نازی خدایبامرز و فرستاده....
عمو رو تو مراسمای بابا دیدیم و بعدش اونا از محله ی ما ، اسباب کشی کردن و رفتن....

مادرم با اون سن کم شروع کرد به خدمتکاری و حالا که دستاش درد میکنه و پاهاش مثل لولای در نیاز به روغن کاری داره و صدا می ده فقط خیاطی میکنه و سبزی مردم و با دستاش خرد میکنه.....

اما عموم انگاری تازه فیلش یاد هندستون کرد..... ازدواج که کرد هیچی.... حالا مدعی که از اولش ما زیر سایه ی اون بودیم..... حالا هم میخواد که زمینارو بفروشه با همون دوز و کلک های قدیم مادر سادمو گول بزنه و پولشو بالا بکشه و دوباره همون ماجرای عوض کردن محله.....

نمیدونم ارزش اون زمین واقعا چقدره ولی این و میدونم که انقدری هست که بتونه نسل عمو رو سیر کنه....

ارثیه ی پدر بزرگ پولدارم بود که سه تا زمین داشت... یکی و داد به بابام ، یکی و داد به عمو قادرم به همراه همون حجره ی فرش و یکی هم فروخت و با پولاش به مرکز خیریه ای کمک کرد.....

شیدا که با شنیدن گذشته ی دردناک من ، چشم هاش گرد و بزرگ شده بود گفت:

-وای... چقدر بد..... بهش ندی زمینارو ها....

-مگه مغز خر خوردم... خدا رو شکر مادر من زیاد میلی به اینکار نداره و میگه این زمینا برای آینده ی فرشتس.... واسه تضمین اینکه اگه روزی نبود من بتونم از پس خودم بر بیام.....

شیرین که اخم هاشو با هر بار شنیدن داستان من در هم می کشید گفت:

-الان نگران چی هستی؟

تا خواستم جواب شیرین و بدم ... احساس کردم بوی شیرین و جذب کننده
ای از پشت سرم به مشامم رسید....

ناخواسته عمیق بو را به ریه هایم دعوت کردم.....

و چشم هایم را بستم

ضربان قلبم بالا رفت و تپش های قلبم ، گویی که می خواست از سینه ام به
بیرون پرتاب شود....

آب دهنم را صدا دار قورت دادم و به لبخند های مرموز شیرین و شیدا خیره
شدم....

چشم هام و ریز کردم و گفتم:

-چیه؟ها؟

شیدا ابروهاشو به بالا پرتاب کرد و گفت:

-عاشقی بد دردیة فری گرفتارش شده....

کم کم صداسش اوج گرفت و با ریتم روی میز ضربه می زد....

-همه با هم....وای وای وای فری من کوش...؟ وای وای وای دارم میرم از

هوش؟

فری چقدر قشنگه ایشالله مبارکش باش....

حالا دست دست....

عصبانی از ترس نگاه های خیره ی بچه ها و اون با داد گفتم:

-بسه شیدا....به حد کافی امروز بامزه شدی نمیخواد بیشتر از این هنرنمایی

کنی

و با دلخوری لیوان قهوه ام را برداشتم و با قدم های بلند از تمام صدای خنده ها دور شدم..... دلم بالشت و تخت خوابم را میخواست..... و یک گریه ی طولانی

به پشت سرم برگشتم که صدای حق حق شیدا میان خنده های دختران دیگر گم شده بود که ناگهان به جسم محکمی برخورد کردم.....
با ترس سرم را بلند کردم که چهره اش را دیدم.....
چهره ای که برخلاف انتظارم نه قرمز بود و نه آتشین.....
لبخند دلربایی زده بود و آرام گفت:

-خانوم خوبین؟

هنوز هم صدای آواز همگانی بچه ها از داخل سلف به گوش می رسید..... که اسمم را یک صدا فریاد می زدند.....
به پیراهن سفیدش خیره شدم..... پر از لکه های قهوه ای قهوه ی برگشته ام شده بود.....

لبم را گاز آرامی گرفتم و با شرمندگی گفتم:

-بیخشید..... هول شدم....

-ایرادی نداره... استرس به خودتون وارد نکنین به خاطر این چیزا.... دنیا دو روزه.....

اینبار با جرات بیشتری سرم را بالا گرفتم.... و با بی پروایی به چشمان مشکی اش خیره شدم تا شاید بتوانم برای یک بار هم شده طعم نگاهش را از نزدیک بچشم.....

همان برق نگاهی را داشت که شب ها خوابش را می دیدم...

ذهنم در گذشته به نوسان در آمد.....یاد تمام سال هایی که در حال تحصیل بودم افتادم.....

تمام مدتی که مانند سایه تعقیبش می کردم و در حسرت صحبت با آن لب های زیبا بودم.....

خیره شدن به چشم هایش برایم رویا بود و لبخند هایش را در خواب های شبانه می دیدم....

عشقی که در ابتدای نوجوانی ام و حال در جوانی ام در سینه ام حفظ کرده بودم.....انگار میخواست اینجا خودش را آشکار بکند....

عشقی که خیلی از دختر ها از آن باخبر بودند.....از جمله شیدا و دوستانم.... همچنین از شیفتگی من نسبت به عطر شیرین کیارش هم آگاه بودند.....

با کلافگی فر بلند موهایم که از اطراف مقنعه ، مانند آبشاری بیرون ریخته بود و را به دور انگشتانم حلقه کردم و منتظر یک جمله ی بیشتر بودم.....

کیارش لبخند جذابی زد و دستش را به جلو آورد و گفت:

-مقدم هستم....کیارش مقدم....

مگر می شود اسم و فامیل یا حتی اطلاعات دیگر عشق گمنامت را ندانی ؟
گذشته:

(یاد یک ماه پیش افتادم...دوباره خاطرات همانند فیلم از ذهنم عبور کرد ؛

سرم را روی میز سلف گذاشته بودم و به شیرین که داشت دوباره ی احسان دوست پسر جدیدش برای شیدا می گفت به ظاهر گوش می کردم.....

سلف دختران و پسران از هم جدا بود ولی ورودی اصلی از سمت سلف دختران بود به همین خاطر هر پسری برای رفتن به آنور دیوار باید از زیر نگاه دختران مثل میدان مین گذاری شده رد شود....

آن روز هم مثل روز های دیگر بود... مثل هر بار کپارش با جمعی از دوستان عیاشش از میان جمع عبور کرد و به طور واضح به چند دختر چشمک کوتاهی زد....

چقدر دلم می خواست که جزء یکی از آن دختر ها باشم.... ولی با آن تیم ساده و وضع غذا خوردنم کدام پسری سمت دختری مثل من می آمد؟

کپارش آن روز هم آمد و به فرحناز یکی از دختران تئاتر چشمکی زد..... ناخودآگاه نگاهم به فرحناز رفت دختری با موهای رنگ شده عسلی و چشم هایی با لنز طوسی و صورت آرایش ولی حرفه ای شده که با آن نقاب دختر تهرانی بودنش ، دل هر مردی را می برد....

ماشینش را هم دیده بودم.....

ما شینش را هم دیده بودم..... سانتافه تنها یکی از ما شین هایی بود که با آن به دانشگاه می آمد..... خدا می دانست چه نمایشگاهی داخل پارکینگ خانه اش دارد؟

خودم را که با فرحناز مقایسه می کردم..... می فهمیدم من به درد کپارش نمی خورم.... کپارش با آن بالا بالایی ها می پره.....

مثل عقاب اوج میگیره و من تنها یه گنجشکم که از اون پایین باید فقط تماشايش کنم.....

خیره به کیارش و فرحناز و ژست مدل بودنش بودم که بشکنی به جلوی
چشمانم خورد.....

به شیرین خیره شدم که با خنده به کیارش اشاره می کرد....
نیایش هم با همراهی گفت:

-خب تو که انقدر دوسش داری یا به قول بعضی ها عاشقشی...یه خودی
نشون بده...به خدا صد برابر اون فرحناز عملی خوشگل تری....

بزار به عشقت بررسی....عشق مجسمه ی پشت ویترن نیست که فقط
تماشاش کنی! خیلی موقع ها اون مجسمه رویکی دیگه می خره و تویی و
جای خالیش تو قلبت....

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-کیارش برای من یه بته....یه مجسمه که میپرستمش...یه شیشه که می ترسم
از نزدیک ببینمش و خراب بشه و بشکنه....شما ها درک نمیکنید....

کیارش برای من یه نماد....! فقط یه بت....فقط باید از دور ببینمش از نزدیک
دیدنش جزء محالاته...)

به حال برگشتم و متوجه دست خشک شده ی کیارش روی هوا شدم....حالا
من اینجام و کیارش با یک درخواست آشنایی ساده؟

با تعجب گفتم:

-بله؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- چه عجب یه چیزی بعد مدت ها گفتید.....میگم من کیارش
مقدم....خوشبختم...

و دستش را چند بار در هوا تکان داد....

بر خلاف میل باطنی ام ، دستم را جلو بردم و گفتم:

-بهادری هستم فرشته بهادری....

چشمکی زد و گفت:

-مثل اسمتون واقعا فرشته اید.....!

پایین منتظرتم عشقم.....

-باشه الان میام....

با عجله موبایلم رو درون کیف طرح سنتی ام انداختم و با صدای بلند گفتم :

-من رفتم.....

خواستم از اتاق خارج بشم که ساناز با عجله سمتم اومد ، انگشتر طلا دستش

بود و با چشم های مهربون بهم خیره شد:

-وایسا...

لبخند به لب سری تکون دادم و گفتم:

-واسه چی؟

انگشتر و بالا برد و گفت:

-برای این...

و بدون اینکه مهلتی برای فکر کردن به من بده ، انگشتر و داخل انگشت حلقه

ی دست راستم فرو برد.....

-اما ساناز....

با خوشحالی کمی از چتری موهای پریشانم رو جابجا کرد و گفت:
-اما بی اما...قرض بهت دادم هدیه که نیس ، قیافتن شبیه گربه شرک نکن
حوصلتو ندارم....

با شادی روی پیشونیش بوسه ای محکم کاشتم و گفتم:
-ممنونم...ایشالله عروسیت جبران میکنم....

شیطون خندید و گفت:

-چیکار میکنی اونوقت؟

-تا خود شب برات قر مید و شاپاش جمع میکنم....
دیوونه ای زیر لب گفت و من و به سمت در خروجی هول داد و خودش در
عرض یک ثانیه نا پدید شد....

با استرس مانتوی بافت بلند و جلو بازم را کمی مرتب کردم.....
مثل همیشه سر وقت ، با لباس مشکی به مناسبت ایام محرم ، منتظرم بود....
لبخندم از محبت های بی پایان کیارش گشاد تر شد....این پسر تنها برای من
ساخته شده بود....

تک بوقی زد و شیشه ماشین پرایدش را پایین داد و گفت:

-خانومی شماره میدی....؟

این روز ها بیشتر از قبل کیارش و میشناسم....خبری از اون مرد مغرور و
هوس باز نیست...

این مرد تنها برای منه.....

مثل خودش با ناخن بلندم روی ساعت زدم و گفتم:

-نچ نمیشه....خودمون به یه نفر شماره دادیم...حالا مثل خر گیر کردیم....
نه ناراحت می شد...نه جدی می گرفت...بیخیال بود....بیخیال برای دنیا...!
-عسلم سوار شو برج میلاد منتظر مون نیمونه ها....
با خنده ، دست از خاله بازیم برداشتم و سوار ماشین شدم..
-بازم سلام....
درحالی که دنده رو عوض میکرد گفت:
-سلام از ماس گوگولی من....
اخم مصنوعی کردم و با تشر اسمشو صدا زدم....!
-کیاااااااااا
- جان کیا؟ نمیدونی وقتی اینطوری میگی کیا...ازگار دارن دنیا رو بهم
میدن.....بازم بگو...
تخس ، دست به سینه نشستم و بلند گفتم:
-نچ.....
-چرا خانومی؟
سعی کردم سوالی که در این دو هفته ی دوستیمون ذهنمو مشغول کرد رو
نپرسم !
با این حال جدال وجودم درون چشم هام قطعاً پیدا بود..
-چی ذهن خانوم خوشگلمو مشغول کرده؟
سعی کردم دور سوال اصلی و فعلاً خط بکشم...امشب شب من و کیارش
بود...من و اون...! بدون هیچ شخص اضافه ای....
با این حال یکی از هزاران سوال پیشه پا افتاده ام رو به زبون آوردم :

-چی شد که میون اون همه دختر من و انتخاب کردی؟

نمیدونم متوجه شد؟ نشد....

-متلك ميندازى؟

-نه....

عصبى خنديد و سرى تكون و داد :

-نه....فكر كردى احمقم؟ متلك ميندازى...با كنايه حرف ميزنى....

-كيا....

-احمق كه نيستم.....دارى پشت سوال اصلى ، يه سوال ديگه ميپرسى....بگو

ميخواي شبنونو زهر بكنى ديگه...بگو چرا تعارف ميكنى؟

خسته از طفره رفتن هاى هميشگى كيارش ، شيشه ي ماشين و پايين

كشيدم....

نسيم پاييز...موهامو به بازى دعوت كرد....

بى توجه به حرف هاى تكرارى كيارش ، به صداى نوحه ي ماشين بغلى گوش

ميدادم....

در حال و هواى سپاه دنياى خودم بودم كه ناگهان دستم با شتاب عجيبى

كشيده شد و پشت بندش صداى نسبتا بلند كيارش به گوشم رسيد:

-حالا من و آدم حساب نميكنى؟

چشم هامو تايى دادم.....ناز كرده بودم؟ نه....منى كه تنها پسران زندگى ام، هم

بازى هاى بچگيم بودند تنها گارد و سر سختى مقابل آن ها رو ياد گرفته

بودم....

سعی کردم انقلاب وجودم نسبت به کیارش در صدایم مشهود نباشه با آرامش عجیبی گفتم:

- برو سمت بام.....

پوزخند صدا داری زد و با عصبانیت حلقه ی انگشت هاشو به دور فرمون محکم تر کرد....

- باشه باشه میریم....

و در کمتر از ثانیه ای صدای گاز ماشین بلند شد و لایی کشیدن های کیارش از ماشین های اطراف....

نه از سرعت می ترسیدم و نه واکنش خاصی به کار های عصبی کیارش داشتم....

تنها اطمینان... اطمینان به اینکه با زندگی من بازی نمیکنه اعماق وجودم رو دعوت به آرامش می کرد....

- رسیدیم....

سرم رو بلند کردم... بی توجه به دعوی چند دقیقه پیشمون با خوشحالی گفتم:

- بام که میگن اینه؟

نمیدونم صدای لحنم بود؟ یا چشم های درشت شده ام.... ولی کیارش با لبخند مهربونی گفت:

- آره همینه.... فرشته.....

لبخندی زدم که ردیف بالای دندان های سفیدم نمایان شد....

چقدر "ش" اسمم را غلیظ اما پر از زیبایی ادا می کرد....

قلبم دوباره به تپش افتاد.... به خنده های عاشقانه...!

-ولی من همیشه فکر میکردم اینجا خلوته... مکان عاشقاس ...

لبخند تلخی زد و گفت:

-بود.... ولی خب یه چیزی برای اولین بارش تکه... بعدش دیگه میشه مکان

عمومی....! و چشمکی جذابی زد و ماشین و گوشه ای پارک کرد....

-خب فرشته ی زندگیم ، پیاده شو که به ادامه ی دعوا مون برسیم.....

خندیدم... یه خنده ی مملو از عشق.....

احساس می کردم هر قدم که بر میدارم با عشق....

هر لبخندی که می زنم با عشق....

هر صحبت...

هر گریه....

هر قهر...

هر آشتیم....

با عشقه....

احساس می کردم با هر قدمی که بر روی زمین می زارم در دید مردم به چشم

یه عاشقم....

آره من عاشقم.... عشق همینه... تپش قلب... عرق های مداوم و

نگرانی.... شبت بخیر ها یواشکی و بوسه های پشت تلفنی....

درست مثل شیرین و شهاب...!

-کیا.....

به پشت سرم برگشتم تا برای نشستن در نیمکتی در آن اطراف صداش بکنم که..... با صحنه ای مواجه شدم که قلبم به شدت فشرده شد.....

-کیارشششش

کیارش با چشم های متعجب دست های دختری را نوازش کرد و گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

کیارش با استرس به اطراف خیره شده بود..... ولی... ولی من پشت درختی پنهان شده بودم....

من به کیارش ایمان دارم....

نا امیدم نکن...

نکن...

-چرا جواب تلفنم و نمیدی کیارش؟

چشم هامو برای جلوگیری از لرزش فک هایم محکم بستم....

از میان چشم های بستم قطره اشکی سرازیر شد.....

-چون من با تو کاری ندارم....

در همان نقاب چشم بسته ام ، لبخندی به لب هام مهمان شد....

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه من دارم ازدواج میکنم.... خوش ندارم بینه من با تو پشت

درختم....! به گوشه ی ماتوم چنگ زدم.... خدایا من لایق این همه خوشبختی

هستم؟

احساس می کردم ، در این لحظه آگه بمیرم.... با شادی میمیرم....

-وا ؟ من که باورم نمیشه....

-واسم مهم نیست..... که باور میکنی یا نه....فقط دعا کن که فرشته چیزی ندیده باشه مگر نه تو و اون دوستت فرحناز و همه رو از همین ارتفاع پرت میکنم.....

"مرسی که نا امیدم نکردی کیارش"

با قدم های محکم به سمت نیمکت خالی رفتم و به روبه روم خیره شدم.....
یه آسمون آبی.....آبی پر رنگ.....بدون ستاره.....
یه آسمون آبی.....آبی پر رنگ.....بدون ستاره.....
یه ماه کامل.....

و چند نقطه ی روشن ریز ، که همون چراغ خانه ها بود...

-خانومم چرا تنها نشسته؟

-خوش گذشت؟

احساس کردم صدایش سخت شد.....با عصبانیت کنارم نشست و گفت:

-بره بمیره دختره ی آویزون.....

پوزخندی ناخواسته کنار لب هام پیدا شد.....کنار کیارش ناز کردن یه کار خدادادی بود.....

-فرشته تو بهم اعتماد نداری؟

سکوتم ناخواسته بود.....غرق در سوال هایم بودم...پرسم؟نپرسم؟

با این آزمون موفقی که پشت سر گذاشته بود...پرسیدن سوال های بیا اعتمادم چه فایده ای داشت ؟ جز دعوا...
-فرشته.....تو که از گذشتم با خب....

میون حرف هاش پریدم و همون طور که به رو به رو خیره شده بودم گفتم:

-یه روز یه دو ستم گفت: گذشته ی شخص تا آخر باها شه....همین گذشته
گریبان گیرش میشه....یا میره سراغ دوست دخترهای قبلیش یا اونا میان سراغ
زندگی اون....به هر حال هر چقدر هم که فرار کنه گذشته نیمی از زندگیشه....
بهش گفتم اون شخصم لیاقت خوشبختی داره...اگه به خاطر اشتباهات
گذشته ، آیندشو تباه کنه فقط میمونه یه عمر حسرت.....

نفسی تازه کردم و به کف خاکی زمین خیره شدم....

-حکایت تو هستش کیارش.....هرجا میری ، من باید نگران باشم نکنه تو
اونجا یکی از دوست دخترهاشو ببینه و منو فراموش بکنه؟
لحتم پر از بغض شده بود....

-کیارش دو هفته است بهت بی اعتمادم...ایمان دارم که دوستم داری...برام
همه کاری میکنی....ولی...ولی این و هم مطمئنم گذشتو فراموش نکردی....
با صدای ضعیفی گفت:

-چرا؟

چشم هامو ناخوداگاه بستم و عطر شیرینشو برای آرامش محکم بویدم...

-چی چرا؟

-چرا انقدر بهم بی اعتمادی؟

با لحن لرزونی و چونه ای جمع شده زمزمه کردم:

-چون از بامن بودن بدت میاد.....

خنده ی عصبی کرد و گفت:

-آفرین...خوشم اومد...تازگیا خیلی باهوش شدی....

با چشم های تر بهش خیره شدم....

-دروغ میگم بگو دروغ میگی....اگه من و دوست داری...اگه اونقدر که ادعا

میکنی مرد عمل بودی الان اینجا نبودیم....

سیگاری از جیب کت اسپرتش بیرون آورد و با فندک طلایی اش روشنش

کرد....

-چیه نکنه انتظار داری بعد دو هفته تو دفتر عقد باشیم؟

به دود غلیظ سیگار در اون سرما خیره شدم....

-نه....

و با نگاهی سخت شده ، برق چشم های کیارش و دنبال می کردم....

-نه....فکر کردی از اون دخترام؟که بهت آویزون بشم...کیارش این رابطه از

بیخ اشتباهه چون تو فقط فکر لذتی....فکر اینکه باهم دور تهران و بگردیم و

بگیم بیخیال دنیا...عاشق ریلکس بودنتم...عاشق همه چیتم اصلا....ولی بدم

میاد که سر میزی تو دانشگاه میشینم نفر بغلیم از تو تعریف میکنه و میگه

کیارش فلانه...کیارش اینه...کیارش و دیروز با یه دختر دیدم و اینا....

کام محکمی از سیگار گرفت و با ژست جذابش گفت:

-تو هم باور کردی؟

-نه....تو چرا فقط دنبال فرع حرفامی؟من دارم میگم چرا به همه نمیگی من

دوست دخترتم...اون دوست دختر های هر روزت و که تو دانشگاه خوب

نشون میدادی حالا من چی؟من چرا باید یه رابطه ی پنهونی باشم....؟

اگه فقط یه بار به همه بگی من و فرشته باهمیم به خدا نه کسی سمت تو میاد و نه کسی سمت من....

سیگار و از ارتفاع پرت کرد و عصبی با سنگ ریزه های زمین بازی می کرد....
-مشکلت اینه که چرا کسی تو رو به اسم دوست دختر من نمیشناسه؟
-آره...

-خب باشه فردا من میرم به همه میگم من و فرشته با همیم خوبه؟
بوی کنایه ی حرف هاش نمیزاشت بوی آرامش عطرش رو به بینی ام دعوت کنم...

-منت میزاری؟ خیلی ممنون....

-نه منت چیه؟ فقط من نگران خودت بودم فرشته...این دخترای هر جایی که به خاطر خریت هر روز با یکیشون بودم خطرین....انقدر پول دارن که به خاطر من تو رو بکشن...

برای لحظه ای احساس کردم قلبم ایستاد....من در برابر تمام اون دختر ها هیچ بودم...

- به همشون گفتم نامزد کردم...فکر کردی باور میکنن؟ حلقه ی دستمو نمیبینی؟

بازم باور نمیکن....میگن تا نشونش ندی باور نمیکنیم...کیو نشون بدم؟ تو رو؟

فکر کردی دوست ندارم...آخه فرشته چطور این فکر به ذهنت می رسه...من عاشقتم.....دیوونتم...

به خاطرت حاضرم همین الان خودمو از این پرتگاه پرت کنم پایین.....

لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست....

-ولی میترسم....من نمیدونم چطوری این دخترارو از زندگیم بیرون کنم.....

-پس بعد رسمی کردن دوستیمونم باید بترسی من بمیرم؟

پوف بلندی کشید و گفت:

-من و تو وقتی عقد کردیم میایم شهر شما.....! همون محله ی شما...تو همون خونه....یه عمر نوکری مادرتو میکنم...اصلا اونجا نخواستی...از اون محله خوشت نیاد...میریم جایی که دست هیچ فرحنازی به دستمون نرسه....

-فرار ؟ انقدر ازش میترسی....

سیگار دومش رو روشن کرد....اون هنوز دود و به ریه هاش فرو میبرد و من بازم بوی عطرشو....

-نه...ولی از پولاش میترسم...با پول دیگه زن و مرد کسی نمیشناسه....فقط خرجش یه ماشه و یه آدم کله خرابه...یه آدم از دنیا سیر شده....

پوزخندی زدم و گفتم:

-باشه....پس منم هر روز میشینم میبینم با فرحناز تو نیمکت دانشگاه دل میدی و قلوه میگیری؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-بحث با تو بی فایده...وقتی دو هفته پیش دستتو گرفتم یعنی به تو متعهد شدم؟ گرفتی؟ فهمیدی؟ بسه دیگه

نه از فریادش ترسیدم و نه از چشم های قرمز شده اش..

- مگه گفتم قرار خیا ن ت کنی؟ دارم میگم حتی اگه کنار اون دختر رد بشی.... ببین کیارش... من و نگاه کن...

عصبانی به چشم های من خیره شد...

- فهمیدی؟ اگه بفهمم روزی... یه ثانیه... فقط یه ثانیه نکات به نگاش خورد... اسم فرشته رو باید فراموش کنی.... چهارده روزه باهمیم و تو هر ثانیش گفתי بهم عاشقمی.... باورت کردم... باورم کن.... که اگه روزی نگاهت با "خ" خیانت یکی شد.... با همون "خ" خرخرتو میجویم....

خندید و روسریمو پایین کشید:

- دیوونه... با داشتم همچین فرشته ای ... نگام هیچ جای دیگه ای هرز نمیکنه....

شیطون چشمکی زدم و گفتم:

- یعنی نکات رو من هیزه؟

نگاهشو با لبخند خاصی از روم گرفت و گفت:

هر صبح

بوی تو می دهد پیرهنم

بس که

تمام شب

تنگ در آغوش

گرفته ام

خیال عشقت را...

پس از شنیدن نجوای عاشقانه اش دوباره لبخند به لب هایم مهمان شد.....

و با هر بار شنیدن کلمه ی عشقم از زبان یارم....

نمیدونم چرا؟

قلبم از بند سینه ام طلب آزادی می کرد؟

آروم اشکی از گوشه ی چشمانم سرازیر شد.....من لایق این همه خوشبختی

بودم؟

خوشبختی که در کیارشم خلاصه می شد؟

پس از ماجرا های سلف ، رابطه ام با شیدا ضعیف و ضعیف تر شد.....به

طوری که شاید گاهی از زبون شیرین درباره اش چیزی می شنیدم....

نیایش هم کم تر از قبل برای شیرین آوا های جدایی را می خوند....

احساس می کنم نیایش هم مثل من مجذوب مردونگی شهاب شده

یا لحن عاشقانه اش....

یا تغییر های واضح شیرین.....

تمام دوستانم به گونه ای سرگرم زندگی خودشون بودند...

اگر چند ماه پیش بود با توجه به این بی توجهی از طرف بقیه زانوی غم بغل می

کردم و توی حموم مثل ابر بهار گریه و سر سجاده ی خدا ، گله ی تنهایی هامو

می کردم....

ولی حالا برعکس ماه های پیش.....تمام دوران زندگی من در کیارش خلاصه

شده....

کیارشم.....کیای من...

-هووی کجایی دخی؟

با تعجب به تگون دست های دخترونه ای به رو به روم خیره شدم....

-با تو ام؟

لبخند نه چندان دوستانه از زدم و با لحن خشکی گفتم:

-بله فرحناز؟

-اجازه هست؟

و به صندلی رو به رویم اشاره کرد.....

بی شک نگاه کنجکاو تمام بچه های دانشگاه در سلف به سمت ما جلب شده

بود....

یک دختر پولدار و پر از افاده؟ این چنین از یک دختر فقیر شهرستانی

درخواست صحبت می کرد؟

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم با بی خیال ترین لحن جوابش رو بدم:

-صندلی من که نیست...بشینید....

با لبخند پر از ناز درست مثل اسمش "فرحناز" جواب سردی ام رو

داد.....احساس می کردم سکوتی طولانی در پیش دارم ولی بر خلاف انتظارم

فرحناز بی مقدمه پرسید:

-کیارش می شناسی؟

رنگم پرید؟.... در میون اون لامپ های سوخته ی سلف مشخص بود؟

لب های خشک شده و زبون چسبیده به سقف دهانم ، مطمئنا ناشی از

استرس بود....

با لکنت گفتم:

-ک...دوووم کی .. ارش؟

لبخند پر از حرصی به روم پاشید و با ناخن های تازه مانیکور شده اش روی میز ضربه ای شیطانی می زد...

ریتم تند ملودیش مانند مته به مغزم فشرده می شد.....

سعی کردم آخرین حرف های کیارش و در مورد نفهمیدن رابطه ی ما دو تا رو به یاد بیارم....

"جونت در خطر میفته فرشته ی من....فرحناز با پولش خطرناک تر از هر آدمیه"

چشم هامو برای لحظه ای بستم.....سعی کردم به جلد فرشته ی خونسرد پناه ببرم...

-آره میشناسم....کیارش مقدم؟

لب هاشو به حالت غنچه در آورد و انگشت های ظریفشو در هم مشت کرد:
-پس تو فرشته ی آقا کیارشی....خوبه...عروسک جدیدش پولدار نیست عجیبه...خیلی عجیب....

اخم هامو به حالت تلخی در هم کشیدم و گفتم:

-فرحناز ، درسته که ازت خوشم نیاد ولی بی احترامی نکن...

-آها پس دروغ بگم....باشه خانوووم پولدار....

لبخند آرامش بخش ولی مصنوعی زدم و گفتم:

-نه من در برابر تو مثل همون پادشاه و رایت قدیم حساب میشم ولی من

لب هام و با زبونم تر کردم و ادامه دادم:

-ولی من و آقای مقدم با هم ارتباط نداریم.....

ابرویی به بالا تاب داد و خنده ی عصبی کرد.....در همون حال موهای رنگ شده ی طلایشو کلافه چنگ زد...

-ببین دختر جون....فکر نکن منم مثل تو د هاتی اسکولم..... نه خویم میفهمم.....فکر کردی چقدر فرشته تو این دانشگاه هستن؟ فقط بیست تا...بیست تا فرشته دانشجو که کوچیک تر از کیارش مقدم هستن متاسفانه مورد یازدهمی تو بودی که اصلا باورم نمیشه...کیارش سلیقشو تغییر داده باشه...

پوف بلندی کشیدم و با کلافگی گفتم:

-فرحناز بریم تو محوطه.....فکر نکنم بخوای اینجا آبروت بره؟ چشم های درشتش که با لنز عسلی رنگش جلوه ی خاصی پیدا کرده بود و به چشم های ساده ی مشکی من دوخت...
خنده ای کرد و گفت:

-نترس....اونی که قرار آبروش بره تویی....

دست از بازی بازی کردن با غذای لاستیکی سلف برداشتم و گفتم:

-پس خود دانی.....! ببین فرحناز من کیارشو میشناسم اونم از طریق یه خواسته....

سردرگم بهم خیره شد....از غرورش اشتیاقش رو برای شنیدن حرف هام پنهون می کرد....

ادامه دادم:

-من و کيارش شما هيچ صنمی باهم نداريم.....چند روز پيش همين آقا رو ديدم که با عجله به سمت می اومد.....

نفس عمیقی کشيدم و در ذهنم برای ادامه ی دروغ هام کلمات و کنار هم مرتب چيدم:

-بهم گفت که یکی از دوست دختر هاش مدتی که پيله کرده.....از منم خواست نقش بازی کنم....

بين من نه آدم خیری هستم که بهش کمک کنم و نه چيز ديگه ای ولی کيارش جان شما برای من يه مهره ی شانس بابت کمک کردن به خاطر مزاحم هميشگيم بود.....

نميدونم چطور ؟ ولی زبونم خود به خود باور به اين دروغ کرد به طوری که با هيچان خاصی شروع کردم داستان های تخيليمو تعريف کردن:

-درست اومده بود سراغ من....رسول حاتمی یکی از پسر های کلاسمونه که خیلی مزاحم من ميشه.....بين واسه اثباتش ميتونی بری از بچه های عکاسی پرسی آقای مقدم که متوجه اين شد نميدونم چطوری ولی اومد و گفت من يه مدتی جلوی دوسه نفر نقش بازی میکنم که تو دوست دختر می و تو هم جلوی حاتمی نقش بازی کن که من دوست پسرم ولی نه جلوی همه....جایی که زياد آدمی نباشه....

منم خوشحال شدم....واسه من که کار سختی نبود...فقط کافی بود بهش يه لبخند بزنم و يه چشمک و يه دو تا قربون صدقه....

فکر کنم تو ذات همه ی دختراس؟

فرحناز تنها با جدیت داشت به حرف های من گوش میداد..

اون منتظر بود و من زیر تمام نگاه های بچه های سلف داشتم ذوب می شدم :

-اگه مایل باشی بریم بیرون.... من اینجا نمیتونم ادامه بدم...

فرحناز که انگاری از یک جانشستن کلافه شده بود بی حرف بلند شد و با تکبر خاصی جلو تر از من قدم بر میداشت....

هیاهوی کنجکاوی بچه ها بالا گرفت ولی بی توجه به همه ی اون ها با چند قدم بلند به فرحناز رسیدم و گفتم:

-نمیدونم اسم اون دخترا چی بود... میترا؟ ترانه؟ ترگل؟ هر چی که بود انگاری یکی از اون دخترای سمج بود که با ادعای حاملگی میخواست کپارش و ماله خودش کنه...

با این حرفم رنگ فرحناز پرید... برای لحظه ای... تنها لحظه ای دلم براش سوخت....

ولی اون مانع بزرگی بین من و کپارش بود... من باید خودم برش می داشتم....

-آره گلم داشتم میگفتم... اونم جلوی همون دختر طوری رفتار کرد که من نامزدشم.... خب دوست نداشتم که دل دختری و بشکونم همون طور که دوست ندارم اشکای تورو ببینم....

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و آروم گفت:

-جدی؟ ولی من که گریه نمیکنم کپارش ارزش گریه نداره....

و من تنها در ذهنم زمزمه کردم "داره.... داره.... کپارش لایق همه چیه !"

-نمیدونم چطوری و چه کسی ولی یکی به گوش تورسوندد...

فرحناز میون کلامم پرید و گفت:

-چند وقت پیش دوستم که دوست دختر کیا هم می شد تو بام کیا رو میبینه و باهاش گرم میگیره ولی میبینه کیارش برعکس همیشه سرد....

به اینجای حرفش که رسید پوزخندی زد و گفت:

-بره به درک پسری هوس باز که دختر مردم و حامله می کنه....و میاد به من قول ازدواج میده.....

خودم رو برای شنیدن همچین حرف هایی حتی ادعای بچه نیز آماده کرده بودم ولی با شنیدن این حرف از زبون فرحناز قلبم برای ثانیه ای از کار افتاد و به خواب رفت...

-بعدم دوستم دیده که کیا میگه برو میترسم فرشته ببینه ما رو این حرفا....منم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دنبال تمام فرشته های دانشگاه بگردم....پس ماجرا این بود...میگم که کیارش اصلا دنبال همچین دخترای پاپتی نمیره...

سعی کردم بی توجه به کنایه ی حرف های پر از غرورش لحنم و آروم نشون بدم

-به هر حال وظیفم بود که واقعیتو به دوست دختر کیارش خان بگم.....خوب شد خودت اومدی....

فرحناز تنها سری تکون داد و گفت:

-میتونی بری...

با حالت عصبی گفتم:

-تونمیگفتی هم خودم می رفتم ...

و سریع کیف دانشجوییم و چنگ زدم و به سمت سالن اصلی دویدم....
تا شاید بغضم و دلتنگی هام میون سرعتم گم بشن....

-بیچه ها استاد داره میاد.....
با شنیدن این حرف همه ی همه خوابید.... شنیده بودم استاد جدید به جای
استاد یوسف پور قرار بیاد.....
همه منتظر به در چشم دوخته بودیم....
استاد یوسف پور یکی از بهترین استاد های دانشگاه بود که نمای شگاه های
متعددی حتی توی سوئد برگزار کرده بود...
-فرشته اونجا رو.....

به مسیر انگشت شیرین خیره شدم..... استاد که مردی پنجاه و خرده ای ساله
بود با پرستیز خاصی وارد کلاس شد.....
جذبه ی استاد به حدی بالا بود که همه ناخواسته بلند شدیم و مثل گروه کر
یک صدا سلام کردیم....

اگه هر زمان دیگه ای بود به این کارمون می خندیدم.... ولی با اون اخم های
استاد و کت و شلوار رسمی مگه کسی کاری جز سکوت و جدی بودن ازش بر
می اومد؟

با لرزش دست خفیفی روی تخته نوشت :

-سپاوش صادقی ... استاد اصول بازسازی عکس....

و با جدیت در مائیک و بست و با صدایی رسا و بلند درس و آغاز کرد....

همه توی حال و هوای خودمون بودیم....البته فکر کنم حالمون مشخص بود....

استاد یوسف پور مردی سی ساله و جذاب و دورگه بود....ایرانی -فرانسوی بی توجه به سواد بالا و مهربونی و سیاست مدار بودنش...

چهره ای جذاب و صدایی مثل لالایی داشت

نمیدونم شاید دانشگاه استاد و عوض کرد؟ دلیل رفتن "جذاب بودن" از بیکاری بین به چه چیز هایی فکر می کنم....دستی به شونه ام خورد با تعجب به استاد صادقی نگاه کردم که با اخم به شونه ی من ضربه ای می زنه....

-خانوم بهادری؟

با لکنت زیبون گفتم:

-ب...بله؟

- خانوم بهادری انگاری که کلاس ما براتون لذت خاصی نداره....فکر کنم شما از اون دسته دخترایی بودین که برای رفتن استاد یوسف پور گریه کردین.... با گفتن این حرف تمام بچه های کلاس زدن زیر خنده.....

با ترس و عصبانیت نهفته از سر جام بلند شدم و گفتم:

- شرمنده استاد کلاستون خیلی برام مفید بود ولی متأسفانه مشکلی برام پیش اومده که این چند روز من و از تمام درس هام دور کرد....

به ریش های سیاه و سفیدش دستی کشید و گفت:

-امیدوارم مشکلتون به استاد یوسف پور برنگرده....

دوباره صدای خنده های بچه ها اوج گرفت....

دلم می خواست می پرسیدم که چرا انقدر من و به این استاد می چسبونید؟

ولی حیف که

-خیله خب بهادری بشین....کاریت ندارم ولی متاسفانه باید به عرضت

برسونم نمره ی آخر ترمت از هفده حساب میشه....

تا خواستم حرفی بزنم با صدای بلندی گفت:

-حق اعتراض نداری....

و با قدم های محکم به جایگاه استاد ها یا به قول ما دانشجو ها "استاد دون"

برگشت و شروع کرد دوباره ی اصل این درس گفتن.....

با کلافگی و بغض روی صندلی نشستم.....

اینبار حواسم جمع بود و به نکات ریز و درشتش دقت می کردم ولی حال

جزوه رو اصلا نداشتم

مهم نبود ، بعدا از شیرین می گرفتم....

بالاخره با شنیدن خسته نباشید استاد با عصبانیت وسایلمو درون کیف ریختم

و با حالت دو بچه ها رو کنار زدم تا شاید بتونم این ترم آخری معدل بالاتری

نسبت به قبل بگیرم....

-استاااااد....استااااد

ایستاد ولی برنگشت.....عجیب کار های مغرورانه اش من و یاد قشر پولدار ها

می انداخت...البته با این اوضاع که معلومه چقدر پولداره....

-استاد...منم بهادری....

و کنارش ایستادم...

-حرف تو بزن بهادری.....البته اگه غیر از اون بی نظمیت تو کلاسه.

با بغض واقعی گفتم:

-استاد به خدا شرمندم....نگاه به نمرات ترمای پیشم بندازین من تو هیچ

درسی کم نگرفتم.....نه که زرنگ باشم نه من میخونم...سر درس شما هم

مشکلی داشتم.....

-مشکلات تو لطف کن بزار سر درسای دیگه....درس من یعنی اصل تمام درس

ها...

-بله شما درست میگین...تورو خدا این یه بار و چشم پوشی کنید اصلا سری

بعد سر امتحان عملی من و اولین نفر بیارید....

-اون که میارم تا درس عبرتی برای بقیه بشه.....و مطمئن باش که نمره ی تو

هم از هفده حساب میشه البته اگه نمیخوای با این اصرار های مکرر از یازده

حسابش کنم؟

و از کنارم رد شد....

لبمو گزیدم و زیر لب گفتم:

-برو به درک....

عصبانی بودم....که ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم...

-چی شد خانوم خوشگلم؟

با خوشحالی به پشت برگشتم....صدای کیارشم بود....

اما....اما کیارشم کنار فرحناز چیکار می کرد؟

قلبم دوباره ایستاد.....کیار شم و فرحناز؟ دست در دست هم؟ بدون توجه به

حراست داخل سالن؟ جلوی چشم های تمام بچه ها؟

سعی کردم چشم های تر شده ام و زیر پلک های سنگینم پنهون کنم....

این بغض مثل باری اضافی روی چشم ها و دوش های من بود....

-اوا چی شده؟ فرحناز خانوم من ، امروز به خاطر آقاشون اشک ریختن؟

لبخند تلخی زدم....کیارش چقدر خوب بلد بود با کلمات بازی بکنه....

درست حرف هاش مثل زمزمه های عاشقانه ی زیر گوش من بود....

-مشکلت این بود؟

با تعجب به پشت سرم برگشتم و به استاد صادقی خیره شدم...

-استاد شما؟

پوزخندی زد و گفت:

-ارزششو داشت درس به این مهمی و کم بشی؟

دوباره نگاهی به طنین خنده های هر دوشون انداختم.....مثل اره کردن درختی

این خنده ها گوش های من و آزار میداد....

-اشکاتو پاک کن....

با تعجب به استاد خیره شدم....

-اینبار و میبخشم.....مشکلت انگاری رفع شد...

و در میان جمعیت انبوه دانشجو ها گم شد.....

کیارش و فرحنازم نبودن....

برای جلوگیری از افتادنم خودم را به دیوار تکیه دادم...

خدایا تنها خوشی لحظه های من برای سه هفته بود؟

سه هفته حق خالص خندیدن داشتم؟

-فری چرا گریه میکنی به خدا استاد بهت نمره میدهد....

بی توجه به شیرین تازه او ملده به رو به روم خیره شده بودم.....

-عزیزم چرا ناراحتی؟ این استاد میخواست به قول قدیمیا گربه روم حجله

بکشد و زهر چشم بگیرد تا کسی تا آخر کلاس کاریش نباشد....ولی نترس

بینه چه دختر با استعدادی هستی بهت....فرشته بینم اصلا تو حواست بهم

هست؟ یه سه نمره کمتر که ارزش این حرفا رو نداره....

اشکی از گوشه ی چشم هام رها شد.....

عشق بازیچه ای بود برای ...

سرگرمی تو ای یار.....

چرا یادت رفت؟

اسباب بازی ها هم دل دارن؟

تمام طول روز و به نصیحت های شیرین گوش دادم....تنها دعا دعا می کردم

زودتر کلاس آخرمون هم تموم بشه تا زیر دوش آب سرد جایی که هیچ کس

اشک هامو نمیبینه حتی خودم ، گریه کنم.....

ساعت چهار هم بالاخره گذشت.....

و استاد مشایخی مثل همیشه ایستاد تا به سوال های بچه ها جواب بده....

ناخودآگاه یاد استاد صادقی افتادم.....

نفهمیدم چرا ؟ انقدر یکهو مهربون شدند.....

-فری با منی؟ وای نگو که از اون موقع تو فکر سه نمره ای که نمیده ای؟ بابا سه نمره است به خدا تو هفده میشی....

تا خواستم برای اولین بار لب به اعتراض باز کنم زینب یکی از دخترهای کلاس با خنده سراغ شیرین اومد و داد زد:

-ایوں لکھ لکھ

شیرین با فراموشی غم من مثل خودش فریاد زد :

-چی شده دیوونه؟

زینب با هیکل درشتش روی زمین مثل بچه ها بالا پایین می پرید و می گفت:
-بالاخره شد...روزش اومد....

-روز چي دختر؟

زینب با برق چشمان عجیبی به شیرین خیره شد و گفت:

- جشن زوج ها... بالاخره روزش شد....

شیرین هم کم کم مثل خودش خندید..... و ذوق زده شده بود...

با تعجب به هر دو اون ها خیره شدم.... شیرین که سردرگمی من و دید گفت:

-فری نه که تو هیچ وقت بی اف نداشتی ماهم به این خاطر بهت نگفتم.....

ببین بچه های ترم آخر هر سال تو باغ یکی از بچه ها یه مهمونی میگیرن که به مناسبت دوس دختر و دوس پسر اشونه....

با خستگی گفتم:

-یعنی میخوای بری؟

-وا هیچ ذوقی نداری؟ بابا جشنه... قر میدی... دوس پسر تو به همه نشون میدی.... پز میدی....! فرقی نداره دوس پسر یا دوس دخترت ماله دانشگاه هست یا نه فقط یکتون باید عضو بچه های ترم آخر دانشگاه باشه... میدونی انگار تو این دانشگاه رسمه.... ولی خب همه کاراش زیر زمینی انجام میشه و اون کسایی که مورد مشکوک برای آتن بازی هستن و اصلا دعوت نمیکنن....

زینب با خنده گفت:

-آره آره... مثلاً خود تو فرشته... تو جلسه ی آخر که قرار بود ببینیم کیا رو دعوت کنیم و این حرفا.... گفتن فری و دعوت نکنین! اون آتنه.... ولی من مثل شیر ازت دفاع کردم....

و سینه ای ستبر کرد و بالهجه ی شیرین، کرمانی اش شروع کرد از جشن های قبلی گفتن و عکاساشو توصیف کردن...

- تازه جالب تر اینکه که چون مهمونی مختلطه، قرار عکاس از خود بچه های عکاسی باشه...

میون حرف هاش پریدم و گفتم:

-وا یعنی یکی از ماها نمیتونیم عکس و پخش کنیم؟ غریبه پخش میکنه؟ اونا که قابل اعتماد ترن....

زینب با حالت بامزه ای پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-من نمیدونم.... رسول حاتمی هم گفته عکس برداری میکنه، اون دخی هستش عینکيه؟ تیرپ هنرمندا میزنه...

شیرین با شک پرسید:

-هما؟

-آره بابا همون...اونم گفت فیلم برداری میکنه...البته این دو تا چون زوجی

نداشتن انتخاب شدن...پس میان دیگه؟

شیرین پشت زینب زد و گفت:

-حله...هم من و هم فرشته میایم...فرشته آقاشون دیدنیه باید ببینی....

زینب چشمکی زد و گفت:

-پس واجب شد واسه خودم یه پسر جور کنم تا مهمونی و از دست ندم.....

شیرین با ذوق وصف نشدنی به سمتم برگشت و گفت:

-وای فری باورت میشه؟ با شهاب میزنم تو پوز فرحناز....

و با خوشی خندید....

زیر لب گفتم:

-با شهاب میزنی تو پوز فرحناز و فرحنازم با کیارش میزنه تو پوز من!....!

راستی؟ من با کی به مهمونی برم؟

کاش بودی و دلم تنها نبود

تا اسیر غصه ی فردا نبود

کاش بودی تا برای قلب من

زندگی اینگونه بی معنا نبود

اشک های دوباره ریخته شدم رو، پاک کردم و به لحظه ی جدایی سه روز

پیش فکر کردم....

سه روز بی خبری از کسی که احساس می کردی تنها برای تو هستش و غافل از اینکه ، حتی عشقت هم باید با کس دیگه ای تقسیم بکنی....
سه روز که خودم رو از همه کس و همه چیز دور کردم
سه روزی که....

صدای تقه ی ای بلند شد و پشت بندش شیرین روی تخت من پرید
-آخ سلام جیگر خانوم ، باز که شما غمگینین؟ سه روز گذشت و هنوز به فکر سه نمره ی از دست رفتی؟

پوزخندی زدم و به باور های بچگونه ی شیرین در دلم خندیدم....
چه کسی می دونست که من و کیارش ، جدا شدیم؟
حتی خود کیارش هم بی خبر بود....

مشتی به بازوم خورد و شیرین با صدایی ته مایه های جیغ گفت:
-بس کن دیگه عزا گرفته واسه من؟ مگه کیا مرده ؟ بابا یکم شاد باش...چیه این آهنگای افسرده رو گوش میدی؟
اصلا بینمت....

با کلافگی سرم رو به سمتش چرخوندم ، متفکر به چشم های نم ناکم خیره شد و زمزمه کرد:
-نکنه با کیا دعوا کردی؟

روی دروغ گفتن دوباره رو نداشتم....و تنها با سکوت مهر تائیدی به حرف های شیرین زدم

شیرین با عصبانیت برخاست و با فریاد خودش و خالی می کرد:

- منی که دوستت بودم نباید میفهمیدم بهترین دوستم با دوست پسرش دعوا کرده؟

بغضمو به سختی پنهون کردم و با صدای آرومی گفتم:

-دعوا نکردیم....

شیرین خنده ی عصبی کرد و روی تخت دوباره نشست و با حالت باز جویی مانند ، رو به رویم دست به سینه منتظر شد:

-ها؟ فکر کردی بازم گول حرفاتو میخورم ؟ همون یه بار واسه هفت پشتم بس بود خانومی

و با اخم سرش رو برگردوند ، با تعجب بهش خیره شدم....

واقعا کشش ، ناز کشیدن های شیرین و نداشتم به همین خاطر پتو رو روی سرم کشیدم و با صدای رسایی برای پنهون کردن لرزش صدام گفتم:

-پس لطفا برو یه جایی که نیمنت....واسه مشورت کردن تو هنوز خیلی بچه ای که نمیفهمی بهترین دوستت حالش بد و داری قهر میکنی؟ بس کن تورو خدا.....

چند ثانیه ای بعد از گفتن حرف هام تخت به نوسان در اومد و سبک شد.....

شیرین هم رفت.....

شیرین هم بغضم و سرکوب نکرد....

نیاز داشتم به پاهای مادرم.....

نمیدونم چقدر در افکارم غوطه ور بودم که در جدال با خواب ، شکست خوردم و به خوابی پر از تنش و کابوس فرو رفتم.....

حتی توی خواب هم خنده هاش برام شیرین بود.... به یقین عشقم بهش مثل برق چشماش واقعی بود....

من چقدر ساده با پسر هوس باز دانشگاه دوست شدم و به خیال خامم عاشقه خودم کردم....

عشق مثل یه باتلاق عمیق می مونه ، تازه زمانی که تا زیر گلو تو گل هستی میفهمی که پا گذاشتن تو این مسیر اشتباهه....!

-فرشته بیدار شو عزیزکم....

غلت آرومی زدم و دوباره به خواب "او" فرو رفتم....

-فرشته ی من...؟ پا نمی شی بینی دوست از اونور شهر اومده تا بفهمه چرا دوست خوبش سه روز دانشگاه نمیاد؟ چرا تلفناشو جواب نمی ده؟

مگه می شد در برابر این همه متانت و آرومی ، پرخاشگری کرد؟

پتو رو از سرم برداشتم و روی تخت نشستم....

زیر چشم هام گود رفته بود.... موهای سیاهم پڑمرده تر از هر حالت دیگه ای شده بود و لب هام خشک تر از هر بیابونی....

نیایش با لبخند ، دستی به گونه ی من کشید و گفت:

-چرا نگفتی با کیا دعوات شده ؟

از یادآوری اولین شکست عاطفی زندگیم دوباره اشک توی چشم هام مثل چشمه ، قل قل زد و اماده ی سرازیر شدن بود....

عه عه عه... من که این حرف ها رو نزدَم که گریه کنی... چرا به جای این روزه
ی سکوت نمی گی چی تو اون دل کوچیک و مهربونت می گذره؟ توقوی تر از
این حرفا بودی که...

میون حرف ها ، مسخ شده پریدم و گفتم:

-یه روزی فکر می کردم خوشبخت ترینم....اون شاهزاده ی سوار بر اسبی که
هر شب مادرم داستانشو میخوند و من و وارد دنیای خواب می کرد و فکر می
کردم پیدا کردم!

فکر می کردم بالاخره منم مثل مامان و بابام عاشق شدم...

مثل امیرعلی که عاشقه منه ، منم عشق یکی دیگه شدم...

نفهمیدم که آه های شبانه امیرعلی من و گرفت....دامنم و گرفت...

قلبم و شکوند نیایش ، شکوند نا خواسته خرد کرد کیارش من و له کرد.....

مگه من ازش چی خواستم؟

من که تو اون یه ماه با بهونه هاش ساختم.....با روشن فکر بازی هاشو بی

غیرت بودنش قبولش داشتم....

من که با دوست دختر هایی که به قول خودش ولش نمیکنن بازم دوسش

داشتم....

من با بی پولشیم ساختم نیایش.....به خدا ساختم....

تو و شیرین ندیدی؟ خودمم ندیدم ولی دلم باهاش ساخت...

به خدا قسم اون پرایدش برام ، می ارزید به هزار تا پورشه و ماشین گرون

قیمت....

نیایش فقط سکوت کرده بود ، و با اون عینک آفتابی بزرگش به گوشه ای خیره شده بود.....

صدام از گریه های شدیدم گرفته بود ، با ناله گفتم:

-دیدمش....دست تو دوست فرحناز و با قربون صدقه های همیشگی که فکر می کردم قرار تا آخر مرگم و مرگش واسه خودمون باشه....

نیایش من عاشقم....انقدر عاشقم که گفتم شاید بتونم عشقم و با فرحناز قسمت کنم! ولی نیایش ، یکم فکر کردم دیدم من چی دارم؟

من هیچم....کیارش از عدد صفر و هزار ، مگه دیوونس که صفر و انتخاب کنه؟

یه دختر که از سر تا پا شبیه کلاغ سیاه می مونه؟ به دختر مو بلوند و پولدار می ارزه؟

نیا من از این ا شکم میریزم که چقدر احمقم....که فکر می کردم من و کیارش باهم آینده داریم.....

هق هقم به اوج آخر خودش رسید.....گفتم ... از همه چیز گفتم و سبک شدم....نیایش من و سبک کرد.....

انقدر سبک که حالا با دید بهتری به این موضوع نگاه می کردم....

یک ماه ، رابطه ی خاصی نبود.....من و اون که ازدواج نکرده بودیم....

ولی همه ی این ها حرف بود و می دونستم اگه کیا بیاد ، قلبم دوباره با تاپ تاپ های بچگونش هیجانشو نشون میده...

-آروم شدی؟

-آره....مرسی....

همون لحظه صدای قژ قژ در بلند شد و پشت بندش که شیرین با حداقل امکانات دانشجویی ، می خواست از نیایش پذیرایی کنه....

-بیا اینم برای نیا جون خودمون که از صد تا روانشناسم آرامشش بیشتر ، چی دادی به این دیوونه که الان آروم شده؟ دواي دردش چی بود؟
نیایش لبخند محجوبی زد و گفت:

-گاهی دواي درد آدما پوجه....هیچی نیست...فقط کمی سکوت....
شیرین با قیافه ی سردرگم به نیایش خیره شده بود...از رفتارش مشخص بود که هیچ چیزی نفهمیده ولی برای اینکه نشون نده ، حرف و عوض کرد و گفت:
-آها...راستی کیارش دوسه باری به گوشه ی من زنگ زد منم جواب ندادم ، فقط بهش پیام دادم مزاحم نشه....

از شنیدن اسم کیارش دوباره شقیقه هام سوت کشید....

نیایش با راهنمایی شیرین بیسکویتی برداشت و گفت:

-خوب شد جواب ندادی چون اینا بهم زدن....

شیرین مبهوت به طرف من برگشت و گفت:

-این راست میگه؟

گرفته تر از حالتی به گوشه ی نم پس داده ی دیوار خیره شدم و گفتم:

-آره نیا راست میگه....

نیایش مختصری برای شیرین ماجرا رو تعریف کرد و سپس به سمت من برگشت و گفت:

-بین فرشته نمی خوام طرف کیا رو بگیرم ولی تو از اولشم میدونستی اون آدم درستی نیست.... ولی انقدرم زود قضاوت نکن حداقل بین حرف حسابش چیه؟

اونم تو این رابطه حقی داره بینه واسه چی یهو تموم شد!

عصبی و با حالت تهاجمی گفتم:

-حرف حساب اون چیه؟ حق اون از این رابطه چیه؟ وقتی تو یه رابطه ی دو نفر ، نفر سوم بیاد این دیگه همیشه حریم خصوصی این دیگه همیشه عاشق و معشوق ، این اصلا اسمش رابطه نیستش ، میشه یه مکان عمومی که هر کسی که از راه رسید اجازه داره وارد اونجا بشه....

نیایش کمی توی جاش جابجا شد و گفت:

-منم نمیگم باهاش آشتی کن ، میگم رابطه رو تموم کن شما ها هنوز حرف های آخرتونو نزدیک ، پس برای همیشه این رابطه تموم نشده و براتون آخرش باز

مثلا اگه یک روزی کیارش و تو خیابون بینی هر دوتون میان سمت هم و تو

میپرسی چرا رفتی با فرحناز؟ و اونم میپرسه چرا از پیشم رفتی؟

هنوز ابهامات رابطتونو حل نکردید بهتره کمی اون بالا خونه رو که اجازه دادی

، از آکبند بودن در بیاری راستی به اون مادرت هم زنگ بزن میدونی چهار

هفته است به خاطر کیارش بهش سر نزدی؟ یک ماهه روی دخترشو

ندیدی.... من جات بودم می رفتم مشهد و دستشو می بوسیدم

شیرین با خنده گفت:

-آره آره برو....آخر هفته هم هست از طرف تو هم این سه روز پیش عباس آقا و سه آشپزخونه مرخصی گرفتم ...با خیال راحت برو.....تاز شم برگشتی امتحانات ترم شروع می شه و بعدشم اون مهمونی توپ....

پوزخندی زد و گفت:

-مهمونی که برای من کنسله!

شیرین شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خدا رو چه دیدی؟ شاید کسی بیاد از کنسلی درش بیاره

و رو به نیایش گفت:

-خودت میری یا برسونمت؟

نیا لبخندی زد و گفت:

-نیما دنبالم میاد ، آدم یه داداش مثل اون داشته باشه هیچ غمی نداره.....

-مرسی عمو حمید.....

حمید خان ، که در حال پاک کردن شیشه ی جلوی اتوبوس بود با سر جوابم و

داد.....

درحالی که ساک کوچکمو با دستم حمل می کردم اینبار هم قدم با شاگرد

عمو حمید ، فرشید راه افتادم....

مرد آرومی بود... حالا می فهمیدم چرا عمو انقدر راحت من و به دستش

میسپره....

-فرشته خانوم لطفا کیفتونو بدین بزارم صندوق عقب....

مثل تمام بار هایی که به مشهد بر میگشتم و خوی فرشته شهرستانی و آروم و خجالت زده هم بر می گشت....

با صورت های گلگون شده ، چادرم را مرتب کردم و کیف و به دستای فرشید سپردم و با قدم های سست شده سوار ماشین شدم....

محرم هم گذشت بود و دوباره صدای آهنگ از گوشه کنار ماشین های اطراف به گوش می رسید.....

و گلدسته های زیبای حرم از دور ، تضادی با قلب سیاه من داشت.....

چقدر دلم هوای عطر یاس ، امام رضا و کرده تا خواسته گفتم:

-میشه من و ببرید حرم؟

فرشید متعجب در حالی که دنده رو عوض می کرد گفت:

-حرم؟ آخه اوستا گفته که شما رو....

زبونم و روی لب هام کشیدم و گفتم:

-اگه سختتون نیست ساکم و ببرید خونمون چون مسیر یکیه ، من برم حرم

دلم که باز شد خودم زنگ میزنم به عمو حمید و بهش همه چیو میگم.....

بعد از کمی چک و چونه زدن بالاخره را ضی شد خودش تنهایی بره و من و با

یه دنیا دل سنگین و یه بغض قدیمی تنها بزاره....

چند قدم جلوتر که رفتم صدای اذان ظهر توی تمام گلدسته های زیبا پیچید و

هیاهوی مردم و بلند کرد....

همه یا از قبل جایی برای نماز گرفته بودند و یا به دنبال جایی بودند.....

با لبخند کفشمو تحویل دادم و از پله ها پایین رفتم....نور خیره کننده ی حرم ،
مثل نور امید به دلم تابید.....

گوشه ای پیدا کردم و نشستم.....

نشستم و به صدای موذن گوش دادم بعد از نماز همون جا موندم....

اشک ریختم....از درد رفتنش

از رد پای موندش توی قلبم.....

ناگهان دستی روی شونم خورد و صدای آرامش بخشی که می گفت:

-دخترم چیزی شده که گریه می کنی؟

ناخودآگاه به پشت برگشتم زنی چهل شاید هم بیشتربا لبخند دلد شینی

نگاهم می کرد....

چشم های قهوه ای کمرنگش با تلاطم نور حرم درخشندگی خاصی پیدا کرده

بودند

-خوبی؟

گویا تازه به یاد درد های زندگیم افتادم ، دوباره اشک هام ریخت.....

نمی دونستم کی این درد ها تموم میشه ولی احساس می کردم که باید خالی

کنم خودمو از هر غصه ای.....

-از چیزی دلت گرفته؟

چادرم که در شرف افتادن بود و بالا کشیدم و گفتم:

-دلم نگرفته....شکسته....تا به حال شده که جایی خودتونو ببینید که انگار

هیچ جا نیستید؟

با لبخندی کنارم نشست و گفت:

-من سوادم به این حرف ها قد نمیده عزیزم ولی این و میدونم که تو هر نقطه ای هم که باشی یکی همیشه کنارت...امید تو به اون بالایی از دست نده....
با چشم های چین خورده و لب های جمع شده به دیوار سرد تکیه دادم و گفتم:
-اگه امیدم بهش نبود که اینجا نبودم.....

-اگه امید بهش داشتی ، دلت و بهش میسپردی دیگه نه میشکست و نه چشمت خیس می شد....

نگاهی گذرا بهش انداختم و ناخواسته پوزخند زدم.....

-لباتو اونطوری نکن....فضول نیستم دخترم ، از دور دیدم یه دختر خوشگل داره مثله ابر بهار گریه می کنه ، برو خونه مادرت نگرانت شده حتما.....منم برم....

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه در میان جمعیت انبوه حرم گم شد.....

نمیدونم چرا؟ ولی وقتی از حرم بیرون اومدم احساس می کردم باری از دوش هام برداشته شده.....

با هر قدم ، احساس سبکی می کردم....

سوار اتوبوس حرم شدم و تا مقصد ، صلوات های زنانه ی اتوبوس رو گوش می کردم.....

-دخترم اینجا ایستگاه آخر....

با حواس پرتی گفتم:

-چی؟

-میگم ایستگاه آخر...

-آه..آها مرسی

زیر لب خواهش می کنمی گفت و رفت....

با سیر در روپای خودم وارد کوچه شدم.... تا خواستم مسیر خونه رو در

پیش بگیرم، ناگهان دستی به پشتم کوبیده شد....

از درد زیاد آخ بلندی گفتم و با چهره ای درهم به پشت برگشتم تا بفهمم کار

کی بود؟

-به به آجی بزرگه راه کم کردین...فرشته خانوم میگفتین گاوی گوسفندی

واستون قریونی کنیم انگار هوای پایتخت بد به مزاجتون خوش اومده ها؟ ماه به

ماه سر می زنید.....

دهن کجی بهش کردم و گفتم:

-روانی دردم گرفت....آخه حبیب جان پسرم کلانتر محله چرا نمیری درستو

بخونی؟

دوباره سینه ای ستبر کرد و گفت:

-من نباشم این محله امنیت نداره....

چشمامو تاب دادم و زیر لب گفتم:

-حالا یه طور میگه انگار محله کاخ سفیده....دو تا چوب و تخته که دزدیدن

نداره...

-شنیدم چی گفتی ها....

تیز به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-گفتمم که بشنوی...حالا برو کنار برم پیش مامانم...

-آخی عزیزم دلت واسه مامان بیچارت تنگ شده...

دستمو به حالت نمایشی بالا بردم و گفتم:

-حییب بد تیکه میندازی ها.....می زنمت که به دیوار بگی زن داداش....

حییب قهقهه ای زد و گفت:

-الان ریز به زن امیر علی ، سمیه اشاره کردی؟

خودم هم خندم گرفته بود ، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-حالا هرچی....

-نه جون من ، تو که انقدر هوا خان داداش ما رو داشتی دیگه چرا باهاش

ازدواج نکردی؟

کلافه از مسیر صحبتی که قرار بود پایانش ناخوشایند باشه گفتم:

-حییب بس کن دیگه من باید برم خونه ، فقط دو روز فرصت دارم اینجا

باشم بعدشم فرجه ی امتحاناتمه باید برم دانشگاه درس بخونم...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خب همین جا بخون.....مثلا اونجا بخونی نمرت بالا تر میشه؟

چطوری می تونستم بهش بگم که دختر شهید بهادری داره تو یک رستوران

قدیمی آشپزی می کنه و باید بره..!

-حالا تا اون موقع

-راستی فری....

-هوم؟

-میدونستی اکرم خانوم چند روز داره با مادرت دعوا می کنه...

تا این حرف و شنیدم به پشت برگشتم و با کنجکاوای پرسیدم :

-ها؟ باز کلاتر محله چه اطلاعات جدیدی داره؟

-عصر بیا پشت اون خرابه ها ، پاتوق بچگی هامون.... همه هستن اونجا هم
بهت میگم....

راستش ، بعد از گذشت این همه سال ، هنوز هم به پسر های محله اعتماد
داشتم..... ولی ولی بعد از اون اتفاق...

خجالت زده پرسیدم:

-حبیب میشه یه جای دیگه بریم آخه....

حبیب با لبخند دوستانه اش شونه هامو گرفت و گفت:

-نترس فری منم و امیر علی مثل شیر پشتت... راستی عضو جدیدم داریم
سمیه.....

از شنیدن این حرف ها لبخندی زدم و سری تگون دادم ...

-باشه مرسی حبیب

لاتی ، لنگ نداشته اش و تگون داد و گفت:

-قابل شوما رو نداش آبجی...

خنده ای سر دادم و وارد خونه شدم.... باز هم کنار چرخ خیاطی خوابیده
بود.... اما چیزی که قلبمو بیشتر فشرده می کرد ، قاب عکس کنار دستش بود
عکس من وقتی که کوچک بودم....

با اون دندون های افتاده و موهای دو گوشی بسته شده و لباس پسرانه....

از قدیم می گفتن که کمال همنشین در من اثر کرد.....دیگه لباس هامم
پسرانه شده بود.....

با خوشحالی گونه ی مادرم و بوسیدم و گفتم:

-مامان جونم مهمون نمیخوای؟

-کجا میری این وقت شب؟ زمستونه هوا زود تاریک میشه...

در حالی که چادر ملی سرم می کردم و خیلی نامحسوس دستی به صورتم می

کشیدم تا از اون بی حالی در بیاد گفتم:

-جای دوری نمیرم مامان تا شما یه شام خوشمزه بپزین درست مثل ناهارتون

، من اومدم...

-خب حداقل مادر ، بگو کجا میری تا دل نگرونت نباشم...

-میرم با بچه ها پاتقمون خرابه...

مامان اخمی کرد و با ترش رویی گفت:

-فرشته تو دیگه بیست و یک سالته....خانومی شدی....اون دختر دوازده ساله

نیستی که با پسر ها بگردی بگیرم بچس نمیفهمه ولی الان هر کدومشون

هفت پشت غریبن...

کرم پودر مو سر جاش گذاشتم و گفتم:

-آخه مادر خوشگله من ، بچه که نیستم بترسی. حبیب و امیر علی و همسرش

هم هستن.... تازه مگه کیا تو اون جمعن؟ دختر و پسر های محله البته نه

همشون ولی خب بیشترشون....برم؟

مامان با نارضایتی که در حرف هاشم مشهود بود گفت:

-برو ولی زود برگرد....

-چشم مامان می بینمت.....

و از خونه و حیاط بیرون زدم....درست مثل همیشه حبیب منتظرم بود...

-به به حبیب خان عجب تیپی زدی

حبیب با لبخند دستی به موهای پرپشتش کشید و گفت:

-با کلی التماس مامان اجازه داد از سر درس هام پاشم ، نمیدونی که امیر علی

زنگ زد و گلی باهاش حرف زد تا قبول کرد....

-مادر منم دست کمی از مادر تو نداره ولی خب گفتم شما ها هستین کمی

خیالش راحت تر شد.....

هر چند....

حبیب با حالت سوالی سری تکون داد و گفت:

-هر چند چی؟

-هر چند که زورت به این حرف ها نمی رسه ولی چه کنیم دیگه...مادرم من و

به دست کی سپرد...

دست شوما درد نکنه دیگه.....

-جدا از این مسائل بیا تا اونجا که قدم میزنیم جریان این اکرم خانوم و بگو....

حبیب با این که سه سال ازم کوچک تر بود ولی قد بلندی داشت و هیکل

متناسبش ، اون و بیشتر از هجده سال نشون می داد.....

-راستش میدونی که اسم این کوچو ، اسم پدر خدا بیامرزته.....

گردنشو آروم خاروند و گفت:

-این کوچو زیاد شهیدی نداد.....این محله کلا جون دو ست بودن ، ولی پدر

تورفت و جوانمردانه برای ایران جنگید....

این حرف های من نیستا...! اینا حرف مردم به همین خاطر احترام خاصی برای فاطمه خانوم مادرت دارن ولی خب اکرم خانوم هم شوهرش جانباز شیمیایی شده بودن.....

که همون طور که خبر داری چهار ماه پیش نتونستن دیگه تحمل کنن و فوت کردن و به قولی شهید شدن....

چهار ماه که گذشت یه روز از همون روز هایی که فرشته خانوم خونه نبودن....

حرفش و قطع کردم و گفتم:

-عه؟

-خیله خب حالا....تو نبودی اکرم خانوم او مد خونه ی شما منم اون روز داشتم خرید هایی که مادرت داشته و میزاشتم تو یخچال که دیدم اکرم خانوم با هزار تا کبرا صغرا چیدن گفت که میخواد درخواست بده اسم کوچه رو به نام سید شهید علی حسینی در بیاره.....

با این حرف یک دفعه ایستادم و به حبیب خیره شدم...

-مادرت هم هی حرف و می پیچوند و قبول نمی کرد ، تا اینکه اکرم مامان و تهدید کرد که آبروشو می بره....

اخم هامو در هم کشیدم و گفتم:

-چطوری ؟ همه میدونن مادرم با آبرومند ترین زن بیوه ی این محله است...

-منم همین و میگم ولی احتمالا از تو سوءاستفاده میکنه این وسط....

با عصبانیت بین دو چشمم و فشردم و گفتم:

-عمرای کارى بتونه بگیره....فقط جسد شوهر مرحوم شو میخواد تو گور
بلرزونه....تا اون موقع که زنده بود همش آه می کشید از جوونی از دست
رفتش و حالا هم ، داره واسه احترام اون مرد اینکار و میکنه؟

گوشه ی چادرم و گرفت و گفت:

-حالا عصبانی نشو....من خودم مواظب مادرت هستم....

-مرسى حبيب جبران میکنم....

حرفى نزد ولى با چشم هاى برق زده ، مهر تائیدی به حرف هام زد.....

بالاخره به خرابه رسیدیم....خرابه اى که هر بار کسى به اونجا می اومد با
خودش وسیله اى می آورد....

حالا كمى شبیه خونه شده بود....

روى قالیچه ی اهدایی از طرف پدرام نشستم و آروم گفتم:

-حبيب پس بقیه کوشن؟

-الان میان....

همون لحظه صدای خنده ی چند پسر بلند شد

با خوشحالى از روی فرش بلند شدم و کفش هاى کتونیمو بدون بستن بند ،
پوشیدم....

-به به ببین کی اینجاس،آبجی فری....

با خوشحالى به سمت پدرام رفتم و احوال پرسى کردم سپس به ترتیب حسن ،
سیاوش و احمد و بعد هم دخترها...

احساس مى کردم امیر على از بودن من تو اون جمع ناراضى به همین خاطر
نیامده....

-فری رفتی تهرون یادت رفته کلی خاطر خواه اینجا داری؟

و اشاره ی نامحسوسی به سیاوش کرد.....

ناخودآگاه نگاهم به سیاوش که محبوب گوشه ای نشسته بود و با دکمه ی بالای لباسش بازی می کرد افتاد...

همیشه همین طور بود....پسر خجالتی محله که من ازش دفاع می کردم.....
چهره ی خاصی نداشت ولی آرامشش من و به یاد آرامش نگاه پدرم توی عکس ها می انداخت....

در حال نگاه خیره به سیاوش بودم که صدای سرفه ی کسی بلند شد....با کنجکاو و تعجب به دنبال منبع صدا می گشتم که دیدم امیر علی دست در دست سمیه وارد جمع شدند.....

با خوشحالی از دیدار دوبارش بلند شدم و کناری رفتم تا اول بقیه احوال پرس و کنن...

در حالی که همه حواسشون به امیر علی بود ، سیاوش کنارم ایستاد و با عرق های جمع شده روی پیشونیش سلامی دوباره کرد...

-خوبین فرشته خانوم؟

احساس می کردم برای گفتن همین سه کلمه ، قلبش برای یک لحظه ایستاد....
سیاوش خوراک بچه های کلاس ما بود تا برای مدت ها دستش بندازن....
با لبخندی گفتم:

-من عالیم... شما خوبین؟ سمیه خواهرتونم که اینجاس...بهتر برین به شوهر خواهرتون امیر علی هم سلام کنید....

یک جورایی می خواستم صحبت به چیز هایی که ازش می ترسیدم نرسه....

من هنوزم دلم با کیارشه....

-چشم....

-بی بلا....

لبخند عمیق و بیچگونه ای زد و به سمت خواهرشو امیر علی رفت....

بعد از رفتن همه ، نگاه ها به من دوخته شد که ببینن اولین دیدار رسمی من و

امیر علی بعد ازدواجش چطوری خواهد بود؟

با دوستانه ترین حالت به سمتش رفتم و اول گونه ی سمیه رو بوسه ای زدم که

متقابلا همین کار و کرد و سپس با خوشحالی وصف نشدنی گفتم:

-سلام بر امیر گل..... حیف که عروسیت نبودم و قول بچگی هام که میخوام

عروسیتو بترکونم و اجرا نکردم....ولی در عوض واسه اولین بچتون....

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-جبران میکنم....

سمیه از خجالت قرمز شده بود ولی نفهمیدم قرمزی امیر علی از خجالت بود

یا از عصبانیت؟

سعی کرد بیخیال ترین حالت و به خودش بگیره و تشکر خشکی کرد....

کمی ناراحت شدم ولی حبیب در عوض برادرش حسابی مجلس و گرم

کرد.....

-فرشته ، تهران چطوریه؟

-خوبه ولی به پای اینجا نمیرسه اونجا همه میخوان تو مرکز توجه باشن

هرکسی که مثل من باشه رویه دختر ساده خطاب میکنن....

صدای آرام امیر علی تو گوشم پیچید که می گفت:

- غلط میکنن....

نگاهم به چهره ی مظلوم سمیه افتاد....چقدر این زن ساده و دوست داشتنی

بود....

از کنار حیب بلند شدم و کنار سمیه نشستم و گفتم:

-خوبی؟ احساس میکنم تو جمع ما غریبی....

کمی خودشو جمع و جور تر کرد و گفت:

- نه آخه من از بچگی ، بیشتر با دختر ها بودم تا پسر ها ... کمی خب

سخته....

لبخندی زدم و با انگشت شصتم روی دستشو نوازش کردم:

-می فهممت عزیزم ، ناراحت نباش ، عادت میکنی

-چیزی شده؟

صدای سیاوش بود با لبخند ثابت همیشگیم گفتم:

-چیزی نیست من و خواهرت داشتیم یه کوچولو خلوت می کردیم....

سیاوش سری تکون داد و گفت:

-آها خواستم بگم داریم میریم دیگه....

و دوباره قطرات عرق از پیشونیش پایین ریخت....سمیه با نگاهی غمگین

برادرش و دلدار ی میداد.....

همه از علاقه ی امیر و سیاوش به من باخبر بودند.....سیاوش در برابر امیر شاید از نظر خودش ، هیچ شانسی نداشت امیر علی دوست دوران بچگیم و علاقه های خواهرانه ی ریز ریزی من بهش....

در حالی که پا می شدم از توی کیفم ، کتاب جدیدی برداشتم و روی میز قدیمی خرابه گذاشتم....

-اینم یادگاری من ، اینبار یه چیز نو خریدم وقتی که من نبودم هر کسی دلش برام تنگ شد این و بخونه ...

حبیب با خنده گفت:

-حالا کی دلش واست تنگ میشه؟

ناخودگاه احساس کردم کسی کنارم ایستاد....

صدای امیر علی توی گوشم پیچید که می گفت:

-من....

با احساس گنگی به پشت برگشتم احساسی مخلوط از ترس و تعجب و خشم....

امیر علی متاهل بود ، و من دختر مورد علاقه ی دوران مجردیش

نمی خواستم حتی نا خواسته موجب جدایی سمیه و امیر بشم ، موندنم اینجا کار اشتباهی بود....

خیلی اشتباه....

به کیفم چنگ زدم و رو به حبیب با صدای بلندی گفتم:

-مامان بهم تاکید کرد زود برم بدو بریم ...

صدای نفس های تند امیر علی بلند شد.... سنگینی نگاهش حتی از پشت هم احساس می شد....

حبیب هم که متوجه جو عجیب بین من و امیر شده بود با لبخند اجباری کنارم ایستاد و با یک خداحافظی همگانی از همه دور شدیم....

قلبم از شدت هیجان بلند بلند به سینه ام می کوبید و همین باعث پیچ و تاب رفتن داخل دلم می شد.... حبیب بی مقدمه پرسید:

-دلیل زود اومدنت امیر بود؟

با ترس گوشه ی لبمو گاز گرفتم شاید باید سوالش رو بی جواب میزاشتم -این سکوت علامت تائید به حرفامه دیگه؟

تو اون تاریکی عرق های روی پیشونیم مشخص بود ؟ نبود؟

-فرشته من نمی تونم تو رو نصیحت کنم چون کوچیک ترم و هیچ نسبتی هم باهات ندارم...

شاید به زبون داداشت باشم ولی رابطه ی خونی که نداریم الان ما دو تا نامحرمیم درسته؟

سردرگم ایستادم و با نگاهی پر از سوال به حبیب خیره شدم:

-می دونم که تا به حال این حرف ها رو از من نشیدی من ادم اعتقادی نیستم اگه تو مشهدم به دنیا نمی اومدم سال به سال به حرم امام رضا سر نمی زدم کاری به ایناش ندارم ولی این و بدون همون طوری که من داداش لفظی تو هستم امیر علیم داداشته

خواستم اعتراضی بکنم که دستشو به علامت سکوت بالا گرفت:

وایسا حرفام هر وقت تموم شد تو هم بگو، می دونم تو یه دختر خونه خراب کن نیستی....کاری به زندگی سمیه نداری...می دونم امیرم دوست نداری اگه داشتی اگه این صفت هایی و که گفتم تو وجودت بود از اون محل فرار نمی کردی....

من فهمیدم ، امیر فهمید فرشته به من نگاه کن....
به اجبار به چشم های قهوه ای ، برعکس چشم های سبز امیر علی خیره شدم
.....

-فرشته تو رو به اون خدایی که سر نمازت شکرش میکنی قسم دیگه دور و بر
امیر نیلک....

اخم هام ناخودآگاه در هم رفت و با لحن پر از عصبانیت گفتم:
-بس کن حبیب خیلی داری دور برداشتی هر چی من نمی گم برام خط و
نشون میکشی؟

به قول خودت من اگه به امیر علی چشم داشتم که باهاش ازدواج می کردم چرا
نباید می کردم؟اون که گفت به خاطر من تا تهرانم میاد اون که با تحصیلم
موافق بود؟

اگه دوسش داشتم حتی یه در صد البته به چشم یه مرد زندگی...! مطمئن باش
سنگ جلو پاش نمی نداختم سر خواستگاری....

حبیب گفتی فرار کردم؟ آره فرار کردم ولی نه از امیر ، نه از شیطان از نگاه
مظلوم سمیه فرار کردم و اون وجدانی که بیداره.....

حبیب میگی دور و بر امیر نگردم؟امشب تو خودت من و آوردی اون محله
کذایی من امیر علی و دوست ندارم...

می فهمی دوست ندارم؟

با صدای بلند تری ادامه دادم:

-دوسش ندارم دوس..ش ن....د....ا....ر...م

-نمی خواد شمرده بگی....

لبخند عصبی زدم که دندون های سفیدم محکم بهم کشیده شد:

-حبیب امیر علی مرد زندگی نیست.....واسه من بود چون عاشقم بود.....!

ولی سمیه رو از سر لج بازی با من گرفت....

زندگی اون دختر به خاطر جواب رد من نابود شد حبیب....

مگه احمقم که زندگیشو یه بار دیگه خراب کنم....

میدونی با یه اشاره ی من امیر علی خیانت می کنه به سمیه؟ میدونی تو

نگاهش هنوزم انتظار جواب مثبت دیده میشه؟ حبیب تو ظاهر داستان و

میبینی ولی من باطنشو...

از حرف های طولانیم ، آب دهنم و محکم قورت دادم و منتظر جواب حبیب

ایستادم....

کلافه دستی به موهای پر کلاغیش کشید و با سییل کمی بلندش بازی می

کرد....

-میدونم فرشته به خدا قسم اگه امیر برادر مه تو خواهر می....به اندازه ی مرضیه

دوست دارم شایدم بیشتر ، ولی من نه نگران تو هستم و نه نگران امیر علی....

میدونم هر جفتتون می تونید گلیمتون و از آب بیرون بکشید و از هم دوری کنید حتی با عشق عجیب و یک طرفه ی امیر بازم خودش و داره کنترل میکنه....

پوزخندی زدم و گفتم:

-کنترلش کرده اش اینطوریه وای به حال اینکه دست خودش نباشه....
-بس کن فرشته بچه که نیستی.....من دارم می گم سمیه یه زن مظلوم و ساده است که با وجود اینکه می بینه امیر علی هر روز عکس تو رو تو دستاش می گیره ، به جای زن خودش با عکس دختر همسایه صحبت میکنه و به خواب میره ولی بازم یک ماه هر جا می شینه از خوبی های امیر علی می گه....
این زن یه الهه است....یه فرشته! شرمندگی تو چشمای امیر علی همیشه موج میزنه میدونی چیه؟

با حالت سوالی سری تکون دادم و گفتم:

-چی؟

-شما ها یه مثلثین که هر چقدر هم که سعی کنی از اون ضلع جدا بشین نمیشه.....امیر علی چون عاشقته و تو هم نا خواسته پات گیره سمیه بیشترین فشار و احساس می کنه گاهی عرق شرمندگی و روی گردن امیر من می بینم...
-میگی چیکار کنم؟

-برو....

ابرویی به بالا تاب دادم و گفتم:

-برم؟

-نمیدونی اینا رو ولی من میدونم .. وقتی که روز بعد عروسی سمیه میبینی تو اومدی... میشکنته به وضوح میزان عشق شوهرشو به یکی دیگه میبینی....

شب هایی که تا صبح توی بالکن به پنجره ی اتاق تو خیره می شه و حرف های یواشکیش که انگار مخاطبش تو هستین..... بفهم برای یک زن عذابی بد تر از این هست....؟

امیر علی با کارهایش بدون اراده اون و داره به مسیر طلاق هول میدن اون زن زندگیه که یک ماه فقط با جسم شوهرش زندگی کرده ولی بعدش چی؟ میدونی تو این چهار هفته ای که خبری ازت نبود چقدر سمیه ریز ریزی ذوق می کرد..... فکر می کرد امیر فراموشش کرده ولی این و بدون که هیچ وقت امیر عشقشو از یادش نمیره....

با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

-خدا نکنه حبیب.... به خدا احساس می کنم دارم به سمیه خیانت میکنم.... به همین خاطر میگم برو.... برو که میدونم ازدواج داداشم دوومی نداره ، بزار سمیه فکر کنه که ایراد از شوهر خود شه نه تو! اگه تو اینجا باشی ازت متنفر میشه... اگه اینجا باشی میشی سوژه ی کل محله.... بهت هزاران لقب خراب میدن میفهمی اینا رو؟

تنها سری تکون دادم...

-خوبه ، به خاطر خودت گفتم فرشته.... سعی کن آخر هر هفته که میای انقدر تو محله جولان ندی....

مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:

-دیوونه...

-برو دختر خونتون.....

خدا حافظی سرسری و آرومی کردیم و از هم جدا شدیم....

کمتر از یک دقیقه به در سبز رنگ آشنا رسیدم و با خوشحالی کلید و با دو تا

تقه وارد جا قفلی کردم و داخل خونه شدم.....

در و از قصد کمی محکم تر بستم تا مامان متوجه حضورم بشه....

-کسی خونه هست؟ مامان....

در حال صدا زدن مامان بودم و در همون حال دست هام و داخل حوض پر از

آب خنک فرو می بردم تا کمی از داغی درونم کم بشه....

ناگهان مامان با کفگیر چوبی قدیمی وارد حیاط شد.....چادر بسته شده به دور

کمرش و موهای کوتاه قهوه ای که تازه خودم براش رنگ کرده بودم همه و همه

باعث یک لبخند ناخواسته روی لب های من شد....

-من سخته کردم با اون دادای تو ، اون وقت می خندی؟

با خوشحالی از سر جام بلند شدم و گفتم:

-هر بار که می بینمت جوون تر میشیا مامان فاطمه...اکسیرتونو میشه برای ما

هم بگین؟

کلافه دمپایی های لنگه به لنگه پوشیده اش و به گوشه ای پرتاب کرد و گفت:

-کم شیرین زبونی کن من از دست تو انقدر حرص میخورم که پیر شدم

..... بیا شام آماده است سریع لباستو عوض کن.....

در حالی که وارد خونه می شدم و بوی مطبوع کوکو سبزی و وارد ریه هام می

کردم گفتم:

-راستی مامان؟

با صدای بلندی از داخل آشپزخونه گفت:

-ها؟

-میگم که چیزه...

-چیزه؟

-راستش من فردا دارم بر می گردم.....

نمی دونم چرا انقدر زود تصمیم به رفتن گرفتم ولی شاید وقتش بود برای رو به

رو شدن با حقیقت کیارش و فرار از حقیقت امیرعلی خودم و آماده بکنم....

-چی؟

و با صورتی قرمز وارد اتاق شد....

-نیومده می خوای بری؟

-مامان گفتم که امتحان داریم من این همه هزینه واسه دوربین و کتاب و

هزار تا چیز دیگه میدم تا معدل بالایی بگیرم و بتونم روزنامه (...) کار گیر

بیارم و تو مطبوعات کار کنم....

-خب اینا چه ربطی داره که فردا برگردی؟

محکم روی تخت فنر دار قدمت دار پریدم که صدای جیر بلندش ، بلند

شد....

-رو اون زبون بسته نپر انقدر که تو از بچگی روش پریدی من شبا که

سرمو میزارم روش صدای فنراش و میشنوم...

حرفی نزد و با ملافه ی طرح گل دار و با بوی عجیب مادرم خودم و سرگرم کردم...

-میگم چه ربطی داره که فردا می خوای بری؟

-آخه بهم زنگ زدن و گفتن چند درس به امتحانا اضافه شده و باید بخونیم

منم کار دارم باید برم کتابخونه....سایت....کتابام تهرانه...پیش بچه ها

گروهی بخونم کلی کار دارم....دانشگاهم مهمه الکی که نیست....

و با خودم فکر کردم "این الکی نیست چه معنایی که نداره؟ شاید تنها درسی

که به خوبی تونستم پاسش بکنم و یاد بگیرم ... دروغ گویی باشه"

مامان مظلوم با صدای آروم و بغض دار گفت:

-یعنی حتما باید بری؟

-آره باید برم....

و به قطره اشک سمج کنار گوشم اجازه ی حرکت دادم

-مامان سفارش نکنما....

-باشه عزیزم خدا به همراهت گلم....

باز هم یک رفتن دیگه....یک سنگینی نگاه غمگین و یک کوله باری از عذاب

وجدان....

با قدم های سست به ترمینال رسیدم و با آشوبی عجیبی در دلم به مقصد تهران

حرکت کردم....

احساس عجیبی داشتم....احساس یک انتظار....

یک اتفاق...

یک حادثه....

یک ماجرا؟

در ذهنم چیز های متفاوتی می گذشت.... شاید نمی دونستم که این
خداحافظی از مادرم آخرین خداحافظی است...!

با عصبانیت در تاکسی و محکم بستم..... این هم جواب کمی لبخند و درد و
دل کردن

مقنعه ام رو کمی جلو تر کشیدم و زنگ خوابگاه و فشردم..

-کیه؟

-منم اکبر آقا...فرشته....

با روی باز مثل همیشه، به استقبالم اومد....

-خوبی دخترم؟

-مرسی اکبر آقا....چه خبرا؟ ما نیستیم خوب خوش می گذروید ها

لبخند کمرنگش ، چین های کنار لبشو پررنگ تر کرد :

-نه دخترم این چه حرفیه....اینجا نیستی انگار یه ستاره کمه....

با لودگی ساکمو روی دوشم انداختم و گفتم:

-شومام آره اکبر آقا؟ اینطوری مخ زری خانوم و زدین دیگه...

-از دست تو....

با اجازه ای گفتن، پله های خوابگاه و دو تا یکی بالا رفتم....

به در اتاق تقه ای زدم که صدای کیه ؟ کیه ی بچه ها بلند شد....

شک نداشتم که داشتن یک کار خلاف انجام می دادند.... با صدایی که خنده درونش مشهود می شد گفتم:

-منم بابا....

صدای سانا ز که می گفت :

-اه فرشته ای پاستور را رو دوباره بچین

به گوشم رسید....

لبخند گل گشادی زدم که ناگهان در با شتاب عجیبی باز شد و من هم با همون

شتاب به داخل کشیده شدم....

-واای چته بابا رم کردی....

سانا ز انگشت اشاره شوروی بینیش گذاشت و هیس هیس کنان من و به داخل

اتاق هول داد....

-خب بابا مگه چیه....؟

قبل از ورودم به اتاق صدای مریم به گوشم رسید که می گفت:

-به فرحنا ز جان اون پیک و بده کمی جیگرش حال بیاد....

نه به پیک مشروب توجه کردم و نه به صدای نازک شده ی مریم تنها اسم

"فرحنا ز" توی گوشم به اکو در او مده بود....

ناخودآگاه ساک از دستم رها شد و روی زمین فرود امد...

سانا ز با لحن ملتسمی دستمو کشید و روی زمین نشوند

-فکر نمی کردم انقدر زود بیای....

تا خواستم جوابش و بدم ناگهان صدای پر از عشوه ی فرحنا ز و بوی تلخ عطر

آزرا (مارک عطر) تمام اتاق و پر کرد....

- مشتاق دیدار فرشته خانوم... شنیده بودم رفته بودید دهاتتون.....!

با عصبانیت به پشت برگشتم که شیرین و مریم و در حال خندیدن دیدم....
احساس می کردم چند شمشیر به طور مستقیم قلبم رو هدف قرار گرفته بودند....

صدای زنگ گوشیم بلند شد که با صدا گذاری خودکار اسم کیارش و می
خوند....

فرحناز لبخند زد و شیشه ی مات مشروب و رو به روم گرفت و گفت:

- بخور ، داغ شی....

بعد ناگهان انگار چیزی یادش اومده با شه دستشو روی لب هاش گذاشت و
گفت:

- آخ ببخشید.... تو همین طوریشم از دیدن این همه شوک داغ شدی....

با چشم های ریز شده حرکات تکراری از قبیل بازی با موها ، به ناخن گرفتن
انگشت شصتشو نگاه کردم.....

شیرین ناگهان اخمالویی کرد و به سمتم اومد..... و با حالت پر از کنایه رو به
فرحناز گفت:

- آخه دیوونه چرا چرت و پرت میگی؟

فرحناز اخم غلیظی که در تضاد با ابروهای نازکش داشت روی پیشونیش نقش
بست و گفت:

- بس کن ببینم.... هر وقت صدات کردم بیا جواب بده...

شیرین با حالت طلبکارانه ای دست به کمر ایستاد و گفت:

-مگه رئیس می؟

-اون موقع که قلب قلب مشروبای ایتالیاییمو می خوردی که رئیس بودم شیرین دستشو روی دهنش گذاشت و به سمت برگشت و گفت:
-عه عه عه میبینی تو رو خدا؟ من و مریم و ساناز بگو به قطره از اون کوفتی خورده باشیم.....

عصبی روی بینیم و با انگشت اشاره خاروندیم و گفتم:
-محض اطلاعات خانوم من رو این فرش نماز می خونم.... با کفش اومدن و مشروب خوردن تو فرهنگ شما باکلاسای اروپاییه... لطفا برید بیرون....
فرحناز با خنده چنگی توی موهای بلوند براقش زد و گفت:
-خیلی خوشم نمیومد از اون ریخت... فقط از کیا یه پیام داشتم اونم اینه.... دیگه مزاحمش نمیشی... ما داریم ازدواج می کنیم....
با این حرف احساس کردم برای یک لحظه استخون های بدنم ریزش کردن.... اگه ساناز نبود شاید افتاده بودم....

-من حرفم وزدم بای.....
مریم در حالی که می خندید به سمتم اومد ، دلیل خنده ی این یکی و دیگه نمی دونستم که ناگهان چشمم به پشت مانتو سفید فرحناز افتاد ، به طرز خنده داری قرمز شده بود ولی از دست های سرخ مریم می شد پی برد که از رنگ گواش هنرش مایه گذاشته...!

-می ارزید حتی اگه یه گالون قرمزم سر تا پاش می ریختم ، دختره ی از خودراضی می خواست ما رو با دو تا پیک و سه تا وعده خر کنه....

در حالی که فرحناز در لحظه ی آخر پشت چشمی برای هر چهار نفر ما نازک می کرد ، یکدفعه شیرین با صدای بلند گفت:

-فرحناز....

ایستاد و بر نگشت...چقدر مغرورانه...!

-فکر کنم عادت ماهانت کمی بهم ریخته نه؟

فرحناز ابتدا با گیجی به شیرین نگاهی انداخت ولی وقتی چشمش به مانتوی سفید غرق در قرمز آتشینش افتاد از عصبانیت فکر کنم خودش هم هم رنگ لباسش شد....!

-حالا من چطوری برم بیرون؟

چقدر این حرکت بیجگونه مون برام لذت بخش بود....یه انتقام ساده...!

شیرین با کمال خونسردی مانتو قدیمی قهوه ایش که مال یک حراجی واسه ی سه سال پیش بود و از زیر تخت بیرون آورد و به دست فرحناز سپرد...

-اینطوری...!

فرحناز نیم نگاهی به دوخت های پاره شده ی لباس انداخت و با حالت عجیبی گفت:

-من این و بپوشم؟ این مانتو داغونو؟

شیرین شونه ای بالا انداخت و گفت:

-میخوای نپوش برای من فرقی نمیکنه مگه نگفتی ما فقیریم؟ خب لباس فقیرا که از طلا ساخته نشده....دو ست داری با اون لباس قرمزت بیرون بری خب برو....

از ته دل می خندیدم که همین فرحناز و جری تر کرد...
با عصبانیت لباس سفیدشو گوشه ای پرت کرد و لباس کهنه ی شیرین و پوشید
و بدون خداحافظی از در اتاق بیرون رفت...
بعد از رفتن فرحناز ، شیرین از حالت جدی و خونسرد بودن خودش بیرون
اومد و با صدای بلند زد زیر خنده....
مریم و ساناز و حتی من هم همراهیش می کردیم....
-واقعا چرا بهش گفتمی قرمزه؟ میزاشتی اینطوری می رفت بیرون....
شیرین با خنده گفت:
-دو تا دلیل توپ دا شتم گلم ... یک اینکه آبروش جلوی ما رفت مثلا..... دوم
اینکه لباس کهنه ی من و پوشید پس به من مدیونه و محتاج منه...
-چرا حالا اون ماتوقهوه ای که می خواستی بندازی دور و بهش دادی؟
شیرین شونه ای بالا انداخت و گفت:
-بده می خواستم ثواب بکنم؟ به یه محتاج ماتو رسوندم...دیدی چقدر بهش
میومد؟
و دوباره با صدای بلند خندید
در حال خندیدن به اتفاقات چند لحظه ی پیش بودیم که ناگهان دوباره صدای
گوشتیم بلند شد :
-کیارش....کیارش....
ساناز بی توجه به حالت من گفت:
- به به باز که آقاتون ز نگ زد.... به حرف های این فرح گوش نکنیا؟ از
حسادتش میگه.....مگر نه واسه چی باید جلز ولز بکنه؟

به خیال خام ساناز لبخند غمگینی زدم و با چهره ای گرفته به اسم چشمک زن روی گوشیم خیره شدم (کیارش)

دو دل بودم.... احساس می کردم دلم برای صدای گرفته ی مردونه اش تنگ شده و عقم حکم می کرد که این ها زود گذر ها هست....!

یک لحظه به یاد حرف نیایش افتادم "یک شانس بهش بده"
با لب های جاری از خون ، به خاطر گاز های پی در پی ام دکمه ی اتصال و زدم و سریع گفتم:

-الو.....

انتظار یک داد داشتم.... یک فریاد و ناسزا...

ولی هیچ صدایی شنیده نمی شد....!

-الو؟

باز هم سکوت مطلق در گوشی....

-الو؟ قطع ک...

-نه نه نه.... قطع نکن.... دلم می خواست صداتو بشنوم فرشته....

ضربان قلبم بالا رفت....

-فرشته ی من... عشق من ؟ چرا رفتی؟ نگفتی کیارشی هم هست که از دوری

تو موهای سفید شده؟

به اطراف نگاه کردم.... بچه ها مراعات کرده بودند و رفته بودند....

-نمیزاری دوباره صداتو بشنوم؟ آخه به کدوم گناه محکوم میکنی؟ تو هر

دادگاهی از متهم می پرسن حرف آخرت چیه؟

-چرا.....

با صدای بلند تری گفت:

-چرا چی؟

-چرا خیانت کردی؟

کیارش با صدای متعجبی گفت:

-کدوم خیانت؟

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

-کدوم خیانت؟ مگه چند تا خیانت کردی که حسابش از دست در رفته؟ بزار

بهت بگم کدوم.... با فرحناز.... فرحناز نمکنه نمیشناسی؟ یا چند تا فرحناز

داری... فرحناز شیدایی باورت شد؟ یادت اومد؟ پس بزار بازم بگم،

جلوی در اتاق اساتید.....! وقتی که ناز خانومو میکشیدید....

-فرشته من توضی...-

-توضیح نمیخوام منطق میخوام.... دلیل قانع کننده ای داری؟

-آره... دارم، بفهم گفتم که فرحناز خطرناکه میکشست باورت نمیشه؟ میخوای

بینی چطوری یه تیر میزنه به قلبت... فکر میکنی اینا با راه حلال پولدار شدن؟

این ازا باند خلاف هم خلاف ترن ! اینا دست هرچی قاچاق و مواد و هر

کوفت و زهر مار دیگه رو از پشت بستن..... می کشت ! نمیخواستم بینم

عشقم جلوم میمیره...

زبونم بند اومده بود...

-بهش چرت و پرت گفתי که من یه دختر حامله کردم و با تو ریختن رو هم تا اون رسول عوضی همکلاسیتو از دور خارج کنم... فکر میکنی بچه است؟ باور میکنه.....

دوباره حرفی برای گفتن نداشتم....

-من فرحناز و دوست ندارم...به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری؟ بدون که حتی اگه من بمیرم توی این راه نمیزارم تو بمیری....
-نه....

-چی؟

دوباره صدای خفمو بلند کردم و گفتم:

-نه تو بمیری منم میمیرم.....

-آخه فدای اون قلب مهربونت بشم من من عاشقتم دختر....عاشق چهره ی مینیا توری شریقتیم.. عاشق چشم های درشت و موهای بلند فرمشکیت....عاشق پوست سفیدت و لبخند های جذابتم برای یک ثانیه....تنها یک ثانیه احساس کردم خوشبخت ترین دختر دنیام....از فرحناز بالا ترم...
-اما فرحناز گفت می خواین ازدواج بکنید....

-غلط کرد دختره ی دیوو نه...بهش گفتم دوست دارم خل شد او مد خوابگاهتون -نکنه بلا سرمون بیاره؟

-نه یه آتو پیل ازش گیر اوردم که واسه حفظ آبروش هم شده حرکتی نمی کنه -یعنی این سری واقعی واقعه؟

-آره واقعی واقعه گلم....میدونی چطوری میخوام ثابت کنم؟

صدام ناخودآگاه نازک شد و گفتم:

-چطوری؟

-اول دست و میگیرم و میبرم مهمونی زوج ها تا همه بفهمن عشقم کیه...؟

-خب؟

-بعدم برای اینکه به تو ثابت کنم.....می خوام صیغه ات کنم

تلفن و قطع کردم و توی دستم فشردمش.....صیغه؟ اون هم دختر شهید

بهادری؟

متفکر و شاید هم متعجب سرم رو روی قلاب دست هام تکیه دادم و با

کلافگی به احتمالات مختلف فکر کردم....

در افکار عجیب و غریب غرق بودم که ناگهان در با شتاب عجیبی باز شد و

شیرین با صدای بلندی گفت:

-چی شد؟ شیرینی آستی کنون و بخوریم؟ قر بدیم؟

به لبخند گل و گشاد هر سه نفرشون خیره شدم

سعی کردم قسمت آخر حرف کیارش و فاکتور بگیرم و برای مدتی از ذهنم

پاکش بکنم....

شاید ، اصلا شاید کیارش با خلوص نیت این حرف ها روزه باشه و من

اشتباه برداشت کردم؟

-هوووی کجا رفتی؟ هی مردم دو ست دارن ما هم دو ست داریم...آشتی؟ یا

کات فور اور؟

ساناز با خنده روی شونه ی شیرین زد و گفت:

-با این صورت پریشون فکر کنم سینگل فور اور...مریم برو تو کار پاشایی کمی گریه کنیم...

تا مریم خواست شروع به خوندن بکنه با صدایی که سعی کردم نهایت شادی مصنوعی درونش مشهود باشه گفتم:

-خیله خب خيله خب...میگم

شیرین مشکوک چشم چپش رو ریز کرد و ابروی سمت راستشو به بالا تاب داد:

-نکنه....آشتی کردین....

تنها سرم رو تکون دادم که باعث پرش بلند هر سه نفرشون به سمت من شد:

-بابا ایول عجب فیلمی هستی تو

-یه طوری قیافه غمگین گرفتی فکر کردم واقعا می خواد با فرح ازدواج بکنه....

دستامو به حالت گارد بالا گرفتم و با خنده گفتم:

-نچ نچ نچ گفت که عاشقمه....

هر سه تا شون با صدای بلند هوووو کشیدن...

ادامه دادم :

-تازه گفت که قرار با من

هر سه با چشم های منتظر به دهان من خیره شده بودند...

-با من.....

-عه جون کندی تا بگی؟ خوبگو دیگه...

-با من بیاد به مهمونی زوج ها....

ساناز و مریم با خوشحالی تبریک گفتن.... شیرین با شوق وصف نشدنی من و در آغوش کشید و بوسه ای روی موهام کاشت....

با آرامش خاصی چگونه ام رو گرفت و سرم رو به بالا برد

-این چشم ها از فرسخ ها داد می زنن که عاشقن... برقی که من هیچ وقت احساسش نکردم.....

لبم رو گاز گرفتم... احساس می کردم بغض نهفته ای درون حرف شیرین وجود داره...

شیرین با لبخند تصنعی چگونه ام و ول کرد و به سمت دستشویی دوید... شاید براش بهتره تنها باشه....

مریم با خوشحالی روسری به دور کمرش بست و با آهنگ خیالی ضرب میزد و عربی می رقصید

ساناز هم دست می زد و کمی مریم و همراهی می کرد...

همه خوشحال بودند.... همه شادن و اما من؟ صیغه؟

احساس گنگی داشتم صیغه.....

روی تخت دراز کشیدم و خیالم به گذشته ها پرواز کرد....

"مادرم با حرکت نمایشی آبی که نا خواسته روش ریخته بودم و با عصبانیت

کنار زد..... تا خواست من و که با حالت شیطنتی روی لبه ی حوض ایستادم

و بگیره صدای زنگ در به صدا در اومد...

-شانس آوردی فرشته.....

و سریع چادر سیاهشو روی سرش گذاشت و با عجله در و باز کرد....

نازخاتون با چشم های اشک آلود محکم مادرم رو در آغوش کشید و هق هق می کرد...

روی حوض نشستم و با ماهی قرمز بازی می کردم....چقدر اون روز ها فارغ بودم از دنیای عجیب بزرگ تر ها....

مادرم و نازخاتون (زن عموم) توی اتاق کنار حیاط نشسته بودن و من از دور گریه های نازخاتون و صدای بلندش و می شنیدم:

-قادر رفت یه زن و صیغه کرد....یه زن جوون و تهرونی...میفهمی فاطمه؟ مگه من چیکار کردم؟ مگه واسش کم گذاشتم تو این همه سال با همه چیش ساختم...میگه پیامبر خدا اون همه زن صیغه داشت ، بهش میگم خوبه که خودت احکام و میدونی عیب روی فرستاده ی الهی خدا نزار!...میدونی چی میگه؟

و با صدای بلند گریه اش هیچ زمانی جواب عموم و نفهمیدم..... نازخاتون رفت ولی اشک های مادرم بند نیومد....با ترس کنارش نشستم و سرم و روی دامن بلندش گذاشتم....

-میدونی فرشته؟

با چشم های کنجکاو و متعجب به مادرم خیره شدم ...
-میدونی ، این حرفا رو شاید بزرگ بشی یادت بره.... شاید اصلا نباید بهت بگم ولی تو سنگ صبور منی....

میدونی فرشته زن صیغه یعنی چی؟ یعنی زنی که اون مرد فقط واسه نیازش می خواد....

زن صیغه ای بدون اجازه ی دیگران ، یعنی اینکه اون مرد هیچ آینده ای با اون زن نمی خواد.....

آینده یعنی ازدواج فقط همین"

اون روز ها چطوری معنی این حرف ها رو می فهمیدم؟
با صدای تقه ی در از جا پریدم..... شیرین با چشم های پف کرده از دستشویی بیرون اومد و گفت:

-چیزی به مهمونی نمونه فرشته بریم برای خرید....
شاید باید برای مدتی پیشنهاد کیارش و جدی نگیرم..... احتمالا مثل همیشه شوخی کرده....

با این حرف های به اصطلاح قانع کننده برای خودم به سمت شیرین رفتم و گفتم:

-احساسم میگه که حالت خوب نیست....میخوای با من حرف بزنی؟
شیرین کلافه گفت:

-نه....فرشته خودتم چیزی و داری پنهون میکنی بهتر با نیایش هر دو مون صحبت بکنیم.....

پلک هامو به علامت تائید بستم

-حیف که با برادرش برای درس خوندن رفته شمال.....
احساس می کردم شیرین از چیزی دو دله...از چیزی می ترسه..!
با حس ها گنگ ، لباس ساده ای پوشیدم و کلید اتاق و برداشتم:
-شیرین من میرم رستوران...شب میام ، من تا صفحه ی یازده چند وقت پیش خوندم تو هم بخون که بعدشو شب بخونیم....

شیرین از روی نردبون طبقه ی دوم تختش بالا رفت و گفت:

-برو با با باز خرخون بازی داری در میاری ها.....کو تا امتحان تو فعلا مهمونی و بچسب....

زیر لب نجی گفتم و در و محکم بستم.... شاید کمی کار کردن من و بتونه از دنیای حرف های کیارش بیرون بیاره....
یک هفته مثل برق و باد گذشت.....هفته ای که تمام دختر و پسر های دانشگاه منتظرش بودن....

شوق و صف نشدنی داشتم.....هر شب خواب این و می دیدم که دست تو دست کیارش داریم وسط مهمونی راه میریم و تمام دختر های مهمونی از حرص پوست لب هاشونو می کنن....
با این افکار یک هفته رو با خیال راحت خوابیدم....وقتی کیارش می گفت حواسش به همه چیز هست ، یعنی هست!

امشب قرار بود همه بریم لواسون ویلای یکی از بچه های تئاتر....
شیرین اصرار عجیبی داشت که لباس بخرم و من هم در این فکر بودم ، پولشو از کجا بیارم؟

-خب فرشته خانوم اینم لباس اجاره ایتون....مواظب باشین هر یه لکه پنجاه هزار تومن به لباس اضافه میکنه...هر پارگی هم صد الی دویست هزار تومن...واقعا نمی فهمم چرا انقدر دوست داری مهمونی بهت کوفت بشه...
بی توجه به حرف های شیرین بابلیس و از برق کشیدم و روی موهام قرارش دادم....

تنها کمی می خواستم جلوی موهامو فر پرنس سی بکنم و بقیه رو صاف زیر شال بزارم.....

شیرین در حالی که به دنبال خط چشمش زیر تخت میگشت گفت:

-مطمئنی کیا ناراحت نمیشه اینطوری خودت و میپوشونی؟

از استرس کمی از آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-فکر نکنم.....اون من و همین طوری قبول کرده....تازه لباسم با یه شال سفید

حریر قشنگ تر هم میشه....

شیرین جوابی نداد و کلافه از پیدا نکردن مداد چشمش ، لگدی به کیف لوازم

آرایشش زد.....

نیم ساعتی گذشت که صدای زنگ موبایلم بلند شد.....در حالی که یک

دستم به دستگاه بود ، با دست چپم گوشیه برداشتم....

اسم کیارش روی صفحه ی گوشیم خودنمایی می کرد....

با خوشحالی دکمه ی سبز و فشردم و گفتم:

-بله؟

-الو خانوم....

اسم خانومم برای یک لحظه من و به دنیای دیگه ای برد....

-الو هستی؟

هول شدم و دستگاه و ول کرد

-آره آره هستم...خوبی؟

-خوبم تو چی؟

-عالیم امروز روز مهمیه....

احساس کردم صداس کمی با لرزش همراه:

-آره گلم...آره...واسه ی منم همین طور....راستش می خواستم بگم که ،
امشب ساعت هفت میام دنبالت

با تعجب کارت قرمز رنگ و باز کردم "آغاز مهمونی ساعت پنج"

-کیا رو کارت که نوشته پنج....تازه من دو ساعت بعدش حرکت کنم؟

-عزیزم اونا رو الکی می زنن هیچکی از اول مهمونی نمیداد..اکی؟

با اینکه راضی نبودم ولی برای خوشحال نگه داشتنش باشه ای آروم گفتم....

-راستی فرشته....

-جانم؟

-درباره ی پیشنهاد هفته ی پیشم فکر کردی؟

-کدوم؟

یادم بود و خودم و زدم به کوچه ی علی چپ

-صیغه....

چقدر راحت این کلمه رو بیان می کرد....

-بعدا درباره اش صحبت می کنیم کیا...

-وا؟ چرا؟ مگه پیشنهاد بدیه....

بد بود؟ آره توی محله ی ما زن صیغه ای هیچ فرقی با زن فاحشه

نداشت.....فقط عقد بود و بس...

-نه نه گفتم بعدا دربارش صحبت میکنیم عزیزم....

-باشه...

و بدون خدا حافظی قطع کرد.....

دلگیر گوشه روی میز گذاشتم و با عصبانیت رژ گلبهیمو روی لبم کشیدم....

انقدر محکم که سرش نابود شد ولی برای من مهم نبود....

-فری خوبی؟

خنده ی عصبی کردم و با حالت عجیبی سرمو دوبار به بالا تگون دادم...

-نه نه خوب نیستم...خوب نیستم....

و سردرگم رژ و روی زمین پرتاب کردم....

-وا چت شد یهو؟

-شیرین تنهام میزاری؟

شیرین که انگار مشتاق جوابی از طرف من بود و با این حرفم کمی ناراحت

شد گوشه ای از اتاق رفت و خودش و مشغول به صاف کردن موهاش کرد....

موهامو توی دست هام گرفتم....و به تصویر غمگین خودم توی آینه خیره

شدم...

"فرشته احمق نباش....صیغه نشو"

صدای دیگه ای توی مغزم فرمان می داد:

"صیغه بشو مگه چیه؟ اینطوری میتونی بدون عذاب وجدان دستاشو بگیری"

صدای بلند تری صدای قبل و کنار زد:

"زن صیغه ای ، یعنی اینکه تو رو واسه جسمت می خواد"

با بغض به خودم گفتم:

- صیغه؟جسم؟ شاید برداشت من از حرف صیغه اش بد بود.. شاید ، شاید

یک جورایی درخواست ازدواج بود که یک هفته بهم فرصت داده....

-فرشته نمیخوام مزاحم افکار پریشونت بشم ولی به ساعت نگاه کن نزدیک پنجه.....

با خجالت به پشت برگشتم و گفتم:

-من هفت میرم.....

-وا چرا؟

-کیا کار داره....اون موقع میاد....

شیرین که انگار قانع نشده باشه شونه ای به بالا انداخت و شروع به پوشیدن لباسش کرد....

به راستی که خودم هم قانع شده بودم؟

موبایلم و برداشتم و زنگی به خونه زدم....کسی جواب نداد....

حتما مادرم داشت دوباره با همسایه ها اختلاط می کرد...

-چطور شدم؟

از روی صندلی بلند شدم و به شیرین خیره شدم....

لباس کوتاه مشکی رنگش که تا اواسط رونس و میپوشوند با طرح گیپور آستین

دار و موهای شرابی رنگ شده و گوجه ای ، ورژ سرخ رنگ و پوست کمی

برنزه شده....نمای جذابی از شیرین ساخته بود....

-عالی شدی گلم ، عالیه عالی...

-جدی؟ به نظرت شهاب می پسندد؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-خب....شاید کمی لباس کوتاه باشه و پوست برنزه ات عجیب ولی فکر نکنم حرف خاصی بزنه....

شیرین که انگار براش حرف های من مهم نبود و در دنیای دیگه ای سیر می کرد با حوصله پالتوی جدید قهوه ای بلندشو پوشید....

-این و از کجا خریدی شیرین؟

-شهاب برام خریده....چند روز پیش رفت فرانسه و او مد ، گفت وقتی این و دیدم گفتم فقط به درد شیرین میخوره...

-به به چه عاشق خوبی...! معشوقشم خوبه؟

شیرین چرخی به طرف من زد و گفت:

-معشوقش فوق العاده است....باورت می شه فرشته؟ شهاب محشره دارم باهاش یه حس ناب و احساس می کنم...میدونم عشقه ولی....

با شک پرسیدم:

-ولی؟

-ولی از امروز می ترسم...

-برای چی؟

-این که شهاب از کس دیگه ای تو مهمونی خوشش بیاد...یا اینکه ماجرای دوست پسرای قبلیمو بفهمه...

با تعجب به سمتش رفتم و دو طرف شونه اشو گرفتم:

-نگو که شهاب نمیدونه!

-نمیدونه....

-خب امروز میفهمه....

-میتراسم....

چه دلداری می تونستم بهش بدم؟

همون لحظه صدای موبایل شیرین بلند شد و بعد ثانیه ای خاموش..

-تک زد....برم پایین خداحافظ....مهمونی میبینمت.....

و چادر من و برداشت تا از جلوی در خوابگاه بتونه به راحتی رد بشه...

سری تکون دادم و گفتم:

-خدا به همراهات...

شیرین رفت و من تنها توی خوابگاه موندم.....

تصمیم گرفتم لباس سفید رنگم و پوشم و بعد منتظر بمونم.....

به سختی و تنهایی لباس بلند و مدل ماهی شکلم و پوشیدم.....

رو به روی آینه ی قدی ایستادم و خودم و بر انداز کردم....

لباس پوشیده ی سفیدم با گیپور های طرح دار به همون رنگ و شال سفیدم.....

احساس عروس بودن می کردم...فرشته ی عروس....

چرخه ی روبه روی آینه زدم و دست هامو بالا گرفتم....

کاشکی روزی بشه که دامادم کیارش باشه....

کیا رو تصور کردم با لباس مشکی و کروات سرمه ای کنار خودم...

نجوا های عاشقانه جلوی سفره ی عقد.....

عسلی که توی دهنم میزاره.....

انگشتی که گازش میگیرم.....

کیارشی که به خاطر عشقش حرفی نمیزنه و میگه :

-شب به خدمتت میرسم خانوم....

و منی که از خجالت سرخ میشم.....

خودم و در حال رقصیدن با کیارش وسط جمعیت تصور کردم....

دست هایی که پشتم به حالت نوازش به رقص در او مده بودن....

صدای دست زدن های اطرافیان و شعار همیشگی شون:

-داماد عروس و ببوس.....ببوس....یالا یالا....

و کیارشی که روی موهام و میبوسه....

یه چرخ دیگه زدم.....

با کیارش فیلمبردار و اذیت می کنیم.....هر دومون از یک قوطی نوشابه می

نوشیم.....

صدای خنده هامون که باعث قربون صدقه ی مادرم میشه...

ناخوداگاه چشم هام و یکهو باز کردم..... با ناراحتی به اتاق بهم ریخته نگاهی

انداختم....

و دستی به پیشونیم کشیدم....

-همش خیال بود.....

صدای زنگ گوشیم بلند شد.....به ساعت خیره شدم شش و نیم....چقدر

زود گذشت

-بله؟

-ببین فرشته یه ماشین بگیر بیا خونم....

با ترس گفتم:

-خونت؟

-آره.....نمیتونم پیام دنبالت بیا همون دم در وایستا منم میام پایین....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه پس میبینمت...

باز هم بدون حرفی قطع کرد.....سریع در اتاق و قفل کردم

خودم هم چادری سرم کردم و به سختی از زیر نگاه مشکوک اکبر آقا گذشتم....

به سر کوچه که آژانسی بود ، نگاهی انداختم ... با کفش های پاشنه بلند دویدن برام سخت بود....

ولی باید میرفتم....پس قدم های بلند و تند برداشتم....

به آژانس رسیدم و نفس نفس کنان گفتم:

-یه... ماش...ین می..خواستم

-برای کجا؟

-برای(...)

-دو دقیقه صبر کنید....مجید...مجید بدو بیا این خانوم و برسون....دیر

نکنیا مثل اوندفعه

-چشم اوستا....بریم آبجی

با عجله از آژانس بیرون اومدم و همراه راننده سوار ماشین شدم.....

-آقا فقط کمی عجله کنید....دیرم شده...

-شما عروسین؟

اخمی کردم و گفتم:

- شما هم فضولین؟

اخمی کرد و دنده عقب گرفت.... تمام راه بدون حرفی از کنار ماشین ها لایی می کشید و بوق می زد....

شاید برای من هم بهتر شده بود ، به هر مکافاتی بود رسیدیم و بدون چک و چگونه زدن پول و گرفت:

--مرسی....

و سریع گازشو گرفت و با صدای وحشتناک چرخ ها از کنارم گذشت....
با استرس به خونه ی معمولی رو به روم خیره شدم....
تلفنم و برداشتم و شماره ی کیا و گرفتم:

-الو کیارش؟

-الو رسیدی؟

-آره دم درم..

-در و میزنم بیا بالا....

رنگم یک لحظه پرید

-پیام بالا؟

-تترس بابا.....

کمی ناراحت شدم با لحن دلگیری گفتم:

-نمیتروم ولی...

-ولی نداره....

و دوباره تماس و قطع کرد و در با صدای تیکی بلندی باز شد....

چشم هامو برای لحظه ای بستم.... من به کیارش اعتماد داشتم....

در سنگین و با فشار بالایی باز کردم.....

با قدم های سست و لرزون پا روی کاشی های حیاط میزاشتم....

صدای مردونه ای از بالا نگاهم و به خودش جلب کرد....

کیارش با کت و شلوار جذابی روی بالکن ایستاده بود....

محو پرواز موهایش با نسیم زمستون شدم.....

هیكل ورزشكاريش كه زیر كت و شلوارش جلوه ی زیبایی بهش میداد و برق چشم های نافذش.....

بوی عطرش كه از دور دست های به مشامم می رسید....

تنها به یک نتیجه رسیدم :

-من مست این پسر....

-بیا بالا فرشته....

لبخند خجالت زده ای از نگاه خیره ام زدم و سوار آسانسور شدم....

به خودم توی آینه ی آسانسور خیره شدم.....

گونه های رژ گونه زده ام با قرمزی خجالتم ، با مزه شده بود....

صدای زنی طبقه ی دوم و به گوشم رسوند...

با لبخند واقعی در و باز کردم و رو به روی واحد قرار گرفتم تا خواستم زنگ و بزنم....

در با شتاب باز شد و دستم با حالت عجیبی کشیده شد....

-چيكار ميكنی كيارش؟

کیارش با صدای بلندی گفت :

-سورپرایز.....

با تعجب به خونه ی تزئین شده با گلبرگ های گل رز خیره شدم.....

دستامو برای جلوگیری از جیغم روی دهانم گذاشتم...

-تعجب کردی؟

به سمتش برگشتم.... حالا با کفش های پاشنه بلند در برابرش کوتاه نبودم...

-کیارش...

-جانم؟ من که گفتم برای خانومم همه کاری میکنم.....

و همون لحظه حلقه ای از توی جیش بیرون آورد:

-با من ازدواج میکنی؟

با گیجی به چشم هاش خیره شدم...

-میدونم که باید اول شام بخوریم....برقصیم...ابراز عشق کنم ولی

ولی با من ازدواج میکنی؟

دستمو روی قلبم گذاشتم

صدایی درونم بهم نهیب زد"دیدی گفتم درخواست ازدواجه"

لبخند از شادی زدم و انگشت حلقه ی دست چپمو جلو بردم....

-مرسی...مرسی فرشته....

حلقه ی ساده ای درون انگشتم جا گرفت...چقدر سریع....

-فردا میرم صیغه ات میکنم....حالا فهمیدی قصدم از صیغه ، خیره...؟

سری تکون دادم:

-آره آره فهمیدم.....

- مانتوتو در بیمار.... کمی استراحت بکن....بعد بریم مهمونی ، من این مهمونی و با خانومم از دست نمی دم....

لبخندی زدم و سریع لباس بیرونم و در اوردم.....

به پشت برگشتم تا عکس العمل کیارش ، یا نامزدم و بشنوم و بینم

-چطور شدم؟

شال سفیدمو به طور زیبایی کنارم گره زدم....

-خوب شدم؟ چرا چیزی نمیگی؟

کیارش خیلی ناگهانی دست راستمو گرفت و به سمت خودش پرتابم کرد....

نگاهم از فک منقبض شده اش به بالا هدایت شد....

-چی...چیزی شده؟

-چرا خودتو دور کاغذ کادو پیچوندی؟

با تعجب بهش خیره شدم.... حتی دیگه برای آزاد شدن دست هامم از حصار دستاش تقلا نکردم...

-چی میگی کیا....

-انگار تو بچه کردنت...تترس کسی نمی خورتت....

با عصبانیت دستامو یکهو کشیدم....و با صدای بلندی گفتم:

-چرا چرت و پرت میگی کیا؟ من همیشه اینطوری لباس میپوشم....

خنده ی عصبی کرد و چنگی به موهای ژل زده اش زد

-هه هه جالبه....حتما با چادرم میخواستی بیای؟ بفهم اونجا همه مسخرت میکنند....

مانتوم که هنوز روی میز بود و برداشتم...

-اینطوره؟ تو یه زنه امروزی میخوای؟ باشه پس برو با هر کسی که دوست داری....

کیارش به سمتم اومد و چونه ام و گرفت:

-فرشته ی من من نمیخوام کسی مسخرت بکنه...

-برو بابا....تو داری من و مسخره میکنی.....بیین

بهم نگاه کرد

-من یه دختر مذهبیم....همین که دستاتو میگیرم به امید اینکه روزی شوهرم

میشی و توبه میکنم میفهمی؟

کیارش چونه ام و آزاد کرد ولی با صدای محکمی گفت:

-برو از تو کمدم یه لباس دخترونه ی درست حسابی پیدا کن و بپوش....

-من لباس دوست دخترات و نمی پوشم....

شاید حرفم بد بود...شاید تلخ.....

هر چی که بود باعث شد سریع از آپارتمانش بیرون برم و در و با صدای بلندی

ببندم...

تا شاید کمی از حرصم خالی بشه....

صدای زنگ گوشیم بلند شد.....

یک بار...

دو بار...

بی توجه به تاریکی هوا ، کنار خیابون راه می رفتم....

خوشی های من چرا لحظه ای هستن؟

چرا یک دقیقه زنشم و دقیقه ای دیگه ، هوشش؟

به حلقه ی براق توی دستم خیره شدم.... وزیر لب زمزمه کردم:

-تو آخرین امید زندگی من بودی.....

دوباره صدای گوشیم.... ولی اینبار شیرین بود...

-الو...

صدای موزیک بلندی می اومد

-الو فری کجایی دختر؟ ساعت هشته...هنوز نرسیدی؟

-نه.....

-وا؟ چطوری پس کیارش اینجاست....

با تعجب به پشتم خیره شدم.... من کجام؟

چقدر در افکارم غوطه ور بودم که گذشت زمان و فراموش کردم؟

-آها....خودم کمی حالم بد بود نیومدم.... شیرین؟

-جانم.....

-دختری هم همراهشه؟

-نه عزیزم...به همین خاطر تعجب کردم....

نفس آسوده ای کشیدم....دلم می خواست بهش بگم حواش به کیارش من

باشه....ولی شاید مشکوک بشه

-اکی بای...

و اینبار من تلفن و قطع کردم...چقدر راحت مثل کیارش شدم...

الان حتما خوابگاه گیر می داد.....کنار خیابون ایستادم و سوار تاکسی شدم.....

آدرس خونه ی شیدا رو دادم.....شاید باید کدورت رو همین امشب از بین ببرم....

صدای زنگ تلفنم دوباره بلند شد.....کیارش.....

دوباره زنگ....به طوری که راننده کلافه شده بود.....

تصمیم گرفتم دفعه ی بعدی که زنگ زد بهش بگم چرا بدون من رفتی مهمونی زوج ها؟ اونم تنها؟

چند دقیقه که گذشت دوباره تلفن زنگ خورد ، بدون توجه به اسم شخص بلند داد زدم:

-چی میخوای از جونم کیارش؟حقدر زنگ می زنی؟

هیچ صدایی از پشت خط نیومد

-چرا جواب نمیدی؟ فکر کردی صیغه ات میشم با اینکار ها ؟

دوباره سکوت.....یک لحظه ترسیدم حال کیارش بد شده باشه...با تعجب به

گوشیم خیره شدم.....شماره اش ناشناس بود

-الو ؟ ببخشید فکر کردم یکی دیگس...شما؟

بازم هیچ حرفی نمی زد

-الو الو؟

صدای مردونه ای تو گوشی پیچید که سریع گفتم:

-ببخشید

و گوشی قطع شد.....

برای چند ثانیه به گوشی توی دستم خیره شدم.....
هوا بارونی بود....بعد از ماه ها دوباره رنگ گریه ی آسمون هم دیدم....
با غم عجیبی شیشه ی ماشین و پایین کشیدم و آغوش دستانم و برای بارون باز
کردم....
قطرات می بارید....مثل هر بار محکم ولی کوچیک....
نگاه های گاه بی گاه راننده عذابم نمی داد....
دوگانگی شخصیت کیارش حرصم نمی داد....
کاشکی می شد منم مثل این بارون رها می شدم....کاشکی!!
-خانوم رسیدیم....
تنها نگاهش کردم....شاید من حتی حق این خلوت و هم ندارم....
دستم و توی کیفم کردم و کرایه رو با نهایت گرونی حساب کردم....
-مرسی....
و از ماشین پیاده شدم....نمی دونستم چطوری وارد بشم؟
بگم من کیم؟
واقعا که کی بودم؟
همون لحظه دوباره صدای گوشیم بلند شد....
دلَم می خواست با خیال راحت گوشی و محکم به زمین خیس از اشک بارون
پرت می کردم....
ولی...ولی تنها گوشی و خاموش کردم و با دل غم دیده ای زنگ خونه ی شیدا
رو فشردم....

-کیه؟

کمی سرم رو بالاتر بردم و با صدایی پر از لرزش گفتم:

-منم

دستم و دور لیوان شکلات داغم حصار کردم.... حرارتش بهم احساس خوبی

می داد....

-گرمت شد؟

به بالا خیره شدم... شاید با یک دست لباس راحتی کنارم ایستاده بود...

-مرسی....

شاید این تشکر من ، نماینده هزاران بی پناهی من بود....

شیدا با نهایت مهربونیش لباس و به سمتم گرفت و گفت:

-تمیز تا به حال خودمم نپوشیدمش... خیالتم راحت مامان و بابام رفتن شیراز

دیدن مادر بزرگم....

لیوان و به دست چپم دادم و با دست راستم لباس و گرفتم....

حرفی برای گفتن نداشتم... شاید سکوتم جواب خیلی چیز ها بود....

-انتهای پذیرایی یه اتاق.... واست آمادش کردم.... لباستم همون جا بپوش....

و با قدم های بلند ازم دور شد....

با صدای بلندی فریاد زدم:

-مرسی شیدا....

مثل خودم بلند گفتم:

-خواهش می کنم فرشته....

قلبش مهربون بود....راستی گفت انتهای پذیرایی؟
وارد اتاق شدم....با دیوار های سفید و پارکت قهوه ای سوخته ، تلاطم زیبایی
ایجاد کرده بود....

بعد از پوشیدن لباس و در آوردن لباس مهمونی که لک های گل به پایش
چسبیده بود نفس آسوده ای کشیدم....
صدای تقه ی در بلند شد....

-اجازه هست؟

-بیا تو....

شیدا با یه سینی غذای گرم وارد اتاق شد....و لبخند زیبایی زد:
-احساس کردم شاید شام نخورده باشی...دست پخت منم شاید بد باشه...به
خوبی یه آشپزم نمی رسه ولی قابل خوردن..ته دل و میگیره...
با خوشحالی سینی و گرفتم و روی تخت نشستم...
-مرسی...مطمئنم خوش مزه است...

-نوش جونت..

-تو نمی خوری؟

-قربونت من خوردم....

شیدا بلند شد که بره با خجالت اسمشو صدا زدم:

-شیدا....

ایستاد و برگشت....چقدر فرق میون انسان های مغرور و مهربون بود!

-شیدا من و بخشیدی بابت قهرم؟

با لبخند کنارم نشست و گفت:

-همون روز بخشیدم...بعدشم تقصیر من بود ، من نباید آبروتو جلوی بچه های سلف می بردم....جلوی اون همه شعر خوندم و ناخواسته مسخرت کردم....

دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم:

-گذشته ها گذشته....

-واقعا هم گذشت راستی...

در حال قورت دادم برنج بودم ، گفتم:

-بله؟

-شنیدم با کیارش دوست شدی....چطور میگذره؟

با شنیدن اسم کیارش ، لقمه توی دهنم پرید و باعث شد به سرفه بیافتم....

شیدا که صورت قرمز و سرفه های مکرر من و دید کمی هول شد و شروع کرد محکم به پشتم ضربه زدن...

از درد دست های سنگین شیدا صورتم و جمع کردم و گفتم:

-بسه بسه خوبم...

-خوبی؟

سری تکون دادم...دوباره سر جاش نشست..

-چی شد یهو؟

-بیخشید یهو پرید تو گلووم...

کمی مشکوک نگاهم کرد...احساس می کردم باور نکرده.....

-لباس مهمونی چرا تنت بود؟

بی حوصله ظرف و کنار زدم و گفتم:

-می خواستم برم جشن زوج ها که کنسل شد....

-برای چی؟

سرم از سوال هاش تیر کشید....ولی اون به من جا داد، غذا داد و همدمم

شد....زشت بود خوابیدن اون هم هنگام حرف زدنش نه؟

-واسم مشکلی پیش اومد....

شیدا دستشو بالا گرفت و گفت:

-نمی خواد دروغ بگی....من میرم کمی بخوابی.....

عصبی از احساس درونم روی تخت دراز کشیدم...بوی تازه و نو بالشت

عذابم می داد.....

به پهلوی راست خوابیدم....

"آره تعجب کردم کیارش اینجاست...ندیدم تو رو باهاش.."

"دختری همراهش نیست...تنهاست..."

به پهلوی چپ جابجا شدم....

"فکر میکنی فرحناز و به خاطر تو ول میکنه؟"

اینبار به پشت خوابیدم...سرم رو محکم توی بالشت فشردم...

"دوست دختر هاش دست از سرش بر میدارن؟"

خوابم نمی برد....روی تخت غلت می زدم و تمام مدت جابجا می شدم....

با نام کدوم یک به خواب رفتم؟ کیارش؟ یا خیانت؟

-با صبحونه ات بازی بازی نکن بخورش.....

لبخند م مصنوعی زدم و دوباره توی فکر فرو رفتم.... یعنی شیرین و بقیه نگرانم شدن؟ برای اینکه شب توی خوابگاه نبودم؟

کیارش چطور؟

دلگیر ترین بخش قضیه زمانی بود که توی موبایلم هیچ میس کالی دریافت نکرده بودم....

ناگهان ظرف عسلی رو به روم قرار گرفت شیدا با لحن جدی گفت:

-یکم چیز شیرین بخور... بلکه حواست جمع بشه.....

تشکر زیر لبی کردم و چایمویک سره هورت کشیدم....

-مرسی شیدا من برم....

-کجا؟

-برم خوابگاه دیگه... فکر کنم بقیه نگرانم شده باشن....

شیدا شونه هامو محکم گرفت و روی صندلی مجبور به نشستم کرد

-هیچ کس نگران نشده خودم دیشب وقتی خوابیدی زنگ زدم گفتم اینجاایی....!

پس به همین خاطر کسی خبری از خودم نگرفت...

-حالا هم بشین اینجا تا من برم کتابامو بیارم با هم بخونیم....

نفس تلخی کشیدم.... الان حوصله ی هیچ چیزی و کسی و نداشتم... چه برسه به درس؟

-خودت بخون من حال ندارم....

-ببین بچه خرخون دانشگاه حال نداره... مگه میشه؟ مگه داریم؟

و خودش با صدای بلندی خندید و بی توجه به صورت غمگین من به سراغ کتاب هاش رفت....

دوباره اسم کیارش توی ذهنم مثل تیتراژی بی پایان مرور شد....
-من او دم...-

تنها شیدا رو نگاه کردم....می دونستم تا حدودی حالم و فهمیده و این کار هاش برای فراموش کردن زخم هامه....

ولی زخمی که دردش تمام وجود تو گرفته دیگه از ذهنت پاک نمیشه....
همون لحظه صدای زنگ موبایلم از تو اتاق به گوشم رسید....نمی دونم چرا ولی پاهام خود به خود به شروع به دویدن کردن....

شیدا با صدای بلندی قهقهه ای کرد و گفت:

-برو که یار بهت زنگ زده....-

مهم نبود رفتنش....مهم نبود نبودنش....

مهم تنها من بودم....

منی که چشم هام به این عشق معتاد شده بودند....

منی که گوش هام محتاج عشقم گفتن هاش بودند....

تلفن و برداشتم....خودش بود....با اون چهره ی جذابی که برای مخاطبش گذاشته بودم....

-الو....-

صدای کیارش خسته تر از هر لحظه ای به گوشم رسید:

-الو فرشته ی من؟-

تمام رنج هام به ثانیه ای فراموش شدند.....

-سلام کیارش....

-سلام عزیزم....رفتی؟ ندیدی پشت سرت او مدم...ندیدی ولی من دیدم، تا

خونه ی دوستت رفتی دیدمت فرشته ی من....دیشب تا صبح

نخوابیدم.....

و خمیازه ای بلند کشید....

لبخندم عمیق شد ولی با یادآوری حرف های شیرین گفتم:

-یعنی دیشب منتظر من موندی؟ نرفتی مهمونی؟

جواب کیارش برای چند ثانیه ای تنها سکوت بود....

-خب راستش....من....من...

-تو چی کیارش؟

صدام ناخودگاه بلند شد:

-بگو چی؟

-من دیشب رفتم ولی....

-ولی چی کیارش؟ حتما می خوام بگی به یاد تو پیک پشت پیک مشروب

خوردم و به خاطر من نگاهتو انداختی پایین؟ من احمقم؟

-نه فرشته...

-ببین کیارش عاشقم درست...دیوونم قبول....ولی احمق نیستم که نفهمم یه

ریگی به اون کفشات هست یا نیست....

کیارش هم مثل من صداشو بالا برد:

-بس کن فرشته...به خدا بس نکنی گوشه و قطع می کنم دیگه نه من نه تو...

دلم می خواست بگم قطع کن... بگم به خاطر غرورم همه کاری میکنم ولی
اون کیارش بود... غرورم که هیچ دنیام و براش نابود می کردم...
-فرشته گوش کن.... دیشب رفتم فقط به ارسالن یه بسته ای رو برسونم... سریع
اوادم خونه.... یک ساعت جمعا اونجا نمودم
لبامو با زبونم خیس کردم:
-جالبه کیارش میدونی چی؟ اینکه تو میگی من و دیدی دم خونه ی دوستم
ولی یه ساعت لواسون بودی...
کیارش ساکت شد، تا خواستم بگم چرا؟ ناگهان صدای ضعیف دختری به
گوشم رسید....
-کیا صبح بخیر....
و صدای بوسه ای بلند که حتی از پشت تلفن هم به گوش می رسید...
-کیمیا خانوم یه لحظه ساکت دارم با تلفن صحبت میکنم...
انگار دستی به زیر قفسم فرو برده شده بود و قلبم و با تمام وجود فشار میداد...
سوزش عجیبی توی گلویم احساس کردم....
-خیلی نامردی....
کیارش با صدای متعجبی حرفم و انکار کرد:
-چی میگی؟
پوزخند صدا داری بیرون انداختم و تکرار کردم:
-نامرد به تو شرف داره که شاید اسمش زن باشه.... ولی تو آدم نیستی... یه
پستی که....

با صدای بلندی حرفمو قطع کرد:

-بس کن فرشته بس کن....

از صدای داداش قلبم ریزش کرد...مثل بهمن توی کوهستان ها ریخت و به

دنبالش تمام وجودمو سرد کرد...

-چرا از چیزی با خبر نیستی به من میگی هرزه؟ بین کیمیا خواهر

منه...فهمیدی خواهرم...تو که باخبر بودی....

-تو خونه ی مجردیت خواهرت؟

-اومد بهم سر بزنه...نکنه باید از تو اجازه می گرفت....

-بوسیدت....

-گونمو بوسید....خلاف شرع انجام داد؟

حرفی برای گفتن نداشتم....با گوشه ی لباسم بازی کردم..

-فرشته عزیزم می خوا ی ثابت کنم بهت.....

و با صدای بلندی فریاد زد:

-کیمیا...کیمیا بیا اینجا....

نمی دونم پشت خط چی گفت که دوباره کیارش جواب داد:

-به فرشته بگو تو کی هستی؟

-من خواهر کیارشم ... زن داداش ، داداشی خیلی ازت تعریف می کنه تو

خونه

لبخند عجیبی روی لب هام نقش بست.....نفسم برای ثانیه ای قطع شد و

برگشت...

-حالا قانع شدی فرشته؟

-آ...آره...

-نبینم نفس خانومم بگیره...راستی؟

-جانم؟

-فرشته...با من ازدواج میکنی؟

چشم هام در شت شد...به انگشت حلقه ام خیره شدم..... شاید به جای این

حلقه ی استیل ، حلقه ای طلا جاشو بگیره....

-یه بار ازت خواستگاری کردم ولی این یکی میخوام صیغه ات کنم.....

-ولی ولی اجازه ی مادرم....

کیارش انگار کلافه شده بود...

-وقتی صیغه ات کردم که نمیرمت خونم...

گونه هام با شنیدن همین حرف رو به سرخی رفت....

-جایی هم که صیغه مونو ثبت میکنیم اجازه ی مادرتو نمی خواد....

-مگه میشه؟

-آره میشه.....پس فردا راس ساعت دو میام دم خوابگاه...دیر نکنیا....

و دوباره قطع کرد.....گوشی و توی د ستم فشردم.....و با حالت عصبی روی

بینیم ضربه ای زدم....

-فرشته حالت خوبه؟

به شیدای نگران خیره شدم.....چی میگفتم؟ صیغه؟ چی فکر می کردن.....؟

-هیچی خوبم.....بریم بینم کجا رو باید بخونم...راستی شیدا میتونی لباس

و ببری به جایی که اجاره دادم پس بدی....؟

-ها؟ آره آره....

دو روز مثل بارونای زمستونی سریع گذشت حالا ساعت یک و پنجاه و نه دقیقه است و یک دقیقه دیگه... شاید زندگی من عوض بشه....

توی این روزها نه به کسی گفتم صیغه؟ نه گفتم کیارش....

شاید خجالت می کشیدم، شاید خودم هم باور کرده بودم صیغه شدن راه اشتباهیه....

"زن صیغه فقط واسه جسمه"

شاید قبول داشتم، صیغه سرنوشت من و تغییر میده.... ولی خدایا خودم و به

تو می سپرم....

"تو فقط بیست و یک سالتی... چه عشقی؟"

حرف های اطرافیانم.... عشق؟ شاید احساس من بالاتر از این حس داغ و پر

از هوس باشه....

-فری کیارش جونتون پایینن....

بی توجه به شیرینی که از خوشحالی لو نرفتن گذشته ی درخشانش پیش

شهاب من و صدا می کرد....

کیف سیاهم و برداشتم و در تضاد با پالتوی سفیدم که هدیه ی ساناز بود

جلوی آینه ایستادم....

"صیغه؟"

مثل کابوس روز هام این اسم برام تکرار می شد.....

روسریمو مرتب کردم و با خدا حافظی بلندی از اتاق بیرون رفتم....

"عشق؟"

پله ها رویکی دو تا پایین می رفتم....

"کیارش؟"

از در ورودی خوابگاه بیرون رفتم....کیارش سوار بر ماشینش با لباس کمی

رسمی سورمه ایش....چقدر جذاب شده بود...

"این مرد من بود"

زیر لب به خودم جواب دادم:

-شاید هم قرار بشه....

-خانوم سوار نمیشی؟ بریم عشقمونو رسمی بکنیم؟

"رسمی؟"

مگه نمیگن اگه تو دلت انقدر عشقت محکم باشه از هر صیغه ای رسمی تره؟

-بریم....

چقدر ظاهر و باطنم باهم فرق داشت...آشوب درونم و آسودگی بیرونم...

-خوشگل کردیا شیطان....

و سرشو کمی جلو آورد....با ترس خودم و به در ماشین چسبوندم...

-چیکار میکنی کیا؟

اخمی کرد و سرشو عقب برد:

-دارم زنم و میبوسم...

به دسته ی کیفم چنگ زدم....و توی مشتم فشردمش....

-حالا نیم ساعت دیگه زنت میشم....

-اون موقع می بینمت....

و بی توجه به رنگ پریده ی من ، ماشین و با آخرین سرعت از جا کند....

توی راه خوشحال می خندید....چرا خنده های من واقعی نبود؟

دستشو به سمت ضبط برد و آهنگ شادی گذاشت....

و خودش با هر ضرب آهنگی می رقصید....

-وای که چه خوشحالم تو رو دارم.....ای جونم

لبخند ساده ای زدم.....

چرا نباید مثل دختر های دیگه این زمان مهم با مادرم باشم؟ چرا نباید با

خوشحالی به عقد جواب بله بگم؟

-نگرانی؟

پوزخندی از درون زدم....نگران؟ شاید هم ...!

-نترس....وقتی بله رو به شادوماد گفתי ، دیگه استرس نداری.....مهریه چی

میخوای؟

مهریه؟ الان زمان تعیینش بود...

زیر لب آروم گفتم:

-هیچ...هیچی

-خوبه....

ابروهامو به بالا پرتاب کردم...خوبه؟

چقدر دو دل بودم.....چقدر عصبی.....

"مگه خودت نمیخواستی برای کیارش بشی؟ مگه سه سال به عشق اون ترم

هاتو پاس نکردی؟"

آب دهنم و قورت دادم.....

-رسیدیم....

"یعنی همه ی دخترا استرس دارن؟"

به انتها انگشت اشاره اش خیره شدم.....

دفتر ازدواج و طلاق.....

اونور خیابون بود....با لرزش خفیفی توی دستام دستگیره ی در و به پایین هول

دادم...

-وایستا....

صدای رعد و برق بلندی به گوشم رسید.....هو هو ی باد و گذر نسیم از زیر

دست هام.....

بارون شدید و ریزش برف های کوچک همراهش.....

خنده های بچگونه و گرگم به هوا بازی کردن هاشون....

-من گرفتمت....

-جر زنی کردی....

و با صدای بلندی خندید....طنین خنده هاشون پشت گوش هام و قلقلک می

داد...

چه جای نا آشنایی؟

دو قدم به جلو رفتم..... برخورد علف های خیس بلند با انگشت های برهنه

ام احساس شادابی عجیبی رو به وجودم هدیه می داد....

-خاله خاله ببینش...

با تعجب به پسر های زیبایی که دنبال هم می دویدن خیره شدم...

-خاله میشه ما رو با خودتون ببرید؟

با تعجب به همه شون خیره شدم؟ چرا چیزی یادم نمیاد....

روی دو پام نشستم و خودم رو هم قد بچه ها کردم

با لذت فراوانی دستی به موهای کوتاه و لطیفشون کشیدم

-مگه قرار کجا برم که شما هم با من بیاید؟

پسر بچه ای با قهقهه ای بلند گفت:

-میری جهنم....جهنم....

با ترس بلند شدم....چند قدم به عقب برداشتم....هم زمان با من اون پسر بچه

هم جلو اومد....

دست هامو به حالت نه بالا بردم و توی هوا تکونشون دادم

-نه نه این درست نیست....این درست نیست....

پام به سنگی گیر کرد و از پشت به زمین برخورد کردم....

ترسیدم...برای اولین بار از نگاه معصوم پسر بچه ترسیدم...

ناگهان دختر کوچولویی فریاد زد:

-ولش کن.....اون جاش تو بهشته...فرشته ها میرن بهشت...

فرشته؟ چقدر این اسم برام آشنا بود....انگار جایی قبلا هم شنیدمش....

فرشته ای که این باشه فقط جاش تو آتیشه ...باید توی شعله های هوست

بسوزی....

بسوزم؟ به تاوان کدوم گناه؟

دختر کوچولو به سمتم اومد....چقدر جالب که جای ما دو تا عوض شده بود...

دستی به گونه های سردم کشید و گفت:

-تو جات اینجا نیست....نه پیش من ، توی بهشت نه پیش اون توی جهنم ، تو رو باید ببرم پیش اون....

با ترس خودم رو در آغوش کشیدم.....

-پی..پیش کی؟

-ترس....فرشته ی آسمونی.....

با چشم های ترسیده و نم ناک به دشت بارونی اما زیبا و سرسبز خیره شدم....

-به چی نگاه میکنی؟

به دخترک نیم نگاهی انداختم و گفتم:

-من و پیش کی میری؟ مامانم؟

مادر؟ چه واژه ی غریبی....برای چی باید توی ذهنم این اسم به وجود بیاد...

سری تکون داد و گفت:

-انگار که هنوز ذهنت کامل پاک نشده....مهم نیست اونجایی که میری قرار با

ذهن کامل بری.....

و دست سفید و ظریفشو به سمت من گرفت:

-با من بیا...پشیمون نمیشی...

توی اعماق دریای چشم هاش بوی صداقت به مشامم می خورد...

نا خود آگاه دستم و به دست های کوچیکش قلاب کردم و در ثانیه ای از جا
کنده شدم....

با سرعت می گذشتم...

از آدم های کنارم که گویا اصلا من و نمی دیدن....

به همون سرعت هم ، خاطراتی وارد ذهنم میشد...

"فرشته ی من....."

به عقب نگاه کردم....هیچ کس من و نمی دید؟ متوجه من نمی شد؟

"دختر قشنگم چرا خوابت نبرده؟ لایبی میخوای؟"

به پاهای دخترک نگاهی انداختم....انگار روی زمین حرکت نمی کرد....

چه خواب عجیبی بود؟

"اما فرشته من دوست دارم....به خاطرت حاضرم بمیرم

-بس کن امیر علی...میگم بس کن"

صدا ها برام پررنگ تر شد....

خانومم قرار بشی زن من ... زن کیارش"

ایستادیم....

با تعجب به اطراف خیره شدم....محیط شهر بود....

شهر تهران ، اتوبوس های زرد و سیاه و بوی دود و ماسک های مردم....

-همین جاس....

با کنجکاوی به انتهای نگاه دختر ، نگاهی انداختم....

ساختمونی سفید با نوشته ای بزرگ

"بیمارستان شهید طاهری"

-خودت میتونی بقیه ی راه رو بری؟

نمی دونم چرا ولی توی اون مدت کوتاه وابستگی عمیقی به این دختر کوچولو پیدا کرده بودم....

-میشه نری؟

تنها نگاهم کرد...مثل آدم بزرگا....نگاهی پر از حرف....

-به تنهایی عادت کن...وارد دنیای عجیبی شدی....امیدوارم تو یکی بتونی از پسش بر بیای....

تا خواستم یک بار دیگه خواهش کنم...نبود...رفته بود...انگار پرواز کرده بود...!

شاید سیاهی ترسناک شهر تهران برای این دختر بود....

قدمی به سمت بیمارستان برداشتم...

"صیغه ی من میشی....زن من میشی"

صدا های آشنایی توی ذهنم مرور می شد.....انگار که اسمشون نوک زبونه ولی یادم نمیاد....

شاید هم تنها حرف هاشون توی ذهنمه....

"فرششششسته"

با تعجب سرم رو بلند کردم.....صدای تصادف و مردی که می گفت: مرد؟

به دست های سالمم خیره شدم....من که زندم...؟

به لباس های سفیدم نگاه کردم.....بدون هیچ کیفی.....

ولی بوی خونی که به مشامم می رسید و سوزش روی دست هام؟

احساسم می گفت از کسی بیرسم من کیم؟ من کجام؟

چرا تنهام؟

به دور خودم چرخیدم....همه از کنارم رد می شدن....کسی من و نمی

دید.....

به بند کیفم چنگ زد ، این امکان نداشت.....

چرخ دیگه ای زدم....

"مرده؟ با این ضربه ای که خورده مطمئنا زنده نمونه"

دوباره به دست هام خیره شدم...پس چرا نمردم؟

من ، من که تا همین چند ساعت پیش داشتم با عشقم ازدواج می کردم....

-خانوم ببخشید؟

انگار نور امیدی به دلم تابیده باشه...با خوشحالی به پشت برگشتم تا جواب

بدم

-بله خانوم؟

ولی....ولی مخاطب زن کس دیگه ای بود....انگار صدای من و نمی شنید....

انگار اصلا من وجود نداشتم....

خنده دار بود نه؟ با حالت عصبی به سمت بیمارستان دویدم....

اصلا چرا من اینجا بودم؟ مگه نه اینکه باید توی بهشت یا جهنم باشم؟ مگه

نه اینکه اصلا تصادفم جلوی دفتر خونه انجام شد....

بوی الکل تند ی بینمو اذیت کرد.....

"عاشقتم دختر"

با قدم های تندی از کنار مردم داخل بیمارستان رد می شدم.... باید می رفتم... کجا؟

سردرگم بودم.... هیچ زمانی انقدر توی زندگیم احساس پوچی نکرده بودم.... احساسی که انگار توی صفحه ای سفید گیر افتادی و راهی برای نجات پیدا نیست....

شاید اصلا من نمردم؟ شاید تاثیرات فیلم ها و رمان های تخیلیه....
آره آره ، این منطقی ترین جواب به تمام سوال های بی پاسخ ذهنمه...
با شک و تردید پاهای سستم و به سمت جلو هدایت می کردم....
یک قدم

"توی فیلم های خارجی می گفت:روحا از دیوار میتونن رد بشن"
یک لحظه با یادآوری این خاطره ، رنگم پرید...درست شدم مثل گچ روی دیوار....

روح؟

-از این طرف خانوم...بخش اورژانس اینجاست.....
با کنجکاوای به صدای آشنایی که از پشت ناله می کرد گوش دادم....
چقدر آوای دخترم دخترم گفتن هاش ، برام دلنشین بود...
ناخودآگاه احساس کردم بوی بابونه های تند زیر بینی ام پیچید.....
بوی آشنایی بود....

-دخترم و بهم برگردونید....

دستم و روی قلبم گذاشتم.....سمت چپم...زیر سینه ام...

ولی نبضی احساس نمی کردم....

زیر لب با خودم گفتم:

-مگه امکان داره؟

دوباره دستم و محکم سمت چپم گذاشتم.... خالی از هر صدا و حسی بود!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم هم سر خورد و روی بینیم افتاد.... بعد از اون

طوفان اشک هام شروع شد....

پشت سر هم ، دونه به دونه.....

-دوستم کجاست؟ میگم دوستم کجاست؟ اون و کجا بردین؟

با شنیدن این صدا ، بی اراده گفتم : شیرین....

همه چیز برام عجیب بود ، نبضی که نمی زد و صدایی که آشنا برام بود....

تنها برای اثبات حرف هام باید از دیوار رد می شدم.....

-خدایا دخترم و به تو می سپرم...

-خانوم ساکت باشید اینجا بیمارستانه.....

چشم هامو محکم روی هم فشردم.... چرا درد این زن برای من هم رنج آور

بود؟

نمی خواستم به پشت برگردم.... انگار طلسم شده بودم که تنها به جلو حرکت

بکنم....

"روحا از دیوار میتون رد بشن"

کفش های پاشنه بلندم روی زمین صدا نمی داد عجیب بود نه؟

کسی نگاهم نمی کرد.....

کسی صدام نمی کرد.....

قلبم از هیجان به تپش نیافتاده بود....

عجیب بود نه؟

آروم پاهام و محکم روی زمین می کوبوندم....دلم برای صدای تق تق ضربه
هاش تنگ شده بود....

به جلو خیره شدم ، دیوار سفید با عکس هیس یک دختر بچه....

چقدر شبیه دختر راهنمای من بود...!

حالا فاصله ی زیادی با دیوار ندا شتم.....چند قدم کوتاه به عقب برداشتم...و
با تمام قدرت به جلو حرکت کردم.....

با صدای محکمی به دیوار برخورد کردم و به عقب هول داده شدم....

نمیدونم ولی فکر کنم اون اولین ضربه ای بود که باعث خوشحالی تمام
وجودم شد.....

اما نه دردی داشتم و نه احساسی....

با شادی روی پاهام پریدم..... شاید این آغاز یک پذیرش ساده برام بود؟ نمی
دونم!

در حال فریاد های خوشحالی گفتن بودم که ناگهان احساس کردم چیزی از
روم رد شد.....

با تعجب به پشت برگشتم.....نگاهی به ادم هایی که از بدنم من می گذشتن
کردم....

یکی پس از دیگری ، انگار تمومی نداشتن....هیچ کس من و نمی دید....

انگار روحم ، روحی که وجود نداره....

احساس خالی بودن می کردن.....پوچه پوچه
ناخودآگاه خنده ای بلند سر دادم ، آگه روح بودم که باید از دیوار رد می شدم؟
خنده های عصبیم اوج گرفت.....و کم کم به جیغ تبدیل شد....
دستم و روی گوشم گذاشتم و با تمام وجودم جیغ زدم...
جیغی از درد...از ترس....از تنهایی....از کلافه بودن....
گلو می سوخت ولی ادامه می دادم.....
چرا کسی متوجه وجود من نمی شد؟
با تمام قوا به سمت عقب برگشتم.....کنار زنی قرار گرفتم که با آرامش
آدامش می جوید...
دستم و روی دستش گذاشتم....ولی ازش گذشت.....با ترس از حرکت دست
برداشتم.....بی اراده بلند داد زدم:
-کسی من و میبینه؟
صدام مثل آهنکی تنها توی گوش خودم پیچید...
با ترس به جلورفتم و روی صندلی آهنی ، سالن انتظار ایستادم....
دستم و دور دهنم گرفتم و با تمام وجود فریاد زدم:
-من و می بینید.....
از ترس دست هام می لرزید.....من کجام؟ من کیم؟
من که داشتم ازدواج می کردم....
روی دو پام سر خوردم ، نشستم ، با حالی غمگین سرم رو ، روی پاهام
گذاشتم....
احساس می کردم من غریبه ام.....

"من خوشبختم.... خدایا با کیارش خوشبختم... فقط می خوام من و بهش
برسونی"

"فرششششته"

"مرده؟ ، با اون ضربه ای که این خورد مطمئنا زنده نمونده"

عصبی قهقهه ای زدم..... بلند می خندیدم ، ناگهان خنده هام بند اومد....و

اشک هام پشت بندش شروع به ریختن کردن....

شوری مزه ی اون اشک ها برام تلخ شده بود....

-دکتر یه جواب بدین ، دخترم چرا بیدار نمیشه؟

پلک هام و روی هم فشردم.....

-فرشتمو از کی بخوام دکتر؟

با تعجب سرم رو بلند کردم.... مادرم در حالت افتاده به پای دکتر ، التماس می

کرد....مادرم؟

با لرز سرد عجیبی از روی صندلی بلند شدم ،

-دکتر دخترم بیست و یک سالشه فقط....اون جوونه.....نزار بمیره....

با پاهای بی جون به جلو رفتم....تمام بدنم بی حس شده بود....

-دکتر بحث پوله؟هر چقدر میخوای بهت می دم....دکتر جواب بده....

و با درد عجیبی دستشو روی قلبش گذاشت....

اشک هام ناخودآگاه روی گونه هام دوباره ریخت....مادرم چقدر به خاطر من

خوار و ذلیل شده بود....

صدای مرد غریبه ای به گوشم خورد:

- ما همه کاری کردیم ولی دخترتون رفته تو کما.....

نفس مادرم قطع شد و به خس خس افتاد.....

با ترس به سمتش دویدم.... باید اسپری شو الان بهش می دادم.....

باید گره ی روسریشو شل می کردم.....

با تمام سرعت کنارش رفتم و نشستم.....

- مامانی... ببین من اینجا منترس.... ببین مامان حسم میکنی؟

می خواستم دستشو بگیرم ولی دوباره دست هام از دستش رد شد.....

روح دوباره سرد شد..... احساس بدی بود که کنارش باشم و حسم نکنه...

چشم های زیباش چشم های من و نبینه...

- مامان؟

پاشد ، اشک هاشو محکم با پشت دست هاش پاک کرد.... با صدای گرفته و

تو دماغی گفت:

- دکتر اون زنده می مونه.... امیدم به اون بالاییه.....

و سریع به سمت فلشی که علامت "تمازخونه" رو زده بود رفت....

لبخند کمزنگی روی لب هام نشست.... امید من هم به اون بالایی هست.....

بلند شدم و به عادت قدیمی خاک ندا شته ی روی لبام سم و نکوندم.... به جلو

نگاه کردم و

به رفتن مادرم خیره شدم..... دور و دور تر می شد ولی امید من نزدیک و

نزدیک تر

احساس زنده بودن می کردم.....

احساس تولدی دوباره....

احساس فرشته ای واقعی بودن...

توی عالم خودم بودم که صدای بم و گرفته ی مردی کنار گوشم احساس کردم:

-بالاخره او مدی؟

با تعجب به پشت برگشتم.....سایه ای سیاه که پشت به من ایستاده بود....

-منتظرت بودم.....

با حیرت به خودم اشاره کردم و آرام گفتم:

-با منی؟

پوزخند بلندی زد.....چقدر سرد بود....چقدر خشک...!

-آره فقط با تو هستم.....

با خوشحالی به سمتش رفتم و در همون حال گفتم:

-تو من و میبینی؟ بابا ایول باورم نمیشه....

با صدای خش دار و مردونه ی عجیبش بلند گفت:

-جلو نیا....

ناخودآگاه ایستادم....

به نیم رخ برگشت ، تنها ریش بلند سیاه و چشم های نافذ براقش و دیدم....

-خوش او مدی.....

و سریع از نگاه متحیر من دور شد.....

من موندم و یک دنیا معما.....

و داغ ترین سوالی که به ذهنم وارد شد....

"اون مرد مرموز کیه؟"

خیره به رد پای پاک شده بودم.....رد پایی از مرد گمنام زندگی من..!

-فرشته بهادری کدوم بخش بستری هستن؟....

با کنجکاو و خستگی به پشت برگشتم.....با دیدن صحنه ی رو به روم
پوزخندی زدم ، نیایش با عصا و کمک برادرش رو به روی بخش اطلاعات
بیمارستان ایستاده بودند....

لبخند تلخی زدم و با قدم های ناباور مسیر رو به رومو طی می کردم....

"حتی نیایش هم به خاطر من اومد اما کیارش؟"

دوباره ذهنی که همیشه از عشقش دفاع می کرد ، ظاهر شد:

"شاید نمیخواسته با مادرت رو به رو شه زود قضاوت نکن"

پوف بلندی کشیدم....دیگه خسته تر از اونی بودم که نگران نیامدن کیا
باشم.....!

-یک بار دیگه اسمشونو می گید؟

با حالت سوالی خودم رو کنار نیایش رسوندم ، کمی برام جالب بود...

نیایش در حالت عادی من و نمی دید و حالا چی؟

حالا هیچ کس من و نمیبینه....

روی پاهام سر خوردم و به سکوی اطلاعات تکیه دادم

"کی فکرشو می کردم که قرار روزی نامرئی بشم؟"

-ایشون متاسفانه کما هستند و اجازه ی ملاقات ندارید....

و با خیال راحت دوباره نوشیدنی گرم چاییشو خورد....

انگار این حرف براش مثل دیالوگ همیشگی باشه...تکراری ... بدون هیچ غم

و احساس همدردی خاصی..!

روی دو پام ایستادم..... اسم "کما" توی ذهنم حک شد..... تعجبی نداره پس به

خاطر همین بود که الان روحم؟

-بیخشید میشه بگید کجاست... پشت درش منتظر باشم؟

صدای بغض آلودش لبخند تلخی رو به لب هام مهمون کرد ، نیایش همیشه

برام حکم خواهر نداشته رو داشت...

پرستار عینکشو کمی جابجا کرد و اکراه دوباره شروع به تایپ اسم من کرد

او ممم خب فعلا وضعیت ایشون مشخص نیست دکتر بالا سرشونه ولی برید

طبقه ی دوم مستقیم سمت راست....

نیایش به آرومی تشکری کرد و دست نیما برادر مهربونش رو گرفت و جلوی

شلوغی نوبت آسانسور ایستاد....

نفسی بیرون دادم

کنارش ایستادم شاید با دیدن جسم خودم ، بتونم برگردم...

به در آینه مانند آسانسور خیره شدم..... با اینکه کمی چهره ام رو کج نشون

میداد ولی دیدن صورت رنگ پریده با اون لباس سفید یک دست و چشم های

غمگینم کار سختی نبود....

"خدا یا تاوان کدوم گناهم ایینه؟"

سرم رو برگردوندم و به چهره ی نگران نیایش خیره شدم ،

"کی فکر می کردم منم روزی میمیرم؟"

صدای رعد و برق از بیرون بیمارستان به گوش رسید... برای ثانیه ای همه
ی مردم خاموش شد ولی دوباره با شنیدن صدای بارش تند بارون، حرف ها
به اوج رسید و تذکر های پرستار ها هم آرامش بارون و ازم می گرفتن....

"اگه روح نبودم، الان زیر بارون به دنبال گنج می رفتم"

غرق شدم توی خاطرات کودکیم شاید کمی دور بودن از جسم برای انسان
لازم باشه.... برای پررنگ شدن خاطرات قدیمی....

"-امیر علی؟

-بله فرشته....

لبخندی زدم و شمشیر پلاستیکی حبیب که با زور گرفته بودم و به کناری پرت
کردم

-کی بارون میاد؟

امیر علی نگاهی به آسمون انداخت.... صافی و نور درخشان آسمون چشم
های امیر و اذیت کرد....

با چشم های تنگ شده گفتم:

-فکر کنم ... اوممم هیچ وقت...

لب ورچیدم و با عصبانیت گفتم:

-ولی من گنج می خوام...

امیر علی متعجب، دندون های افتاده ی نیششو با ادای کلمات به طور بلند
نشون داد:

-گنج؟ دیوونه شدی فرشته....

روی آسفالت داغ، نشستم و گفتم:

-آره....خودم شنیدم زمانی که بارون میاد....بعدم قطع بشه پایین رنگین کمون خدا برامون کلی سکه ی طلا گذاشته...منم می خوام بارون بیاد تا اون پولارو پیدا کنم و بدم به مامانم تا دیگه کار نکنه....

امیر علی شونه ای بالا انداخت و شم شیر پلاستیکی برادر شو از روی زمین برداشت:

-حالا که نمیداد...بیا بریم خونه ی ما ، با مرضیه بازی کن....
غمگین سرم رو برای آخرین بار بالا گرفتم و با بغض به آسمون خیره شدم...
موهای وز کرده ی سیاهم گرم کرده بود.....چه آرزویی توی مرداد و اوج گرما ، بارش بارون....

-چی شده فری چرا اینجایی؟
به پدرام زیر چشمی نگاهی انداختم:

-دنبال گنجم...نکنه برای تو هم باید توضیح بدم اه....
پدرام با تعجب به امیر علی اشاره کرد....امیر هم دستشو به علامت ولش کن توی هوا تگون داد....

کمی بهم برخورد...ولی شاید حق با امیر علی باشه بارون کی اومده که اینبار دومش باشه؟

تا خواستم سرم رو پایین بگیرم با احساس خیس شدن گونه ام ، ناخودگاه با انگشتم روی پوستم و لمس کردم...

-بیا بریم....

شونه ای بالا انداختم..... بارون نبود ، احتمالا دوباره گوشه ی خونه ی همسایه چکه می کنه....

اینبار با قدم های بلند خودم و به پدرام و امیر رسوندم که ناگهان دو قطره بارون روی لباسم ریخت و پشت بندش بارش تند بارون....

حق به جانب و خوشحال به هر دوشون نگاه کردم...

- حالا دیدید که من دروغ نمیگم....؟ الانم بهتون ثابت می کنم که گنجم وجود داره....

پدرام و امیر علی هنوز توی شوک بودند....خودم باید دست به کار میشدم...آستین پیراهن بنفشم و بالا زدم و دست هر دوشونو گرفتم:

-با من بیاید....بریم به دنبال گنج قصبه ها.....

و با جیغ از گودال های پر از آب و گل شده می پریدم...."هیچ زمانی نفهمیدم آرزو ها توی همون بچگی دفن میشن....

-نیایش بریم.....

با سردرگمی به نیما خیره شدم....همه داشتند سوار آسانسور میشدند....

چقدر غرق رویا هام بودم....

با عجله خودم رو به هر دوشون رسوندم و کناری برای خودم جا پیدا کردم....

هنوز هم برام سخت بود از روی مردم رد شدن، بی رنگ بودن و نادیده گرفته شدن....

احساس عجیبی بود ، یک حس غیر قابل توصیف....

-نیایش ، مادر فرشته میدونه اون با کیارش دوست بوده؟

نیایش در حالی که با اون عینک سیاهش به رو به رو خیره شده بود گفت:

-نه....

کوتاه و مختصر..... برای پنهون کردن لرزش صداش ، چه راهکار جالبی!

دلم می خواست کنارش بایستم و بغلش کنم و بگم:

-نیا فرشته ی شیطونت اینجاست.....

قلب ندا شته ام از این حس تیر کشید..... تیری که تمام بدن سرد و مرده ام رو

سرد تر و بی روح تر کرد....

-طبقه ی دوم....

یاد صدای همون زنی که طبقات رو توی خونه ی کیارش اعلام می کرد

افتادم.....

"با من ازدواج میکنی؟"

"میدونم که اول باید شام بخوریم....برقصیم و استراحت بکنیم ولی من

نتونستم تحمل کنم....بازم می گم با من ازدواج می کنی؟"

"تو تا نیم ساعت دیگه زن من میشی...خانومم"

"اااای جونم"

صدای مردونه ی کیارش تمام ذهنم رو فرا گرفته بود....نمیتونستم منکر

ناراحتیم بشم.....

کیارش من....پس تو کجایی؟

در باز شد و همه بدون نظم خا صی بیرون رفتن.....اما مثل همیشه نیایش و

نیما مستثنی ی این کار بودند....

آخرین نفر و با تمام متانت به سوی اتاق من رفتند.....

پشتشون مثل یک سایه حرکت می کردم.....مثل یک روح، چه کلمه ی سرد و

غریبی نه؟

قدم هام و کوتاه کردم....نمیدونستم با دیدن خودم چیکار باید بکنم؟ جیغ

بزنم...گریه بکنم....یا بدون هیچ واکنشی درونم فرو برم به امید زنده شدن؟

-با تو ام.....

با ترس ایستادم....چرا احساس می کردم مخاطب این حرف من بودم؟

-برگرد.....

لحن دستوری اش من و وادار به چرخش کرد.....دوباره همون مرد و همون

سایه....چشم های سبز و ریش های بلند سیاه که نیمی از صورتش رو در بر

گرفته بود و مانع توصیف چهره اش می شد....

حرف نمی زد.....مثل من تمام صورتم رو می کاوید.....نه از روی هوس...نه

از روی علاقه....با کنجکاوی نگاه می کرد...

تمام نیروم رو جمع کردم و با لبخند ساختگی گفتم:

-ش...شما کی هستید؟

با گفتن این حرف احساس کردم چند کیلویی لاغر شدم....

نمیدونم چرا حرف زدن با این فرد مرموز برام مشکل ترین کار دنیا بود؟

دستش رو توی جیبش کرد.....وقدمی به جلو امد

-من کیم؟ تو کی هستی؟

با تعجب بهش نگاه کردم:

-خب من ... من یه روحم.....

نگاهش خشک شد.....نگاه منم مثل خودش از این حقیقت متعجب و غمگین شد....ثانیه ای نگذشت که به حالت اولیه اش برگشت...

-خوبه اینبار واسه تو یکی لازم نیست توضیح بدم....
تا خواستم سوالم رو بار دیگه ای تکرار بکنم ... ناگهان صدای بلندی به گوش هر دوی ما رسید:

-یا ابولفضل.....دکتر....فرشته فرشته....
با ترس به سمت صدای جیغ مانند برگشتم... شیرین در حالی که داد میزد و دکتر با فریاد صدا می کرد به در اتاق می کوبید.....
ناگهان به دست هام خیره شدم....مثل پارازیت محو می شدم و برمی گشتم....
به سمت همون مرد برگشتم و با استرس پرسیدم:

-چه اتفاقی برام داره میفته....
با ژست خاصی به دیوار تکیه داد و دستی به ریش بلندش کشید....
-هیچی نیست...طبیعیه....

ابروهام خود به خود بالا رفت....حتی لحن مطمئن مرد مرموز هم من و وادار به آرامش نکرد....

احساس می کردم روحم به بالا پرواز می کنه و بر میگردد....
کمی بعد با احساسی که بهم دست داد خندیدم که باعث شد مرد با تعجب بهم نگاه بکنه

-چیش خنده داره؟تو الان باید از ترس جیغ بزنی و منم دستم و روی دهنتم بزارم.....

شرمگین سرم رو پایین انداختم ولی هنوز هم می شد آثار خنده رو از لبخند گل گشادم پیدا کرد...

-آخه چیزه... راستش ببخشید ولی میدونید وقتی که روحم می رفت و بر میگشت احساس ... احساس ...

مرد مرموز چشم هاش و تنگ کرد و گفت:

-ترس؟

-نه... احساس

-خشم؟

کلافه از بی تابی و کنجکاویش گفتم:

-نه بابا.... احساس قلقلک می کردم...

و خودم به این حرفم بلند بلند خندیدم....

مرد شوک زده بهم خیره شد ، کمی بعد نگاه تعجب و کنجکاوی از چشم

هاش رنگ باخت و تیره شد... تیره ای از غم ، پر از حس سرد!

-خوبه که اینجا رو برای خودت یه سرگرمی می بینی...!

تا خواستم به حرف توهین آمیزش اعتراض بکنم دستشو بالا گرفت و گفت:

-خوش اومدی دختر خانوم.....

چشم هامو تابی دادم و با شیطنت عجیبی گفتم:

-این و قبلا گفتمی

-ها؟

-میگم قبلا خوش آمد گفتمی.... نمیخواهی یه چیز دیگه بگی؟

همون طور سرد و جدی به من که با بازیگوشی ذاتی ریز ریز می خندیدم
نگاهی انداخت و آروم گفت:

-مثلا چی؟

-مثلا درباره ی اینجا.....تو کی هستی؟ من کجام؟ مردم؟

پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی حرفم رو قطع کرد:

-پس اونطوری که فکر می کردم باهوش نیستی و مثل بقیه ترسیدی.....

کمی بهم بر خورد بادی به غبغب دادم و با لحن جدی ، از تقلید خودش
گفتم:

-نخیر....خودم میدونستم فقط می خواستم بفهمم که واقعا درست فکر کردم
یا نه.....

سنگینی نگاهش رو احساس کردم.....نگاهی که انگار می گفت "خودتی...!"
با لبخند زورکی گفتم:

-حداقل بگو تو کی هستی؟

دست به سینه پشت به من ایستاد....این مرد چقدر راحت فیلم بازی می
کرد.....

-من ، منم.....

چشم هامو با تعجب گرد کردم و دورش زدم حالا رو به روش ایستادم :

-اسمت و می گم؟

-بهم بگو "مرد مرموز"

ابرویی به بالا تاب داد و گفت:

-خوبه؟

انگار خودش خیلی از این حرف تعجب کرد که دوباره نگاهش رنگ عجیبی به خودش گرفت....

-مرد مرموز.... یک طوری مقدمه برای معرفی اسمت گذاشتی الان گفتم میخوای برد پیتی...بت منی سوپر منی چیزی بگی.....

و خودم به حرف بی مزه ام قهقهه ای زدم..... با حالت عجیبی سرم و بالا گرفتم و گفتم:

-راستی.....

از قطع خنده ی مصنوعیم تعجب کرد حرفی نزد...انگار منتظر بود من شروع بکنم....

-راستی ما فرشته ایم؟

کف سرش رو کمی خاروند و با حالت گیج پرسید:

-چی میگی؟

-میگم یعنی الان تو فرشته ای؟

اینبار دستش به سمت ریش های بلندش رفت و کمی با موهای صاف و سیاه اون ها بازی بازی کرد....

-نه..... این چه سوالیه؟ تو آدمی....منم آدمم...فقط اینجا روحیم گرفتی؟ شاید روزی جواب سوال هاتو بگیری.....

بی توجه به کنایه ی حرفش با لبخند دلنشینی گفتم:

-ولی من اینطوری نیستم..... و با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-من فرشته ام...یه فرشته ی واقعی...فرشته بهادری.....دیدنی من آدم نیستم؟

نمیدونم چرا احساس کردم برای لحظه ای چشم هاش خندید.....ولی شاید تنها حدس من بود....

خوبه...بازم می گم خوبه که انقدر شادی.....وجود تو لازم بود....
و دوباره توی تاریکی پشتش فرو رفت.....

رفت و سیاه شد....

رفت و سیاهم کرد....

رفت و ذهنم رو با سیاه بازی هایش تنها گذاشت....

رفت و من و یاد یک حرف انداخت

"ما خودمون تو لوله بخاری بزرگ شدیم...خودتو سیاه کن"

لبخندی زدم....باز هم یاد گذشته ها افتادم....

روی صندلی کنار در اتاقم نشستم...پا روی پا....فکر های به پرواز در اومده و
یک فنجان قهوه ی خیالی تو دستم....

"فرشته قهوه بخور.....خوشمزه است"

-شیرین قهوه چیه ؟ چایی بخور....

شیرین در حالی که لیوان بزرگ چایی و از زیر دست هام بیرون می کشید
گفت:

-دیگه چایی بی چایی....اینجا شهرتون نیست اینجا تهرونه...کوچیک ترین
کار برای تغییر، خوردن قهوه است....

و کی میدونست ناخواسته با همون یک قلمپ قهوه ، معتاد معجزه ی آرامشش
شدم؟"

کمی بعد اینبار یاد حرف مرد مرموز افتادم.....راستی چقدر جالب؟ انگار ذهنم رو خونده باشه ، دقیقا اسمی که برای صدا کردنش استفاده می کردم و به زبون آورد...

صدای بم و خش دارش توی گوشم پیچید:

"خوبه که شادی"

شاد؟ پوزخندی زدم.....شاید بهتر بگن یک بازیگر حرفه ای؟

برای پیدا کردن دوستی ، برای گذراندن وقت های اضافی...

در افکار خودم بودم که ناگهان صدای قدم های محکم یک زن به گوشم

رسید....کمی سرم رو بالا گرفتم ولی دریغ از دید کافی به پشت دیوار....

-ببخشید ، بخش کما کجاست؟ همراه مریضی به نام خانوم بهادری هستم...

با ترس و شگفتی و کمی هیجان از ترس ، از جا پریدم...

"اون اینجا چیکار می کرد؟"

از جام بلند شدم ، تنها اسمش توی ذهنم فریاد می زد

فریادی به اندازه ی نفرتم از او

با آن لباس های مارک دار و عطر Berry love شیرینش که از فرسخ ها داد می

زد "من ثروتمندم"

لبخند غمگینی زدم من در این دنیای سفید محاصره شدم و فرحناز

آزاده...آزاد با کیارش من!...

دست توی کیف چرمش کرد و در حالی که با اکراه به سمت اتاق من می اومد

، تلفنش رو در آورد و با لبخند عجیب و مرموزی شماره ای رو گرفت....

مسخ شده به کارها و حرکاتش نگاه می کردم....

حالا احساسم نسبت به اینکه رقییم قدر تر از من بوده ، یقین دارم...

صدای پر از ناز و عشوه ی مصنوعی فرحناز به گوشم رسید:

-الو چرا جواب نمیدادی پس؟

ابروهام بهم فشرده شد....طوری که عضلات بینش از فشار زیاد درد گرفته

بودند ولی انگار اون ها هم بوی خیانت به مشامشون خورده بود...

خنده ای مستانه ای کرد و در جواب سوال مخاطبش تنها گفت:

-حالا بزار برسم خونه....

باز هم همون لبخند و چشم هایی با برق پیروزی....

-نه بابا....الان جلوی در اتاقشم....طوری که پرستار میگفت به زنده موندنش

امید ندارن....

انگار کسی به تمام بدنم چنگ زد و وادارم کرد بشینم....با بی حالی روی زمین

افتادم....

هیچ وقت نمی دونستم کسی از رفتنم می خنده....

-نه لازم نیست دیگه کاری بکنم...خودش میمیره...بهتر یک مزاحم کمتر ،

کیارش الکی وقتشو با این داشت تلف می کرد ، فکر کرده بود نفهمیدم که با

این دختره ی ایکبیری شهرستانی رفیقه....

چشم هام از حس هایی مملو از ترس و کنجکاوی و عصبانیت تا آخرین حد ،

گرد شد....

یعنی... یعنی اون شخص پشت خط کیارش من نیست؟ کیارشم راست گفته بود؟

ولی چیزی که روی این شوقم سرپوش میگذاشت.... نبود من و بودن فرحناز کنار کیارش بود....

-ببین عزیزم کیا نباید چیزی بفهمه ، فکر کردی نمیدونم تو این همه سال چقدر عروسک خوشگل تور کرده ؟ ولی آخرین آغوشی که برای همیشه اش میخواد منم فقط من... ولی این دختر یکمی من و ترسوند نکنه بچه مچه ای پس بندازه ... جلو در دفتر خونه جناز شو بردن ... فکر کن می خواست صیغه اش بکنه! پس فردا با یه شکم ادعای همسری می کرد

حالا بیا و درستش کن چطوری توله شو سر به نیست کنم....
پوزخندی زد و ادامه داد:

-بهترین کار بود عزیزم.... هم تو اتمتو گرفتی.... هم من....! به زودی میبینمت.... بای

و تلفن و با لبخند بزرگی قطع کرد و با خوشحالی اونو درون کیفش انداخت.... دوباره گلوم سوخت.... از فشار این همه اطلاعات... یعنی تصادف من از قبل برنامه ریزی شده بود....؟

صدای هشدار دهنده ی مردونه ی کیارش برای بار چندم توی ذهنم اکو می داد:

"فرحناز خطرناکه... می کشتت"

و جواب من که همیشه می گفتم:

-مگه اینجا تگزاسه؟ مملکت قانون داره کیا ، تو فقط زیادی این دختر و گانگستر و بزرگ کردی...

پوزخندی همراه با بغض زدم چشم هام پر از اشک شده بود.....از اینکه هیچ وقت فکرش رو نمی کردم روح بشم....درست مثل فیلم های خارجی ، عاشق بشم و بمیرم...

اینبار بغضم شکست و هق هقم به اوج صدای خودش رسید....بلند بلند گریه می کردم...کسی نمی شنید....

یعنی کسی رو اینجا نداشتم....من تنهام و محکومم به این تنهایی....
سینه ام سوخت از اینکه باید تحمل کنم آدم های اطرافم با یک گل رز به اتاقم میان و من تنها حق از دور دیدنشون رو دارم....

نه لمس و نه حرف زدن با اون ها و نه حتی حق نگاه گرمشون رو!
سرم رو برای لحظه ای بالا بردم که ناگهان متوجه نگاه طولانی مدت و سنگین مرد مرموز ، شدم

انگار تنها نگاه می کرد و ذهنش جای دیگه ای بود....برق چشم هاش مثل من ، شکسته شده بود غمگین و تلخ....چشم هایی که نگاهش خیلی حرف ها داشتند..

لبخند تلخی به حرف های بی سر و ته خودم زدم :

"مگه میشه اینجا باشی و خوشحال باشی؟"

-میشه....

با شنیدن این حرف یهوئی ، یکه خوردم و از جا پریدم....

آب دهنم و صدادار قورت دادم و از ترس کمی عقب رفتم این مرد مرموز کمی بیشتر از قبل من و با کار هاش می ترسونه!

- ترس برات خوب نیست... حداقل اینجا ترس... اینجا بی خطر ترین زمان توی زندگیته....

دست در جیب قدمی به جلو برداشت.... ژست مغرورانه ولی عجیب ، جذاب به خود گرفته بود که آدم و وادار به نگاه کردنش می کرد....

انگار خوب می دونست چطور از زیبایی های ظاهریش استفاده بکنه....

با صدای خش دارش دوباره من و از فکر و خیال بیرون آورد :

- اینجا نه میمیری و نه خطری برای مرگ داری....

پوزخندی زد و با صدای آروم تری ادامه داد:

- هرچند هر روز آرزوی مرگ میکنی....

دوباره سرش رو بالا گرفت و با اقتدار نزدیک تر بهم شد

- اینجا سه تا قانون داره... فهمیدی؟

چشم های سیاهم از ترس می لرزیدن و تنم عجیب محتاج یک آغوش حمایت گر بود....

- آ..آره

ابرویی به بالا انداخت... انگاری که عادت به این ترس ها داشت و براش حرکات من تکراری بودند....

- قانون یک....

با پاشنه ی پا چرخید و پشت به من حرکت کرد.....

- اینجا من رئیسم.... فهمیدی؟

مگه می شد با داد و دستور محکمش کسی جواب منفی بده ؟
-بله...

با انگشتش علامت دو رو نشون داد:

-قانون شماره ی دو....تا وقتی نخوام سوالاتو جواب نمیدم پس الکی سوال
نپرس....

اینبار ایستاد و به سمت من برگشت.....انگار که می خواست یک مخالفت از
سمت من ببینه...یک حرکت مستقلانه...

ولی بر خلاف تصورش لبخند زدم و با آرامش حرفشو تائید کردم:

-خوبه...اینجا به نظم احتیاج داره که انگاری با این قانونا پابرجا میمونه....
نمی دونم چرا؟ اینبار هم احساس کردم برق لبخند توی چشم هاش یکباره و
کوتاه نمایان شد....

شاید هم دوباره تصورات فرشته ی خیال پرداز بود!

-و قانون شماره ی سه!

منتظر و کنجکاو بهش خیره شدم.....دستی به موهای کمی بلندش کشید و
گفت:

-فقط برای زنده موندن و برگشتن پیش خونوادت یه راهه...

مشتاق و پر از هیجان حرفشو قطع کردم و گفتم:

-چی؟ بگو بگو من حتما انجام میدم....

مثل بچه ها که می خواستند بدونن جایزه شون کجا ست؟ سرکی به گوشه و
کنار ها می کشیدم....

انگار که راه برگشت و می خواستم پیدا بکنم؟

-گشتم نبود نگرد نیست....

سرمو کج کردم و گفتم:

-پس چیه؟

-فقط امید به زندگی.....تا امید داشته باشی میتونی زندگی بکنی... سعی کن

انگیزتو برای زندگی هیچ وقت از دست ندی

کمی با خودم فکر کردم...انگیزه ی من شاید مادرم و کیارش باشن...تنها

همین دو

-با من بیا....

با تردید بهش خیره شدم....یک نگاهم به جسمم از پشت شیشه بود و یک

نگاهم به راه مرد مرموز....

انگار که ترس و از چشم هام خونده باشه ، دست هامو با یک حرکت گرفت و

محکم من و به سمت خودش کشید...

با چشم های گرد شده به دست های قلاب شدمون خیره شدم

-چیکار میکنی؟ مثلاً نامحرمی و محرمی گفتن....

قرمز شده بودم....شاید از خجالت و شایدم از عصبانیت

-تترس....اینجا جسمت نیست...روحته...روح ها پاکن با این چیزا کثیف

نمیشن....

و برای اینکه لج من و بیشتر در بیاره ، فشار دستاشو زیادتر کرد و با لحن

دستوری گفت:

-بیا....یادت باشه من رئیس....

پوف بلندی بیرون دادم و دنبالش راه افتادم.... بی هیچ حرفی از راه رو های کنار می گذشتیم... بدون اینکه کسی متوجه دو تا روح سرگردون باشه!

-ببین با توجه به قانون شماره ی دو من نباید ازت سوال پیرسم... ولی خدایی یه چیزی تو گلوم گیر کرده اگه نگم میمیرم....

هیچ حرفی نزد و فقط حرکت کرد...

-بابا تو رو خدا بزار بگم... اصلا من میپرسم تو خواستی جواب بده یا نده....

باز هم سکوتی که حسابی عصبانیم می کرد ولی با این حال پرسیدم:

-ببین من چطور یک روزه بیهوشم؟ در حالی که نیایش و مادرم و همه سریع رسیدن و من و دیدن؟

همه با خبر شدن... عجیب نیست؟

ایستاد اما به سمتم برگشت... عجیب رفتار هاش من و یاد کسی مینداخت که اسمش و یادم نمیومد....

-چهار روز....

قلب نداشته ام با شنیدن این حرف یکهو هوری پایین ریخت..... انتظار این تعداد عدد و نداشتم....

-چطور؟

دوباره حرکت کرد که به دلیل دست های در هم گره خوردمون مجبور به اینکه دنبالش راه بیفتم شدم...

-گفتی یک سوال ولی بزار جوابتو بدم... شاید باور کنی که روحی نه انسان.....

ابرویی به بالا تاب دادم " حالا انگار اگه این نمیگفت من نمی فهمیدم
روحم ... "

نمیدونم چرا احساس کردم ، چین های کنار چشم هاش بابت لبخند مرموز
کمرنگش هستن

- اینجا زمان مهم نیست خیلی سریع تر از دنیای انسان ها میگذره به
همین خاطر شاید هم بیشتر توکما بوده باشی یا شایدم کمتر ولی حدودی
میشه چهار ...

و دوباره با دادن این جواب سکوت کرد پس یعنی کیارش تو این چهار روز
کجا بود؟ دلم می خوا ست پیر سم مردی به دیدنم اومد ... ولی احساس کردم
جواب های سردش بیشتر از این غرورم وله کرده ، شاید پرسیدن های مکرر
من عصبانیش بکنه

- رسیدیم

با شنیدن صداش، از حرکت ایستادم و به رو به رو خیره شدم اتاق پزشکی
بزرگ ولی خالی از وسیله ای بود

کناری دختری نشسته بود و وسط اتاق پسر بچه ای با توپ خیالی بازی می
کرد پیر مردی به دیوار رو به روش خیره شده بود و پسر جوونی دستشوروی
گیتار ذهنیش می کشید
.....

دختری اون وسط با جیغ یک اسم نا مفهوم و صدا می زد ...

مرد مسن دیگه ای گوشه ای نشسته بود و توی فکر فرو رفته بود

ولی عجیب تر از این کار ها ، این بود که با ورود ما به اتاق همه به سمت ما
نگاه کردند

این تنها یک جواب داشت "همه روح بودن"

-اوهموم همه روحن.....

دیگه دهانم بیشتر از این برای باز شدن جا نداشت ولی با این حال خودم و از

تک و تا نداختم و سوالی نپرسیدم...

-معرفی میکنم.....

و با دست هایی که حالا از بند دست های من آزاد شده بودند به سمت اشاره

کرد و گفت:

-روح جدید.....خوش باشید.....

و با یک حرکت من و به جلو هول داد و در و بدون ورود خودش بست.....

با ترس ایستادم و برای حفظ تعادل با دستم محکم دیوار و گرفتم.....

عصبانی روی دو پام ضربه ی قوی زدم و به پشت برگشتم

"میکشمت مرد مرموز"

جیغ خفه ای کشیدم دلم می خواست تمام عصبانیتم و از این همه تحقیر

به گونه ای نشون بدم که متوجه ی چند چشم خیره به خودم شدم....

"مرد مرموز گفت اینا چند نفرن؟"

و سرم و به حالت سوالی کج کردم و پشت گردنم و خاروندم.....

به ثانیه ای نکشید که شلیک خنده ی چند نفرشون اتاق و پر کرد هر

کسی چیز نامفهومی می گفت و دوباره وسط حرفاش می خندید.....

در این بین تنها دختری که جیغ می کشید و پسری که گیتارشو کوک می کرد،

بدون توجه خنده های دیگران به کارشون ادامه می دادن....

-ببخشید....

صدام میون خنده های بلندشون گم شد!

با صدای بلندتری فریاد زد:

-ببخشید

اینبار مهممه ها خوابید و دوباره همه به من خیره شدند...

با ترس و کمی لکنت زبون ، از زیر نگاه دیگران آروم گفتم:

-به چی میخندین؟

مردی که مسن تر از بقیه بود بلند شد و به سمتم اومد:

-ترس دخترم.... اینجا خیلی محیطش افسرده است ... ولی انگاری با وجود

تو ماجراهای جالبی باید داشته باشیم....

دختری که گوشه ای نشسته بود هم ادامه داد:

-انقدر جالب که باعث شده مسیح جدی ، سر به سرت بزاره....

با چشم های گرد شده طوطی وار گفتم:

-مسیح؟

اینبار پسری دیگه ، با شور و اشتیاق آشکاری گفت:

-آره بابا...دستت انداخته بد جور زن درشت هیکلی در حالی که چشم

های خمارشو توی هوا می گردوند گفت:

-حتما سه تا قانونم بهت گفته؟

-آره اونا رو هم دروغ گفته؟

هر سه خندیدن و پسر گفت:

-نه این یکی رو راست گفت....به جمع ما خوش اومدی

سری تکون دادم و با لبخند زیبایی گفتم:

-خوشبختم...فرشتم....

دختر چشمکی زد و گفت:

-الحق که اسمت آیندت و مشخص کرده

همه خندیدن و خودم هم به ظاهر همراهیشون کردم....

ولی تنها در یک فکر بودم "مسیح؟"

-خب بگو بینم چطوری راحت به اینجا کشیده شد؟

به عادت قدیمیم دستی به زیر روسری سفیدم کشیدم....نمی دونستم از کجا

شروع بکنم؟ چی بگم؟

دختر که حالا فهمیده بودم اسمش هلیاست با لبخند دستم و گرفت و گفت:

-فرشته نترس...بین همه اینجا مثل همیم نه اینکه روحیم نه! همه امید به

زندگی داریم....همه گذشته ای داریم که تنها یک حادثه ما رو به اینجا

کشونده....البته به جز حامی

ابروهام و بالا انداختم :

-حامی؟

مرد مسن یا همون آقا داوود دستی به زانوش کشید و گفت:

-حامی دو ساله که اینجااست....میشه گفت یه جورایی خودکشی کرده....

با تعجب هین بلندی کشیدم و دستم و روی دهانم گذاشتم:

-امکان نداره! آخه چطور؟

هلیا با دست من و برای نشستن روی صندلی چوبی کنار پنجره دعوت کرد و خودش و آقا داوود هم به تبعیت ، کنارم نشستند...

-حرف زیادی نمیزنه ولی مسیح میگه که دوست دخترش ترکش کرده ، یه همچین چیزایی.... به هر حال خیلی جوونه و گناهی نداره ، امید به زندگیش هم بعد فوت مادرش تو این دو سال صفر شده....این یعنی....
با حالت افسوس سرشو پایین انداخت، آقا داوود ادامه ی حرفش و گرفت و گفت:

-ناراحت نشو هلیا ، مرگ و زندگی دست خدا ست ، این حرفا فقط برای اینه که از وجود خدا نا امید نشیم...

با کنجکاوای سرم و به حالت ندونستن تکون دادم و گفتم:

-میشه بگید اگه دیگه امیدی به زندگی نداشته باشیم چه اتفاقی برامون میفته؟
هلیا غمگین نگاهشو به حامی که با گیتار الکی اش آهنگی می نواخت و زیر لب ملودی مادر و می خوند دوخت:

-میمیریم.....

خشکم زد....از این همه صراحت....!

-یعنی...یعنی چی؟ من منظورتونو اصلا نمیفهمم...

آقا داوود ضربه ای به شونه ی من زد و گفت:

-دخترم ، اینجا تنها راه زنده موندن ، امید داشتن به زندگیه که حالا میتونه مادرت باشه ، یا پدرت....یا عشقت یا شوهرت یا شایدم بچت هر چی که هست باید یه انگیزه ای برای برگشتن تو وجودت باشه، هر زمانی که احساس کنی برای چی باید برگردی؟ هدفی از برگشت نابد شده....کم کم ، کم رنگ

میشی و به رنگ روح ها ، یعنی نامرئی واقعی در میای.... در اون حالتی که برای

همیشه یا میری بهشت و یا میری جهنم...

هلیا با غم ، نفسی بیرون داد و گفت:

-میدونم جای حامی بهشته.....

برای لحظاتی هر سه سکوت کردیم..... ناگهان با خوردن دست لطیفی به

دستم از فکر های بیهوده دست برداشتم...

-خاله....

ابرویی به بالا تاب دادم و به پایین پاهام خیره شدم ، پسر بچه ای کوچک ،

شاید نهایت شش ساله با یک دندون افتاده و موهای پریشون ولی لبخند

عمیقی و برق زندگی در نگاهش ، نگاهم می کرد

از روی صندلی بلند شدم و رو پاهام نشستم...

-جان خاله؟ شما اسمت چیه؟

و با دست راستم موهای قهوه ای کوتاهشو بهم ریختم....

-اسمم آرشه....

انقدر بانمک این حرف و زد که بی اراده لب های کوچیک و نرمشو کشیدم

-واای شما خیلی بامزه اید ها !

خوشحال ، خنده ای کودکانه ای کرد و گفت:

-شما هم خیلی خوشگلید....درست مثل مامانم.....

هنوز هم لبخند پررنگی روی لب هاش بود که ناگهان از زیر دست هام که

روی موهای قفل شده بود فرار کرد و به دنبال توپ خیالی اش دوید....

چشم از دويدن های کودكانه اش بر ندا شتم ، چقدر شبیه بچگی های حبيب بود

- حيفش که اينجاست ...

به پشت برگشتم و گفتم:

- ها؟

پسری که خودش رو ، اهورا معرفی کرده بود گفت:

- حيف آرش که تو اينجا سرد و بی روحه... انقدر سرد که روز های اول گريه می کرد شايد همين لبخند های کمرنگ روی صورتمون مديون آرش هستيم !....

با نگاه غمگين ، ناخودآگاه منم آهی کشيدم و گفتم:

- اون الان بايد کودکیشو بکنه نه اينکه دنبال توپ خيالش بدو...!

سری تگون داد و گفت:

- میدونم ، ولی چه ميشه کرد؟

با حالت سوالی پرسيدم:

- چه اتفاقی براش افتاده؟

روی صندلی نشست ، برای احساس راحتی من هم روی صندلی روبه رويش نشست

- تصادف کرد.... گویا همين توپی که خیلی بهش علاقه داره ، باعث يه تصادف شده

منتظر ادامه ی حرف هاش ، نگاهم و به لب هاش دوختم

-توپش میفته وسط خیابون ، این هم دنبال توپ میره و یه ماشین میزنه و بومب....

و با دستش البته مرگ و روی گردنش نشون داد و گفت:
-و روح شد....

از ناراحتی خودم رو در آغوش گرفتم و گفتم:
-، چه وحشتناک.....مادرش چه غذایی میکشه....
لبخند تلخی زد و با بغض بهش خیره شد:

-همه ی ما ، اکثرا مادری داریم که بیرون از این زندان بی برگشت ، منتظر مونه ولی مادر آرش از همه بیشتر روز ها ، مسیح میرتش کنار مادرش ، اوایل با مادرش کودکانه صحبت می کرد و وقتی جوابی نمیشنید فکر می کرد مادرش باهاش قهر کرد و ساعت ها گریه می کرد....
ولی حالا یه چیز هایی فهمیده...میدونی ؟

سری به علامت "چی ؟" تکون دادم....

-چهار ماه من اینجام،همیشه برای برگشت خودم دعا می کردم برای پیدا کردن انگیزه می رفتم خونه ی نامزدم و احساس آرامش می کردم....ولی حالا....
دوباره به آرش که با شیرین زبونی ، با حامی صحبت می کرد خیره شد
-حالا هر روز برای برگشت این فرشته کوچولو دعا می کنم
لبخندی از این همه مهربونی روی لب هام نشست....

-تو واقعا خوبی!

ابرویی بالا انداخت و سری به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه هیچکس خوب نیست.... شرایط اینجا روح ها رو پاک می کنه....

اخمی مصنوعی کردم و به شوخی گفتم:

- شما هم من و تازه وارد گیر آوردین هی حرفایی می زنید که اصلا نمیفهمم

جریان چیه؟

روی بینیشو خاروند و گفت:

- به زودی همه چیز و میفهمی ، خیلی زود تر از اونچه که فکرشو می کنی....

ولی این و بگم که اینجا همه روحیم... همه کارهامون برای هم مشخصه... تمام

گذشتمون بالاخره به گونه ای ، به گوش بقیه میرسه.... خواه نا خواه درست

میشی... پاک میشی.... خوب میشی! و از هر بدی دور میشی.....

گناهات و توبه میکنی و انگیزه ات رو دوبرابر می کنی... فرشته! تو هم دلیلی

برای اومدن داشتی.... منم داشتم.... تو یا خوب بودی یا نبود! ولی من

نبودم.... حالا شاید یک ذره خوب باشم.... ولی بدون که شاید اومدن به اینجا

برای هرکسی حکمتی داشته باشه....

و سریع از روی صندلی بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- آرش وایسا یه دست والیبال باهم بزنیم....

دستی به زیر چونه ام زدم.... انگیزه ی من از این زندگی چی بود؟ یا بهتره بگم

کی بود؟

"مطمئنم کیارش..."

لبخندی زدم.... عشق ادم مهترین انگیزه است....

-همیشه هم اینطوری نیست....

با ترس از روی صندلی پریدم و به عادت همیشگی دستم روی قلب ندا شته
ام گذاشتم....

-ترسوندیم....

نفس نفس می زدم سرم و بلند کردم تا بپرسم برای چی همچین حرفی
زده که دیدم کسی پشت سرم نیست.....!

با تعجب به اطراف خیره شدم..... همه سرگرم کار های خودشون بودند.....
انگشتمو توی گوشم کردم و چند دفعه تکونش دادم

"وا؟ یعنی چی یعنی تو ذهنم همچین صدای مردونه ی دورگه ای شنیدم؟"
شونه ای به بالا انداختم...قطعا همین طور ، چون حالت دیگه ای نداشت....

کمی و سوسه شده بودم ، برای دیدن جسمم ، برای دیدن مادرم و چک کردن
اینکه آیا کیارش به دیدنم اومده یا نه؟

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که صدای آرامش بخشی رو کنار خودم
دریافت کردم:

-توفکری؟

کلافه سرم رو بالا بردم و به روبه رو خیره شدم ، به غیر از نگاه یک نفر ، نگاه
سنگین هزاران نفرو روی خودم احساس می کردم...

حامی برای اولین بار دست از زدن آهنگ های خیالی اش برداشت و پیش
قدمی برای صحبت شده بود....اون هم با من!

هنوز هم در تعجب بودم و با چشم های درشت شده و مشهود از شوک بهش
خیره شده بودم.....

-چیه ؟ تو هم تعجب کردی ؟ میخوای برم ؟

هول شدم و دست هامو سریع تگون دادم :

-نه نه نه بشین...

خندید و دستی به پشت گردنش کشید.....نمی دونستم هدفش از صحبت با
من چی بود ؟ ولی احساس خوبی داشتم ، اینکه باعث سر حال شدن یک نفر
شدم !

هر دو بهم خیره شده بودیم...تک خنده ای کردم و حامی در جواب ، تک سرفه
ای کرد....

واقعا صحنه ی جالبی بود ، هیچ کدوم قصد کوتاه اومدن از جبهه ی خود رو
نداشتیم.....

-خب ، میگم چقدر هوا خوبه نه ؟

سری تگون دادم و گفتم :

-آره

دوباره سکوت ایجاد شد.....

-چند وقت اومدید اینجا ؟

لبخندی زدم و با گوشه ی روسریم بازی کردم :

-فکر کنم پنج روز شایدم بیشتر.....

-آها.....

با انگشت هاش روی پاهاش ضربه و سوتی زیر لب می زد.....

-خب...

-خب؟

اینبار من پیش قدم شدم و گفتم:

-واقعا تعجب کردم که شما دست از گوشه گیری برداشتید...

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-خودم هم تعجب کردم جالبه....

-چی شد ؟ که احساس کردید امروز باید کمی از اون حال و هوا در بیاید؟

بی درنگ جواب داد:

-میدونی روزایی میشه که از خواب پا میشی و میبینی ، امروز یه روزیه برای

تغییر ، نمیدونم چطوری بهت بگم ولی امروز یک حسی بهم می گفت که

باید کمی از لاک خودم در پیام....

-خیلی خوبه....خوشحالم....

لبخندی زد و گفت:

-منم....

همین حرف ها آغازی برای صحبت کردن ما شد! گل از گل حامی شکفته

بود....هیچ وقت انگار کسی این روی حامی با نمک و ندیده بود....

همه می خندیدن...هیچ کس یک لحظه هم احساس نمی کرد که ما مرده ایم!

ناگهان در با صدای بلندی باز شد و مردی سیاه پوش در چارچوب در نمایان

شد.....

همه با ورود مسیح سکوت کردند و کناری رفتند.... حتی آقا داوود... با تعجب به مسیح عصبی خیره شدم....

با چشم های قرمز شده و متعجب پرسید:

- اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده که بهم خبر دادن حامی انگیزه ی زندگیشو پیدا کرده؟ منظره....

حرف توی دهنش با دیدن من و حامی که هنوز آثار لبخند روی لب هامون مشخص بود ماسید.....

همه ی نگاه ها روی من و حامی بود... مسیح با شک نگاهش رو، روی ما دو نفر تاب می داد

- اینجا چه خبره؟

بدون هیچ ترسی بلند شدم و گفتم:

- داریم میخندیم؟ نکنه اینم تو قانون شماره ی چهار بود؟

هنوز هم کمی احساس ناراحتی بابت رفتار دیروزش می کردم و شاید این اتفاق بهونه ای برای خالی کردن خودم می دیدم....

مسیح بدون هیچ حالتی توی صورتش نگاهی اول به من و سپس به حامی کرد و گفت:

- تبریک میگم حامی، انگیزه ی جدید مبارک....

و از کنار تمام ما سریع گذشت....

مثل یک باد زمستانی....!

سرد و تند....

با صورتی قرمز شده سمت حامی برگشتم و با انگشت به جالی خالی مسیح اشاره کردم:

-این چی میگفت؟ چشم؟

حامی با اخم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-مسیح از ابتدایی که اینجا بودم همین طوری بود... مغرور و خودخواه... میدونی اصلا دوست نداره کسی به زندگی برگرده دلش می خواد همه بمیرن...!

لبم رو به شدت از تعجب و حرص گاز محکمی گرفتم... و پرسیدم:

-واقعا؟

آقا داوود به سمت حامی اومد و به پشتش ضربه ای زد و گفت:

-اینطوری هم نگو پسر..... مسیح خیلی ها رو برگردونده... اون همیشه پرخاشگر ، عادتشه

و رو به من کرد و گفت:

-ببخشش دخترم.... رفتاراش دست خودش نیست! میدونی اینجا کسی نباید

کینه به دل بگیره و نباید کسی گناه آزار دادن دیگران و توی دلش پرورش بده....

حامی دندون قروچه ای کرد و گفت:

-ولش کنید... پسر با خودش معلوم نیست چند چنده! اه لعنتی زد داغون کرد
حسمو...

خنده ای کردم و گفتم:

-مهم نیست عصبانی نکن خودتو

و چشمکی به صورت سرخ از عصبانیتش زد، نمی دونم چرا؟ ولی انقدر در مدت کم با همه احساس راحتی می کردم!

اهورا از گوشه ای که ایستاده بود با لبخند برادرانه ای کارم و تحسین می کرد و شاید همین قوت قلب دیگه ای برای انگیزه ی انجام کارهام بود!

هنوز هم می شد آثار عصبانیت و در چهره ی حامی دید به همین خاطر همه تصمیم گرفتند کمی تنهانش بزارن....

یاد حرف های نیایش افتادم... نصیحت های خواهرانه اش!

"گاهی دوی درد ها ، سکوت و تنهاییه"

دلم گرفت از اینکه حقم از اون روز ها و دوستانم تنها یادآوریشون بود....

با چهره ی گرفته ای از بچه ها معذرت خواستم و در اتاق و باز کردم....

به دنبال حقیقت راه افتادم.... به دنبال حقیقتی که چرا گناه من حبس در اون اتاق سرد؟

اتاقی که من ، شاید تنها شخص شادش باشم!

به سرامیک های تمیز و براق زمین خیره شدم ، کاشکی تنها.... تنها یک شانس

دیگه داشتم که به مادرم یادآوری می کردم چقدر عاشقانه دوستش دارم....

کاشکی یک فرصت دیگه داشتم تا دست های مردونه و حمایتگر کیا رو با دستام درآغوش می گرفتم و عطر تنش رو می بوییدم....

خیلی اندوه ها در دلم تلنبار شده بود.... غصه هایی که تنها با کاشکی شروع می شد....

نفس عمیقی کشیدم ، درکش برام سخت بود ، من اینجا ... نامرئی!

احساس پوچی می کردم.... احساس یک فراموش شده....

با چشم های خیس شده به تابلو های روی دیوار نصب شده خیره شدم....
از خیزی اشک ، همه جا رو تار میدیدم ولی چه فایده؟ وقتی کسی من رو
نمیدید؟

دلم برای گذشته ها تنگ شده....دلم حتی برای کل کل با شیرین و نصیحت
های نیایش تنگ شده....

با نوک انگشتام ، دیوار سرد و لمس کردم....لمسی از درد....لمسی که نشون
می داد ، این دیوار ها شاهد زجه های همه هستند ولی چشم هاشونو بستن....
چند قدم به جلو رفتم....قدم های آهسته و پر از درد.....خواستم دوباره جیغ
بزنم خدایا ؟ حکمتت از این کار ها چیه؟ چيو ميخواي ثابت کنی؟ ولی صدام
در نمیومد....

از گریه های شبانه روزیم ، زبونم خشک شده بود ، گلوم آتیش گرفته بود
خدایا حتی حق یه فریادم ندارم؟ فریادی که به خواست خودت خاموش شده؟
اینبار تمام بدنم رو ، به دیوار تکیه دادم....نمیدونم! ولی شاید از دار دنیا تنها
همین سردی و با خودم سوار چمدون مرگم کرده باشم!

-کجا میخوای بری؟

دیگه با ناباوری بهش خیره نشدم....دیگه تر سی ندا شتم... شاید دیگه باخته
بودم!

بدون اینکه برگردم ، با صدای گرفته ای گفتم:

-هیچ جا...! من جایی توی این دنیای کوچیک ندارم.....

و به راهم ادامه دادم.....

صدای نفس های ناباورش از دور هم به گوشم می رسید.....

او هم احساس می کرد من خیلی شادم؟

از اینکه نمیدونم قلب مادرم در چه حاله؟

از اینکه می ترسم کیارش ترکم بکنه.....

از اینکه بمیرم می ترسم؟

آره خدایا من می ترسم....

-فرشته صبر کن...

با لبخند کجی به پشت برگشتم، صورت نگران مسیح و نگاه آشفته اش ، تنها

نشون از ترحم بود....فقط ترحم

-فرشته خوبی؟

خوبم؟ شاید خیلی وقت بود که این حرف و نشنیده بودم!.. شاید سالها بود

که خوب نبودم و کسی نفهمیده بود....

نمی دونم چرا؟ ولی مسیح برام یک لحظه شد سنگ صبورم

-نه....خوب نیستم....

نه لبخند زد و نه پوزخند....اخمی هم نکرد....ولی درون چشم هاش انقلاب

عجیبی بود...انقلابی پر از حرف های نا گفته!

-میخوای بری فرشته ی بیهوشو ببینی؟

چشم هام و به چشم های سبزش دوختم.....

-من خیلی وقته با اون فرشته خداحافظی کردم.....

بدون توجه به حرف من ، بازومو محکم گرفت و من و به سمت راه رویی

کشوند.....

-میریم....این یه دستور...

حتی حرف قدرتمندانه اش هم من و عصبانی نکرد....احساس می کردم تمام حس هام مرده....شاید به همین خاطر ، مسیح هیچ لبخندی،هیچ اخمی،هیچ واکنشی نشون نمیداد...

-مسیح؟

احساس کردم با شنیدن اسمش از زبون من ، کمی تعجب کرده....فشار دستشو کمتر کرد و با صدای دورگه و خش دارش گفت:

-بله؟

از نیم رخ چقدر جذاب بود.....این مرد چرا انقدر برام مرموز بود؟

-تو چند وقته اینجا یی؟

بدون اینکه نیم نگاهی به من بکنه از پله ها بالا رفت و منم به همراه او....

-هفت سال....

دست هام شل شد....به قدری شل که اگه مسیح نگرفته بود من رو ، شاید افتاده بودم...

هفت سال؟ چقدر زیاد....من تنها با گذشت چند روز ناامید شده بودم...

نمیتونستم نگاهم رو از چهره ی بی حالتش بردارم....احساس دلسوزی می کردم...حسی که شاید هفت سال درون مسیح خاموش شده باشه....

بی توجه به سنگینی نگاه من گفت:

-رسیدیم.....

نگاهم رو به سختی و ناباوری از چهره ی مسیح گرفتم و به رو به رو خیره شدم.....

"آی سی یو"

قلبم فشرده شد.....چه زمانی به این فکر می کردم که روزی باید برای بیدار

شدن خودم دعا بخونم؟ برای برگشت خودم؟

هیچ وقت به این فکر نمی کردم که ، روزی قرار از پشت شیشه به بدن مرده ام خیره بشم.....

-میتونی بری داخل.....هیچ کس اونجا نیست.....

و سریع از کنارم گذشت....با ترس دویدم پیشش و با یک حرکت ، دستشو محکم گرفتم.....

-تورو خدا نرو.....

با تعجب ایستاد و برای اولین بار ، مستقیم به چشم ها نگاه کرد!

-چی میگی؟

دستاشو این بار بیشتر از قبل فشردم....

-میشه پشت در اتاق منتظرم باشی؟ من ، من می ترسم از تنهایی.....

و با صدای آرام تری گفتم:

-خواهش می کنم.....

نمی دونم لحن ملتمسم بود؟ یا برق عجیب چشم هام!

ولی هر چی که بود ، مسیح و وادار به فکر کردن کرد

باشه برو....ولی سریع بیا....من مثل تو بیکار نیستم....

بی توجه به کنایه ی درون حرفش ، دستامو محکم بهم کوبوندم و با صدایی که خوشحالی به راحتی درونش مشهود می شد گفتم:

-مرسی مسیح....تو خیلی خوبی

و اونو با حس جدیدی تنها گذاشتم.....

با گرمی اینکه کسی ازم حمایت می کنه ، در این دنیای سرد و غریب در اتاق و باز کردم.....

تمام حس های چند ثانیه پیشم دود و شد و رفت هوا.....

اینبار ترس ، به تمام وجودم رخنه کرده بود....نمی دونستم چطوری به جلو قدم بردارم؟

نگاهی به پشت سرم انداختم ، مسیح بود....وجودم کمی آرام شد از نگاه اطمینان بخشش.....

وارد اتاق شدم....و در و پشت سرم بستم.....اولین چیزی که نگاهم و اذیت کرد.....خطی با پستی بلندی های سبز و صدای دل خراشش بود.....

بغضم گرفت.....یعنی تمام زندگیم به اون خط بستگی داره؟

دیوار ها سفید بودند.....پنجره ها بسته و پرده ها کشیده

ملافه ی سفیدی که تا زیر گردن روی من بود و بوی خون و الکل.....

دستمو محکم روی سینه ام کوبوندم.....همه جا اعلام مرگ می کرد.....

پاهام و با بدبختی روی زمین می کشیدم ، اینبار هیچ جایی از بدنم همراهی برای رفتن نمی کرد.....نفس عمیقی کشیدم.....

و با لبخند غمگینی کنار جسمم ایستادم.... با بغض نشسته در گلوم به خودم
خیره شدم.....

لوله ی اکسیژنی که از زیر بینیم رد شده بود.... چشم های بسته ام و صورت پر
از زخمم.....

با ترس دستم و جلو بردم..... روی دست هام و لمس کردم....
-چی شد که اینطوری شد؟

سرم و بالا گرفتم و به نوار ضربان قلبم خیره شدم
همیشه فکر می کردم تنها خودمو توی آینه میتونم ببینم.... یا توی عکسا! ولی
حالا برام عجیبه که جسمم جلومه.....

لبخندی زدم و روی چشم هامو بوسیدم... چقدر خوب که حداقل جسم خودم
برای من ، محو نیست و می تونم لمسش کنم...
-زود خوب شو.... دنیا بهت نیاز داره....

احساس بهتری داشتم.... احساس آرامش..... سبک شده بودم ، دقیقا مثل یک
روح.....

تا خواستم از اتاق خارج بشم ، دستگیره ی در فشرده شد، با ترس عقب
رفتم.....

هنوز هم باور اینکه من نامرئی هستم برای خودم سخت بود.... در همین فکر
و خیال بودم که متوجه ی رایحه ی خوب گل نرگس شدم.... عمیق می بوییدم
، گل مورد علاقه ام بود.....

چشم هامو بسته ام ، بدون نگاه کردن هم می دونستم که چه کسی درون
اتاقه.....

"-مامان، میشه وقتی کارنامم و گرفتم ، برام یه جایزه بخری؟

نگاه مامان غمگین شد...یک چشمش به کیف پول خالی و یک چشمش به منی که مشتاق بهش خیره شده بودم ، بود

تحمل نگاه داغ دخترش رو نداشت به همین خاطر با لبخند گفت:

-بگو گلم چی میخوای؟ چند تا سفارش بیشتر میگیرم و برات هرچی دوست داری می خرم

با خوشحالی آخ جون بلندی گفتم -مامان من گل نرگس می خوام....

مامان با تعجب بهم خیره شد :

-نرگس؟

-آره آره....میخوام همه جا بوی اون و بده....میدونی خیلی بوشو دوست دارم.....

چشم های مامان ، لبریز از اشک شد با صدای گرفته ای گفت:

-ایرج هم عاشق بوی نرگس بود....می گفت بوی زندگی میده.....

و سریع من و در آغوش کشید.....

از لرزش شونه هاش می شد فهمید گریه می کنه ، ولی من تنها به گل نرگسم فکر می کردم.....

دو طرف شونه هامو گرفت و به چشمم نگاه کرد:

-یه پیشنهاد بهتر دارم؟

-چی؟

- بیا کنار گل هایی که پدرت کاشته تو هم گل نرگس بکار.... تا همیشه خونه بوی زندگی بده...."

حالا امروز گل های نرگس مورد علاقه ام بهم دهن کجی می کردند.....

بوی گل مورد علاقه ام به زخم هام سیلی می زد.....

- دخترک نازم.... نمیخوای پاشی؟

چشم هام و محکم تر از قبل بهم فشردم ، طاقت دیدن اشک های مادرم و نداشتم...

- نمیخوای بیدار شی ؟ تو که نمیخوای مثل بابات من و ترک کنی؟

با حالت زاری دوباره روی زمین افتادم.... اینبار به مادرم خیره شدم.... چقدر شکسته شده بود!

- خوشحالی؟ که مادرت و داری اذیت میکنی؟

سرم رو محکم به دیوار کوبوندم.... یک بار.... دوبار.....

- همش تقصیر منه....

با چشم های اشک آلود شدت ضربه هام به دیوار و بیشتر کردم....

- ناشکری کردم ، حداقل اون روزا به فاصله ی دو شهر از هم دور بودیم.... ولی حالا.....

هق هقش اجازه نداد حرفشو تموم بکنه.....

"به خاطر یک هوس.... برای یک عشق! اشک های مادرم تاوان باید بدن"

- الان با اینکه کنار می ، ولی دور تر از همیشه ای

ایستادم.... سرم گیج می رفت.... احساس می کردم بغضم باید بشکته ولی چقدر؟ چند بار؟

دلم می خواست می رفتم کنارشو با دستام اشک هاشو پاک می کردم و میگفتم:

-من اینجا مامان....کنارتم

سایه ی مردی رو کنار خودم احساس کردم ، بدون برگشت احساسم عجیب میشناختش.....یک شناخت قدیمی و غریب
-فرشته....

چشم هام و بستم.....

"کیارش هنوز هم به یاد منه....اما به چه قیمتی؟"

قلب نداشته ام از نزدیکیش ، تند تند می زد.....عرق کردم درست مثل اولین دیدارمون.....

حالا با دیدنش احساس می کردم چقدر عاشق شدم....چقدر دلم برایش تنگ شده.....!

-سلام فاطمه خانوم.....

با شنیدن اسم مادرم از زبون کیارش ، از جا پریدم.....با چشم های گرد شده به کیارشی که دستای مادرم و می بوسید نگاه کردم :

-فرشته خوب میشه من مطمئنم.....

لبخندی زدم.....مادرم درست مثل پسرش به کیارش خیره شده بود.....

-مرسی پسر.....فرشته باید خوشحال باشه که همچین پسر ماهی دوستش داره....

"خوشحالم مامان....خوشحال تر از هر روز دیگه ای"

کیارش مردد بود.....این پا و اون پا می کرد.... مثل قدیم آراش نداشت....انگار باید یک چیزی رو می گفت و اون حرف تلخ بود!

-پسرم خوبی؟

کیارش کمی سرش رو کج کرد و لبخند مصنوعی زد:

-خوبم فاطمه خانوم.....

-بهم بگو مامان پسرم.....

کیارش تنها سری تکون داد مکث طولانی دلم رو لرزوند.....احساس

عجیبی رو به وجودم هدیه کرد

-راستش فاطمه خانوم چطوری بگم!

مامان که داشت با دستمال خیسی دست هامو تمیز می کرد گفت:

-هر جور که دوست داری بگو عزیزم ، سخت نگیر دنیا رو....

کیارش دستی به پشت گردنش کشید و به سمت پنجره ای که حالا، پرده اش

کنار رفته بود رفت و گفت:

-اوادم دعوتتون کنم.....

مامان با سرخوشی گفت:

-کجا پسرم؟

-به عروسیم.....

دستمال از دست مامان افتاد نگاهش متعجب شد.....

اما من ؟ من به یاد شوخی های بی مزه ی کیارش فقط افتادم....یعنی تنها

جوابم برای این حرف ، همین بود.....

-چی داری میگی کیارش؟

کیارش ایستاد و برای اولین بار با نگاهی سرد و خشک گفت:

-من نمیتونم منتظر یه دختر بمونم که معلوم نیست کی چشم باز کنه؟ معلوم

نیست سالمه یا نه؟ اصلا من و یادش میاد یا نه؟

مامان با عصبانیت پا شد و با صدای بلندی گفت:

-بهونه نیار....فرشته فقط شش روز تو کما هست و تو داری این رفتار رو انجام

میدی؟ بگو دردت چیه؟

کیارش بدون هیچ حالتی زل زد تو چشمای مادرم و گفت:

-م شکلم چیه؟ دردم چیه؟ اینه که دخترت و دوست ندارم....وا سم تفریحی

بود....

مسخ شده تنها نگاه می کردم.....

کیارش با بی رحمی ادامه داد:

-انقدر ادا در آورد که مجبور شدم ازش خواستگاری کنم! برای من هیچ

عشقی نیست...هیچ عشقی فهمیدی؟

پلک هام پریدن عصبی.....عجیب.....پر از سوال؟

-دخترت اسکول بود میفهمی؟ بسه از این همه نقش بازی کردن....نقش

عاشقا رو ایفا کردن خستم کرده

بدنم شروع به حرکت کرد....دلم می خواست برم جلو....بینم این همون

کیارشیه که میگفت دوستم داره؟

-آره بدم نمیومد ازش ولی نه در حد اینکه باهاش ازدواج کنم دختر تو فقط

برام مثل یه تفریح رو تخت بود....

اشک نمی ریختم.... گریه نمی کردم... جیغ نمی زدم فقط به نوار ضربان
ضعیف قلبم خیره شدم.... امیدم رفت....

-دخترت اگه مشکلی نداشت که صیغه ی من نمی شد!

تیر آخر و زد اره خیلی هم محکم زد....

مادرم دستشو روی قلبش گذاشت و آخ کوچیکی کرد و گفت:

-صی...غه؟

پوزخند کیارش پررنگ شد:

-آره صیغه....دخترت معلوم نبود با چند نفره ایشالله خوب میشه و خودش

برات تعریف می کنه....

سرم رو روی پاهام گذاشتم.....اشکام شروع به ریختن کردن....جواب عشقم

و محبتام این همه بی رحمی بود؟

دروغ نگ...و....دخت....ر من از برگ گل پاک تره

کیارش شونه ای بالا انداخت و گفت:

-این و نمیدونم....قرار بود بریم خونه ی من که ماشین بهش زد ، یعنی هنوز

صیغم نشده بود بعد صیغه ، فرشته هم میشد جز کلکسیون خوشگلم....

من جای مادرم خجالت کشیدم....من جای کیارش سرخ شدم....من به جای

تن مرده ام ، اشک ریختم.....

-ساکت باش....فرشته ی من پاکه....آخخنخنخنخن

با ترس جلو رفتم....دلم می خواست بغلش می کردم....دلم خیلی چیز ها

می خواست....یک سیلی به صورت وقیح کیارش.....

یک تاسف برای روز هایی که با حماقت به کیارش می گفتم عشقم!

صدای قدم هایی رو شنیدم! رفت.....رفت و بازی عشقم رو تموم کرد.....

چشم هامو باز و بسته کردم....سهم من از عشق این بود؟

مادرم با قلب فشرده کنارم افتاد....اشک نمیریخت....ناباور به جای خالی
کیارش خیره شده بود.....

بوی گل نرگس.....حالا برام شده بود بوی مرگ.....

-فرشته حرف کیو باور بکنم؟

از صورتش خجالت می کشیدم.....

-فرشته تو دختر شهید بهادری هستی مگه نه؟

بلند شد به جسمم روی تخت خیره شد.....

دو طرف شونه هامو گرفت :

-تو دختر ایرجی مگه نه؟

کمی تگونم داد.....

-چیکار کردی تو فرشته....

بیشتر تگونم داد.....

-داشتی صیغه میشدی؟

محکم تر تگونم داد....

-میخواستی بری تو رخت خواب کثیف اون مرد؟ پدرت برای ناموس مردم

جنگید و شهید شد....میفهمی؟

چشم هامو بستم.... حرف های راستش.... برام حکم آهـن داغی رو داشت که
روی کمرم ریخته شده بود و من و می سوزوند.... تمام وجودم و اتیش می
زد....

-فرشته

با فریادی که زد بهش خیره شدم....

من و محکم تر از همیشه تـکون میداد دستش از باز شدن بخیه ی های
من ، خونی شده بود....

-فرشششششته... لعنت بهت....

اشک هام می ریختند پایین..... با هق هق خفه ای دور تر ازش ایستادم....

-فرشته تو دیگه دختر من نیستی....

نا باور بهش خیره شدم... به کسی که از شیر ی وجودش متولد شده بودم....!
دستشو روی قلبم حرکت داد ، از سرخی دستاش ، لباسش قرمز شد.....

-کشتی تو منو.....

با دیدن افتادن مادرم دويدم سمتش.... دستا شو می خواستم بگیرم ولی نمی
شد.... میخواستم بغلش کنم.... میخواستم پرستار و صدا بکنم.... نمی شد ،
به خدا نمی شد

برای اولین بار خواستم بمیرم.... خواستم این جهنمی که با دستای خودم
درست کردم و نبینم....

چشم های مادرم بسته شده بود.... تمام ملافه ی من قرمز شده بودند !
عصبی جیغ زدم.... یک بار ، دو بار ، سه بار...

بی توجه به سوزش گـلوم ، جیغ زدم.... اسم مادرم و صدا می زدم....

-خدایا امیدم به تو بود....کسی جز تو رو ندارم....

گریه می کردم و دوباره مادرم و صدا می زدم....

-خدایا شاید تو این زندان من تنها باشم شاید دستم از دنیا کوتاه باشه ولی تو هستی.....

ناگهان در با شتاب عجیبی باز شد و محکم با دیوار برخورد کرد.....با تعجب و گریه به پشت برگشتم.....

مسیح در حالی که نفس نفس می زد ، به خون جاری شده از تخت و مادرم که بیهوش بود خیره شد.....

حالا به جای بوی گل نرگس....بوی خون همه جا پیچیده شده بود....

با دیدن مسیح ، احساس آرامش عجیب و کمی غریبی کردم! از روی زمین بلند شدم و به سمتش دویدم....

-مسیح تو رو خدا کمکم کن مادرم....مسیح تو رو خدا ... جون هر کسی که دوست داری قسمت میدم...

کار هام دست خودم نبود ، گریه می کردم اشک می ریختم و التماس می کردم....

دستای مردونه شو گرفتم :

-مسیح مادرم داره از دست میره....من مهم نیستم....من بمیرم کسی براش مهم نیست.....ولی مادرم تمام دنیای منه .. همش به خاطر من که اینطوری شده ... مسیح ، لعنتی یه کاری بکن.....

با بی حالی به پایین سقوط کردم ولی ناگهان دو دست قوی ، دو طرف بدنم رو گرفتند . سرم رو بالا گرفتم....

-دکتر الان میان....

و بلندم کرد ، ناباور بهش خیره شدم....مسخ شده بودم ؟ نه ؟
صدای باز شدن در و یا ابولفضل پرستاری و هجوم چند دکتر و برانکارد به اتاق.....

رفت و آمد ها مداوم....نفس نفس زدن های دکتر و پرستاری که می گفت :
-برای هیچ کدام امیدی نیست دکتر.....

هیچ یک از این ها رو متوجه نمی شدم تنها نگاهم ، درون اون دو گوی سبز
گیر افتاده بود.....

دو چشمی که اطمینان و به راحتی می شد درونشون خونند....
نمی دونم چرا ولی زیر لب گفتم:

-می خوام انتقام بگیرم ، کمکم می کنی ؟
و آتش انتقامی که توی چشم های مسیح به یکباره شعله ور شد
بدون اینکه نگاهش رو از نگاهم برداره گفت:
-کمکت میکنم....

با عصبانیت پام و روی زمین کوبوندم
-اما مسیح تو قول دادی!

مسیح بدون اینکه نگاهی به صورت برافروخته ی من بیاندازه ، به راهش ادامه
داد

از این بی توجهی و فراموشی متنفر بودم ، شاید احساس کرده بودم مسیح تنها دوستم در این دنیا است....

با حالت دو خودم رو بهش رسوندم و کلافه وار گفتم:

-مسیح اما خودت بهم گفتی کمکم می کنی!

به سمت آسانسور رفت و در حالی که پرونده ای دستش بود گفت:

-مزاحم نشو فرشته ، کار دارم.....

مزاحم؟ ناراحت شدم ، هیچ وقت فکر نمی کردم روزی به این نام صدام کنند.....

ولی ، ولی تنها امیدم به مسیح بود ، باید بیخیال غرور و عزت نفسم می شدم....

با احساس شرمگینی گوشه ی پیراهن مشکیشو گرفتم و گفتم:

-خواهش می کنم مسیح من به کمکت نیاز دارم....

ایستاد و نفس عمیقی کشید ، احساس می کردم شاید بهم کمک بکنه
نمیدونم حتی اگه از روی ترحم بود هم دوست داشتم پشتیبانی ، در این جهان غریب داشته باشم...

دوباره صدای گرفته و دورگه اش تو گوشم پیچید:

-گفتم برو فرشته.....

و سوار آسانسوری شد که حالا درس برای هر دومون باز شده بود.....

لحظه ی آخر قبل رفتنش ، با تمام قوا داد زدم:

-خیلی نامردی مسیح ، خودخواهی.....

و سرم رو پایین انداختم... سبک شدم؟ مطمئنم که نشدم، ولی شاید کمی احساس خوبی پیدا کردم...

در حالی که به سرامیک های رو به روی آسانسور خیره شده بودم، نگاهم روی دو جفت کفش سیاه مردونه قفل شد....

کفش هایی که یک صاحب داشتند!....

صاحبی که با همه ی سردی هاش، احساس حامی داشتن رو به انسان القا می کرد....

-گفتی نامردم؟

با تعجب سرم رو بالا بردم.... صورت قرمز شده اش از عصبانیت با چشم

های سرخ و رگ گردنی که متورم شده بود و کمی انقباض فک!

ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم.... فکر نمی کردم این حرف ساده و عامیانه، انقدر تاثیر روی مسیح داشته باشه...

-جرات داری یه بار دیگه بگو.....

با لرزش عجیبی در بدنم، شالم رو جلو تر کشیدم و دست هامو در هم قلاب کردم....

-حرف نمیزنی؟

ترسیده بودم، به حدی که چونه ام به سینه ام چسبیده بود و جرات خیره شدن به اون دو چشم سرخ رو نداشتم...

در حال پیدا کردن جمله ای برای عذر خواهی بودم که ناگهان با فریاد بلندش از جا پریدم:

-دختره ی دیوونه به من چی گفتی؟ گفتی نامردم؟ آره من نامردم که

مادرتو نجات دادم..... من لعنتی چه نسبتی

باهات دارم که باید دنبالم مثل کنه راه بیفتی و بگی کمکت کنم..... من فقط

تو رو یک هفته است میشناسم، واسه اون آدمای مرده ای که تو اتاقت و سال ها

کنارم زندگی میکنن کاری نکردم....

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-انتظار داری برای تو کاری بکنم؟ میگن سلام گرگ بی طمع نیست از من

چی میخواستی؟ منم مثل تو هیچ کاری نمیتونم بکنم فهمیدی؟

ولم صداشو پایین تر آورد:

-منم مثل تو انسانم نه جادوگر..... همه تون مثل همین، از آدمای دیگه

چیزی می خواهید.....

اینبار انگار روی صحبتش من نبودم، مخاطبش تمام دختر ها بود:

- شما ها، شما ها زندگیمو نابود کردین، همین هم جنسای تو، بمیرمم به تو

یکی کمک نمی کنم.....

ورو پاشنه ی پا چرخید و از کنارم گذشت.....هنوز هم ترسیده بودم، شاید با

شنیدن این حرف ها باید راهمو می کشیدم و می رفتم، ولی نیاز داشتم

بهش....نیاز!

به عقب برگشتم و با آخرین سرعت دویدم

-مسیح وایستا، مسیح..... چقدر تند راه میری وایستا....

ایستاد و اینبار برگشت ، بدون نیم نگاهی و حرفی ، خیره به گوشه ی سالن بود....

-مسیح حرف زدی و قضاوت کردی ... ومی ایستادی جوابتم می گرفتی
با نگاهی پر از سوال بهم خیره شده بود:

-مسیح من هیچ زمانی نخواستم برام کاری انجام بدی ، یک هفته ، دو هفته شاید ماه های دیگه هم اینجا باشم ، شاید اصلا تو اون دنیا هم و دیدیم من به خواست خودم ، برای خودم کاری رو نمی خوام انجام بدم....
پوزخند کمرنگی روی لب هاش نقش بست ، بی توجه به نگاه کلافه اش ادامه دادم:

-مسیح ، تو دیدی ، مطمئن هستم که شنیدی....ماجرا درباره ی چیه ؟ بازم میدونم که میدونی ، مسیح من به پای اون حرف تو نمیگم که بهم کمک کن ، به عنوان یه انسان ، یه دوست....
زبونم و روی لب هام کشیدم:

-دوست نیستیم ؟ تو اینجا مگه همه ی ما کی رو داریم ؟ جز خدا توکلمون به کیه ؟ جز اینکه آرزو داریم برگردیم هدفمون چیه ؟
مسیح من برق انتقام و توی نگاه تو دیدم...برقی که چند روز تو نگاه من نقش بسته ! کمکم میکنی ؟

دلم میخواست این سخترانی بلند بالام جواب بده ، دلم می خواست قبول بکنه ، نمیدونم ولی شاید کمی خواسته ی زیادی باشه نه ؟
سرد نگاهم کرد ، چطوری اون همه بی پروایی و جرات و در برابر نگاه خیره اش پیدا کرده بودم ؟

دوباره به چشم های سبزش زل زدم ، مثل جنگل بود ، جنگلی پر از زیبایی و مرموزی !

لبخندی زدم و گفتم:

-قبوله؟

اما نگاه اون عوض شده بود ، انگاری کمی نرم تر از قبل شده بود ابرویی به بالا تاب داد ، منتظر اعلام نظرش بودم :

-نه

نه ای صریح و محکم ، که جای هیچ اعتراضی رو نمیذاشت.....

دستمو برای پرسشش بالا بردم که با گرمای دست دیگه ای ، وارد حصاری شد.....

به دست هام که محکم در دست های مسیح گره خورده بود ، خیره شدم:

-چیکار داری میکنی؟

مسیح اما بی خیال تقلا ی من برای آزادی ، اون یکی د ستم رو هم گرفت و با صدای کمی بلندی گفت:

-من قدرت هر کاری رو ندارم ، ولی مطمئن باش میتونم تو یکی رو خفه کنم....

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم، هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر بی ادب باشه

-چرا ، چرا فحش میدی!

پوزخند بلندی زد و با صدای رسایی گفت:

-بد تر از این ها رو هم انجام می دم، خیلی بد تر

قدمی به جلو اومد و من هم به اجبار یک قدم به عقب برداشتم....

-تو نمیدونی من چرا اینجام! اگه بدونی ، دیگه به پر و پای من نمیچی....!

سرم رو پایین انداختم، نمیدونم چرا می ترسیدم از ادامه ی حرفاش.....

-به من نگاه بکن....

سرم رو کمی بالا بردم

نمیدونم به خاطر رنگ پریده ی من از موضعش کوتاه اومد یا نگاه خیسم؟ هر چی که بود ، باعث شد از بند دست های محکمش رها بشم....

با دستم بازو هامو مالش می دادم ، درد می کرد ! نمیدونم از خرد شدن شخصیتیم ؟ یا فشار دست های باور نکردنی مسیح.....

انگشتش را بالا برد و به علامت تهدید در هوا تکونش داد:

-خوبه ، خوشم اومد فهمیدی چی به چیه حالا هم برو تو بیمارستان واسه خودت بگرد.....

و بدون اینکه کمی فکر کنه ، چقدر بهم توهین کرده ، با قدم های بلندی دور شد.....

دور شدنش هم مثل خودش سیاه بود.....

قدم هاش هم سیاه بود...شاید حتی نفس هاش هم سیاه رنگ بود....

یا حتی ، نگاهش...!

دنای مسیح به طور حیرت انگیزی فقط سیاه بود....

با صدای پر از بغض زیر لب گفتم:

-میرم مسیح ، ثابت می کنم بهت که من می تونم...منت تو رو دیگه نمی کشم....

سریع لباسم رو مرتب کردم...احساس می کردم انگیزه ی جدیدی پیدا کردم....

انگیزه ای که شاید به پاکی امید قبلیم نباشه ، اما شاید از اون هم قوی تر و محکم تر برام میتونه باشه....

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید....هر چه قدر هم قوی باشم ، ولی منم یه زنم....یه زن پر از احساس....پر از احساس های دخترانه!

با پشت دستم ، اشک هامو پاک می کردم احساس می کردم همین الان ممکنه مسیح من و بینه و بهم از اون پوزخند های معروفش بزنه....

راستی این مرد اصلا لبخند هم زده؟

دست از فکر کردن برداشتم.....برای خیال خیلی وقت داشتم خیلی...

حالا وقت عمله ، شاید بهتر بگم وقت انتقام...!

مردد به حامی خیره شدم ، قول داده بودم از کسی کمک نگیرم ولی نمیدونم

چرا ، باز هم یک جا به کمک یکی نیاز داشتم!

دوباره اون نیاز و اون حس حمایت کننده.....

-چیزی شده فرشته؟

به لبخند مهربون حامی ، با لبخند جواب دادم.....

-نه چیز خاصی نیست....

دست از کوک کردن گیتار خیالیش برداشت و گفت:

-نه تو یه چیزیت شده ، بگو ببینم چی میخوای بگی؟

خنده ی کوتاه و مصنوعی کردم و گفتم:

-نه بابا چیزی نیست ، گفتم که.....

ابرویی به بالا پرتاب کرد و با سکوتش بهم خیره شد.....

از سنگینی نگاه طولانیاش ، کلافه شدم این مرد به طوره معجزه آسایی ،

شبیه نیایش بود همون طور مهربون ، دو گوش کم سخن و مثل اسمش

حامی....

-به چی خیره شدی فرشته؟

-ها؟

-می گم به چی خیره شدی؟

سری تکون دادم و سردرگم گفتم:هیچی

-نه تو یه چیزیت هست یا لا بگو....

سعی کردم برای منحرف کردن ذهنش ، بزnm به در شوخی:

-بابا تو از منم سمج تری ها....

-فکر کردی با اینکار ها فراموش می کنم یه چیزی تو اون دلت تلنبار شده و

سنگینی میکنه؟سوال تو پرس

هول شدم.....

-عصبی نشو فرشته ، ولی چشمات انقدر پاک هستن که خیلی چیز ها رو

نشون میدن ، چیز هایی که فکر میکنی بقیه نمی بینن....

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-این و حتما آویزه ی گوشم می کنم لازمم میشه در آینده...

صندلی کنار من و کشید و رو به روم نشست.....

-فرشته میگی؟

-میگم....

دستشو محکم و با خوشحالی روی پاهاش زد و گفت:

-ایول همینه....

تا نگاهش به چشم های گرد شده و متعجب من افتاد با خنده گفت:

-ببخشید فرشته ، ولی من دو سال پیش زمانی که هنوز به اینجا نیومده بودم،

معروف بودم به حامی فضوله....

ابروهامو به بالا تاب دادم و گفتم:

-حامی فضوله؟ این دیگه چه اسمیه؟

لبخندی زد و گفت:

-دوستام برام گذاشته بودن....میدونی انقدر پایچ طرف می شدم تا همه چی

رو برام بگه ، حتی به قول فرهود باید از این بازجوها میشدم زود ترفی می

گرفتم....

با خنده گفتم:

-راست می گفت ، راستی تو چیکاره ای؟

کمی فکر کردم و برای تصحیح جمله ام ادامه دادم:

-یعنی دو سال پیش ، منبع در آمدت چی بود؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-من معلم موسیقی بودم رویام موسیقی بود هدفم موسیقی و زندگی
موسیقی.....

از روی صندلی بلند شد و ادامه داد:

-عشقم موسیقی ، مرگم موسیقی....احساسم موسیقی.....
خنده ای کرد و گفت:

-خلاصه بهت بگم ، من بودم و یه کیف گیتار و در به دری توی کوچه و
خیابونا....

با حالت سوالی بهش خیره شدم:

-یعنی چی؟

-گدا گدا نمیدونی چیه؟

چشم هام از حالت تعجب خارج نمی شدند.....نفسم بالا نمیومد ، این مرد
پر از پرستیژ چطور میتونه دستشو برای کمک به کسی دراز بکنه....

روی شونه ام ضربه ای زد و گفت:

-بهش فکر نکن.....آدم دودسته ان....اونی که از بدو تولد پولدار و آقا زاده

است ، دسته ی دوم ما هستیم که از اون روزی که متولد شدیم تو گوشمون
خوندن ، برای زندگی کردن باید پول در بیاری.....

با هیجان غمگینی ادامه داد:

-من فکر کنم که تنها کسی بودم که تو یک سالگی پول در میاوردم برای خونه
من بودم....

با تعجب مشهودی توی رفتارام از جام بلند شدم و کنارش قرار گرفتم:

-منظورتو اصلا نمیفهمم.....

گوشه ی مانتومو گرفت و گفت:

-بیا بریم بیرون صحبت کنیم....

-بیمارستان؟

-نه حیاطش....

با شه ای زیر لب گفتم و شونه به شونه اش راه رفتم....احساس گنگی داشتم،

میخواستم چه سوالی ازش پرسم و ذهن هامون به کجا ها منحرف شد؟

-پدر و مادرم برای اینکه هممون زنده بمونیم ، هر کدوممونو میفرستاد برای

کاری، با حساب کتابی که مادرم کرد دید من میشم نون خور اضافه پس من و

از همون اول به سیام اجاره داد....

هینی گفتم و دستم و روی دهانم گذاشتم:

-سیام؟اجاره؟یه بچه ی شیرخواره؟

پوزخندی زد.....پوزخندش از جنس غرور و سردی مسیح نبود....پر از درد

های نهفته بود.....

حالا شاید کمی متوجه چین های کنار چشمش می شدم...چین هایی که

شاید با گذشت هر یک از روز های سختش به وجود اومده باشه ، و پشتش

هزاران داستان پنهون شده باشه....

- سیام یعنی سیامک.....میشد یه جوری آچار فرانسه ی محله ، رابطه مادرمو

یه باند گداخونه بود....

مثل طوطی کلماتشو زیر لب تکرار میکردم...

-عجیبه نه؟ من از همونام که تو چراغ قرمز میام و ضربه میزنم به در ماشین هاتون و میگم خانوم فال میخوای؟

نگاهش خیره شده بود به رو به رو ، انگار که دیگه اینجا نباشه:

-خانوم ، خانوم تو رو خدا به دونه فال بگیر

خنده ی هیستریکی کرد و گفت:

-یه گل بخر برای نامزدت.....بزار اسپند دود کنم برای خانومت چشم نخوره.....

بهم نگاه کرد،نگاهش پر از اشک بود....

-چقدر عذاب آور بود که پنجره ها شونو میکشیدن بالا ، یا رو شونو اونور می کردن و یک جووری رفتار می کردن که انگار من نیستم ولی من میدونستم من و دیدن

آستین پیراهن چهارخونه اش رو بالا زد و گفت:

-وای به حالم که برای اکبر پولی نمی بردم اینجا سیاه می شد.....

دلم می خواست آرومش کنم....نیاز به آرامش داشت و من نمیدونستم....ذهنم خالی شده بود..خالیه خالی...

-مادر بی غیرتمم که ککشم نمی گزید.....پولام یا برای اکبر بود یا مادرم..... با کف دست محکم به پیشونیش کوبید و گفت:

-کتکشو من می خوردم مادرم پول میگرفت خفته شو من می کشیدم اکبر پول می گرفت.....

-حا...حامی خوبی؟

-من؟ عالیم.....انقدر خوب که دوباره دارم طعم اون زخم ها رو میچشم....

-ب...بخشید حامی تقصیر من بود....

رنگ نگاهش تغییر کرد ، انگار آروم شده بود....

-نه تقصیر هیچ کس نیست...تقدیر من عجیب نوشته شده بود، گدایی ،

خانواده ی فقیر و دو سال حبس تو دنیایی که اصلا معلوم نیست کجاست؟

مردیم یا زنده ایم؟

لبخند تلخی زدم...چقدر همفکر بودیم ولی آیا زندگی منم به این بدبختی

بود؟ قطعاً نه....

-فرشته کجایی؟ نمیخواه بری تو فکر خیلی چیز ها هست تو زندگیم که

جای گفتن ندارن راستی؟

-بله؟

-تو میخواستی چیزی بهم بگی؟ با پر چونگی من تو هم حرفی نزدی

-گفتم که

میون کلامم پرید و گفتم:

-به خدا بگی که چیزی نمیخواستم بگم می زنمت...

خندیدم و گفتم:

-چه خشن....

-خب داشتی میگفتی،

-میخواوم انتقام بگیرم حامی....

از یکهو گفتن حرفم شوکه شد....بدون هیچ مقدمه ای ، بدون هیچ حرفی.....

سری تکون داد و در یک کلمه احساساتشو بیان کرد:

-ها؟

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

-میخوام از یکی انتقام بگیرم

-خ... خب چیکار کنم ؟ برم کتکش بزنم؟

به شوخی سردش ، لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

-نه فقط میخوام بدونم راهی هست برای انتقام؟

-نه....

با تعجب سرم رو بلند کردن و گفتم:

-نه؟

-آره نه ، چون تو او مدی اینجا که پاک بشی.... اینجا یک جورایی مثل پایگاه

ترک اعتیاده.... همه سالم میشیم نه اینکه زیر بالشتمون مواد قایم کنیم و

بکشیم....

عصبی شده بودم.... چرا هیچ کس درکم نمی کرد؟

-من حق دارم از اون شخصی که باعث شد اینجا پیام انتقام بگیرم... حامی یه

نگاه به من کن؟ هیچ وقت هفته ی پیش فکر نمی کردم قرار یه جا گیر بیفتم که

ندونم بعدش چی میشه؟

کلافه دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت:

-میدونم ، میدونم ولی فرشته یکی از اهداف اصلی اینجا اینه که فقط

امیدتو به خدا قوی بکنی

چون کسی دیگه رو اینجا برای حمایت نداری.... نه مردی! نه مادری و نه پدری.... فقط خداست تو میخوای انتقام بگیری؟ آدم بکشی؟ میدونستی راحت از همین جا میتونی آدم بکشی ولی یک راست....

با دستش راهی رو نشون داد و سوتی کشید و گفت:

-صاف میری ته جهنم....

-ایرادی نداره.... مهم اینه که اونا هم با من میان تو اون باتلاق....

-باتلاقی که شاید ، توبه کرده باشنش.....

-نمیدونم حامی.... ولی این آتیشی که درونم برپا شده با یکی دو سطل آب خاموش نمیشه باید یه آتیش دیگه به وجود بیاد تا بتونم آروم بگیرم...

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-فرشته ، میتونی ببخشی؟

کلافه روی زمین نشستم و زمزمه کردم:

-کا شکی می شد.... کا شکی میشد از خواب پا میشدم و میدیدم که چند ماه

قبل و همه ی اونا کابوسن..... حامی سراب زندگی من واقعی تر از هر واقعیه!

راه برگشتی نیست.... راه بخششیم نیست.... من به خاطر یک دوست داشتن

دارم تاوان می دم... عشقی که نمیدونم حتی با شنیدن حقایق ، از بین رفته یا

نه؟

حامی شوکه شده نگاهم می کرد.... زبونش بند اومده بود.... و من یک چیزی

رو از این دنیا فهمیدم ، هر ثانیه اش آشکار شدن یک راز هست....

-فرشته تو عاشق شدی؟

بدون اینکه نگاهش کنم آرام گفتم:

-عجیبه؟

-خیلی..... فکر می کردم دختر ساده ای باشی....منظور بدی ندارم ها...!

یعنی اینکه اهل دوست پسر و اینا نباشی...

چی می گفتم؟ اینکه حتی تا یک قدمی صیغه هم رفتم؟ ساده...! نمیدونم

شاید از سادگیم با این صیغه می خواستم زندگی خودم و شاد بکنم و آیندمو

بسازم....

-هستی اینجا؟

با فشار دست حامی به بازوم، نگاهم بهش جلب شد....لبخند خجولی زدم و

گفتم:

ببخشید، نمیدونم چرا محیط اینجا اینه که ادم دلش میخواد با خودش صحبت

بکنه....

-منم اینطوری بودم البته قبل از....

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-قبل از؟

-قبل از اومدن تو....

-چی؟

-میدونی یک هفته که اومدی همه از این رو به اون رو شدن.....دختر می

خندم و پسرا حالا دوباره شدن مرد...! تو با خودت یه بمب انرژی مثبت

ناخواسته آوردی....

-کاشکی کمی از این بمب به منم می رسید....

-میرسه فرشته...فقط کافیه که امیدت به اون باشه

و با انگشتش به بالا اشاره کرد...

-حامی کمکم میکنی؟

این حرف؟ در میون فلسفه گفتن های حامی؟ عجیب بود خودم هم

میدونستم....

-اول بگو امیدت به خداست؟؟

با خنده گفتم:

-اگه به اون نباشه می خوای به کی باشه؟ کی رو جز خدا دارم اینجا؟ اگه نمی

پرستیدمش واسش هر روز نماز نمی خوندم....

لبخندی زد و گفت:

-نمیرم تو فاز دین و زندگی تنها این و بدون فقط خوندن چند جمله ی

عربی به طور طوطی وار و عادت، کافی نیست....امید داشتن فرق میکنه...

با صدای جیغ ماندنی گفتم:

-حامی خستم کردی....نمیگی؟

-کمکت نمی کنم...

شوکه زده بهش خیره شدم:

-مطمئنم مسیح هم ردت کرده شاید ازش خوشم نیاد ولی کارهاش از

منطقه مطمئنم دلیلی داشته برای نخواستن انتقام تو....

عصبی بهش خیره شدم:

-از خودت کمی استقلال داشته باش حامی....حتما دليل ديگه اى داشته
....بازم ممنون

و كنارش گذشتم.....

شايد اين راهى كه بايد تنهاى سپريش بكنم....

تيك تاك ساعت روى ديوار براى هر كسى زمانى رو نشون مى داد و براى من ،
گذر روز هاىى كه در اينجا حبس شده ام.....

دلم براى همه چيز تنگ شده ... براى همه كس!

دو هفته گذشت و به دلتنگى من اضافه شد....با هر ثانيه قطره و قطره احساس
مى كردم دورم از دنياى خودم....

حامى در اين مدت برام داستان هاى زيادى تعريف كرد ! نميدونم براى سبك
شدن خودش بود يا آزاد كردن ذهنم از فكر ها مختلف.....

راهى كه هيچ وقت كارساز نبود.....!

-چى باعث شده فرشته خانوم ما يه گوشه بشين و منتظر جلورفتن اون عقربه
ى ساعت باشن؟

شونه اى بالا انداختم و با صداىى كه گرفتگى اش مثل هميشه معلوم بود گفتم:
-برعكس حامى ، اينبار نگاهم ميخكوب اون عقربه است تا ببينم كى ؟ چه
وقت ؟ دست از پشت سر گذاشتن گذشته بر ميذاره؟

به تبعيت از من به ساعت خيره شد.....هر دو سكوت كرده بوديم دو سال
؟ هفت سال ؟ يكى چند ماه ؟ يكى چند هفته و من تنها چهارده روز؟

-حامى ؟

-بله ؟

-تو چطوری تونستی با خودت کنار بیای.... با محیط اطرافت؟

با ابروهای بالا رفته گفت :

-هیچ وقت....

متعجب ایستادم : هیچ وقت؟

-اوهوم....اگه میخواستم خودمو با این محیط وفق بدم که الان باید می شدم

یه روح مرده ... یکی که هیچ فرقی با شی روی میز نداره....همین که بی تاب

برگشت به دنیام هستم خودش مهمه....نه اینکه به اینجا عادت بکنم....

ناخودآگاه پرسیدم:

-مسیح ولی به اینجا عادت کرده....

-نه ، مسیح به هیچ چیزی عادت نکرده اون از اول زندگیش اینطوری بوده

....

با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-از کجا میدونی اون وقت؟

شیطون خندید و گفت:

-دیگه دیگه....

-گفتم که اینجا هیچ رازی برای کسی باقی نمی مونه....

صدای اهورا بود که از پشت سرم به گوش می رسید....

حامی سری تکیون داد و در ادامه ی حرف اهورا گفت:

-دقیقا ، ولی اگه بخوای میتونی چشم و گوش هاتو ببندی تا نشنوی...

هر روز برای من ، یک حقیقت تازه ای اشکار می شد....

-مثلا خود تو ، نمیدونی هیچ کس برای چی اینجاست؟

با ذهن گیج شده ای پرسیدم :

-چطوری؟ من از کجا بدونم...

-میبینی ؟ تو نمیدونی ولی با گذشت زمان می فهمی حتی شاید بهتر از خودشون...

کمی هول شدم ، یاد گذشته ی خودم افتادم :

-یعنی ، یعنی می دونید چرا من اینجا؟

حامی خندید و گفت:

-از چی می ترسی ؟ نه بابا ما با تازه واردا کاری نداریم....

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-که ما تازه واردیم دیگه آقا حامی.....

اهورا دوباره خندید ولی اینبار بلندتر

-فرشته خانوم حامی منظوری نداره ... شما به بزرگی خودتون ببخشید و

ایشونو از شکنجه ی وحشتناکتون عفو کنید....

پشت چشمی نازک کردم و با لحن لوسی گفتم:

-حالا چون شما گفتید باشه...

هر سه خندیدیم....شاید کار هر روزمون بود.....! بقیه هم به خنده ها و ادا

های ما عادت داشتند همین خوشحالم می کرد ، خنده های اطرافیانم....

-خوبه که خوشحالی....

با شنیدن صدای مسیح ، اخم عمیقی میون دو ابروم شکل گرفت حامی

تا چهره ی عصبی من و دید برای تغییر جو گفت:

-مگه میشه در محضر فرشته خانوم باشیم و لبخند به لبامون نیاد.....مسیح با اون بچه های بالا یکم صحبت کن کمی از این دخترا بیاره که ما رو بخندونه نه اینکه فقط گریه هاشون سهم ما باشه....

بدون توجه به حضور مسیح ، دستمو محکم روی دست دیگم زدم و گفتم:
-بشکنه دستی که نمک نداره ، باشه آقا حامی ... امروز خوب تیکه می ندازی ها.....

مسیح هنوز هم با تعجب به حامی شاد نگاه می کرد....شاید برای اون هم هضم خوب شدن سریع و عجیب حامی سخت بود.....
-فرشته دیگه سری به اتاقت نمیزی.....

با شنیدن اینکه مسیح من و مخاطب قرار داده ! با بچگونه ترین حالت سرم رو به سمت حامی کج کردم و زیر لب گفتم:
-حامی میتونی من و ببری بیرون؟

با زاویه ای که درست کرده بودم واکنش مسیح برام قابل دیدن نبود ولی هر چی که بود گویا زیاد خوشایند نبود ، این و از نگاه ترسیده ی اهورا می شد دید....
حامی که کمی مثل خودم لجباز بود سرش رو پایین آورد و گفت:

-مسیح پسر بدی نیست....صلاحتو خواسته نباید این و بگم ولی با انتقام انگیزه ی نفرت بیشتر از امید به زندگیت میشه ! اونوقته که میری از این دنیا مسیح زیر پوستی به این موضوع اشاره کرده ما داریم برات توجیه درست می کنیم.....

کلافه بینمو چین دادم و گفتم:

-نفرتی که از بین نره همراه شوق زندگی رشد می کنه

شونه هام و گرفت و گفت:

-ولی تو میتونی ریشه ی نفرت و از بین ببری....

مثل خودش خیره به چشم هاش شدم:

-ریشه ای که عمیق و قوی باشه با فکر و خیال از بین نمیره ، با یه طوفان روی زمین میافته....

حامی جوابی نداد نمی دونم چرا هیچ راه حلی برای نابودی کیارش نداشتم....! برای انتقام...

با صدای مسیح که خطاب به تمام جمع صحبت می کرد سرم رو بالا گرفتم.....

همون لباس های مشکی ، درست مثل ما ها که حتی حق عوض کردن لباس هامون رو هم نداشتیم.....

-خبر خوبی دارم....

همه مشتاق به مسیح خیره شدند.....مسیح با ژست خاصی برگه ای رو از زیر بقیه ی برگه هایی که دستش بود در آورد و نگاهی بهش انداخت....

در این فاصله رو به حامی آروم گفتم:

-خبر خوبش چیه؟

حامی با لبخند و لحن پر از شوقی گفت:

-خبر خوبش اینکه که یکی داره بر میگردد ، زمان هایی هم که خبر بد میگه یعنی اینکه کسی دیگه راه برگشتی نداره...

-اوه چه بد....

-هووم؟ آره خیلی بد...

و با حالتی که ذوق زدگیش مشخص بود با دست به مسیح اشاره کرد و گفت:

-گوش کن الان میگه...

منم ناخواسته پر از هیجان شدم....هیجانی که شاید برگشت انتهای اون باشه!

-تبریک میگم، اهورا فردا بر میگردی....

لحظه ای سکوت همه جا رو فرا گرفت ولی با صدای حامی که تبریک می

گفت همه به خودشون اومدن...

هر کسی با خوشحالی اهورا رو در آغوش می کشید و اظهار خوشحالی می

کرد....

-داداش بالاخره بعد این همه مدت و رفت و اومدی تو خونه ی نامزدت که

امیدتو از دست ندی بالاخره دعاهات جواب داد...

اهورا با شوق وصف نشدنی و همین طور برق ناباوری در چشم هاش گفت:

-حامی، اینا همش پا قدم فرشته است مطمئنم به زودی همه بر می گردن...

همه و همه

یک لحظه با شنیدن این حرف لرزیدم، برگشت؟ یعنی همه می روند و من

تنها میشم؟

حامی آروم دستشو پشت من بدون اینکه تماسی به بدنم داشته باشه گذاشت و

به دیوار تکیه کرد:

-تترس.....من امیدم وقتی اینجا باشه چرا باید برم؟

با بهت بهش خیره شدم....وقتی نگاه متعجب من و دید گفت:

-شوخی کردم

ولی انقدر لحش سست و سرد بود که قابل باور نبود.....

با صدای دست زدن برای اهورا به پشت برگشتم و من هم تبریک گرمی گفتم...

-یعنی همیشه رفتن اهورا رو بینم؟

حامی بدون اینکه از سوال های پی در پی من کلافه بشه گفت:

-نه قانون اینجاست....

چشم هامو ریز کردم و گفتم:

-قانون از اول بود یا اون مردک ریشو این و گذاشته؟

-مردک ریشو؟

سری تگون دادم و اضافه کردم:

-البته برای ساختن لقب از خیلی چیز ها فاکتور گرفتم مثل بد اخلاق بودنش

، سرد بودن رفتارش، پوزخند دائمیش و همچنین غرورش....

کلمه ی آخر و با تمام حرص گفتم که باعث بلند شدن خنده ی حامی شد...

-فرشته بیا....

پوف بلندی کشیدم و به جلو خیره شدم...مسیح بدون نگاه کردن به من سرش

توی برگه ای بود....

کمی از دیدن برگه خوشحال شدم ، شاید قرار من هم برگردم...با فکر کردن به

این خیال به سمتش دویدم و بدون اینکه یادم بیاد تا دو دقیقه پیش زیر آبشو می

زدم با ذوق بچگونه ای گفتم:

-منم باید برگردم؟

دوباره همون پوزخند و نگاه سرد....

-نه

پکر شدم.....فکر کنم هیچ زمانی نمی تونم از زبون مسیح بفهمم که قرار برگردم....من محکومم به این زندان بی روح!...

-با من بیا.....

با اکراه از حامی خدا حافظی سرسری کردم و آروم کنار مسیح راه افتادم....

نه من حرفی می زدم و نه مسیح پیش قدم برای صحبت می شد.....

بالاخره به جلوی پله های اضطراری رسیدیم ، برخلاف میل باطنیم گفتم:

-چرا من و احضار کردی؟

از قصد طوری احضار و کشیدم تا متوجه دلخوریم بشه ، مسیح کمی با تعجب بهم خیره شد ...

ولی در کمتر از ثانیه ای چشم هاشو باز و بسته کرد و گفت:

-باید درباره ی چیزی باهات صحبت می کردم....

لحن مودب؟ اون هم از طرف مردی که توهین کردن براش کار یومیه ی زندگیش بود!

باید چند تا چیز و بهت تذکر بدم....

چشم هامو تاب دادم....می دونستم هدف حرف هاش ، دستور دادن به منه!

-اول اینکه.....

قبل از ادامه ی حرف هاش دستاشو پشتش قلاب کرد و گفت:

-حد و مرز تو مشخص کن.....

-ها؟

عصبی گفت:

-وسط حرف من نپر... انگار باید از ابتدایی ترین اصول صحبت کردن هم

بهت بگم؟

واقعا هر ثانیه رو مسیح برای تخریب شخص رو به رو اش از دست نمی داد

-با حامی گرم نمی گیری....

اخم هامو در هم کشیدم

-اهورا که رفت ولی بدون حواسم بهت هست.... آگه ببینم واسه اون پسر

بیچاره عشوه میای دودمانتو به باد میدم...

قلب نداشته ام برای لحظه ای ایستاد... خون توی رگ هام یخ بست..... عشوه

؟

-بهت گفتم دست زدن به جنس مخالف گناه اینجا نیست چون جسمی وجود

نداره ولی بدون از حد زیاد خارج شدن هم عواقب خودشو داره....

با شنیدن این حرف ها احساس کوچک شدن پیدا می کردم... احساس اینکه

.... احساس اینکه ...

پوف بلندی کشیدم و زیر لب گفتم:

-ولش کن

-فهمیدی؟

نمیدونم چند تا قوانین دیگه گفت که به خاطر بی حواسیم فراموش کردم با این

حال سری تکون دادم ولی تا خواستم حرفی بزنم بی توجه به من ، راهشو

کشید و رفت....

صورت‌م مطمئنم اینبار از بی روحی سفید نشده بود.... بلعکس از عصبانیت سرخ شده بود

- مسیح میدونی چیه؟

فریادم بلند بود تا به گوشش برسه....

- بزار به عنوان یه انسان بهت یک چیز یو یاد آوری کنم....

ایستاد و برگشت.... دست در جیب با نگاهی عاقل اندر سفیه بهم خیره شد....
وقتی حرفی می زنی منتظر دفاع شخص مقابل باش.... انتظار نداشته باش همه
ی حرفای تو درست باشه.. انگار عادت نداری کسی کاراشو برای تو توجیه
بکنه؟ طرف و انقدر نکوب.... هر چی تو ذهنته رو به زبون نیار... یک درصد
هم فکر نمیکنی اشتباه می کنی؟

چطور از نظر تو تمام کار هایی که من تو این چهارده روز کردم و نکردم گناهه
ولی تهمتای تو حقیقته؟

سوال هام بی پاسخ موند.... قدم های کوتاهی برداشتم... با کوتاهی فاصله ها ،
صدام هم آروم تر شد....

- من اگه با حامی می خندم دلیلی به علاقه یا تور پهن کردن نیست... مسیح
شرایط من و تو یکسانه هر دو تو یه دنیا گیر افتادیم.... که هیچ راهی برای
برگشت نیست جز صبر.... تو واقعا فکر میکنی من تو این زمان به فکر
جایگزینی برای کیارش می گردم؟

"کیارش؟ چرا از نام اون در این بحث و جدال استفاده کردم؟"

رو به روی مسیح ایستادم.... نمی دونم چرا احساس کردم که سبزی چشم
هاش روشن تر از قبل شده....

بی اراده دست هاشو گرفتم... دست های سردمون ، چه شباهت عجیبی؟
-میبینی من الان دستتو گرفتم... چون گفتم گناه نیست.... من به حرفت ایمان
دارم ایمان میدونی چیه؟ یعنی باور....

دست های مسیح سست تر شد....
-مسیح ، نه حامی به من نظری داره و نه من....

-چرا توجیه ام می کنی؟
نوازشگونه روی پوست نرمش انگشتمو به حرکت در آوردم و آروم گفتم:
-نه توجیه بود و نه جلب توجه... تنها برای دفاع یه بی گناه که ناخواسته به
چوبه ی دار دعوت شده بود.... حرف زدم

مسیح تا خواست چیزی بگه ، صدای زنگی توی هوا پیچید.... صدایی که
برای من زنگ بود و برای مسیح انگار خبری!
پوزخند آروم زد.... بی توجه به حضور من گفت:

-میام....
با تعجب بهش نگاه می کردم..... انگار تازه متوجه سنگینی نگاه من شد که
گفت:

-با من تا یک جایی میای؟
مسیح و رفتار های ضد و نقیض.... تنها تو صیفی که در اون حال می تونستم
بکنم.....

می دوزستم جای بدی نمیره... اطمینان عجیبم باعث شد که ناخواسته فشار دستامو بیشتر کنم.... آروم گفتم:

-میام....

برای دومین بار احساس کردم گوشه ی چشم هاش چین خورد... چینی از خنده؟ از خوشحالی؟

چشم هاشو بست و کمی فکر کرد....

بادقت به کارهاش خیره شدم که ناگهان احساس کردم در هوا معلق هستم....

-مسیح ... مسیح چی شده؟

-هیس آروم باش ... الان درست میشه

با گفتن این حرف ، کمی ترسم کمتر شد که یک دفعه مثل نوری ناپدید شدیم و به سوی مقصدی غریب پرواز کردیم

نفسم بالا نمیومد.... پیچ و تاب های این راه شاید حتی ، از زندگی من هم بیشتر بود..!

به خاطر ترس چشم هام و بهم فشردن بودم. که ناگهان صدای فریاد گوش خراش یک زن به گوشم رسید....

صدایی عجیب؟!!

با سریع ترین حالت چشم هام و باز کردم و به محیط نا آشنای اطرافم خیره شدم...

همه چی جدید بود... بوی لطافت.... مبل های سفید و پارکت های قهوه ای.... کاغذ دیواری های سفید با طرح های نقره ای ساده....

هر چی که بود در کل به دل می نشست ! اینبار نگاهم به یک تن جمع شده جلب شد....

انگار که کسی خودش را در آغوش گرفته باشه....

نمی فهمیدم برای چی مسیح من و آورده بود اینجا؟

راستی گفتم مسیح.... با یادآوری حرف هام که یک ساعت پیش به زبون آورده بودم ، لپ هام گل انداخت...

لبخند خجالت زده ای زدم . چند بار به صورتم سیلی های آرومی زدم تا بفهمم کجای کار هستم؟

-چیکار می کنی؟

صدا ، صدای خودش بود و سایه ؟ سایه ی سیاه مسیح....

هول شدم.... با گند کاری و لحن صمیمی ام که حتی برای کیارش هم به کار نمی بردم عجیب دلم می خواست به زیر زمین برم و آب بشم!

-چته تو؟ برگرد بینم....

اثر حرف های من بود که انقدر مسیح خودمونی شده بود ؟ فکر کنم...!

-خو...خوبم ، اینجا چرا من و آوردی؟

با گفتن این حرف ها نفسمو با شتاب به بیرون پرت کردم...چقدر سخت بود بعد یک سخنرانی بالا ، یک جمله رو با خجالت گفتن...

احساس کردم مسیح متعجب شده بود...این و حتی از لحن صحبتش هم می شد فهمید!

-من نیاوردمت...

اینبار با گیج ترین حالت به پشت برگشتم و بی توجه به قول و قرار های خودم پرسیدم:

-پس چی؟ کی اورده؟

کلافه نگاهی به زن گریون کرد...انگار با دیدن اون صحنه جری تر شده بود که حرف من و نشنید....

-الو؟ آقا مسیح با شما؟

و چقدر سخت تر بود که بعد مسیح ، مسیح گفتن هام ، حالا یک آقا پیشوندش بکنم....

-فرشته فکر کنم حال و هوای این خونه روت اثر گذاشته بدجور تب کردی

بی توجه به تیکه اش به سمت زن قدمی برداشتم و در همون حال گفتم:

-این زن کیه؟

-یادت رفته؟

با پوزخند همیشگیش ادامه داد: تو حق سوال کردن نداری....

نیشخندی زدم....من حق خیلی چیز ها رو نداشتم....سوال کردن که جای خودش رو داشت....

-فرشته...

ایستادم و به رسم خودش برگشتم.....

مسیح تا خواست حرفی بزنه صدای زنگ تلفن خونه به گوش رسید.....یک بار ... دوبار....سه بار...

پس از چند دقیقه قطع شد.... ولی دوباره شروع به زنگ خوردن کرد....

- آقا مسیح چرا جواب نمیده؟

شونه ای به بالا انداخت احساس می کردم می دونه و چیزی نمیگه؟
ولی حس و حال خودم عجیب تر بود.... اینکه چرا با مسیح انقدر سریع راحت
شدم؟ کجا رفت اون دختری که برای اینکه به مسیح اسمشو بگه سه بار عرق
ریخت و دوبار قرمز شد....؟!

حس می کردم حیام از بین رفته و این من و نگران می کرد....

"حیا با ارزش ترین دارایی زنه... حیا که نباشه.... نجابت هم همراهش میره"
جمله ی مامان توی گوشم مثل زنگی ، همراه با تلفن به صدا در میومد.....
-بهتر بریم....

سری تکون دادم و پشت سر مسیح راه افتادم که یکهو صدای جیغ زن بلند
شد....

مسیح با ترس به عقب برگشت و داد زد :

-مامان

و من؟ من هم با دیدن یک اسم ، قلبم به پایین پرتاب شد....
صدای بم و نگران مسیح توی خونه پیچید که زن رنگ پریده رو صدا می
زد....

دلم می خواست بگم این فریاد های خاموش به کجا می رسه مسیح؟ ولی
زبونم بند اومده بود....

تمام رفتار های زن و مسیح و آنالیز می کردم.... تک به تک...

منتظر یک هیجان ، یک شوک و شاید افشای یک راز دیگه بودم

-مامان؟

تا به امروز صدای مسیح و انقدر ملتمس ندیده بودم.... خبری از غرور و سردی نگاهش نبود.... انگار مردی دیگه ای روبه روی من ایستاده....

-مامانی؟ جواب نمیدی؟ چی تو اون تلفن لعنتی بهت گفت که اینطوری بهم ریختی؟

تلفن بار دیگه زنگ خورد..... اینبار با کنجکاوی بالای گوشی ایستادم و به اسم روی صفحه نمایشش خیره شدم

"رویا"

نمیدونستم چه شخصی هست؟ اما هر کی که بود... رابطه ی خوبی با مسیح و مادرش نداشت...

-مامان جواب نده تو رو خدا... اون رویای پست فطرت...

دوباره صدای بم اما سست مسیح لرزه به تنم انداخت....

نمیدونم چرا؟ ولی هیچ زمانی دلم نمی خواست مسیح و در این حال بینم.... اما زن بی توجه به محیط اطرافش دستشو به سوی گوشی دراز کرد و با کمی تأمل گوشی و جواب داد

مکالمه تنها از سوی شخص پشت تلفن بود و من هم تنها... تنها دعا می کردم حرف ها به نفع این خانواده باشه هرچند اصلا نمیدونستم قضیه چیه؟

-رویا... گوش کن

اما قبل از صحبت مادر م مسیح بوق ممتد گوشی بلند شد و همزمان م مسیح غرشی مردونه کشید....

با ترس به عقب قدم برداشتم.....

مسیح با عصبانیت گلدون روی میز و برداشت و محکم روی زمین کوبوند.....
اما....اما عجیب ترین صحنه این بود که مادرش با شنیدن صدای شکستن ، از
چا پرید

اینجا چه خبره؟

مسیح راضی نبود...انگار برای خالی کردن خشمش به چیزی بیشتر از گلدون
نیاز داشت.....

بوفه ی قهوه ای رنگ گو شه ی خونه نظر شو جلب کرد، طعمه ی خوبی بود با
اون ظرف های کریستالی شکل و لیوان های شیشه ای.....
یک دو سه و بومب !

این هم شکست.....

زن با تعجب به خرده شیشه های روی زمین خیره شده بود...
نمی دونستم اینبار برق چشم های مسیح برای چیه ولی قبل از اینکه چیز دیگه
ای رو بشکنه کنارش رفتم و با صدای فریاد مانندی گفتم:
-مسیح بس کن....

از صدای بلند من تعجب کرد.....

انتظار نداشت کس دیگه ای رو اینجا ببینه؟

با دیدن من ، لحظه ای مکث کرد....انگار داشت فکر می کرد ، من چرا
اینجام؟

ولی انگار هیچ چیزی به خاطرش برنگشت ، به همین دلیل از من پرسید:
-فرشته تو اینجا چیکار میکنی؟

از این حرف شوکه شدم.....

-من؟ خودت من و اینجا آوردی

-من اوردمت....

کلافه و سردرگم بود... احساس می کردم چیزی فهمیده که خوشایندش نبوده!

و به همین خاطر بعضی چیز ها رو فراموش کرده....

-ولش کن ، حالا که اینجا....

تنها سری تگون داد...

خیلی سوالا توی ذهنم می چرخید.... چرا از بیمارستان بیرون اومدیم؟ اصلا

چطوری؟ چه اتفاقی اینجا افتاد؟ و همین طور اینکه ، اون زن چطوری آثار

خشم مسیح و دید و شوکه شد؟

پس از چند دقیقه مسیح با صورتی به حالت قبل ، به سمت اومد و بدون اجازه

دست هامو گرفت....

نه حرفی و نه تاکید....

اینبار هم پرواز کردیم در شهر سفیدی ها.... انگار زمان بود؟ شاید هم

ماشین پرنده....

بعد از رسیدن مسیح با آرام ترین حالت ، که من رو می ترسوند از کنارم

گذشت...

مثل یک باد... مثل یک خیال.... شاید هم مثل یک سراب...

-حامی با چشم های خودم دیدم.... ما پرواز کردیم... یعنی رفتیم یه خونه....

حامی منتظر نگاهم کرد...! احساس می کردم گفتن مسائل خانوادگی مسیح درست نیست به همین خاطر سکوت کردم -خب؟

لبخند تصنعی زدم و ادامه دادم:

-خب میدونی حامی... اتفاق خاصی توی خونه نیافتاد ، بحث من اینه که ما از این بیمارستان بیرون اومدیم... پرواز کردیم ... یعنی این زندان رهایی داره؟ حامی متفکر به چونه اش دست کشید

-ببین فرشته نمی دونم چرا انقدر مسیح سر تو فوری ریسک کرد؟ این موضوع و باید یک ماه بعد می فهمیدی...!

انگار خیلی ها برای تو عجله دارن

متوجه ی حرف هاش نشدم -چی؟

-همه میتونن برن از اینجا...فقط کافیه چشم هاتو ببندی و خودتو جای مورد نظرت تصور کنی...! روح یعنی همین ، یعنی بی شتر از چند بعد...یعنی اینکه در آن واحد حتی می تونی ایجا باشی و یک جای دیگه! در دنیا سفر بکنی با یک اشاره ی ذهن....

لبخندی ناخواسته روی لب هام نقش بست...درست مثل بچه هایی که با یک شکلات ذوق می کنن!

-باورم نمیشه ... چقدر باحال؟ یعنی الان می تونم تصور بکنم آمریکام یا مثلا چه میدونم...استرالیا؟...وای یعنی میتونم آفریقای جنوبی باشم؟ از گورخر ها و از کویر عکس بگیرم....؟

حامی سری تکون داد و گفت:

-حتی می تونی به گذشته هم برگردی!

-گذشته؟ اون دیگه به چه دردم می خوره.... خیلی درخشان نیست که بخوام

یاداوریش بکنم

-شاید همین سفر به گذشته ، مشکلاتتو حل کرد

بی توجه به زنگ خطر حرف هاش ، گفتم:

-حامی به سوال؟

-چی؟

نمی دونستم مطرح کردن این حرف درست هست یا نه؟ ولی ولی دل و

زدن به دریا و پرسیدم:

-حامی چرا من اینجا خودم نیستم؟

با چشم های گرد شده بهم خیره شد و گفت:

-یعنی تو بیمارستان عوضت کردن؟

به شوخی خشک و سردش تک خنده ای کردم و گفتم:

-نه یعنی اینکه من هیچ کدوم از صفات شخصیتی خودم رو ندارم...انگار به

خمیرم که تازه دارم شکل می گیرم

با شنیدن این حرف لبخند عمیقی زد و گفت:

-دقیقا...بهترین توصیف

منتظر نگاهش کردم

-تو الان پاکی... خالی از هر چیزی! تمام اون شخصیت ها به مرور زمان

توسط خانواده ات ، بهت یاد داده شده بود...ولی الان تو برگشتی به زمان

قبل... زمانی که فقط یک روح بودی! به عبارت ساده تر تو الان روحی هستی
که قبلا بودی!

از حرف های فلسفیش متوجه یک کلمه هم نشدم....

-ها؟

نگاهش که به صورت هنگ کرده ی من افتاد ، لحظه ای با تعجب و بعد با
خنده بهم خیره شد....

-ببین! اون شخصیت ها برای فرشته ی قبل از تصادف هست...! ولی تو الان
یک فرشته ی جدیدی...؟! انگار یه فرشته ی دیگه تبدیل شده

میتونی از این فرصت استفاده بکنی و واقعا فرشته بشی

این و بدون با این شخصیت به ج سمت بر میگردی به همین خاطر خیلی ها
بعد از کما ، اخلاق و روحیاتشون عوض میشه
سری تکون دادم... استدلال منطقی بود....

-یعنی من خجالت نمی کشم و با تو خیلی رک صحبت می کنم دلیلی بر بی
حیایی من نیست؟

حامی با شنیدن این حرف ، کمی جدی شد و از حالت خنده بیرون اومد:
-تو همیشه با حیا بودی... حیا چیزیه که از اول همراه با روحمون بوده ، ولی نه
، اون هم جز شخصیتته که اینجا بروز نمیدی!

-برگردم خوب میشم؟

خندید... بلند و از ته دل

-آره دختر خوب.... وای آدم یکی مثل تو رو داشته باشه هیچ وقت پیر نمیشه

حرف هاش دو پهلوی بود!... ترجیح دادم سکوت کنم و به خنده های عمیق

حامی نگاه بکنم

با کنجکاوی پرسیدم:

- حامی پس چرا مسیح... انقدر ، انقدر

- انقدر شخصیت مرموزی داره؟

- آره...

- از کسی که هفت سال توی این دنیای بی انتها زندگی کرده انتظار داری که

شخصیت پیدا نکنه؟ خمیری که هفت سال ورزیده بشه ، به هر شکلی در میاد

تا خواستم حرفی بزنم دستشو به علامت سکوت بالا برد:

- ولی مسیح هنوز چیزی برای تکمیل کردن خودش کم داره

- چی؟

- اونو دیگه... شاید بعدا بفهمی... میدونی مسیح مثل یه بازیگر میمونه ، مثل

راسل کرو...

- راسل کرو؟ همونی که چشمش رنگیه؟ چهره ی جالبی داره؟

- آره.... همبازی آلپاچینو بود

لبخندی زدم و گفتم:

- خب؟

- راسل کرو ، دیوونه وار خوب بازی می کنه... طبیعی! آدم احساس می کنه

خب این شخص خیلی جدی و بیچاره و نژاد پرسته! ولی اینطور نیست

درست مثل مسیح... مسیح مرموز تر از این حرف هاییه که هشت روزه بشه
حدسش زدا!

سری تکون دادم...

راسل کرو؟ مسیح؟ بازیگر؟

مسیح روتین کار هاش و می کرد.... یک هفته ی دیگه هم گذشت و تنها هم
زبون من حامی بود و حامی...!

مسیح می رفت و میومد و پوزخند می زد...

عوض نشده بود!

کسی دیگه به ملاقاتم نیومد... نه مادری که فهمیدم به مشهد برگشت و نه
کیارشی که شاید حالا ازدواج کرده باشه!

دوستانم هم با شروع ترم جدید ، خداحافظی تلخی با من کردن...

شاید اینجاست که آدم می فهمه کی دوسته و کی نیست؟

شاید اینجا اومدنم بهترین حالت بود....

خیلی شاید های دیگه که...!

مهم نیست تنها می دونم که یک چیز در وجودم ، هر چند کوچیک وجود

داره... شعله ی انتقام....

قدم زنان توی فکر فرو رفتم.... فکر هایی که حالا ریشه ی بیشتری در ذهنم
گرفته

از ملاقات خودم بر می گشتم.... چرا من به خودم سر نزوم؟

خندیدم.... کی فکر این روز ها رو می کردم؟ تنها یک دسته گل رز قرمز و یک اشک و ناله کم بود تا بشم مثل بقیه ی عیادت کنندگان...

-فرشته.....

قلبم کمی لرزید.... نه از علاقه... نه از ترس.... از یک احساس خاص و بدون توصیف...

-بله؟

مسیح با چشم های نرم ترا از قبل ، نگاهم کرد.... منتظر حرفی از طرف من بود؟

برای تکرار گفتم:

-بله؟ کاری داشتی؟

-ها؟ آره آره.... ساکتی... تو خودتی بچه ها دوست ندارن اینطوری باشی....

پوزخندی زدم.... دوست داشتن؟ چرا باید باب میل بقیه زندگی بکنم؟

-خستم....

جایی خونده بودم که گفته بود "زن ها می خندند و می خندند و ناگهان ، جایی که انتظار باز هم صبوری از اون ها رو دارید ، پوزخند مردونه می زنند، اونجاست که باید بدونید زن ها خسته اند"

و این برای من یعنی پایان خط!

-تلخ حرف میزنی؟

ناخواسته گفتم:

-این و باید کسی بگه که کارش لودگی و شاد کردن دیگران باشه نه مسیحی که از سه حرفش دو تاش کنایه است...

با شنیدن حرفم ، اخمی کرد و گفت:

-من منم..تو تویی!

و سریع اخم هاشو باز کرد...این پسر مرز مرموز بودن هم گذروند!

سکوت طولانی شد.....نمیدونم چرا احساس می کردم مسیح اینبار بیشتر دلش حرف و درد و دل می خواد...

درست مثل هفته ی پیش که تمام کار های کرده و نا کرده ام رو براش توجیه کردم....

-فرشته...چیزی ذهنتو مشغول کرده که احساس می کنم خوب نیست....

-درست فکر می کنی...انتقام هیچ وقت خوب نبوده...

یکه خورد و با تعجب بهم خیره شد...

-انتقام؟

-فکرامو کردم بدون کمک تو و حامی هم می تونم....حداقل تا حدودی...! نیشخندی زد و گفت:

-آره خب شما می تونید...! ولی تا کجا؟ -تا جایی که احساس کنم من پیروز این مرگ ناخواسته شدم....

-کاشکی جسارت تو ، توی منم بود.....

و رفتو بار دیگه من و با یک دنیا سوال و تپش محکم قلب نداشته تنها گذاشت نفس های عمیق کشیدم.....چرا بوی عطرش حالا هم وجود داره؟

خوشبو بود...سرد و خنک.....!

لبخندی روی لب هام نقش بست ، درست مثل من!
دستامو توی جیب مانتوم فرو بردم که ناگهان تیزی کاغذی رو احساس کردم..
عجیب بود.....با کنجکاوی کاغذ و گرفتم و بازش کردم.....
" مواظب خودت باش "
متعجب چند بار متن و خوندم.... به پشت برگردوندمش خالی بود...یعنی
چی؟
این توی جیب لباسم چیکار می کرد؟
ناگهان جرقه ی در ذهنم زده شد.....چند ثانیه خشک شده به کاغذ خیره
شدم...
باورم نمی شد...!
کاغذ و با تمام وجود مچاله کردم "می کشتت"
پلک هامو محکم روی هم فشردم...
"جلوی دفتر صیغه"
"مرد؟"
"گیارش میخواست صیغه اش کنه"
"از شرش راحت میشیم"
چشم هامو باز کردم....رگه های قرمز و از توی آینه ی رو به روم دیدم....
صورت قرمزم...
رگ های متورم قرمزم....
این ها در مقابل قرمزی خون از دست رفته ام چیزی نبود؟!

نفس نفس می زدم....

انگار حالا ندایی به گوشم رسیده بود... ندای انتقام.....

لبخند ناخواسته و تلخی زدم....

دنیا بازی بدی رو شروع کرد فرحناز.... من هم باید تمومش کنم...!

سری تگون دادم و قدمی به سوی فرشته ی درون آینه برداشتم....

-فرشته... تو می تونی...

کاغذ و از دست های مشت شده ام رها کردم...

-همشون خون بهاشو پس میدن... بهت قول میدم....

دلم می خواست قهقهه ی شیطانی سر بدم و دست هامو به بالا بگیرم.....

"ولی من مثل تو نیستم فرحناز.... بازی سفید در تضاد بازی سیاه تو"

عقب عقب برگشتم.... نوبت من بود.... این راند ، فرشته پا به میدون جنگ

میزاره... به سمت ا تا قم دو یدم.... اینبار برام مهم نبود پرستار از روم رد

میشه.... کسی من و نمییینه...

اینبار برام مهم نبود همه ترکم کردن...

اینبار حامی و مسیح و هیچ مردی برام مهم نبود....

اینبار برام تنها فرشته مهم بود....

تنها انتقام فرشته...!

در و با شتاب باز کردم ، هیچ کس نبود... باید سریع تر دست به کار می

شدم....

-داری چیکار میکنی؟

ترسیدم.... هینی گفتم و به پشت برگشتم.... مسیح اینجا چیکار می کرد؟

اخمی کردم و بر خلاف تمام این سه هفته با بدترین لحن گفتم:

- فکر نکنم به توربیطی داشته باشه؟ اینجا اتاق منه...

مسیح انتظار این بی ادبی و از طرف من نداشت...مثل من، اخم هاشو در هم کشید و گفت:

- ربطشو من تعیین می کنم گرفتی؟ یادت باشه تنها یکبار سوالمو تکرار می کنم دستمو به علامت برو بابا تکون دادم و سراغ لباس های بیمارستانم رفتم....

نگاه ناباورشوروی خودم احساس می کردم...

ولی به جای این آنالیز ها کاشکی کمی کمکم می کرد...!

-اگه انتظار کمک داری، باید بهم بگی که دنبال چی هستی؟

سرم و کمی کج کردم و با ژست فکر کردن، دست هاموروی چونه ام گذاشتم:

-حالا که می بینم خودم می تونم...

قدم های بلندی برداشت و به سمتم اومد...در یک حرکت سریع، چونه ام رو با دستش اسیر کرد..

-فرشته کوچولو.....یه حرف و فقط...فقط و فقط یک بار تکرار می کن، دو

بار بشه یعنی اینکه خیلی صبورم ... ولی وای به حالت که سه بار بشه...

لحن بم و ترسناکش، با صورت ترسیده ی من هماهنگی کاملی داشت...

خندید...یک خنده ی هیستریک و بلند

-پس بلدی که ساکت باشی.....حالا بگو که دنبال چی هستی؟

باورم نمی شد برای یک کنجکاوی ساده و معمولی، فکش منقبض بشه...

بار دیگه با خودم اعتراف کردم کار های این پسر مرموز ، واقعا مرموز...

-خب ... چیزه...دنبال یه برگم تو جیم....

چونه ام و ول کرد و متفکر بهم خیره شد

-برگه ی چی؟

-برگه ی جواب آزمایش حاملگی....

چشم هاش درشت و گرد شد....با تعجب حرف من و یکبار دیگه تکرار کرد

-یعنی چی؟

-خب میدونی این برگه رو اصولا برای زنایی که...

-نه منظورم اینه که.... تو زنی؟

با تعجب بهش خیره شدم و زیر لب گفتم:

-من داشتم شوخی می کردم....

گونه هام می سوخت ، از داغی این حرف....

مسیح با چشم هایی شاید شرمنده بهم نگاه کرد و حرفی نزد...

سعی کردم فکر و ذهنم و درگیر چیز دیگه ای جز پیدا کردن کاغذ نکنم!

کشو های کنار و که مخصوص همراه بیمار بود و چک می کردم...

-اونجا نیست...

نمی دونم چرا احساس می کردم معده ام از این همه نزدیکی می سوزه....

چشم هامو ناخوداگاه بستم.....

"کیارش تو عاشقمی؟

به آسمون خیره شد....از درخشندگی نور خورشید چشماشو تنگ کرد

-همون قدر که اعتماد دارم این خورشید وجود داره ، اعتماد دارم که عاشقتم"

نیمچه لبخندی روی لب هام به وجود اومد....کیارش برای من افسانه ای فراموش نشدنی بود...

چشم هام و باز کردم که با عجیب ترین صحنه ی زندگیم مواجه شدم....
مسیح کاغذی توی دستش بود....ولی ، ولی برق نگاهش خشمگین و برنده بود...

-مسیح؟

ابرویی به بالا انداخت و آروم گفت:

-اینم کارتی که می خواستی...

مشکوک کارت رو از دستش گرفتم....اخم هام از هم باز شد...

کارت مغازه ی کیارش....با طرح بنفش پررنگ و سیاه

لبخندی ناخواسته روی لب هام نقش بست....

با اینکه به انتقام فکر می کردم....ولی من واقعا عاشق کیارش بودم...

احساس می کردم که اون بی تقصیره...

مگه خود فرحناز نگفت که کیارش هیچی نمیدونه؟

طنین صدای کیارش توی ذهنم اکو داد

"من عاشق دخترت نبودم"

بی توجه به وجود مسیح ، کارت و به سینه ام چسبوندم....

"ولی من عاشقتم پسر"

همین مهمه نه؟

-واسه چی می خواستی؟

بدون کل کل کردن گفتم:

-میخواهم برم بینمش....

برای اولین بار با شنیدن حرفش شوکه شدم:

-میخواهی منم پیام؟

لبخندی زدم....این پسر غیر قابل پیش بینی بود

-نه....

برق نگاهش آرام گرفت....

-مراقب خودت باش....

عقب عقب رفت....انگار نمی خواست صحنه ای رو از دست بده و بعد از

چند ثانیه ؟ شاید هم کمتر....از در اتاق بیرون رفت و صدای قدم هاش روی

زمین سرد بیمارستان چند ثانیه ی بعد خاموش شد....

حالا من موندم...

توی این صحنه ی خالی....

خودم و خودم....

فقط یک پرده ی دیگه باقی مونده...

من می تونم

چشم هام و بستم فوری مکان و توی ذهنم تجسم کردم.....

سریع تر از آنچه که فکرشو می کردم ذهنم و روحم به پرواز در اومد....

در یک چشم برهم زدن ، خودم رو توی مغازه ی نیمه روشن دیدم....

"کیارش تو چیکاره ای؟

-آقاتون یه مغازه داره....بوتیک مردونه جنسامون هم از ترکیه است

لبخندی زدم ترکیه؟ مرد من خارج دیده بود"

از یادآوری گذشته ها بیرون او مدم.....

چرا اینجا تاریک بود؟

دنبال پرریز برق گشتم.....یاد حرف آخر حامی افتادم

"ما روحیم.....چون نداریم.....یعنی مثل یک وسیله هستیم...به همین خاطر

میتونیم به همه چی دست بزنیم ، همه جا بشینیم ، تکیه بدیم ولی جسم انسان

ها ، چون دارن ، نبض دارن و از همه مهم تر ، زندگی دارن...ازشون رد

میشیم"

لبخندی زدم....چقدر خوبه که می تونم به وسایل دست بزنم....

کور کورانه با دستم به دنبال کلید بودم....از گوشه ی مغازه صدای سر و صدا

میامد....

آب دهنم و صدا دار قورت دادم...عرق سردی روی پشتم حرکت کرد....

زیر دلم تیر کشید.....

صدا ، صدای خنده های کیارش بود.....

بیخیال روشن کردن مغازه شدم و به سمت صدا حرکت کردم....

قهقهه ی بلند کیارش سکوت ترسناک رو ترسناک تر کرده بود...

به جلو با اندک نوری که بود خیره شدم...پله های زیر زمین...!

دستمو به دیوار گرفتم و از پله پایین رفتم....

"بوی خوبی میدی شامپوت چیه؟"

آواز خوش آهنگ کیارش توی ذهنم به رقص در او مده بود....

می رقصید و می رقصید....

گویی که برای بار آخر که قدم به ذهنم می گذاشت....

"شیطون نشو خستم کیا"

قلبم تیر کشید.....مثل یک ماشه....!

"خانوم کوچولو من نبینم خسته باشیا"

دستم و مشت کردم و محکم روی دیوار زدم....باید می دیدم....

آخرین پله ها رو هم پایین اومدم که کثیف ترین صحنه ی زندگیمو دیدم....

مسخ شده به رو به روم خیره شده بودم....

"کیارش؟ چقدر سینه ات بهم آرامش میده"

ناباور پشت سر هم پلک می زدم....من خوابم نه؟ این امکان نداشت...

من به کیارشم با تمام بدی هاش ایمان داشتم....

"بیا تو بغلم...."

چشم هامو نبستم....انگار که می خواستم خودم و شکنجه بدم...

باید ببینم....

باید اون تخت و ملافه ی سفید پیچیده شده دور فرحناز و ببینم...

"کیارش ازت دلخورم"

لبخند تلخی زدم....کیارش ولی من هنوز هم ازت دلخور نیستم....

من خوابیدم...تو بیداری.....من مردم و تو زنده ای!

"کیارش من خوابم میادا..."

دود سیگار کیارش به پرواز در اومد.....فرحناز با نگاهش سوختن فیلتر سیگار

و نگاه می کرد....

"بوی سیگارت بهم آرامش میده"

کیارش یک چیزی بگو.... بگو دروغه ... !

"فرحناز دوست دارم"

نه نه این و نگو.... دستمامو به دور سرم حلقه کردم... این امکان نداشت....

شالم از روی سرم افتاد.... موهای پریشونم دورم و احاطه کردند....

"چقدر؟"

من نباید می شکستم.... ولی بغضم؟ حق داشت.... با آزاد شدن یکی از قطره

های اشک....

دونه ها یکی پس از دیگری پایین می اومدند

"انقدر دوست دارم که به خاطرت آدم می کشم"

سرم رو محکم به دیوار کوبوندم.... این امکان نداشت.... قلبم خالی

شد....

کیارش من انقدر پست نبود... نبود به مولا نبود....

"منم دوست دارم"

شیطنت برای یکی دیگه و آتیش جهنم برای من!

"چقدر خانوم؟"

لعنتی خانومم گفتن هات برای من بود... فقط من....

"انقدر که فرشته رو به خاطرت راهی بیمارستان کردم...."

پلک نزد.... می خواستم تمام واکنش کیارش و با جون بینم....

پوزخند زد.... کیارش من پوزخند زد

"لازم نبود به خاطر اون دختر پاپتی خودتو اذیت کنی"

پا....پتی؟

هق هقم بلند شد.....قطره های شور شاید هم تلخ اشک وارد دهنم می

شد....

موهام از عرق به پیشونیم چسبیده بود....

"میدونم ولی تو داشتی صیغه اش میکردی"

صیغه؟ کابوس این روز های من کیارش....

"چون لازم بود...برای داشتن اون زمین لعنتی بهش نیاز داشتم"

برای ثانیه ای نفسم قطع شد.....

"زمینش مگه چقدر ارزش داشت؟"

"انقدر بود که به عموش نده...خودم شنیدم تو سلف"

سرم از هجوم این حرف ها درد گرفته بود...

دلم یه خواب می خواست...

از همون هایی که با صدای بمب هم پا نشی...

فارغ از دنیا باشی...

"تو واقعا باهوشی ها"

"پس فکر کردی برای چی دخترا رو عاشق می کنم....اول روح ! بعد

جسم....بعدم شوتشون میکنم اون دنیا...تنها دلش پوله...پول"

کلمه ی پول توی سرم نبض نبض می زد.....

گوشه ی پلکم می پرید....

"من هیچ وقت عاشق فرشته نبودم"

جیغ زدم... برای اولین بار لعنت فرستادم.... برای اولین بار خواستم که بمیرم....

برای اولین بار مرگ کس دیگه ای رو خواستم....
شاید برای اولین بار چیزی خواستم!
به اندازه ی کافی دیدم.... سیلاب روی صورتم و سراب عشق چند ماهه ام
.... همه رو دیدم

به پشت قدم برداشتم.... من امیدی دیگه ندارم... من باید برم!
صدای خنده های مستانه ی هر دو ، گوش هام و خراش می داد....
پاهام هم تحمل نمی کردند... باید می افتادم... باید از سکوی زندگی
خدا حافظی می کردم....

چشم هامو بستم..... از پشت سقوط کردم.....
ناگهان یک بوی عطر سرد.....
یک آغوش گرم.....
یک سینه ی نا آشنا....
یک فریاد مردونه.....
یک خاموشی عشق.....

نفسم برای لحظه ای قطع شد.... و بعد از مدت کوتاهی با سریع ترین حالت
شروع به نفس نفس زدن کردم....
تا به حال در آغوش هیچ پسری نرفته بودم ، و هیچ وقت صدای هیجانش رو
نشنیده بودم!

ولی ولی این درست نبود ، من برای این تکیه گاه ساخته نشده بودم....

تا خواستم جدا بشم مسیح من و بیشتر به سینه اش فشرد و گفت:

-آروم باش....هر وقت که آروم شدی سرتو بلند میکنی فهمیدی؟

مگه می شد مسیح کاری رو بخواد و به سر انجام نرسونه؟

نفس عمیقی کشیدم ، ناخواسته مدهوش بوی عجیب عطرش شدم....

بوی آرامش می داد....

بعد از چند ثانیه بی توجه به وجود کیارش و فرحناز ، از سینه اش جدا شدم و

با خجالت سرم رو پایین انداختم...

حرارت گونه هامو احساس می کردم....

به همه چیز فکر می کردم به غیر از اینکه مسیح اینجا چیکار می کرد؟

مسیح سرسختانه نگاهم می کرد انگار به دنبال یک سستی دیگه بود تا دوباره

به آغوش گرمش راه پیدا بکنم!؟

نگاهم رو همچنان به زمین دوخته بودم..... نمی تونستم منکر احساس شیرین

آغوشش بشم و این منو عذاب می داد!

بعد از مدت کوتاهی مسیح این سکوت رو شکست و با صدای بم و مردونه

اش گفت:

-بهبتر بریم...دیدنی ها رو دیدیم...

ناخواسته به پشت برگشتم و شکنجه آور ترین صحنه ی زندگی ام رو دیدم....

سریع چشم هامو بستم و با بغض برگشتم....

-پرونده ی کیارش بسته شد؟

سرم رو بلند کردم بسته شده بود؟ نمی دونستم ، با سکوت متوجه تردیدم شد... به همین خاطر گفتم:

-بهتر بریم فرشته....

برای بار آخر نگاهی به کیارش غرق در لذت لب های فرحناز انداختم.... عشق کیارش برای من بسته نشده بود... ولی خودش؟ چرا ، از همون روزی که باعث زجه های مادرم شد برای من تموم شده بود..

-آره بریم....

شالم رو از روی زمین برداشتم و روی سرم گذاشتم ، واقعا دلم نمی خواست یادم بیاد که امروز چه کار های انجام دادم دیدن موهام توسط مسیح و گریه کردن توی آغوشش! دو محاله زندگیم...

دستامو گرفت و با یک حرکت فوری دوباره روی هوا معلق شدم.... -فرشته....

سری تکیون دادم.... هنوز توی فکر و خیال بودم

-دوستش داشتی؟

دوستش داشتم؟ این واژه در برابر عشق من قابل بیان نبود....

سرم و به علامت منفی بالا بردم....

-نه من عاشقشم....

ابرویی به بالا انداخت و برعکس تمام محبت های چند دقیقه پیشش پوزخند زد....

پوزخندی که گویا زخم کهنه ای رو بر اش باز کرده بود!
وارد بیمارستان شدیم حامی رو برای اولین بار خارج از اتاق دیدم در حالی
که موهای طلایی بلندشو با دست کنار می زد ، عرض اتاق و طی می کرد....
بی توجه به مسیح عصبی به سمت حامی حرکت کردم ، احساس می کردم
اتفاق بدی افتاده....

از دور داد زدم : حامیییی
حامی که تازه متوجه قدم های تند و صدای گرفته ی من شده بود با تعجب سر
جاش ایستاد....

-حامی چی شده؟ چرا انقدر مضطربی ؟ اتفاقی افتاده
حامی سری تگون داد و گفت:
-نه نه خوب ... فقط نگران شده بودم احساس می کردم نباید بهت بگم
چطوری میشه از این زندان راحت شد...
با پوزخند بی اراده ای گفتم:

-زندان بی زندان بان که تر سناک نیست.... شکنجه گاه اون بیرون و با جلا
های انسان نما باید نگران بکنن....

حامی که از حرف های من بوی خوبی احساس نکرده بود گفت:
-چی میگی؟ اتفاقی افتاده اونجا...

اونجا؟ نه به جز خیانت و بوسه و اعتراف تلخ چیز خاصی نبود...
لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-حامی من زیاد حالم خوب نیست....میرم تو اتاقم...

-اتاق مشترک؟

-نه ... میرم پیش خودم....اون تنها کسیه که با سکوت به حرف هام گوش میکنه....

زیر لب ادامه دادم:

-و درکم می کنه....

بدون کلمه دیگه ای نه از طرف من و نه از حامی به سمت اتاق رفتم....
توی راه به تمام اتفاقات امروز فکر کردم....شاید برای اولین بار فهمیدم روح
شدنم به نفعم بود!

حضور شخص دومی رو کنارم احساس کردم....بینیم به این بو حساس شده
بود....

گرمای حضورش به طور عجیبی همیشه برام مشخص بود...

-مسیح چرا همیشه وقتی که تنهام تو پیدات میشه؟

بی توجه به سوالم دست هاشو در جیبش فرو کرد و گفت:

-هفت سال پیش وقتی که اینجا اومدم مثل تو ناراحت بودم....

هر دو به رو به رو خیره بودیم ، ولی یکی در حال گفتن از گذشته و یکی در
حال فرار از اون!

-هفت سال پیش یکی ناروزد...یکی خیانت کرد...یکی مرد....یکی تهمت

زد و یکی از نبود من سوءاستفاده کرد هفت سال پیش چاقو رو توی دستم
چرخوندم

تیزی چاقو می تونست هرکسی رو بکشه و بدون اینکه تقصیر من باشه...

میدونی چرا؟

حرفی نزدم ، مسیح خودش ادامه داد:

-نه نمی دونی بزار من برات بگم ، چون می تونستم چاقو به دست به جسم
یک انسان حمله بکنم...کسی هم نمیفهمید مسیح کشته...مسیح که تو کما
بود!

پوزخندی زد و گفت:

-حتی به فکرم دزدی از بانک شهر و گذاشتن پول ها شبونه توی خونه ی مادرم
رسید...

باورم نمی شد ، مبهوت ایستادم و منتظر ادامه ی حرف های مسیح شدم:
-میدونم من مرد مرموزی هستم....! مردی که نمیدونی گذشته اش چقدر
تلخ بود...انقدر که بعد شنیدن گذشته ی من تو برای حال خودت قهقهه می
زنی و میگی " د من به خاطر چه چیز احمقانه ای گریه کردم"
پوزخندی زدم...دیدن تن عریان عشقم در آغوش یک زن غریبه احمقانه بود؟
-بهت گفتم تا بدونی همه با روح شدن نفع دیدن...یکی دووم آورد و برگشت و
یکی طاقت واقعیت نداشت و رفت !

نمیدونم تواز کدوم دسته ای ولی دسته ی دوم نباش

سرشو پایین انداخت و برای اولین بار با لحن نرم تری گفت:

-حیفی برای رفتن....

قلب نداشته ام تند تند می زد...از هیجان گلوم خشک شده بود....

-فرشته....سعی کن ببخشی...کاری که من هیچ وقت نکردم...

ناخواسته گفتم:

-جسارت انتقام و داشتی؟

انتقام؟ کلمه ای که بار ها و بار ها در این سه هفته در ذهنم رژه می رفت و عملی نمی شد...!

پیروزی غریب کیارش انتقامی از طرف فرحناز بود و حالا من؟

-نه... جسارت نداشتم....

-میخوای الان داشته باشی؟

آب دهنشو قورت داد....

-جرات اینکه با چاقو به شکم رویا حمله بکنم؟

اسم زنونه ی رویا من و به یاد شخص پشت تلفن انداخت....

-نه... انتقام با مرگ نیست....!

-توی قصاص باید به اندازه ی آسیبی که طرف مقابل بهت رسونده انجام

بشه.... مرگ با مرگ....

خندیدم و گفتم:

-پس تجاوز هم با تجاوز؟ واقع بین باش ... خیلی چیز ها رونمیشه با همزاد

خودش از بین برد گاهی منفی مثبت و میبره و گاهی هم منفی مثبت و جذب

می کنه

-یعنی چی؟

-تو مثبتی و رویا منفی.... جذبش میشی؟

چینی به بینش داد و گفت:

-جذب؟ عمرا...!

لحن بچگونه ی مسیح من و وادار به لبخند گل گشادی کرد:

-پس باید از بین ببریش...

-بایدی وجود نداره!

-پس شایدی هم وجود نداره....شاید نتونی هیچ وقت حس انتقام و از بین

ببری ولی باید بتونی اونو از بین ببری...

مسیح کلافه پرسید:

-فلسفه خوندی؟

-نه....ولی یکی از بهترین دوستانم فلسفه خونده بود...

-آها....

انگار در گفتن ادامه ی حرفش مردد بود ولی دل به دریا زد و پرسید:

-تو چی خوندی؟

-عکاسی....

-رشته ی خوییه...

-آره ولی من میدونم تو چی خوندی!

-چی؟

-تو میگی من فلسفه خوندم...فلسفه بازی کردن با کلماته طوری که مثل

جورچین باید ارتباطشونو پیدا بکنی و بهم وصلشون بکنی....

-و این چه ربطی به رشته ی من داره؟

-تو حقوق خوندی....اول اینکه زیاد از کلمات پرونده ، قصاص و قتل و اعدام

و اینا استفاده می کنی دوم اینکه هم میخوای جزای شخص انجام بشه و هم

میخوای با عدالت باشه...! مسیح با چشم های درشت و مبهوتی که سعی در

پنهون کردنشون نداشت گفت:

-باورم نمیشه....

-منم...

-برای چی؟ من باید تعجب کنم از اینکه یه دختر مهم ترین اتفاق زندگیمو در کمتر از ثانیه ای متوجه شد

-نه من باید متعجب بشم برای مردی که انقدر مرموزه....که بقیه ی حرف هاش در لفافه باشه...

-لفافه؟

آره لفافه ای از جنس حقوق....تو انقدر درباره ی رشته حرف زدی و ماهرانه مسیر صحبت و مدیریت کردی که حالا به جای انتقام از رویا و کیارش داریم درباره ی باهوشی من و ساده بودن تو صحبت می کنیم....

دوباره اخم های مسیح در هم شد و گفت:

-ساده؟هه....دخترجون فکر نکن کمی باهات تا کردم موجب میشه خودمونی باهام حرف بزنی

تا خواست پاشنه ی پاشو در جهت مخالف بچرخونه گفتم:

-راستی این و هم فهمیدم از جنس زن متنفری و نمیخوای به خودت وابستشون بکنی....تو نه مرموزی و نه مشکوک...تو فقط خیلی عجیبی...دقت کردی آخر هر جملت تنها هشدار میدی؟

هیچ روزی فکر نمی کردم با پسر سیاه این دنیای سفید درباره ی اخلاقاش صحبت بکنم

-تو میخوای بگی که باید انتقام بگیرم؟

كوچه ی علی چپ چقدر نزدیک بود نه؟

-باید ؟ البته....من میگیرم اما به کمک تو

-و چطور مطمئنی من کمکت میکنم؟

-قبلا هم گفتم که آتیش انتقام شعله ور شده رو توی چشم هات دیدم..چیزی

برای پنهون کردن نداری...

مسیح متفکر بهم خیره شد و بعد از چند ثانیه گفت:

-عجیب تر از من تو هستی....! باشه قبوله؟

قبول کرد...باورم نمی شد....با تعجب به مسیح خیره شده بودم

-تو قبول کردی؟

-آره...شاید بعد هفت سال باید سلامی به اون رگ غیرت بکنم....

خندیدم....برعکس تمام پوزخند های مسیح

دستشو جلو آورد....

-به عنوان اولین جلسه ی همکاریمون ؟

با ترس دستمو به دست های گرمش سپردم.....چند باری در هوا دست

هامونو تگون دادیم و سپس من گفتم:

-من برم مرسی....

مسیح باورنکردنی شده بود مخصوصا با حرف بعدی که زد:

-من باید ازت ممنون باشم....تو واقعا فرشته ی نجاتی !

ناجی؟فرشته؟

هیچ زمانی حتی به ذهنم خطور نمی کرد قرار من و مسیح انقدر صمیمانه

صحبت بکنیم

به راستی که چه چیزی باعث آب شدن یخ های بینمون شده بود؟

روز ها پشت سر هم می گذشت.....

خط زندگی من بالا و پایین می شد....

وضعیتم توسط دکتر ها عادی اعلام شده بود...

نه تغییری و نه پیشرفتی!

نمی دونستم چرا؟ ولی دلم نمی خواست برگردم؟!

و این من و به شدت نگران کرده بود....

-یک ماه گذشت فرشته تبریک می گم

به عادت روز هایی که با مسیح بودم پوزخند زدم.... سایه ی بلند حامی پشتم

ظاهر شد ولی بی توجه به خنده ها و لودگی هاش به پنجره ی اتاقم خیره شده

بودم...

-فرشته خوبی؟

سرم و بالا گرفتم....به چشم های حامی خیره شدم...خوب بودم؟ نه نبودم

حداقل تا زمانی که برای بار دیگه مادرم و نمی دیدم!

-سکوت ناراحتی می کنه فرشته...

پوفی کردم و گفتم:

-خستم حامی....دلم یه خواب می خواذ...یه خوابی که هیچ وقت برنگردم....

اخم ها و فک منقبض شده ی حامی برام تازگی نداشت...تو تمام این مدت

وقتی این حرف و می زدم واکنشش این بود:

-فرشته به خدا دیوونه شدی...میدونم تویه محیط افسرده هستی با کلی آدم دیوونه...ولی نا امید نشو...! حداقل نه تا زمانی که من کامل بتونم امیدمو بدست بیارم...

منظور حرف هاشو نفهمیدم به همین دلیل تنها سکوت کردم..

-فرشته از زمانی که با مسیح می گردی اینطوری شدی...

اخمی کردم و گفتم:

-هیچ ربطی به مسیح نداره چرا باید به خاطر اون آدم افسرده بشم؟ من و

اون تنها داریم باهم برای آینده ی برگشتمون همکاری می کنیم....

حامی نیشخندی زد و گفت:

-آره آره منم باور کردم... ساعت ها توی اتاقین و دارین نقشه می کشید؟ اونم

برای کی؟ فرشته من و تو ناخواسته شدیم همدم هم! تو از تمام زندگیت برای

من گفتی و منم از تمام زندگیم...

انتظار داشتم حداقل دروغ نگی....

از روی صندلی بلند شدم و رو به روش ایستادم:

- حامی مسخره بازی در نیار...چرا باید دروغ بگم؟ می دونم که می دونی

دروغ گفتن در حالی که تنها روحی یکی از محالاته...تو دردت چیه؟

حامی هم به تبعیت از من ایستاد و گفت:

-درد من چیزی نیست...اصلا حامی مهم نیست چه با درد و چه بی درد!

تو بچسب به مسیح...همونی که به خاطر منافعش تو رو می خواد

گوشه ی چشمم با تیک پرید عصبی گفتم:

- پس فکر کردی من برای چی مسیح و می خوام؟ برای منافعش....مسیح از پیچ و خم اینجا آگاه و منم قلبم از شعله های انتقام می سوزه....
وقتی نه من قلب دارم و نه مسیح ... پس علاقه ای این وسط وجود نداره...
حامی شوکه شد...فکر کرد نمی فهمم دردش چیه! -چیه هول شدی؟
نترس....فکر کردی انقدر گیج و احمقم که نفهم تو می ترسی من عاشق اون مسیح بشم؟

به سینم اشاره کردم و ادامه دادم:

- شاید اینجا دیگه قلب ندا شته با شه ولی بدون تنها برای یکی میتپه اونم برای کیارش....

حامی قدمی به عقب برداشت

-آره...با وجود خیانتش منه لعنتی دوستش دارم...عشق آبیکی نبود...عشق یک روزه و دو روزه نبود! عشقی بود که از سال اول دانشگاه توی قلبم رشد کرد....یه درخت با ریشه ی قوی و باید قطع کرد...ولی بازم ریشه اش باقی میمونه!

هیچ وقت از ریشه چیزی رو نمیشه از بین برد فهمیدی؟

حامی با ناراحتی آشکاری در چشم هاش نگاهم می کرد...

نگاهی که این چند روز با خودش همه جا حمل می کرد...

و دلپیش و نمی دونستم؟

به گوشه ی مانتوم چنگی زدم و گفتم:

-اگه فکر بد نمی کنی دارم میرم پیش مسیح....اونم توی اتاق در بسته....

و گوشه ی لبم و گزیدم.....احساس می کردم زیاده روی کردم ولی برای
پشیمونی دیر بود...

به پشت برگشتم و به سمت اتاق مسیح رفتم.....

چقدر کارم زشت بود....حامی تنها می خواست آگاهم بکنه از احتمالات
آینده ، هرچند اشتباه....و من بهش توپیدم!

شاید درد اینکه از مادرم بی خبرم و روی اون خالی کردم...

نفس عمیقی کشیدم....باید سبک می شدم...

م مسیح مثل حامی صبور نبود....با کمی فریاد سریع زیر عهد و پیمانمون می
زد...

تقه ای به در اتاقش زد...

-بفرمایید

وارد اتاق شدم....اتاقی سراسر سفید با دو صندلی چوبی و پنجره ای بزرگ رو
به مشرق...

-ببخشید کمی دیر کردم...

به ساعت روی دیوار که تنها زینت اتاق بود نگاه کرد و گفت:

-یک ربع دیر کردی....تکرار نشه...

یاد ناظم راهنماییم افتادم....همون زنی که با ابروهای پاچه بزیش ، پاچه ی
من و به خاطر دیر کردنم می گرفت...

خندیدم...چقدر دلم برای اصطلاحات قدیمیم و نوجوونیم تنگ شده...

-صدات نکردم که بخندی....

مسیح عجیب بود و من عادت کرده بودم...یک روز خوب و یک روز بد...

صاف ایستادم و گفتم:

-بله؟

-کیارش تا دو هفته ی دیگه داره ازدواج می کنه....

با چشم های ناباور بهش خیره شدم...چقدر زود...

-فرشته بشین...

با حالت زاری نشستم....ناراحتی های خودم کم بود کیارش باز هم روش اضافه شد....

-ببین رویا هم داره به شدت مادرم و تحت فشار قرار می ده ولی اول مشکل تو و بعد مشکل من...

انگشتمو در هم کردم و تلق تلق قلنچ هاشو از استرس شکوندم....

-نمیخواه از خود گذشتگی بکنی....

مسیح اخم کرد:

-نترس من برای هیچکس از خودگذشتگی نمی کنم....عقل حکم می کنه شرایط تو اضطراری تره...

نفسی به بیرون پرتاب کردم و گفتم:

-ولی عقل یه حکم دیگه هم می کنه...ما هیچ کدوممون نمی دونیم تا دو هفته ی دیگه هستیم یا نه؟ پس باید تو همین دو هفته تمام کار های رویا و کیارش و انجام بدیم همراه باهم...

انگار که چیزی متوجه نشده بود....پایی روی پای دیگه انداخت و منتظر نگاهم کرد:

-کیارش داره دو هفته ی دیگه ازدواج می کنه....من و تو که هر روز نمیتونیم

پیشش باشیم میتونیم نصف روز اونجا و نصف روز پیش رویا بریم نه؟

-چرا باید این کار و بکنیم؟ من میدونم که تا چند سال دیگه هم

زندم....حداقلش اینه که دارم با خیال راحت تو کما زندگیمو می گذرونم تو

هم نگران نباش....مثل منی

پوزخندی زدم و بی اراده گفتم:

-تو امید داری مسیح....تو مادرت و داری! من کیو دارم؟

مسیح که انگار تازه متوجه صورت گرفته ی من شده بود گفت:

-چی شده؟ خوبی؟

این نگرانی ها،برام غریب بود.....حداقل از جنس مردی ناآشنا...

-خوبم....

-ولی چشمت یک چیز دیگه میگه!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-چشم های من خیلی حرف ها دارن....ولی خوب دردآشونو نشون می دن تا

حرفاشونو!

مسیح دستی به ریش های بلندش کشید و گفت:

-میتونی برای من بگی....شاید مثل حامی رفیق خوبی نباشم ولی میتونم دو تا

گوش مفت و مجانی باشم...

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت...باورم نمی شد....

مسیح که سکوت من و دید با جدیت گفت:

-من شوخی با کسی ندارم...الان باید برای من حرف بزنی...

زبونمو روی لب های خشکم کشیدم و گفتم:

-حرفی برای گفتن ندارم...

هنوز نگاهم می کرد.....می تونستم اقرار بکنم بازجویه خوبی می شد!

-مادرم.....بعد از روزی که تو نجاتش دادی و پرستارها رو خبر کردی! دیگه

بهم سر نزد.....

ناگهان اشکی از دستم در رفت و به پایین سقوط کرد...

می دونستم چقدر چهره ام ترحم برانگیزه، حتی برای مسیح!

-مسیح چشمم به در خشک شد...شدم مثل پیرزنی که توی خونه ی سالمندان

زندانی شده ... دور و اطرافش همه مثل خودش...همه با شرایطی مثل هم

ولی برای یکی ملاقاتی میاد و برای یکی مثل من فراموش شدن شده عادت....

لب ورچیدم.....بغضمو قورت دادم و ادامه دادم:

-مادرم یادش رفت بیست و یک سال پیش یه دختر به دنیا آورده یادش

رفت روزی من تنها بچش بودم...

یعنی به خاطر اون کیارش عوضی باید تقاص پس بدم؟

مسیح بلند شد به طوری که صندلی از پشت برگشت و به زمین برخورد

کرد....

ترسیدم....ناخودآگاه دستامو به لبه ی صندلی گرده زدم تا برای دفاع از خودم

کاری کرده باشم...؟!!

-بلند شو....

-واسه چ....چی؟

-باید جایی بریم..

دستامو از صندلی رها کردم و ایستادم....ولی حرکتی نکردم و گفتم:

-من جایی باهات نیام....دو هفته ی دیگه کیارش داره ازدواج می کنه و من

باهات پیام دور دور؟

مسیح دستی به موهای کمی بلند و پرپشت مشکی اش کشید و با چشم های

سبزش بهم خیره شد:

-یادمه یه دوستی می گفت که چرا آدما انقدر زود قضاوت میکنن؟ چرا

نمیزارن صحبت طرف مقابلشون تموم بشه و بعد جبهه بگیرن؟

ناخواسته لبخندی زدم....چقدر حرف های من و خوب یادش بود!

-بگو!

مسیح سری تکون داد و گفت:

-گفتی اهل کجایی؟

-مشهد....

بدون اجازه ی من ، دست هامو سریع گرفت و گفت:

-پس پیش به سوی مادر فرشته....

چشم های گرد کردم:

-چی میگى ؟ یعنی چی؟

دست هامو فشرده و گفت:

-همونی که شنیدی ! من و تو میریم مشهد...شاید یه سریع هم به حرم آقا

زدیم...هیچ وقت توی این هفت سال زمانی که روح بودم جایی غیر از تهران

نرفتم....

تجربه ی جدید با یه دوست جدید....

دوباره لبخند زدم ولی اینبار عمیق تر....

زیر لب گفتم:

-خوشحالم که من و به دوستی قبول کردی.....

و در ذهنم مرور کردم:

"خوشحالم که تو دوست منی!"

نفس عمیقی کشیدم....بوی گلاب مشهد در هوا میاومد....

دستامو باز کردم و چرخی زدم

"هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه"

پاک وجود مسیح و فراموش کردم ... کفش هام و در اوردم و پام و روی زمین

سرد گذاشتم....

لبخند زدم ، از این سرما احساس آشنایی پیدا می کردم...

به پشت برگشتم تا به مسیح آدرس خونمونو بدم که برای یک لحظه احساس

کردم مسیح با لبخند به دیوار تکیه داد بود و به من خیره شده بود....

ابرویی به بالا تاب دادم و گفتم:

-پس کوه یخی ما هم لبخند زد نه؟

انکار نکرد....نه لبخندشو و نه نگاه عجیشو....

-لبخند زدن احساس خوبی بهم می ده...مرسی...

دست هامو دوباره گرفت.....بدون هوسی و بدون نوازشی درست برعکس
کیارش....

کمی از عقب افتادن نقشه هامون ناراحت و نگران بودم اما مسیح با آنچنان
تحکمی قدم بر میداشت که احساس می کردم با وجود اون از آینده مطمئن
هستم....

-آدرس بده!

خندیدم و گفتم:

-یه لطفا هم میزاشتی تو جملت به کسی بر نمی خورد....

اخمی کرد و لبخندشو از بین برد...

-فکر نکن لبخند زدم خبریه....

عادت داشتم....عجیب بود که در این یک هفته مسیح برام شده بود مثل یک
کتاب باز....

-میدونم بابا....

و پس از این حرفم ، شروع کردم به آدرس دادن.....

مسیح دوباره لبخند زد....

یک بار دیگه در ذهنم تکرار کردم ، مرد مرموز این ماجرا چقدر با لبخند
جذاب میشه !!!

دستام رو برای لحظه ای هم رها نکرد....کنارش احساس امنیت داشتم
احساس آرامش....

امید به آینده و برگشت..

بی اراده دستام رو در دست هاش فشردم.... دلم می خواست تشکرم و اینطوری بیان بکنم....

-فرشته...

نگاهش کردم..... من به این مرد مدیون بودم...!

-بله؟

لبخند چند دقیقه پیشش فرار کرده بود... انگار اون هم از یخ وجود مسیح آب شده بود...!!!

-رسیدیم.....

ناخودآگاه نگاهم به سمت پلاک کوچه رفت..... لرزیدم....

از ترس و خستگی....

قدمی به جلو برداشتم و به عکسش نگاه کردم ، اگه اون اینجا بود هیچ وقت من هم اینجا نبودم.....

دوباره بغض و گریه به چشم هام چنگ زدن.... انگار نباید ساعتی خوشحال باشم...

-میشناسیش؟

بهش خیره شدم.... نه به مسیح ، به عکس پدرم که در ورودی کوچه روی پلاک قرار گرفته بود.... "شهید ایرج بهادری"

با اون عکس تاری که آینه ی دق مادرم شده بود که باید هر ثانیه مانند پتک به سرش می کوبید تو بیوه هستی و به من هم به همان اندازه دهن کجی می کرد ولی اینبار با یک لحن دیگه می گفت "تو بچه یتیمی"

به یاد سوال مسیح افتادم خندیدم....فرشته ی داستان همیشه باید شاد باشه...

-آره پدرمه....

و از مقابل چشم های مبهوت مسیح گریختم....به همون کوچه ای پا گذاشتم که هیچ وقت روزی فکر نمی کردم که بی سرو صدا وارد خونه ام میشم ، بدون حضور چشمی که از پنجره من و همراهی بکنه ...

-خونتون کدومه؟

به ته کوچه سمت چپ اشاره کردم از اینجا چیزی معلوم نبود ولی من حسش می کردم

-اوناهاش....همونی که درش سبزه همسایه بغلیش فضوله ولی همدم مادرمه....زنگ خونمون فکر کنم سوخته آخه سری آخر خیلی صداش ضعیف بود....

سعی کردم ناراحتی و از صدام دور بکنم هرچند می دونستم بازیگر قابلی نیستم!!!

-از اول اینجا بودی؟

-از اول اولش...

-یعنی پدر و مادرت هم؟

میون کلامش پریدم و گفتم:

-اوهوم اونا هم اینجا بودن منم اینجا

لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

-شاید بچه هامم سهم این مکان مقدس باشن...

انقدر "مقدس" با لحن تمسخر آمیزی ادا کردم که مسیح هم متوجه مشکلی شد...

- اینجا ناراحت میکنه؟ یعنی اینکه ازش خاطره ی بدی داری؟
بدی داشتم؟ نه، جز نگاه های همسایه ها و پیچ پیچ هاشون و انگشت هایی که به من و مادرم نشونه می گرفت...
درست مثل تفنگ و یک گلوله!

- نه اینجا پر از خاطره هست بیشتر یاشون خوبه... اینجا من بزرگ شدم... اینجا فرشته بودم!

یعنی یه فرشته ی واقعی خود خودش... نه با لهجه ی تهرونی و لباس های کوتاه....

اینجا یه دختر ساده شهر ستانی که از پسر ها خجالت میکشه.... وقتی حرف خواستگار میاد سرخ و سفید میشه....

در کمال تعجب پرسید:

- چرا تو تهران خودت نبودی؟

پوزخندی زدم... اگه خودم بود که کیارش حتی نگاهم نمی کرد هر چند که تازگی ها فهمیده بودم اون نگاه ها هم جزئی از سناریو بی نقص و ناجوانمردانه ی کیارش بود....

- همینجوری... خیلی بهتر که یه دختر امروزی باشی تا تو جمع راحت بدن تا اینکه یه دختری که به خاطر رفتن به نمازخونه ی دانشگاه بهت بخندن و بگن حاج خانوم... خواهر فرشته...

یادآوری روز های اول دانشگاه و کلاس بچه های عکاسی یکی از اون خاطره

هایی بود که دوست نداشتم هیچ وقت یادم بیاد....!

از همون هایی که دلم می خواست به اعماق ذهنم بسپرم...

-دلت پره ها!

این مسیح آروم و خودمونی نمی خواستم....احساس غریبی باهاش داشتم...

ناگهان لرزیدم احساس عجیبی داشتم...

می ترسیدم ، می ترسیدم روح پدرم اینجا باشه مسخره است نه؟ ولی از حسش

هم خجالت می کشیدم

پدری که بیست و یک سال پیش برای مادرم مرد و برای بقیه ی مردم چند سال

بعد !!!

کمی با فاصله از مسیح راه رفتم...

-بیا بریم خونتون....

گوشه ی آستینم رو گرفت و به همراه خودش کشوند...

شاید او هم می ترسید....

ترس غریب و آشکاری که همه در بدو ورود با این کوچه مواجه می شدن...

دست از فکر و خیال برداشتم و خودم و به دست های مردونه ی مسیح

سپردم...

-اینه؟

به در سورمه ای نگاه کردم ، این که متعلق به خونه امیر علی بود!

لبخندی زدم و گفتم:

-بغلیشه...

و با سر به در سبز اشاره کردم

سری تکنون داد بدون احضار پشیمونی یا شرمندگی که حرف های چند دقیقه پیشمو فراموش کرده جلوی در ایستاد...

-خب آقای باهوش چطوری بریم داخل؟

مسیح متوجه حصار های بلند بالای در شد از دیوار هم نمی تونستیم رد بشیم این یعنی هیچ و پوچ

-خب چیزه؟

ابرویی به بالا تاب دادم و گفتم:

-چیه؟

خندید.... باورم نمی شد دندون ها یک دست سفید در حصار قاب سیاه ریش هاش جلوه ی زیبایی داشت...

-خب به اینجاش فکر نکرده بودم...

دست از خیره نگاه کردنش برداشتم.... گوشه ی سرم رو خاروندم و کمی فکر کردم

-چطوره که زنگ بزнім وقتی در باز شد بریم خونه..

مسیح کمی فکر کرد و بعد مدتی گفت:

-خوبه میتونیم از آدما هم رد بشیم....

مثل بچه های کوچیک دست هامونو بهم کوبوندیم.... من و این پسریه تیم بودیم !!!!

-پس بزن بریم....

به را ستی که انگاری تازه دا شتیم بچگی می کردیم.... بچگی که احساس می کردم هیچ وقت توی گذشته ی کيارش نبود...

صدای خش دار زنگ بلند شد و سپس مسیح دوباره به جلد سرد و مغرورش فرو رفت...

-او مدم...

ترسیدم و گوشه ی لبم و گزیدم.... مادرم با اون پا تا اینجا به خاطر هیچی داره میاد احساس عذاب وجدان داشتم....

-فاطمه کیه؟

اخم هام با شنیدن صدای مردی توی هم فرو رفت....

-نمی دونم....

ناخن هامو توی دستم فشردم..... مسیح هم متوجه درست نبودن چیزی شده بود... -بله؟

و در همزمان باز شد.... مادری که چند صد سال پیر شده بود با چادر مشکی و چشم های ورم کرده....

نه از گریه بلکه از کبودی....

گوشه ی لبی که خون مرده شده بود...

مسخ شده به ترکیب رنگ های تلخ روی صورت مادرم خیره شده بودم

-فرشته بدو بریم....

سریع دستمو گرفت و از مادرم رد شد شاید بهتر بگم رد شدیم!

چشم هامو برای یک لحظه بستم.... بوی پونه و چای سبز توی بینیم پیچید.....

لبخندی ناخودآگاه روی لب هام به وجود امد....

-گفتم کیه فاطمه؟

این صدا رو می شناختم.... حالا از این فاصله بهتر می تونستم تشخیص بدم...

-گفتم کیه با اعصاب من بازی نکن....

مادرم با خجالت کمی صداش رو بلند کرد و گفت:

-هیچ کس از این بچه مزاحما بود....

در و بست و از پله های ورودی پایین اومد ، حالا می تونستم لنگ لنگون راه رفتنش رو ببینم....

عمو قادر با مامانم چیکار کرده بود؟!

-فرشته اون مادرته دیگه؟

خجالت کشیدم...چرا باید مادرم و اینطوری می دید؟

حرفی نزدم و با سکوتم مهر تائیدی به حرف های مسیح زدم...

-بیا بریم خونه نمیخوای که مادرت تنها باشه؟

به دست های دراز شده اش نگاهی انداختم.....مسیح راست می گفت !

حق همیشه با اون بود..درست مثل امروز

-بریم...

چند قدمی به جلو برداشتیم از اینجا پستی های افتاده و خرده شیشه و رد

انگشت های خونی روی دیوار دیده می شد!

خونه ای که مادرم می گفت یادگار پدرمه...یادگار یه عشق قدیمی...

-بمب ترکیده....

پوزخندی زدم ، نه از اون بمب هایی که پدرم و کشت این بمب و این
میدون جنگ فقط یه فرمانده داشت و یه سرباز...!!!!

-رو حرف هام فکر کردی؟

حالا پیکر عمو قادر و به راحتی می دیدم....سیگار برگی گوشه ی لبش خود
نمایی می کرد...

-عموته؟

لب هام لرزید ، به آرومی گفتم:

-بود...عموم بود

سری تگون داد ولی دست هاشو جدا نکرد...شاید اون هم فهمیده بود با
وجودش آرامش عجیبی به من تزریق می کنه؟!

نگاهم به شیشه ی شکسته ی تلویزیون جلب شد....چقدر برای خریدش
مادرم لباس دوخت....

صدای چرخ خیاطی که نصفه شب ها من و بیدار می کرد و پشت ستون قایم
می شدم هنوز توی گوشم بود....

تابلوی کج شده و چند اسکناس کهنه ای که روی زمین افتاده بود ...

صدای مادرم توی گوشم پیچید که می گفت "اینجا صدقه هایی که میزارم
بهشون دست زن"

-خفه شدی؟

مثل برق به پشت سرم سریع برگشتم....عمو قادر گوشه ی کرواتشو باز کرد و
خندید :

-خب نظرت چیه دوستانه تر حرف بزنیم نه ؟ یکمی صمیمی...

نه من و نه مادرم متوجه حرف هاش نشدیم....!!!

-فرشته...

به فک منقبض شده ی مسیح خیره شدم....رگ بر آمده اش نشون از این بود که

اون میدونست منظور عمو قادر چیه؟

-بخت گفتم بیا زمین و بفروش نصفش برای من نصفش برای تو پیرزن؟ هوم؟

گفتم فرشته داره میمیره خرج کفن و دفنش هست....

مادرم ترسید و به عقب قدمی برداشت...

-گفتم یا نگفتم؟ ها؟ گفتم....گفتم که فرشته اگه زنده بمونه شاید قطع نخا

شده باشه! گفتم اصلا پول همین بیمارستان و دم و دستگاها....حرف نزدی!

لالی؟

استغفرا... زیر لب گفت و روی صورتش دست کشید:

-آخه اون دختر (....) که حالم ازش بهم می خوره چند ساله واسه من دم در

آورده....میگه من میخوام بالا بکشم....

خندید ... خنده ی مستانه و کثیف

آره می خوام بالا بکشم نوش جونم این پول باید بره پیش کسی که بتونه

خرجش بکنه نه اون دختر که معلوم نیست تو تهران چه کارهایی نمیکنه...

مادرم حرف نمیزد....می ترسید رنگش پریده بود...

عمو قادر کتشو در آورد و روی زمین انداخت....

حالا اینبار رنگ من پرید و نفسم به جای مادرم قطع شد:

-مسیح...

مسیح برگشت... چشم هاش قرمز بود! - مسیح می خواد چیکار بکنه؟

این حرفم در نهایت سادگی و کودکی بود....

-هیچی

که ناگهان صدای جیغ و فریاد مادرم من و متوجه حصار آغوش عموم کرد....

حصاری که روی مادرم رو پوشونده بود و می خندید

-مس... یح یا ابولفضل....

صورتم عرق کرد چقدر بد بود که بینی و نتونی حرف بزنی...

چه شکنجه ای بود...

-مسیح مسیح داره چیکار می کنه؟

مسیح من و کنار زد و به سمت تنها اتاق خواب خونه رفت و در و با صدای

بلندی باز کرد.... همین امر باعث شد که عمو بلند بشه و نگاهی به اطراف

بیاندازه....

-مهمونی داری؟ نگفته بودی اینکاره ای....

لرزیدم دوست داشتم برم سر مادرم رو به سینه ام فشار بدم و بگم من اینجا...

آب دهنم قورت دادم من از این مرد می ترسیدم...

من از تمام مرد هایی که زن و وسیله ی ارضای وجودشون می دیدن متنفر

بودم...

مسیح به سراغ تنها کوزه ی سالم گوشه ی خونه رفت و روی زمین انداختش

عمو قادر با ترس به پشت برگشت...

-نکنه روح داداشمه؟

سرم و رو دیوار گذاشتم و روی زمین سر خوردم....

حالا می فهمیدم چرا بهم می گن ساده و شهرستانی وقتی حتی مفهوم واقعی تجاوز و نمی دونستم!!!

مادرم با اندک انرژی که داشت روسریشو برداشت و روی موهای عریاننش گذاشت...

-فکر کنم باد بود...کجا بودیم؟

دستی که به سمت کمر بند چرمش رفت و جیغ بلند من که مسیح و فریاد می زدم...

جالبه! از مرد غریبه برای نابودی عموم کمک می خواستم...

مسیح سراسیمه وارد هال شد و با غرش گفت:

-می کشمش....

نگاهی که به سمت چاقوی میوه خوری رفت و منی که با التماس می گفتم "نه"

ناگهان جرقه ای در ذهنم به صدا در اومد بلند شدم...نمی دونم اون همه

انرژی رو از کجا بدست آوردم؟

-مسیح کاری نکنی....

مسیح با تعجب بهم نگاه کرد...بیرون رفتم و به پنجره ی امیر علی خیره

شدم....

به دنبال سنگ ریزه ای گشتم ، از باغچه برداشتم و به سمت پنجره نشونه گیری

کردم....

دو بار اول به دیوار خورد و در نهایت بار سوم به پنجره...

پنجره با کوتاه ترین زمان باز شد....

امیر علی با موهای ژولیده و نگاهی خمار توی حیاط و نگاه می کرد.....

فقط دعا دعا می کردم که خدا همراهم باشه...

-مردم آزار کی هستی؟

خندیدم.... که ناگهان با صدای جیغ مادرم خنده ام قطع شد....

امیر علی با قیافه ی متعجب به حیاط خونه ی ما خیره شد

-کسی اونجاست...

دوباره صدای جیغ مادرم

-یا علی...

سریع از در خونه اش خارج شد و چند دقیقه بعد از دیوار کوتاه بین خونمون

وارد شد...

دوید....

همزمان کنارش راه رفتم.....انگار تازه داشتم تمام چیز ها رو می فهمیدم....

برادر شوهر مادرم و مادرم

چشم هامو بستم اون عموی من نبود.... صدای بی شرف امیر علی بلند شد

پشت بندش بدن عمومو محکم به دیوار کوبوند...

مادرم مثل بیدی در سرما لرزید

کمی از سر شونه هاش معلوم بود....

دلم سوخت برای بی پناهی مادرم...دلم سوخت برای فریاد خاموشم

دلم سوخت برای این سکوت اجباری....

-اون کیه؟

با اشاره ی سرش به امیر علی لبخندی زدم و گفتم:

-یادته یه روزی گفתי فلسفه خوندی؟

سری تکنون داد ، ادامه دادم:

-اینم یادته که گفتم یه دوستی داشتم که فلسفه خونده بود؟!

حرفی نزد و به حرکات عصبی امیرعلی خیره شد:

-اون همینه...امیر علی یار تمام بچگی هام...

ابروهاشو به بالا پرتاب کرد

-با غیرته !

تقی که امیر علی به روی عموم انداخت باعث شد کمی از آتش وجودم

خاموش بشه

-آخه لعنتی مگه خودت ناموس نداری

عموم از رونرفت بلند شد و خندید :

-ببین کی به کی میگه دزد ناموس.....

پایین لباسشو به حالت نمایشی تکنونند و انگشتر عقیقشوروی میز گذاشت:

-کسی که با ازدواجشم هنوز عاشق دختر همسایشه.....

امیر علی با عصبانیت گفت:

-بحث و به بی راهه نکشون داستی تجاوز می کردی لعنتی از سنت خجالت

بکش پس فردا نوه دار میشی انقدر هوس بازی برو با اهلش نه با زن برادرت....

-دلَم می خواد

از این همه وقاحت برای لحظه ای چشم هامو بستم

-احترام سنتون نگه می دارم مگر نه هر کسی دیگه ای رو توی خونه ی فاطمه خانوم می دیدم می کشتمش مطمئن باش!

لبخندی زدم من مطمئن بودم !!!

-خب اینجا واسم یه سوال میمونه چون فاطمه خانومه یا اینکه چون مامانه فرشته اس؟

می دونستم با این حرف ها می خواست امیر و عصبانی بکنه که چقدر هم در کارش موفق و پیروز بود....

امیر علی با کلافگی سینه ی عمو قادر و فشرده و هول داد:

-بس کن پای فرشته رو وسط نکش....

عمو قادر لبخند کریهی زد و گفت:

-نه بزار بگم نمیدونی همون دختری که سنگشوبه سینه میزدی چه غلطاً تو تهران که نمی کرد؟ نمیدونستی دوست پسر داشته ها؟ نمیدونستی.....

با ضربه ای که به صورت عمو قادر فرو آمد حرفش نیمه تموم موند

-تف تو شرفت مرد که آبروی هرچی مرد و بردی.... کثافت کاری های خودتو

به فرشته نده! من به فرشته ایمان دارم همه رو مثل خودت میدونی..!

اگه فرشته به هوس مثل تو حیوون فکر می کرد که الان با من ازدواج کرده بود....

پوف بلندی کشید و لحظه ای بعد یقه ی نامرتب عمو قادر و فشرده :

-فقط یه بار دیگه بگو ... بگو فرشته چیه! تا نشون بدم خودت چی هستی

حرف های بعد و مشاجره هاشونو نمی شنیدم ، چشم هامو بستم و روی زانو هام گذاشتم :

-معلومه حسابی دوستت داره ها!

به امیر علی که حالا داشت از ناموسش دفاع می کرد خیره شدم ... چرا من و ناموس خودش حساب می کرد؟

-واسه چی باهاش نمودی....؟

این سوالی بود که روزها از خودم می پرسیدم و شب ها با اون به خواب می رفتم....

اگه من با امیر علی بودم شاید نه مسیحی بود و نه کیارشی....

و نه حتی دیدن عمو قادر با این نامردی !!

-نمی دونم من دوستش ندارم احساس می کنم این دلیل قانع کننده نیست....

مثل من روی زمین نشست....هر دو از اینکه دیده نمی شدیم و کاری نمیتونستیم بکنیم کلافه بودیم!

-چرا خیلی قانع کنندس....یعنی تو الان عاشق کیارشی؟
بی مکث گفتم:

-براش میمیرم....

عصبی خندید و گفت:

-تو الانم فقط به خاطر اون روح شدی....

راست می گفت ... من هم خندیدم....

-هفت سالی که اینجام و برای اولین بار که رگ غیرت روحیم باد کرده....

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم....

خندید اینبار بلندتر از هر زمان دیگه ای.....

احساس می‌کردم تمام تصویرهای اطرافم محو شده بودند و خنده‌های

مسیح من و وادار به تماشا می کرد

به بازیگری که تنها بازی اش ! گذشته اش بود و حال ، من بودم و مسیح...

دو تا آدم صاف و ساده.....

دو تایی که نمی دونستیم جاده ای که رو به رومه چقدر پستی و بلندی داره!

شاید درست مثل ضربان قلبمون....

ضربانی که برای همین بالا و پایین هاش هر شب دعا می کردیم...

فقط یہ چیزیں.....

اینا روح هستن و تنها از انسان ها می تونن رد بشن....

یعنی به اجسام میتون دست بزنی... ولی نمیتونی از اون ها مثل دیوار رد

بشن....

دومم اینکھ :

در قسمت های آینده می فهمیم چرا اون ها با قدرت ذهن نتوانستند وارد خونه

بیشن

سومم اینکه :

هر وقت چهار هزار تایی شدیم سورپرایز دارم 😊

[illegible]

با لبخند عجیبی ایستاد بود و به مشاجره ی امیر علی و عموقادر خیره شده

بود...

-به نظرت آخر این داستان چیه؟

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

-قطعا این داستان یه برنده داره و یه بازنده...

من هم ایستادم و به مادری که سعی در مهار گریه اش داشت نگاه کردم:

-به نظرت ما برنده ایم؟

نگاهم کردم....نگاهش کردم...

-آره

نفسی آسوده کشیدم ، گاهی لازمه واقعیت ها رو از زبون دیگران هم بشنویم...

با صدای داد امیر علی دست از کاوش چشم های همدیگه برداشتیم...

-آخه بی ناموس و لعنتی....

عمو قادر و به جلو پرتاب شد و دوباره فریاد مردونه ای زد

از ترس جیغ خفه ای زدم و قدمی به عقب برداشتم....

-هر چی لایق خودته رو به فرشته نده (....)

با تعجب به امیر علی نگاه کردم هیچ وقت احساس نمی کردم رگ های

پیشونی و گردن امیر علی برجسته بشه...

اون هم برای دختر همسایه اش !

کمی لرزیدم از ترس و استرس....

از حرف هایی که بینشون رد و بدل می شد....

از لقب های کثیفی که عموم به برادرزاده ی یتیمش می داد..

ولی قطع شد....تمام این لرز ها در عرض یک ثانیه دود و شد و رفت هوا !!

دست های مسیح مثل کمر بند به دورم قلاب شد بدون هیچ نوازشی ولی
بود...

بدون هیچ هوسی ولی آرامش داشت
از داغی گونه هام پی به سرخیشون بردم با خجالت سرم رو پایین انداختم...
-هیس نگاه کن حساسه....

بی اراده گفتم:
-قربانی این ماجرا کیه؟
گوشه ی لبشو گزید.....اون هم جوابی نداشت....
یعنی هیچ کس نداشت....
چه کسی فکر می کرد که عموی تسبیح به دستم ، دکمه های پیراهن مادرم رو
باز کرد....

به قصد رسیدن به شهوت مردانه اش....
-بهتر بریم....

-نه
-برای چی؟
نگاهش کردم....به امیر علی که با گوشی صحبت می کرد خیره شده بود
-چون که باید مادرم برگرده...

پوف بلندی کشید و گفت:
-خیله خب من برم بینم پلیسا کی قرار بیان...
رنگم پرید با ترس گفتم:
-پلیس؟

سر سری گفت:

-اوهموم امیر علی زنگ.....

با صدای تقه ی محکمی به در حرفشو ادامه نداد و با مکث کوتاهی به سمت
در دوید....

-باز کن....

ایستادم مسیح هم ایستاد....

ولی امیر علی دوید...

سرم رو پایین انداختم وقتی صدای زنی به گوش می رسه ، واز قضا هم سر
پسر همسایه باشه !

واکنشت چیه؟

-وای امیر علی چرا خونی شدی؟

از درون لبم رو گاز محکمی زدم ، من که نباید به یک مرد زن دار فکر می کردم
حتی با وجود حمایت هاش....

اون وظیفه ی انسانیتشو اجرا کرده بود...

-زنشه؟

پوزخند مسیح و نادیده گرفتم و با لحنی که از خودم به دور می دیدم گفتم:

-آره زنشه....

-ناراحتی؟

ناراحت بودم ؟ نه نبودم....ولی نمیدونم چرا از اعماق وجودم حس عجیبی
داشتم....

حسی که نبود و نمیشناختمش....

حسی که غریب احساس می کردم مربوط به امیر علی نمیشه....!!!

-نه نیستم.....

سریع مسیح و کنار زدم به دنبال سمیه راه افتادم.....

سعی کردم لحن دلسوزانه و پر از ترحم ولی با عشق سمیه رو نشنیده بگیرم....

-سمیه دستامو ول کن برو بین فاطمه خانوم مشکلی ندارن نزدیک قادرم

نمیشی ها فهمیدی؟

هنوز هم اون تکبر و تحکم و داشت

-باشه

ناخواسته خندیدم...

عروس مورد علاقه ی زهره خانوم هم یک دختر آفتاب مهتاب ندیده و مطیع و

سر به زیر بود...

به راستی که آگه من عرووش می شدم ، دوستم داشت؟

پوزخندی به خیال های خودم زدم....

من کجا بودم ! میون یک مرد زن دار و یک زن مظلوم...

ایستاده در خونه ی کودکی هام....

ولی با یک تفاوت...

روح بودم.....

و افکار عجیبی که تازه احساسشون می کردم....

یه بار پرسیدم دوستش داری ؟ گفتی نه ولی ظاهرا قلب تو کاروانسراس

هم برای کیارش جا داره هم برای امیرعلی....

اخمی کردم ، حرف هاشو قبول نداشتم.....

یعنی دوست نداشتم افکارم و گوشه گیریمو با این هدف برداشت بکنه...

اصلا این و خوب میدونستم احساس و افکارم در مورد امیرعلی نیست.....

ولی از این انقلاب وجودم باخبر نبودم....

-یه بارم من گفتم که نه بهتر بریم داخل...

شاید با تغییر آشکار بحث مهر تائیدی به حرف های مسیح زدم

ولی برای فرار خوب بود....

برای منی که این روز ها مثل دزد یواشکی به اطراف دید میزدم و توی افکارم

غوطه ور می شدم

-امیر علی مرده؟

به عمو قادری که گوشه ای افتاده بود با ترس اشاره کرد :

-کشتیش؟

امیر کلافه دستی به موهاش کشید و سیگار بهمنی از توی جیبش برداشت

-نمیدونم برام مهم نیست

با عصبانیت مشهودی فندک رو چند بار زد و بالاخره برای بار پنجم سیگارش

آتش گرفت....

مثل بچگی هامون ، درست مثل اون روز های برفی که امیرعلی توی هوای

سرد دود سیگار درست می کرد و برای خالی نبودن پرستیژ مردونه اش ، مداد

کوتاه کاغذیشو گوشه ی لبش میذاشت....

و منی که میخندیدم و به شوخی میگفتم : به خاله زهره میگم...

صدای خندیدن های بچگیمون توی ذهنم پیچید.....

این یه واقعیت بود.....

من تمام زندگیمو با شخص دومی زندگی کردم...

شخصی که شاید میتونست تا آخر عمرم یارم باشه و حالا برای کس دیگه
ایه....

نمی دونم چرا ولی با سوال های مسیح سردرگم شده بودم...

جواب رد من به امیرعلی به خاطر علاقه ی عجیبم به کیارش بود یا احساس
خواهر و برادری....

سرمو خاروندم....

به جای این فکر ها باید کمی به آیندم نگاه می کردم....

به آینده ای که نه امیری بود و نه کیارشی....

و نه حتی مسیح....

-برای بازجویی باید باهامون بیاید کلانتری.....

امیرعلی با شه ای زیر لب گفت -این خانوم فک و فامیلی دارن؟ یا تنها زندگی
میکنن....

با چشم های خودم مجاله شدن سیگار روشن توی دست های امیرعلی رو
دیدم

-آره داره....

این صدای گرفته و بم ، برای امیر نبود....

به مسیح نگاهی کردم و گفتم:

-عمو قادر به سزای عملش میرسه؟

پوزخندی زد و گفت:

-هم از قانون مجازات شد و هم آبروش رفت.....کار خوبی کرد امیر علی

سری تکون داد که ناگهان مسیح گفت:

-این زمین چقدر ارزش داره که انقدر سرش دعواس؟ یکی به خاطرش تجاوز

میکنه و یکی به خاطرش آدم میکشه...

لبامو غنچه کردم و به حالت فکر کردن گفتم:

-نمیدونم ولی فکر کنم نسبتا زیاد باشه.....پدربزرگم از مرفه های مشهد بود

ولی خب پدرم ساده زیستی و بیشتر میپسندید...

پوزخندی زدم و گفتم:

-هرچند همیشه با فروش زمین مخالف بودم ولی چاره چیه؟

مسیح به حرف هام گوش می کرد ، ولی نگاهش رو به نقطه ای دوخته بود....

با کنجکاوای رد نگاهش و گرفتم.....به سیگار روشن توی دست های امیر

علی نگاه می کرد....

یک نگاه پر از حسرت....

جایی خونده بودم زن ها درد هاشونو با گریه فراموش می کنن و مرد ها با

سیگار.....

بعد از چندثانیه مسیح به خودش اومد و آروم گفت:

-مثل اینکه خبر نداری....

-از چی؟

دستی به موهای پرپشتش کشید و گفت:

-مادرت زمین و نمیفروشه....

تقریبا داد زدم و گفتم:

-چی؟

-هیس حالا شاید کسی صدات و نشنوه ولی آروم تر...

-نه میگم چی گفتی؟

-مادرت گفت زمین و نمیفروشه...

-چطوری آخه؟

پوزخندی زد و گفت:

-امیر علی راضیش کرده که زمین مورد علاقه ی فرشته رو نفروشه....

گیج شده بودم....

-میشه واضح تر بگی؟

گوشه ی بینیشو خاروند و گفت:

-گفت که فرشته زمانی که اینجا بود رو به روی عمو و همه می ایستاد... می

گفت این خونه و زمین رو حتی برای مراسم کفن و دفن من هم نفروشید.....

میدونی آسمون و به ریسمان بافت و ثابت کرد که راضی نیستی این زمین ها

فروخته بشه

مخصوصا خونه رو...

-پس حالا چیکار میکنی؟

-تو که خوب کری میخوندی قبل از این ماجرا....

لبخند معناداری زدم و گفتم:

-گاهی لازمه آدم اغراق بکنه.....تا طرف مقابلش قید اون کار و بزنه....

برای مادرم لازم بود که کمی دست از ترس برداره پس به خاطر همین اینارو گفتم....

دوباره دست به ریش های بلندش کشید احساس می کردم توی این موضوع تیک داره....

-آها امیر گفت که تو به پولی بهش قرض داده بودی اونو داره برمیگردونه....

شوکه شدم ، از تعجب ثانیه ای نگاهم و به چشم های سبز مسیح دوختم...

-کدوم پول؟

مسیح خندید ، یه خنده ی کاملاً عصبی...

-پس معلومه یارو خیلی خاطرتو میخواد که از شکم زنش میزنه و برای عشق دوران کودکیش خرج میکنه نه؟

کنایه هایشو نشنیده گرفتم...

پوزخند و نگاه دوباره سرد شده اش و ندیدم.....

فقط به یاد یک حرف افتادم :

"-امیر اگه من مردم تو چیکار میکنی؟

-منم میمیرم....

-خب اگه نمیرم و حالم بدشه؟

-منم حالم بد میشه.....

کلافه گفتم :

-اگه برم تو کما؟

امیر چشم های سردشو با نگاه گرمم گره زد و گفت:

-اونوقت تمام زندگیمو میدم تا برت گردونم"

اون فقط شوخی های بچگونه ی من بود و حالا داشت به واقعیت زندگیم

تبدیل می شد....

من این و نمیخوام....

مسیح به شونه ام زد و گفت:

-مطمئنی؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-جدیدم مسیح.....چطوری میتونم با امیرعلی صحبت بکنم...

مسیح دوباره خندید مثل قبل عصبی و اینبار کمی مصنوعی تر !!!

-دختر تو دیوونه شدی.....تنها راه ارتباط با دنیای آدما برگشته...برگرد و نزار

این پول و بده

ولی....

من که تا حدودی امید وار شده بودم با شنیدن "ولی" مسیح مثل بادکنکی که

بهش سوزن زده باشن خالی شدم:

-چی؟

-ولی یادت نرفته انتقامت از کیارش؟ تو میتونی برگردی و پولشو پس بدی نه؟

پوفی کشیدم و حق به جانب گفتم:

-من اگه بتونم برگردم همونجا با دستای خودم کیارشو خفه می کنم چیکار

دارم به این جنگولک بازیا؟

مسیح که انگار تئاتر تماشا میکرد روی صندلی پلاستیکی گوشه حیاط نشست و گفت:

-یعنی حاضری چشم تو چشم کیارش بشی و بکشیش؟
سری به علامت منفی تکون داد و گفت:

-من که فکر نمیکنم نه؟

را ست می گفت من با دوباره شنیدن کلمه ی عزیزم و عشقم همه چیز و فراموش می کردم...

حتی خیانت رو

-سکوت کردی؟ یعنی قبول داری....

پلک هامو روی هم فشردم ولی با شنیدن کلام آخرش رنگم در ست مثل گچ دیوار شد:

-از کجا معلوم برگردی و همه چیو یادت باشه؟

-ی...یعنی چی؟ من صد در صد همه چی یادمه چرا باید فراموشی بگیرم؟
پایی روی پا انداخت و گفت:

-احتمالش زیاده به هر حال سرت به جدول پیاده رو خورده ولی کی اصلا درباره ی خاطرات گذشته ات گفت؟

با حالت پرسشی نگاهش کردم -من میگم شاید برگردی و یادت بره
دنیای دیگه ای هم هست....

کیارش کی بود؟

فرحناز باعث رفتن به کمات شد.....

یادت بره عموت داشت به مادرت تجاوز می کرد....

وزیر لب آروم گفت:

-حتی شاید یادت بره که مسیحی هم هست....

لبخند مهربونی زد و گفت:

-اگه یادت رفت....ولی این و بدون که باید حسم کنی...شاید نباشیم یا نباشی....

ولی وجود همو گرمای همو احساس میکنیم....

بدون که مثل سایه مراقبتم.....

ناخوداگاه لبخندی زدم...ا شکلی از گوشه ی چشمم چکید...چقدر خوبه یه حامی داشتن...

یکی که بدونی اگه بهش تکیه بکنی همه چی بر وفق مرادت پیش میره ...

-توهم بدون اگه زودتر رفتی....تا آخرش پات هستم....حتی با اینکه نگفتی

اصلا رویا کیه؟ واسه چی باید انتقام بگیریم ... ولی مدیونتم....

-منم...

-چطور؟ من که کمکی بهت نکردم....

خندید و زیر لب طوری که احتمال می داد من نشنوم گفت:

-وجودت خودش کمکه.....

قلبم ایستاد و هوری ریخت..... نبض نبض زدن احساسی رو توی وجودم

حس می کردم...

یه احساس نو....جدید.....

-شنیدم چی گفتی....

متعجب برگشت و گفت:

-فهمیدی؟

سری تکنون دادم ، نمی دونم چرا ولی برای جلوگیری از خیال پردازی های دخترونه ام گفتم:

-آره دیگه اگه من نبودم کی بهت کمک می کرد که انتقام بگیری؟
کلا من برای همه مفیدم...

و با خنده ی مصنوعی از کنار مسیح گذشتم....

دوباره بوی سرد و خنک عطر و پوزخند پررنگ مسیح.....

یاد حرف هام افتادم...حرف هایی که با تحکم به مسیح زدم و خودم از سستیه وجودشون باخبر بودم....

-بریم؟

دست هامو محکم گرفت....یک احساس امنیت....

حس بودن یکی یکی که مثل خودته.....

با صدای مسیح رشته ی افکارم بهم ریخت....

-میگم تا زمانی که مادرت برسه تهران چند ساعتی طول می کشه

-خب؟

مثل پسر های چهارده ساله عرق کرد و گفت:

-بریم یکم بگردیم؟

متعجب در حالی که سعی می کردم پاهامو جمع کنم ، برای اینکه معلق بمونم
گفتم:

-گردش؟ من و تو....

پوزخندی زد و گفت:

-نه....قرار بگم رویا و کیارشم بیان خوبه نه؟

نمیدونم چرا ولی به جای اینکه از حرفش ناراحت بشم بلند خندیدم...

-فکر خوبیه....

لبخند آرومی زد و گفت:

-پس کجا بریم؟

لبامو غنچه کردم و گفتم:

-شهربازی....

چشم هاشو گرد کرد و گفت:

-بریم شهربازی؟ اونم دو تا روح...

خندیدم راست می گفت از تصورش هم مو به تنم سیخ می شد:

-ولی حال میده ها تازه فکر کن کلی کار میتونیم بکنیم از همه مهم تر

مردم و بترسونیم....

-ترسوندن مردم کار خوبی نیست....

لبخندی زدم و گفتم:

-آره ولی این شوخیه....شوخی....

سرخوش خندیدم و فشار دست هامو بیشتر کردم....انگار با این کار تمام

لذتم از این دوران و به سیخ منتقل می کردم...

-باشه بریم....

-مرسی...

-هیچ وقت فکر نمی کردم روح بشم...بعدم برم شهر بازی...حتما پشیمک هم
میخوای؟

به شوخی سردش تک خنده ای کردم و گفتم:

-بریم دیگه....

چشم هامو برای بار دیگه ای بستم و خودم و به دست های مسیح سپردم....

این چندمین بار بود که بهش اعتماد می کردم؟

صدای خنده هامون توی جیغ مردم گم شد.....با هیجان دست های مسیح و
رها کردم و میون جمعیت دویدم

-وایستا میخوری زمین....

درست مثل یک پدر هوامو داشت....

لبخندی از این حس لذت بخش زدم....

-مواظبم بیا بریم....

اینبار به سمتش رفتم و مشتاق نگاهش کردم ، نمی دونم چه چیزی توی نگاهم
دید؟

کودک درونم؟

بینیالی لحظه ایم؟

یا حس دیگه ای.....حسی که هر دو احساسش می کردیم و درکش ؟ فکر
نکنم...

بالاخره دست هامو محکم گرفت و گفت:

-به شرطی که انقدر بالا پایین نپری...از پیش منم جم نخوری گرفتی؟

انقدر غرق در شادی بودم که بی چون و چرا سرم و تکون دادم

-باشه

با مکث چند ثانیه ای به کشتی صبا اشاره کردم و گفتم:

-بدو بریم

نگاهش و چند لحظه روی صف طولانی حرکت داد و با تک خنده ای گفت:

-خوبی روح بودنم اینه که لازم به این صف نیست....

در حالی که با حسرت به جیغ مردم نگاه می کردم گفتم:

-آره مخصوصا اینکه هرچقدر جیغ بزنی پسرا بهت نمی خندن...

لبخندی زد و گفت:

-می ترسی؟

روسریمو کمی جلو کشیدم و با بیخیالی گفتم:

-معلومه بابا کدوم دختریه که نترسه؟ ولی همین ترسش برام جالبه....

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم گفتم:

-بیا بریم دیگه استخاره برای چی میکنی؟

با دست آزادش روی صورتش کشید و گفت:

-بریم....

دست زدیم...

جیغ زدیم....

ولی ناگهان کشتی شتاب گرفت ، رنگم پرید

از ترس دست هاشو فشردم....

برای ثانیه ای سرم و روی سینه اش گذاشت و گفت:

-همین جا جیغ بزن....

جیغ هام خفه شد درون بوی خوش عطرش...

خندیدیم....

لبخند زد....

مواظبم بود....

بدون هیچ چشم داشتی....

محبت های درون لفافه...

بدون اینکه نشونش بده...

این پسر مرموز بود و من اعتراف می کردم این مرموزیت برام جالبه....

-خب دیگه چی مونده؟

در حالی که عرق هامو پاک می کردم با صدای گرفته نا شی از داد های پی در

پیم گفتم:

-اووم بریم از اینجا....

و با انگشت به مسابقه ای اشاره کردم.... یک تیر و دو نشان

-این چیه؟

روی زمین برای تجدید قوا نشستم و گفتم:

-از ایناس که تفنگ بر می داری و به توپا میزنی....

اگه ببری پولتو پس میدن و تازه ، یه عروسکم بهت میدن...

لب هاشو جمع کرد و گفت:

-این بچه بازی ها چیه؟

در حالی که کمی از شالمو روی صورتم گذاشتم و به سختی کلیپس موهامو

می بستم گفتم:

-نگاه نکنیا....

صدایی نیومد به همین خاطر با خیال راحت موهای فر سیاهمو باز کردم و به

باد های خشمگین زمستون سپردم..

-مسیح نگاه نکنیا....

-باشه من روم اونوره...

لبخندی زدم ، ولی با یک فلش بک دوباره لبخند روی لب هام ماسید

"-کیارش نگاه نکنیا....

-اوووم باشه خانومم....

اعتماد کردم...

موهامو از زیر مقنعه بیرون اوردم تا دوباره ببندمشون....

-موهات خوشگلن...

دستم روی قلبم گذاشتم....تپش قلبم بالا رفت

-مگه بهت نگفتم نگاه نکنی..؟

-این اسکول بازی ها چیه دیگه؟ خوش باش...

تازه مگه نگفتی من قرار شوهرت بشم؟ بابا حلاله...یه نظر حلاله...

مصنوعی خندیدم....

ولی اعماق قلبم فشرده شد....

من اولین خیانت و در برابر اعتمادم همون روز دیدم"

-خوبی فرشته ؟ چی شد یهو....

با تعجب کمی سرمو تکون دادم....

چرا دوباره به یاد کیارش افتادم....

چرا دوباره این دو رو مقایسه کردم؟

دست از فکر و خیال برداشتم و با لبخند تصنعی بلند شدم:

-هیچی بابا....

دستی به سرم کشیدم....خدا رو شکر هنوز حصار روسری روی موهام بود....

هر چند من به این پسر به طور عجیبی بیشتر از همه اعتماد داشتم....

-نمی خواد بریم اون تیر و دو نشان....

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد:

-چرا اونوقت؟

-چون میبازی.....

خندید....دوباره دندون های مرواریدیشو به نمایش گذاشت:

-ریز میبینمت فرشته کوچولو....

امروز روز من بود....

امروز تولدم بودم....

شاید هیچ کس به خاطر ندا شت....ولی به هر حال ، می تونستم خوشحال

باشم نه؟

لبخند گرمی زدم

-پس بریم ببینیم کی برنده میشه؟

همین حرف برای تحریک مسیح کافی بود -بریم....

دوباره دست تو دست هم...

خنده...

لبخند....

یه رفاقت ساده

بدون هیچ نیازی از طرف مقابل....

-دیدي برنده شدم؟

زنی با جیغ از کنارمون گذشت...بی اختیار خندیدم....

مسیح هم خندید و گفت:

-ولی کار خوبی نکردی ترسوندیش....

شونه ای با بیخیالی بالا انداختم و با لحن شیطونی گفتم:

-تقصیر اون بود ..رو مخمه...تازشم...!

-هوم؟

چشم هامو غمگین بستم و گفتم:

-میشناختمش....

ایستاد و مجبور به ایستادنم کرد

-از اکیپ فرحناز یا دوست دختر های کیارش بود؟

لحنش نگران بود...بدون هیچ ترحمی....

خالصه خالص

-نه دوستم بود....

-کی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-هم اتاقیم ساناز بود...

-چرا اونم غمگین بود؟

روموبه سمت مخالف برگردوندم...تا شاید بغضم مخفی بمونه....

سه سال و هر سال ، تولدمو توی شهر بازی جشن می گرفتیم.....

حرفی نزدم و با سکوتم شاید این روز و به پایان رسوندم...

-بهتر برگردیم؟

دوباره صدا و لحنش خشک و سرد شد....

دوباره شدیم اون دو شرق و غرب معروف....

که ناگهان با صدایی هر دو به عقب برگشتیم:

-حسش کردم....احساس کردم اون اینجااست....

ساناز بود.....

-چرت و پرت نگو دیگه فرشته اینجا نیست...

و با گریه ی ناگهانی جمله اش ناتمام موند....

شیرین دوست داشتی من....

هیچ کس من و فراموش نکرده بود....

-من مطمئنم اون الان کنارمونه

قلبم ایستاد....نیایش بی شک حدس هاش همیشه درست بود....

- گرمای وجودش و احساس می کنم یا اگر نباشه.... داره نگامون میکنه...

مریم قهقهه ای مصنوعی زد و گفت:

- باز تو فیلم تخیلی دیدی؟

پوزخند نیایش و دیدم و چشم هامو بستم

- یادت رفته من نمیتونم ببینم....

مریم شرمنده گفت:

- ببخشید نیایش منظورم اصلا این نبود....

با سرعت از کنارشون گذشتم... هیچ کس عوض نشده بود....

همه من و یادشون بود...

این من بودم که داشتم فرشته ی واقعی رو فراموش می کردم...

این من بودم که اصرار داشتم هیچ کس من و دوست نداره...

- دوستات بودن؟

مثل همیشه حضور ناگهانی....

بدون نگاه کردن بهش دست هاشو گرفتم و گفتم:

- آره.... اونا بهترین...

- فراموشت نکردن میدونستی؟

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- چطور؟

- چون که هر روز بهت سر میزنن یا اگر هم نیان... اون دوست نابینات ردخور

نداره همیشه هست با یه دسته گل نرگس...

ناگهان یاد بوی گل نرگس همیشگی توی اتاقم افتادم....

-آها...

-راستی... به مسیح با کنجکاوی خیره شدم...

-این هدیه من به تو...

عروسک خرس سفید و پشمالویی توی دستاش جا خوش کرده بود...

-این و توی اون مسابقه بردم...

-ولی اونجا که کسی نبود بهت جایزه بده...

-خودم برداشتم..

-اینکار دزدی حساب نمیشه؟

-نه ، چون من بردم...

-ولی بدون داور...

خندید و به بالای سرمون اشاره کرد :

-کدوم داور منصف تر از خدا؟

لبخندی زدم....راست می گفت...

شاهد تک تک این روز های ما ، اون بود ...

"خدا"

درحالی که دستاشو درون دستانم می فشردم با خنده گفتم:

-بهبتره برگردیم مسیح.....فکر کنم مامانم رسیده نه؟

سری تکون داد و با دلخوری پنهون شده پشت نقاب غرورش گفت:

-فکر نکنم هنوز کلی مونده حالا حالا ها نمیرسه....

لبخندی زدم ، چه بهتر....

لحظات شیرینی بود همراه یک رفیق خوب...

- پس بهتره از شهر بازی بریم بیرون نمیدونم تو پارکی جایی بریم که کمتر

خطری ایجاد بکنیم...

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

- آره مخصوصا با توئی که ، با عروسک و تفنگ به مردم بی خبر حمله می

کنی...

شونه ای به بالا انداختم و گفتم:

- گفتم که آشنا بود

راستش صحنه ی نگاه متعجب سانا ز روی عروسک به پرواز در اومده و

توپ هایی که خود به خود به زمین برخورد می کرد انقدر جالب بود که با

یادآوریش هنوز هم لبخند می زنم...

- روز خوبی بود.....

- خوش گذشت

بی اغراق گفتم:

-توی تمام این مدتی که تهران بودم انقدر از ته دل نخندیدم مرسی.....

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- برای چی؟

لبخندی زدم و آروم و صادقانه جواب دادم:

-یه دختر شهرستانی که سوژه ی دانشجو ها میشد فکر نکنم خاطره ی

خوبی تو سال اول برام به جا گذاشته باشه...

اخمی کرد و گفت:

-چه معنی داره خب یه دختر شهرستانی باشی ... تو دانشگاه از همه قشر دانشجو پیدا میشه....

سری تکنون دادم و در حالی که کم کم از محوطه ی شهربازی دور می شدیم گفتم:

- نه کلاس ما ... متاسفانه همه از تهران اومده بودن ، با اینکه دانشگاه معتبریه ولی خب به هر حال رشته ی عکاسی هست و کلاش....
دخترای افاده ای زیادی اونجا بودن که صندلی رو خریده بودن یا حتی اگه درس خون هم بودن ولی خوی برتری و می شد از رفتاراشون به راحتی تشخیص داد....

-تر و خشک و باهم نمی سوزونن

گوشه ی لبم رو خاروندم و گفتم:

-معلومه که نمی سوزونن مگر نه من اون دوستا رو نداشتم ولی به هر حال گفتم که بدونی سال اولم چطوری گذشت....
-خب سال دوم؟

-سال دومم از عشق کیارش بی تاب بودم....

ابرو هاشو با تعجب بالا انداخت و گفت:

-پس چه عشق با اصل و نسبی بود....دوسال؟

-نمی دونم چطوری....ولی یه روز دیدم شیفته ی پسر دانشجو رشته ی تئاتر شدم....

با هیجان عقب عقب ، جلوی مسیح راه می رفتم:

-خدای بازی بود توی صحنه جادو می کرد هم به خاطر جذابیت و هم

به خاطر صدای گیراش...و صد البته بازیش...

پوزخندی زد و گفت:

-میدونم بازیگر خوبیه...

با حالت سوالی نگاهش کردم -اگه بازیگر خوبی نبود که تو اینطوری از

عشق کور نمی شدی و فکر نمی کردی یه مجنون بی قرار داری؟

راست می گفت....بی جواب سرم رو پایین انداختم

-این و نگفتم که ناراحت بشی.....اصلا خب سال سوم چطوری گذشت؟

سر سری گفتم:

-سال سوم یعنی الان...چطوری گذشت؟

-یعنی می خوام بگی تو تمام اون دو سال از ته دل نخندیدی؟

-نمی دونم شایدم باشه ولی به این وضوح نه....بدون اضطراب و استرس.....

انگار که همه چیز سر جاشه و من نگرانی ندارم....

انگار از همه کس مطمئن هستم....

می دونی نه کسی من و میبیننه و نه من و طعمه ای برای رسیدن به اهداف کثیف

خودش در نظر میگيره...

مصرانه سعی داشتم اون هم حرفی از گذشته اش بزنه ولی هیچی !!!!

-بهتر بریم نه ؟ باغ وحش چطوره؟

یادمه نازخاتون می گفت " حیوونا رو حارو میبینن "

عکس العمل اون ها برام جالب بود....

با اشتیاق سری تکون دادم.... دست در دست هم از ورودی شهربازی خارج شدیم ، کم کم خورشید داشت غروب می کرد

و هوا چیزی بین تاریکی و روشنی بود..... درست مثل من... بین دنیای انسان و ها و بهشت یا شایدم جهنم....

توی دوزخ گیر افتاده بودم....

تا خواستم سوالی از مسیح درباره ی گذشته اش بپرسم با دیدن خنده های دو نفر ، آتش خشم و از چهره ی مسیح می تونستم به راحتی ببینم....

رویا بود....

رویایی که نمی دونم روزی در سر مسیح بود یا شایدم هم ماجرای دیگه

دست در دست مردی ، که در نگاه اول پولداری و سن بالاش توی ذوق می زد....

با احساس دردی توی دست راستم ، چشم هامو ناخودآگاه بستم....

با خشم داشت دستمو می فشرد....

آروم نالیدم:

-مسیح.... مسیح تو رو خدا.....

انگار نمی شنید..... حتم داشتم که این دختر روزی زن رویا های مسیح بود....

ولی الان جای این افکار نبود با صدای نسبتا بلند تری گفتم:

-مسیح آخ....

تازه متوجه دست های قرمز و صورت درهم شده بود.... با استرس دست هاشو عقب کشید و گفت:

-بیخشید.....

سعی کردم لبخندی بزnm امروز دوست نداشتم که مسیح ناراحت باشه:

-خوبم مسیح.... تو مهمی ، خوبی؟

زیر لب گفت:

-خوبم؟

-اره....رنگت پریده...

با شنیدن این حرف از جانب من سریع سرش رو بلند کرد و گفت:

-به یاد قدیم ها افتادم....من خوبم...

غرور داشت و این ستودنی بود....حداقل برای من..

مرد و تحکم....

مرد و تکبر....

مرد و تعصب....

مرد و تحمل....

چهار قانونی بود که در وجود مسیح می دیدم و در وجود کیارش؟

آه خدا....باز که دارم مقایسه می کنم....

-بهتر بریم....

غرولند کنار دست هاشو از دستام بیرون کشید و گفت:

-ما برای هدفی اینجا هستیم...باهم هستیم فقط بابت انتقام فهمیدی؟

از این تغییر ناگهانی متعجب شدم....

با ناراحتی گفتم:

-آره....

شاید اون هم احساس کرد زیاده روی کرده ولی برای معذرت خواهی دیر شده بود ، چرا که من سریع از کنارش گذشتم و سایه به سایه ی رویا قدم بر میداشتم....

اون درست می گفت من پام و از گلیمم به قولی دراز تر کرده بودم...

-وایستا فرشته....

ایستادم و بر نگشتم....درسی که روزی از فرحناز و دیگر دختر های پولدار دانشگاه یاد گرفتم....

نگاهم کرد...به دنبال دلخوری بود و فکر کنم پیداش کرد...

-بیا بریم...

بی حرفی کنارش راه افتادم و برای سرگرم شدن خودم رو با شنیدن حرف های رویا و اون مرد که حالا فهمیده بودم اسمش مسعود هست سرگرم کردم....

-رویا شیطونی نکن دلت چی میخواد؟

با لحن پر از عشوه که دل من هم لرزوند گفت:

-من فقط تو رو میخوام مسعود....

مسعود مثل برده ای ، مسخ شده به رویا و حرکاتش نگاه می کرد و در جواب دستور های زیرکانه ی او ، تنها مطیعانه چشم می گفت.....

-دختره ی (.....)

هر دو با شنیدن این حرف فیوز پروندیدیم و به عقب برگشتیم.....مردی با عصای مخصوص افراد بیمار ، چند قدم جلو اومد و انگشت اشاره اشو به سمت رویا گرفت....

با صدای رسایی که باعث جلب توجه آدم های اطراف شد گفت:
-چطوری روت میشه به اون پیرمرد بگی عزیزم؟ در حالی که تنها دوروز از بهم زدن رابطه با من میگذره....

مسیح پوزخندی زد....دوباره توی ذهنم این جمله مرور شد
"رویا عشق مسیحه"
کمی لرزیدم....

مسیح چطوری به همچین زنی اعتماد کرده بود....
-چی داری میگی بچه جون؟
پسر نیشخندی زد و گفت:

-آره در برابر تو پیری که یه پات لب گوره بایدم بچه باشم...
رویا با ترس گفت:

-شایان مودب باش
به مشاجره شون خیره شده بودم....

که ناگهان احساس کردم گرمای دستای مسیح دوباره درون دست هام قرار گرفته....

-بهتر این بار واقعا بریم....
-آره....

چشم هام و بستم....

و دوباره به پرواز در اومدیم....

پروازی برای فرار از رویای مسیح

-روز خوبی بود.....

لبخندی زد و گفت :

-برای من عالی بود....

سرم رو پایین انداختم ، صفت مرموز و برای بار هزارم توی ذهنم مرور کردم...

لبخندی زد :

-من میرم فکر کنم مهمون داری....

و اشاره ای به مادرم که وارد سالن رو به روی اتاقم شده بود کرد....

لبخندی زدم و برای تائید کردن حرف هاش گفتم:

-باشه..

چند قدم به جلو برداشتم که صدای ناله ی مادرم رو شنیدم:

-یعنی چی که الان همیشه دخترم و ببینم؟

-همین که گفتم خانوم محترم ، دکتر توی اتاق ایشونن...دارن معاینشون

میکنن...

-این وقت شب؟

پرستار که انگار کلافه شده بود سر سری جواب داد:

-حتما مشکلی بوده دیگه

و بدون اینکه عکس العمل مادرم رو ببینه از کنارش گذشت...

چقدر راحت ، چقدر با صبوری جواب داد.. چشم هام و بستم تا قطرات اشک
و روی گونه های کبود مادرم نبینم....

-باشه من پشت در منتظرش میمونم....

پشت دیوار قایم شدم....می ترسیدم با عروسک دستم اون هم بترسه....

-بالاخره میبینمش و بهش تبریک میگم....هرچند امروز نشد....

با دستش روی دهانش سرپوشی گذاشت تا حق هقشم خفه بشه....

-مامان....

چه روز تولدی بود....پر از ماجرا....

پر از احساس عجیب....

صدای عطسه های متداوم شخصی تبر به ریشه ی افکارم زد و باعث شد سرم

رو به سمت مخالف برگردونم...

زنی پیچیده در چادر سیاهش به در اتاق چشم دوخته بود ...

اتاق من...

مادر من....

سعی کردم چشم از این صحنه ی دردناک بگیرم...چشمه ی اشک هام برای

بار چندم به قل قل در اومده بود؟؟؟؟

--مادرته؟

با تعجب حامی خیره شدم احساس کردم موهایش از چند روز پیش بلند تر

شده...صورت مردونه اش شادمانی روز اول و به نمایش نمی گذاشت!!!!

با لبخند ملیحی گفتم:

-آره مگه ندیدیش؟

پوزخندش عمیق تر شد ، با خستگی کنارم روی صندلی های آلومینیومی بیمارستان نشست و گفت:

-مگه من مسیحم که از همه چیه تو با خبر باشم؟

احساس کردم حرف هاش و با دلخوری بیان می کنه با لبخندی که حالا مصنوعی شده بود گفتم:

-بوی حسادت میاد؟

می خواستم با این شوخی حامی و از حال و هوای بارونی در بیارم که در کمال تعجب به چشم های مشکمی ام زل زد و گفت:

-آره حسودم چون مسیح همیشه بالا تر از منه

گیج شدم ... تا به حال حامی رو با این لحن و برق نگاه پر از کینه ندیده بودم با آرامش ساختگی خودم رو در آغوش کشیدم و گفتم:

-مسیح که با همه خوبه

تنها جوابم پوزخند حامی بود... شاید این پاسخی مناسب به حرف غیر منطقی من بود...

مسیح با هیچ کس خوب نبود یاد اولین دیدارمون افتادم سردی نگاه و لبی که به یک گوشه کج شده بود و پوزخندی همیشگی اش رو به نمایش گذاشته بود چشم های سبز و نافذ که جذبه و جذابیت مردونه اش رو چند برابر کرده بود... ریش های بلند سیاه... قد بلند و شونه هایی استوار...

سینه ای پهن و لباسی سراسر سیاه در تضاد با لباس سفیدم....

موهایی نا مرتب و لبخندی که آیا کسی به غیر از من دیده بود؟

با فشار دستی به شونه ام به خودم اومدم ... من از چه زمانی در تجسم چهره
ی مرد مرموز بودم؟

با نگاهی گیج به حامی خیره شدم.....

چشم هام و برای لحظه ای بستم ... چرا نمی تونستم با اون دقت چهره ی
حامی و توصیف بکنم؟

-انگار حالت خوب نیست ببخشید فرشته منم عصبانیت کردم..

با لبخند تصنعی دستش رو کنار زدم و گفتم:

-خوبم فقط بزار تنها باشم

--بچه ها خیلی وقته سراغتو میگیرن مخصوصا آرش کوچولو

دستمو روی سرم گذاشتم و کلافه گفتم:

-گفتم میام ...

و بدون اینکه متوجه صدای بلندم بشم ، به سمت اتاقم رفتم...باید تا قبل از
ورود مادرم جایی این عروسک و قایم می کردم...

هرچند دل کندن از این بوی مسخ کننده به طور عجیبی برام سخت بود !!!

به خودم که با بیحالی و چشم های بسته روی تخت خوابیده بودم نیم نگاهی
انداختم:

-سلام فری خانوم ... نمیخوای پاشی؟

نیشخندی زدم و به سمت کمد همراه که گوشه ی اتاق بود رفتم ..

-فری جون این عروسک و میزارم اینجا کسی نفهمه

خندیدم از دیوونگی و تنهایی خودم که اجبارم کرده بود تنها هم صحبتیم خودم
باشم..

از این دنیای سرد و تاریک خسته شده بودم
عروسک و توی کمد گذاشتم و کلافه روی صندلی همراه نشستم....
سرم رو میون دست هام گرفتم و به پایین خیره شدم... به طرز غریبی دیگه
انتقام از کیارش برام مهم نبود....
نمی دونستم از عشق و بخششم هست !!! یا چیز دیگه ای؟؟؟
ذهنم کشیده شد به اسم مسیح... به تمام حمایت هایی که در این مدت برام
انجام داده بود....
بدون هیچ چشم داشتی....
بدون هیچ علاقه ای...
بدون هیچ احساسی....
چشم هام و بستم... قطره ای از گوشه ی چشمم چکید.... مسیح برای چی به
من انقدر کمک می کرد؟
دلم می خواست جلوی فریاد کنجکاوانه ی ذهنم رو بگیرم.... ولی نمی شد !!!
این مرد علاوه بر مرموز بودن، معمایی برای زندگی من بود....
صدای تیکی از بالای سرم شنیدم با تعجب به دستگاه ضربان قلبم خیره
شدم.... تند می تپید... تند تند
دستم رو با ترس و لرز به سمت چپ قلب فرشته ی روی تخت بردم .. آرام و
هیجان انگیز...
شلیک قلب به سمت بالا رو با دست های خودم احساس می کردم...
با تمام وجود...

ناخودآگاه یاد جملات قبلم افتادم ((مسیح)) لبخندی گوشه ی لبم نقش بست...

چرا با یاد این اسم تپش های قلبم نا منظم می شد؟
با برخورد در به دیوار یگه خوردم و قدمی به عقب برداشتم

-من باید برم دخترم و ببینم

با تعجب به مادرم که در دست های دو پرستار محاصره شده بود نگاه کردم:
-یعنی چی که دکتر میگه سطح هوشیاریش اومده پایین؟ میدونم اگه من و
بینه خوب میشه ولم کنید...

زنی که جثه ی ریزه میزه ای داشت با لکنت ناشی از خستگی گفت:
-خانوم، دکتر فقط گفتن که نباید ایشونو ببینید... تحت نظارت ما هستن،
بعدشم تا هفته ی بعد نمیتونیم جواب قطعی نسبت به هوشیاری دخترتون بدیم
....

مادرم با فریاد روی زمین نشست و گفت:
-یعنی چی؟ میخواید مگه چیکار کنید؟؟؟ پرستار دومی با سر سختی دست
های مادرم رو گرفت و گفت:

-خانوم، دکتر میاد و توضیح میدن
--از دیشب اینجام... هیچ کی جواب نمیده!! د به منم بگید چی شده نا
سلامتی مادرشم....

-هیچی خانوم بیاید ببریمتون دفتر خود آقای دکتر تا باور کنید...
و چشمکی نامحسوس به پرستار دیگه ای زد...اون هم برای تایید حرف های
همکارش سری تکون داد و گفت:

-آره بیاید بریم...الان حراست میاد ، اینجا بیمارستانه ها...

نفس عمیقی کشیدم که با شنیدن حرف های دیگه ی مادرم در سینه ام موند:

-تولد یه دونه دخترمه....نمیزارید بهش تبریک بگم؟هر چند دیشب بود شما

یزیدا نذاشتید یه مادر دختر شو ببینه و بهش با تمام وجودش بگه دخترم تولدت

مبارک

قلبم لرزید...

-فرشته ی من تولدت مبارک....زود خوب شو...برات می خوام از اون سوپای

خوشمزه درست بکنم....

پا به پای مادرم اشک ریختم حتی متوجه رفتنش نشد...

حتی متوجه اومدن کسی هم نشدم...که ناگهان د ستمال پارچه ای جلوم قرار

گرفت...با ترس سرم رو بلند کردم....

مثل همیشه اون بود....

برای کمک به من برای !!

-خوبی؟

صدای بم ولی اینبار با آرامشش باعث لرزش عجیبی در وجودم شد...

لرزش شیرین...

لرزشی از جنس مسیح....

-آره ببخشید...

و دستمالو از دستش گرفتم و روی صورتم گذاشتم...

-نگفته بودی دیشب تولدت بود..

نمی دونم چرا احساس کردم لحنش دلگیر و ناراحته....

-لزومی نداشت...

عصبی سرشو تکون داد و گفت:

-آره آره چه لزومی داشت به یه پسر غریبه اینا رو بگی...

ضربان قلبم دوباره با یک تیک عجیب تند تر از هر خیالی زد:

-به خاطر غریبگی نبود ... --پس برای چی بود؟

پوست لبم رو با یک حرکت کندم و دلم رو به دریا زدم:

-از واکنشت می ترسیدم...

با حیرت به من خیره شد و زیر لب گفت ((می ترسی؟))

شرمگین سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-خودم هم از این افکار بچگونه خندم میگیره ولی تو دیروز خیلی خوب بودی

نمی دونستم اگه بگم امروز روز مهمیه تو زندگیم تو دوباره سرد میشی یا نه؟

--سرد؟؟

لحنش اینبار بر عکس بیانش گرم بود...

لبخندی زدم و با دسته ای از موهای فر رها شده ام بازی کردم:

-آره ... تو عجیبی و مغرور

- و این خوبه یا بد؟

خندیدم و گفتم:

-تو بزار تو حساب امتیازات مثبتت..

-اونوقت برای چی؟

نمی دونستم گفتن این حرف ها درسته؟ و آیا برداشت بدی می کنه؟ ولی
گفتم...گفتم از اینکه مسیح و با این خصوصیات شناختم...گفتم که مرموزیت
زندگیش برام مهمه...از همه چیزی که در ذهنم کنجکاوی می کرد از هر
چیزی که از ابتدای دیدارمون تا به امروز ذهنم رو به چالش کشیده بود گفتم
...

استرس داشتم ولی با لبخند مسیح نفس آسوده ای کشیدم:

-پس با این حساب من یه مجهول بزرگ توی معادله ی زندگیتم نه؟

خندیدم و مثل خودش به شوخی گفتم:

-من از بچگی ریاضیم ضعیف بود ، ولی این و میدونم اگه این مرموز بودن تو

فاکتور بگیرم ، حلی !!!

-حل برای چی؟

-این که بشناسمت دیگه ولی متاسفانه تمام خصوصیات تو مخفیه...

روی صندلی نشست و پا روی پا گذاشت:

-خب کشفشون کن

لب ورچیدم و گفتم:

-چطوری؟

کمی فکر کرد و گفت:

-یه روز بهت میگم

دلَم می خواست بگم که اون روز کی هست؟ ولی سکوتو ترجیح دادم...

-بهتر بریم خدا رو شکر دیشب برات یه خرس گرفتم...کادوی خوبیه نه؟

بی مکث گفتم:

-هدیه تو خنده های خالصانه ای بود که دیروز بهم دادی...

هر دو باز هم خندیدیم.....راستی حامی بود که در جواب خوب بودن مسیح

پوزخند زد؟

با کنجکاوی پرسیدم:

-هنوز نمی خوای درباره ی گذشته ات حرفی بزنی؟

اینبار اخمی کرد و با لحن تندی گفت:

--به تو مربوط نیست گرفتی؟ هر وقت خواستم بهت می گم..

باورم نمی شد، از این تغییر های ثانیه ایش ناراحت و خسته شده بودم!

چرا هر زمان کمی بیشتر از گذشته اش می پرسیدم ابروهایش بهم گره می

خورد؟

با چهره ای درهم باشه ای زیر لب گفتم و از جسم و اتاقم و شاید قلبم هم دور

شدم..

دور دور جایی که نه آسمانی پناهم باشه و نه بازو های قدرتمند

مسیح...دلم می خواست ثانیه ای به ذهن خسته ام فرصتی برای استراحت بدم

.. ولی نمی شد حداقل برای چند ماهی ... این کار برای روز هایی نبود که تنها

برای جسمم یک تماشاجی بودم ...

این استراحت شاید برای روز های دلتنگی و تنهایی بود.....خیلی وقت بود که

با حضور مسیح احساس تنهایی نمی کردم...

امیدوارم این حس تنها مطلق به این عواطف باشه نه بیشتر

سرم رو بلند کردم تا به خواسته ی حامی مینا بر دیدار با آرش کوچولو چند قدم آهسته ای بردارم که متوجه ی دونه های برف ریزی شدم که تن عریان شهر رو می پوشوند....

از ذوق عجیب و وصف نشدنی که در وجودم به ارمغان در اومده بود لبخند گل گشادی زدم و با حسرت به سرمایی که از پشت شیشه هم احساس می شد چشم دوختم..

نمی دونم چقدر گذشت ؟ چند دقیقه یا ساعتی.... ولی با وجود این عطش خاموش نشدنی هنوز هم اصرار به تماشای برف های زمستونی داشتم.. دلم برای قهوه های آماده ی دانشجویی کنار دوستانم تنگ شده بود... دلم برای شال بافت های هنر مادرم و به به و چه چه شیرین از سلیقه ی زیباش تنگ شده بود ...

دلم برای دیده شدن...

خندیدن با صدای بلند...

به یاد داشتن و خیلی چیز های دیگه تنگ شده بود....

هر چند ، مدتی هست که پی به حکمت خدا برای اومدنم به این دنیا بردم ولی باز هم دلی که توی اتاق حبس شده بود ، منطقی نداشت...

با صدای قدم های مردی از پشت سر ، کنجکاوی ام تحریک شد و برگشتم

....

برای اولین بار مردی در پوشش شیک و ساده ای و نگاهی متعجب دیدم..

صورتی کشیده و قد بسیار بلند ... دو چیزی که در نگاه اول به چشمم اومد...

--ببخشید خانوم؟

با عصبانیت از دست خودم که در این مدت محو چهره ی زیبا و شرقیش شده بودم گفتم:

-بله؟

لبخندی زد و به اطرافش نگاهی انداخت و آروم گفت:

-خانوم دوربین مخفیه نه؟

با سردرگمی نیم نگاهی به لبخندی که حاصلش دو چال گونه ی جذاب بود انداختم:

-دوربین مخفی؟ یعنی چی؟

دستی به پشت گردنش کشید و با لحنی که گویی سعی داشت تنها خودمون بشنویم گفت:

--آخه هر کی من رو دیده تو این مدت اصلا توجهی نکرده یعنی چطوری بگم؟ انگار که من رو ندیده

ناگهان جرقه ای به سرم زد ، وقتی کسی من و می بینه ، پس روحه !!! ولی یاد حرف های مسیح افتادم که تاکید کرد اگه فردی جدید و دیدم هیچ حرفی نزنم و اون و به اتاقش بیارم....

نمی دونم قصد و هدفش از این موش و گربه بازی ها چی بود ؟ ولی برای جلوگیری از ناراحتی و یک دعوا دیگه بی هیچ حرفی به طرف راه روی سمت چپ حرکت کردم...

صدای دویدنش و پشت بندش لحن متعجبش به گوشم رسید:

--خانوم وایسین ... تورو خدا !!! من اینجا چیکار می کنم ؟ چرا تنها شما من و می بینید؟؟؟

سعی کردم مثل اولین دیدارم با مسیح و واکنشش در برابر سوال های من باشم... بی احساس برگشتم و گفتم:

-اینجا تو سوال نمی پرسی... فقط سکوت کن و دنبالم بیا...

خیره نگاهم می کرد ، روی پاشنه ی پام چرخیدم و مقصد و در پیش گرفتم...
خنده ام گرفته بود و زیر زیرکی با لبخند به صورت گیج مانندش نگاه می کردم...

خندیدم ... البته دور از چشم های سیاه و درشت پسرک...

بالاخره نتونستم مانع کنجکاوی ذاتیم بشم و گفتم:

--اسمت چیه؟

پسر که حالا فهمیده بود هم صحبتی پیدا کرده با یک قدم بلند خودش و به من رسوند و گفت:

-آمیار

با تعجب ایستادم و ناخودآگاه گفتم:

-چی چی؟

خندید ... تازه متوجه سوتی که دادم شدم ، مثل بچه ها دو دستم و روی دهانم گذاشتم...

از ترس سکسکه ام گرفت

--خانوم خوبی؟

لحنش هم با خنده و هم نگرانی بود...

-آر...ه خوبم ببین شت...ر دیدی ند...یدی

انگشت سباسبه اش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

-هیچی نمی گم..

حالا که خیالم از طرف آمیار راحت شده بود سکسه ام هم به طرز عجیبی بند

اومد:

-خب حالا بگو ببینم آمیار یعنی چی:

-میشه یاور..

آها ... سری تکنون دادم ...

-ببین پس اگه حرفی بزنی بابت اینکه من باهات خندیدم و صمیمی صحبت

کردم بلایی به سرت میارم که وضعت از حالا هم بد تر بشه....

آمیار که تا حالا با شنیدن حرف ها و تهدید های بچگونم می خندید با شنیدن

جمله ی آخرم مشکوک پرسید:

--مگه الان وضعم چشه؟ اصلا چرا نمیگی من کجام؟

لبخند خونسردی زد و راهم و دوباره ادامه دادم:

-من نباید چیزی بگم خودت به زودی می فهمی...دنبالم بیا خودش بهت

میگه....

در تمام طول ماه آمیار مثل خودم کنجکاو بود که بدونه کجاست؟ و چرا هیچ

کس صدای اون رو نمی شنوه نمی دوزستم واکنشش بعد از شنیدن حقیقت

چیه؟

کمی دلم براش سوخت و با احساس ترحم نگاهش می کردم...

بالاخره به در اتاق مسیح رسیدیم.... با دو ضربه صدای رسای مسیح به گوشم

رسید:

-کیه؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-منم مسیح....

نمی دونم چرا ولی احساس کردم لحن خشک اولیه اش کمی نرم تر شده

-بیا تو....

در و باز کردم و وارد اتاق شدم.... دوباره مسیح روی تک صندلی نشسته بود و

به پنجره ی بزرگ و محیط بیرونش خیره شده بود....

به خاطر اینکه پشتش به من بود ، هنوز آمیار و ندیده بود

آروم گفت:

-برف و دیدی ؟ یاد بچگی هام توی....

با سرفه ای میون حرفش پریدم می ترسیدم از خاطرات گذشته اش بگه و با

وجود آمیار ! این غیر ممکن بود...

هیچ وقت راضی نمیشه حرف بزنه ... حالا هم که می خواد بزنه دقیقا با این

وضعیت ؟!

با کنجکاوای برگشت و تا آمیار و دید دوباره به جلد سرد و خشکش فرو

رفت....

-تو کی هستی؟

آمیار تحت تاثیر لحن مسیح ، کمی صاف تر ایستاد :

-این و من باید بیرسم من اصلا کجام؟

مسیح که تازه متوجه ورود تازه ی آمیار شده بود به من نگاهی انداخت....

با چشم و ابرو به آمیار اشاره کردم و با دو انگشتم روی لپم سوراخی ایجاد

کردم و ریز ریز خندیدم...

مسیح اخمی کرد و در کمال تعجب رو به آمیار گفت:

-بخند....

آمیار با چشم های درشت شده گفت:

-چی؟

ولی مسیح با اقتدار همیشگیش دوباره حرفشو تکرار کرد

آمیار با اخم عمیقی لبخندی زد که دوباره دو چال گونه اش نمایان شد....

ناخوداگاه گفتم:

-دیدی؟

و رو به آمیار با خوشحالی گفتم:

-خوش به حالت ... چقدر خوشگله چالات....

آمیار اینبار واقعا خندید که باعث غلیظ شدن اخم مسیح شد...!

صورتش به سرخی می زد آمیار هنوز هم می خندید که ناگهان با صدای

فریاد مانند مسیح هر دو ساکت شدیم:

-بس کنین

-مسیح م..ا منظوری ندا...شتیم

دوباره سکسکه ام گرفت...از خجالت داغ شدم ، هجوم خون و به سرعت زیر

بافت های پوستم احساس کردم

-نفس تو حبس کن

متعجب به آمیاز نگاه کردم ، درحالی که با جدیتی که ازش سراغ نداشتم نگاهم می کرد تکرار کرد:

-نفس تو ده ثانیه حبس کن و بعد با فشار بیرون بده

بی تفاوت لب هامو پر باد کردم و به رو به روم که دقیقاً مسیح می شد خیره شدم...

نمی دونم چرا ؟ ولی دوباره حس می کردم مسیح با برق چشمی متفاوت نگاهم می کنه

چشم هامو ریز کردم که با صدا خنده ی شلیک مانند آمیاز رو به رو شدم..

-وای کی همستر شده بودی...

هشت...نه....ده بالاخره نفسمو با شتاب بیرون دادم و با گارد سریعی که به خودم گرفتم گفتم:

-تو چیکار داری اصلاً؟

جالب اینجا بود که آمیاز بر خلاف انتظارم از لحن بی ادبانه ی من ناراحت نشد و تنها آرام تر از قبل خندید...

-اگه نمایش تموم شد حواستونو جمع کنید...

نگاهش کردم که با علامت سر خیلی محترمانه بیرونم کرد....

سری تکون دادم و دوباره چشم هامو ریز کردم ... دروغ چرا ؟ ولی احساسم حرف های تازه ای میزد

حرف هایی که فرشته ی شاد و سر زنده و مسیح متفاوتی رو به نماش گذاشته بود..

((مسیح))

بیرون رفت ... پوف بلندی کشیدم و با اخم غلیظی به موهام چنگ زدم..

دوباره هوس یک کام عمیق از سیگار سوییس هر کردم....

داغ و مست کننده..

با صدای سرفه ی مصنوعی مردی به پشت برگشتم ... درست مثل اولین دیدارم

با فرشته

سرد و بی احساس...

با یک چشمم به بارش برف و سرمای فقیرانه و با چشم دیگرم به قامت بلند

مرد نگاه کردم....

در آخر تسلیم کنجکاویم شدم به جلو رفتم و همزمان گفتم:

-اسمت چیه؟

آروم و متین گفتم:

-آمیار...

آمیار؟! به گوشم نا آشنا بود با این حال حرفی نزدم و با نگاهم سر تا پاش رو

کاوش کردم....

در جست و جوی کمی برتری نسبت به خودم بودم...

پوزخندی زدم....

من باز هم بالا ترم...

-میدونی اینجا کجاست؟

با چهره ای مشتاق و باز شده به جلو او آمد و گفت:
- نه به خدا ... آگه می دونستم که خیالم راحت بود
می دونستم فرشته به حرفم گوش میداد
می دونستم تا من حرفی نزنم ، چیزی نمیکه...
اطمینان عجیبی بهم داشت...
اطمینانی که هفت سال میون اون آتیش سوزی سوخت...
- ببخشید؟ میشه بگید....
صدای درونش و شنیدم : ((دِ چرا لال مونی گرفته ؟ چه خودشم واسه من
گرفته))
پیچ و تاب می به کمرم دادم و روی صندلی نشستم....
دوباره صدای افکارش:
((بازیش گرفته ؟ انگار مثل اون منم بیکارم!!))
لبخند تلخ نامحسوسی زدم....بازی ؟
بازی تمام رسم و کار من در این هفت سال شده بود....
_ نمی خوام بگی؟
کنجکاوی بیش از حدش من و به یاد فرشته انداخت....از روی صندلی بلند
شدم و در حالی که به سمت در اتاق می رفتم گفتم:
- آره میگم ولی بعد از اینکه به موش و پرت کردم بیرون

و در و با شتاب باز کردم...فرشته که گوشش به در چسبونده بود با این حرکت ناگهانی و غیر قابل پیش بینی من تعادلش را نتوانست حفظ بکند و به سمت من فرو ریخت....

دوباره بوی مستانه ی بدنش....بویی که تنها آرامش شو با سیگار می گرفتم و حال؟ از یک دختر؟!

آب دهنم صدا دار قورت دادم....دستهام ناخود آگاه دور دست های ظریفش قلاب شد....

ضربان قلبی که وجود نداشت و احساس می کردم....

نامحسوس دستموروی سمت چپ بدنم گذاشتم....تند می زد....

به قدری بلند و تند که از ترس فاش شدن دگرگونی بدنم سریع کنار رفتم....نگاهش کردم...

صورتش از خجالت سرخ شده بود...

دستی به عادتش روی روسریش کشید و با صدای آرومی گفت:

-بیخشید کار زشتی کردم....

و با سریع ترین حالت از اتاق بیرون رفت....

دلم می خواست دنبالش بدم و بگم:

-به درک فرشته مهم نیست...

ولی نتوانستم.....

باز هم غرورم نداشت...

کلافه دستی به ریش هام کشیدم...از زبری که به دست هام برخورد می کرد خوشم میامد....

سرمو پایین انداختم برای چی فرشته رو جلو یک تازه وارد خُرد کردم؟
عصبی سرم رو تکون دادم.... نگاه غمگین و صورت خجالت زده ی فرشته
برای ثانیه ای از جلوی چشم هام دور نمی شد....

-میخواستی تو اونو توی دام بندازی... فکر کنم خودت اسیر دامش شدی؟
غضبناک به آمیار نگاهی انداختم و با لحن تندی گفتم:

-می خوای بدونی کی هستی؟ چی هستی؟ لعنتی تو الان روحی... روح...
معلوم نیست چقدر دیگه زنده ای فهمیدی؟

با یک دستم در و کامل باز کردم و با دستم دیگم به بیرون اشاره کردم:
-حالا هم برو بیرون.... بزار تنها باشم...

می دونستم این رسم گفتن و خبر دادن نیست...

ولی گونه های برفی فرشته که سرخ شده بود فراموشم نمی شد....
شاید با بیرون انداختن آمیار می تونستم غرور فرشته رو التیام ببخشم...

-چرت و پرت میگی نه؟

عصبی گوشه های کاپشنشو گرفتم و از اتاق به بیرون پرتابش کردم و با فریادی
بلند گفتم:

-نه...

در و برای نشون دادن عصبانیتیم محکم بستم....

باز هم اخطار هایشان که نباید انسان ها رو متوجه خودم بکنم....

فرشته... آخ لعنت به تو فرشته...

به خودم که اومدم... دیدم شب شده...

دیدم برف قطع شده...

دیدم آسمون سیاه خالی رو...

دیدم و شنیدم اشک های فرشته رو...

ولی نگاهم با دو مردمک سیاه شیطان برخورد کرد...

فکر کنم دوباره گیر افتاد...!!!

((فرشته))

با بهت به خودم توی آینه ی آسانسور خیره شدم...

هنوز هم با یادآوری گرمای تنش ، صورتم سرخ می شد...

با احساس حصار تنگ دستاش....

اینبار تن من گرم شد...

تپش های قلبی که نمی دونم چطوری تپید ؟ و رو احساس می کردم....

سردرگم دستی به صورتم کشیدم... تقریبا جریان مچ گیری مسیح و فراموش

کرده بودم....

خسته تر از اونی بودم که به خاطر اشتباه خودم ، خودم رو سرزنش بکنم...

ولی احساس خجالتم ؟ آه....هیچ وقت یادم نمیره...

-طبقه ی همکف....

نیشخندی به صدای نازک اپراطور آسانسور زدم....اون هم مثل من دیده

نمی شد...

ولی حداقل صداشو می شنیدن...

از این حسادت بچگونه به خودم اخمی کردم.....هوای بیرون سرد بود ولی

من احساس نمی کردم....

با آرامش زیر برف های زمستانه راه می رفتم....

و به احساسی که نمی دونم چرا جز پشیمونی بود... فکر کردم !!!

آغوشی با طعم عطر مسیح...

صدای ((لعتنی)) مردی از پنجره به گوشم رسید و پشت بندش برخورد در

با دیوار....

حتم نداشتم که کار مسیح....

زیر لب گفتم:

-پسره ی دیوونه...

مطمئنم از بغل کردن من عذاب وجدان گرفته....

ناگهان با پرتاب گلوله ی برفی ... یخ زدم....

با چشم های سرخی به پشت برگشتم..

دروغ چرا؟ ولی از اینکار حامی لذت بردم

-دیدم تو خودتی... گفتم از این گرفتگی درت بیارم....

خودم و روی زمین انداختم... حامی که واکنش من و دید فرار کرد...

آه لعتنی این حقه هم قدیمی شده بود..... ایستادم و ناشیانه توپ های برف و

به سمتش پرتاب می کردم ولی به خاطر خنده هام دست هام می لرزید و

هر کدوم به جای دیگه ای پرتاب می شدن....

حامی در کمال تعجب گوله برفی در دست کرد و به سمت پرستار غر غرو و

همچنین معروف به همین لقب در بیمارستان، پرتاب کرد....

آخ که چقدر بانمک بود پرستاری که با عصبانیت به دنبال کسی که این گلوله رو پرتاب کرده بود می گشت....

حامی من و خندوند....

مسیح ازم حمایت کرد....

و قلبم؟ "آیا باز هم در اسارت وجود کیارش بود؟"

آمیاز با سردرگمی و موهای سفید شده از برف ، بی توجه به من و حامی به محوطه ی پشت بیمارستان رفت...

-این کی بود؟؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-عضو جدید...

-چرا ناراحت بود حالا؟

با یادآوری حرف هایی که ممکن بود شنیده باشه ... گفتم:

-تازه فهمیده روحه...

حامی به شوخی گفت:

-انگار نه انگار تو یک ماه اینجایی و من دو سال...اطلاعات بهتره...

به لبخندی اکتفا کردم که ناگهان با پرواز ذهنم به سوی مسیح ، با عجله گفتم:

-حامی با ذهنمون میشه همه جارو تصور کرد و اونجا پیدا شد؟

حامی نا مطمئن سری تکون داد و گفت:

-آره برای چی می خوای؟

-کار دارم...

حامی سوالی نپرسید و بعد از گذشت چند ساعت ، علارغم اصرارهای حامی توی حیات نشستم....

شب شده بود و دیگه برفی نمی بارید....

پوفی کشیدم و توی ذهنم جای مورد نظرمو تصور کردم...

دوباره احساس معلق بودن....

سفر به رویای ذهنم....

بعد از گذشت چند ثانیه با چشم های مبهوت مسیح رو به رو شدم....

دقیقا روی سکوی سه سانتی جلوی پنجره ی اتاق مسیح بودم....

با ارتفاعی زیادی....هرچند با استدلالی که اگه بیافتم نمیمیرم خودم و دلگرم می کردم....

عاقبت تحمل نکرد و پنجره رو باز کرد....وارد شدن سوز سرد زمستون و توی اتاق مسیح حس می کردم

-اینجا چیکار می کنی؟

--گفتم اگه پیام دم اتاقت در و روم باز نمیکنی پس فکر کردم اینطوری دلت به رحم میاد....

قبل از اینکه متوجه واکنش مسیح بشم....درون آغوشش فرو رفتم و وارد اتاق شدم...

صدای گرفته اش رو کنار گوشم شنیدم که می گفت:

-ترسیدم بیافتی....

این مرد ترسید...

از افتادن من ...

قهرمان ها هم بیم دارن....

خودم رو با خجالت عقب کشیدم و برای تغییر دادن بحث گفتم:

-چرا آمیار انقدر آشفته بود؟

مسیح هم که متوجه رفتار های غیر ارادیش شد ، کنار کشید و گفت:

-فکر کردی همه مثل تو هستن که بیخیال باشن؟

ناراحت از این قضاوت نا عادلانه اش سرم و پایین انداختم....و حرفی جز

سکوت ندم....

مسیح که بی کلامی من و دید دوباره کلافه چنگی درون موهاش زد....

-الان کجاست؟

--کی؟

پوزخندی زد و گفت:

-آمیار...

وزیر لب طوری که من بشنوم گفتم:

-معلوم نیست کی این اسم و انتخاب کرده ؟ اصلاً یعنی چی؟

ناخودآگاه گفتم:

-یعنی یار....

با تعجب ابرویی به بالا انداخت و گفت:

-جدی؟بعد تو از کجا میدونی؟

خندیدم و گفتم:

-خب راستش این و خودش گفت ولی کلا تو کلاس من به خاطر رشته ی
عکاسی اسم های عجب و جق زیاد می شنیدم...البته بین خودمون باشه بعضی
ها هم خودشون این اسم و رو خودشون می زاشتن
--زمانی که استاد حضور و غیاب می کرد کسی متوجه نمی شد؟

شونه ای به بالا انداختم و گفتم:

-نه راستش استاد بیشتر با فامیلی صدامون می کردن به هر حال ، تو هنوزم
نمی خوای از گذشته ات بگی ؟ فکر نکنم عکاسی برای وکیل ها جذابیتی
داشته باشه...

خنده ی غمگینی کرد و آرام گفت:

-نه برای منی که پدرم عکاس بود...

با ذوق وصف نشدنی گفتم:

-جدی؟

پوزخندی زد و گفت:

-آره ، منم می خواستم برم هنرستان می خواستم عکاسی برم ، ولی بعد از
اون اتفاق تصمیم گرفتم راه قانون و در پیش بگیرم....

نزدیک بود کنجکاوای بهم غلبه بکنه و سوال های نامربوط و شاید مربوط تلخ
پپرسم به همین خاطر به سختی گفتم:

-دوازده روز دیگه کیارش داماد میشه همینطوری دست رو دست بزاریم؟

صاف ایستاد و به چشم هام خیره شد :

-از نظرت نجات مادرت از سرنوشت تجاوز وقت تلف کرده ؟ از نظرت گذروندن روز تولدت وقت تلف کرده؟فرشته کمی خوش باش...

نیشخندی زدم و با حالت تمسخر آمیزی گفتم:

-یکی این و بگه که خودش شاده...مسیح تو من و میبینی ولی خودت چی؟ فکر کنم خیلی وقته از خودت غافل شدی....

حرفی نزد و تنها با سکوت نگاهم کرد...کم کم ابروهاش بهم گره خورد و گفت:

-به نظرم بهتره بری استراحت بکنی ... فردا ساعت هشت صبح دم در اتاق باش....

دوباره بیرونم کرد ولی خب...من که راه پنجره رو پیدا کردم!!! بی تفاوت شب خوشی گفتم و از اتاق خارج شدم....مستقیم به سمت آسانسور رفتم و با ذهنم جدال می کردم..

جدالی در برابر افکار مسیحانه ام...

از ساختمون خارج و وارد حیاط شدم....

روی برف نشستم ...برام سرمای بیش از اندازه ی زمستون مهم نبود....

برای من فردای انتقام مهم نبود...

برای من تنها چراغ روشن اتاق مسیح مهم بود...

یعنی برای چی بیداره؟؟؟؟

دیشب به قدری توی افکارم غرق شده بودم که اصلا متوجه صبح شدن و گذشتن ساعت از هشت نشدم...

خوبی روح بودن نخواهید نشه...

به قول حامی غذای روح آرامشه و خوابش رویا های هر روزشه...

با عجله از کنار آسانسور رد شدم و از پله ها دو تا یکی بالا رفتم.... با استرس

چند تقه ای به در اتاق مسیح زدم و دوباره اون بفرمایید خشک رو شنیدم....

-ببخشید دیر شد

بدون نیم نگاهی ، کاغذی رو برداشت و گفت :

-بریم!!

نمی دونم چرا؟ ولی از لحن بی احساس مسیح تنم یخ زد...عادت معتادانه ای

به خوبی هاش کرده بودم...

به اون روی سگه اش که تنها من دیده بودم...

اخمی کردم و دست به سینه ایستادم:

-چی شد؟ من وقت این بچه بازی ها رو ندارم فرشته...

با معصوم و آروم ترین صدایی که دل خودم هم به حالم سوخت گفتم:

-تا وقتی خوش اخلاق نشی من نمیام...

پوفی کشید و سرد به چشم هام نگاه کرد...درست مثل روز اول...دو گوی سبز

عاری از هر احساسی

-پس خودم تنهایی میرم ولی یادت باشه میرم سراغ رویا ... شاید دوست داشته

باشی بدونی چه نقشه هایی دارم یا شایدم حتی برات گفتم که گذشته ی من از

چه قزازه...

تم به لرزش در اومدم.....می دوزستم مسیح داره از نقطه ضعفم در مقابل این حرف ها استفاده می کنه...

همین طور هم شد....

در آخر من مقلوب احساسم شدم و پشت سر مسیح راه افتادم....

ولی با یک تفاوت....

لبخند نا محسوس مسیح

((مسیح)) لبخندی از رضایت زدم....خوشحال بودم که نقطه ضعف فرشته

رو پیدا کردم هرچند که ، قیافه ی درهم فرشته بیشتر از هر چیزی عذابم می

داد...

-کجا قرار بریم؟

بالاخره این روزه ی سکوت و شکست...با اخم کم رنگی گفتم:

-گفتم که پیش رویا...

زیر لب چند بار اسم رویا روزمزمه کرد ... نمی دونم چه چیزی سنگینی روی

دلش کرده بود ، که اینطوری با نارحتی همراهم می اومدم...

عاقبت طاقت نیاوردم و دستاشو گرفتم و گفتم:

-بهتر از طریق ذهن بریم..

هر چند می دوزستم تکرار اینکار چند بار در هفته خطرناکه ولی نمی دوزستم

چرا ؟ دوست داشتم ماجرای کیارش و رویا تموم بشه...

و بی رحمانه دوست داشتم فرشته هیچ وقت بر نگرده...

پس از چند دقیقه سریع به مقصد رسیدیم....

-وای اینجا کجاست؟

به خونه ی نقلی شاید هم محضر فساد خیره شدم...روزی چقدر به این خونه می اومدم....

چه روز هایی که تمام جوونیم و هدر دادم و مثل کبریت زندگیمو آتیش زدم....
-میگم تو چطور عاشق رویا شدی؟

تعجب کردم ولی در کمتر از ثانیه ای پوزخندی زدم و گفتم:
-فضولی موقوف..

خندید...چه راحت دلش صاف شد...چه راحت من و بخشید....
درست مثل بچه ها...

درست مثل فرشته ها...

-هی آقاهه .. امروز زیادی تو فکر میری بدو بریم...

با دستی که در دستش گره خورده بود من و به سمت خونه کشوند دوبار از همون روش قبلی برای وارد شدن استفاده کردیم...

-آخ جون دل تو دلم نیست بینم چطوری می خوای انتقام بگیری

لبخندی زدم این دختر با این ذوق های ساده ... درست مثل خودش...
چقدر شیرین بود...

می دونستم باید تو خونه ی رویا احتمال هر چیزی رو بدم برای همین به فرشته گفتم:

-چشاتو ببند....

بی هیچ حرفی چشماشو بست وارد راهرو خونه شدیم....همون طور که انتظار داشتم

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

-بهتریه وقت دیگه مزاحمشون بشیم...

-برای چی؟ خب بیا با دوربین ازش فیلم بگیر، یادت رفته می تونیم به وسایل دست بزنیم؟

توضیحش برای فرشته سخت بود... سعی کردم در کوتاه ترین جمله جوابشو بدم:

-بین ما می تونیم به همه چیز دست بزنیم ولی نمی تونیم واقعه ای رو ثبت بکنیم...چون ما توی این زمان زندگی نمی کنیم.....

حرفی نزد... توی فکر فرو رفته بود...اصلا حرف های من و شنید؟

نمی دونم چرا؟ ولی سعی کردم افکارشو بشنوم:

((یعنی مسیح عاشق رویا بوده؟ اونم با این همه کثیف کاری!!! حیف مسیح...))

لبخند ناخواسته ای زدم...از همون لبخند هایی که هر چقدرم جلوشو می گرفتی باز هم مثل پنیر پیتزا کش می اومد و حالتو خوب می کرد...

-یه روزی برات توضیح میدم... زود زود

باز هم متوجه ذهن خوانیش نشد....

اون خیلی از قابلیت ها رو نمی دونست و من داشتم نامردی می کردم....باید بهش همه چیز و توضیح می دادم و با خودخواهی نگفتم که روح ها پاک هستم...ذهن هاشونم آشکار...

دلم نمی خواست ... و نمی دونم چرا؟ شاید برای ناآگاه کردنش از احساساتم
و انقلاب درونم...

صدای گریه ی بچه ای بلند شد....فرشته با کنجکاو ی سر بلند کرد تا ببینه
منبع صدا از کجاست و من هم تنها با پوزخند همیشگیم به رو به رو خیره شده
بودم....

-ای جونم خانومم این صدای بچه ی تو؟
رویا رو دیدم که با ربدوشامبر در حالی که پاهای برهنش روی زمین می
گذاشت با خنده گفت:

-نه بابا عزیزم ، بچه ی ساغر قبل از مرگش انداخت تو بغل من..
صدای مردی از اتاق اومد...انگار که اون هنوز آماده نشده بود:
-اه پس یه مفت خور انداخته تو دامنم...پرتش کن بیرون چه میدونم
پرورشگاهی جایی..

نگاهم به صورت رویا رفت که با لبخندی که نگین روی دندون نیشش و
مشخص می کرد گفت:

-نه بابا اونقدرم بد نشده...با همین بچه کلی از خانواده ی پسر اخاذی می
کنم....

اوووه شیطون کوچولوی من رنگ فرشته پریده بود...کنکه از این حرفا
چیزی فهمیده ؟

یعنی از گذشته ی من باخبر شده ؟

سرم رو بلند کردم که ناگهان رگ گردنم برآمده شد...دردی رو با دیدن

صحنه ی رو به روم توی فکم احساس کردم....

کیارش!!! تو چقدر پستی.....لیاقت فرشته ی به اون پاکی این نبود....

-خانوم من باید برم کارای شرکت مونده ...

رویا با صدای عشوه داری صحبت کرد ولی من نشنیدم....

فقط به لرزش دست های فرشته نگاه می کردم... به این بی پناهِش توی

تهران....

به این میزبانی ترسناک کیارش...

طی یک تصمیم ناگهانی فرشته رو در آغوش کشیدم...دستم و نوازشگونه روی

پشتش حرکت می دادم و سعی می کردم با آرامش ، آرومش بکنم...

هر چند آرامش خودمم مصنوعی بود...

در کمال تعجب رفتار ها و حرف های رو یا رو فراموش کرده بودم.....ولی

خیانت های مداوم کیارش....

به جای فرشته من قلبم می سوخت...

چشم هامو محکم بستم....

-مسیح...

بهش خیره شدم با بغض آشکاری گفت:

-دنیا کوچیکه..حتما حکمت خدا بود که ما از این ها انتقام بگیریم نه ؟

سری تگون دادم...

راست می گفت...برای هر دوی ما آسون تر شده بود...

لبخند اینبارم پیروز مندانه بود...پراز غرور..

و یک احساس برتری عجیبی نسبت به کیارش...

فرشته تو جبهه ی من بود...

-این امکان نداره !!!

کلافه به راه رفتن فرشته تو طول اتاق نگاه می کردم... نمی تونستم منکر تعجبم بشم!

برام جای تعجب داشت که فرشته چطور به همچین آدمی دل بست؟

-مسیح...

سرم رو بلند کردم...

نمی دونست با هر بار مسیح گفتن ، مثل دریا ی طوفانی به قلبم ضربه می زنه... برای محکم جلوه دادن خودم اخمی کردم و گفتم:

-چیه؟

بی توجه به لحن خشک من آروم گفتم:

-یعنی هر باری که کیارش به من می گفت دوست دارم مثل طوطی به رویا و فرحنازم می گفت

پوزخندی زدم و گفتم:

-شایدم بیشتر..

آهی کشید... آهی که همراهش دل منم گرفت....

-مسیح میگم با بودن رویا و کیارش می تونیم راحت تر نقشه مونو عملی بکنیم نه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-آره میشه...

با اینکه خودش غمگین تر از من بود روی دوپاش نشست و گفت:

-چته تو؟ غمگینی؟

پوفی کشیدم و روی نوک بینیش ضربه ای زدم که باعث درشت شدن چشم

های زیبای شرقیش شد:

-خوبم فقط تو شوکم..

نمی دونم چی از حرفام برداشت کرد که با اخمی گفت:

-هنوزم نفهمیدم چی تو اون دختره ی..

حرف شو خورد می دوزستم ادامش چی می تونه باشه به خاطر کمی لحن

تند و بی ادبانه اش اخمی کردم و گفتم:

-دختره ی چی؟

انگار که واقعا اخم من جواب می ده...سرشو پایین انداخت..از مظلومیت

بیش از اندازه اش دلم پر شد از احساس شیرینی....

چطور کیارش می تونست به همچین دختری خیانت بکنه؟

اون مثل ساغر سرکش و لجباز نبود....

به خودم که اوادم دیدم دقیقه هاس دارم به فرشته نگاه می کنم و در ذهنم اونو

با ساغر مقایسه می کنم...

ساغر ساغر...از دست تو..

با علاقم بهت تمام پل های پشت سرم و آیندمو خراب کردم...

ناگهان صدای ذهنی فرشته رو شنیدم که می گفت:

((خوش به حال رویا ، بعد از هفت سال مردی با این همه بدی به یادشه!))

پوزخندی زدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

-آدرس خونه ی فرحناز و داری؟

سری تگون داد و گفت:

-برای چی باید داشته باشم؟؟؟

راست می گفت.....

چند لحظه سکوتی بینمون حکم فرما شد...

دلم می خواست حرف بزنه...

دلم صدای گیراشو دوست داشت...

ناگهان حرفی که چند روزی بود روی زبونم بازی بازی می کرد و گفتم:

-برای چی از کیارش خوست اومد؟؟؟

از حرفم تعجب کرد و با شوک بهم خیره شد....خودم هم نفهمیدم چطور

انقدر صریح پرسیدم ولی از بیانش اصلا ناراحت نبودم...

-خب کیارش...کیارش..خوشگله...یعنی خوشگل ترین پسر دنیاس...

اخمی کردم...کجای اون پسر سوسول لب قلوه ای ازمن خوشگل تره؟

اخمم و که دید با لرزش محسوسی در صداش گفت:

-خب جذ..ابه همه دوست...ش دارم ، اصلا مگه نمی دونی؟ وقتی ندونی

برای چی عاشق شدی و دلیلی توش نیینی این یعنی عشق...

خندیدم و گفتم:

-همین بود دلایلت؟

دست پیش و گرفت تا پس نیافته به همین دلیل گفت:

-مثلا تو عاشق چیه اون رویا شدی؟

و بعدم هم با ادا بینیشو بالا گرفت و لب هاشو برجسته کرد....

انقدر با نمک شده بود که طاقت نیاوردم و با صدای بلند خندیدم...برای

چندمین بار بود بعد از آتش هفت سال پیش می خندیدم؟

فکر کنم این اتاقم از صدای قهقهه ی من تعجب کرده بود....

فکر کنم ؛ خودم هم باورم نمیشه...

خنده ی من و که دید همراهیم کرد...دلم نیومد که اذیتش نکنم به همین خاطر

گفتم:

-خب همه چیز که توی ظاهر نیست...

با شنیدن این حرف خنده اش رو ادامه نداد و اخمی کرد :

-مثلا باطنش مثل گل پاک و لطیفه؟

راست می گفت...رویا چیزی نبود که باهاش بتونم پز بدم ... با این حال

گفتم:

-هر چی باشه از کیارش بهتره....خوبه بینی عشق شما هم عملی بود...

دلیل این همه حسادت و حرص در کلامم و نمی دونستم...فقط دلم می

خواست ثابت بکنم کیارش شخص خاصی برای عاشقی نیست...

فرشته شیطون ابرویی به بالا انداخت و گفت:

-خب دیدن خوبی های کیارش چشم بصیرت می خواد....

چند ثانیه بهش خیره شدم که باعث خنده های هر دومون شد...

نمی دونست که دنیای من !!!!

این روز ها شده یک لبخند و یک جفت چشم های سیاه

((فرشته))

چند روز گذشت حالا درک اتفاقات گذشته برام راحت تر بود...آمیاز هم با بچه ها اخت گرفت و حامی...

حامی دوست داشتی هم خب راستش ، ازش غافل شدم ولی گه گاهی بهش سر میزنم..

ولی این چند روزم خلاصه شده توی اتاق مسیح....

خنده هامون و شوخی هامون...

هر چند هیچی از گذشته اش نمیگه ولی من یقین دارم اون بچه و رویا ربطی به برزخ اومدنش دارن...

-فرشته تو فکری؟

با لبخند کنار رفتم تا جا برای نشستن حامی هم باشه

-دارم به اتفاقات این چند روز فکر می کنم

لبخند غمگینی زد ... لبخندی که درک احساس واقعیش برای من مشکل بود

-خیلی وقتِ سراغ دوست قدیمیت نمیای فراموش شدم نه؟

با تعجب نگاهش کردم...موهایش از چند روز پیش بلند تر شده بود و از بچه ها شنیده بودم مشکل انتقال به اطراف داره...

همون پارازیت شدن من روز های اول...

نشونه های کمرنگ شدن انگیزه برای زندگی

-اینطوری نیست حامی من فقط...

فقط چی؟ فقط دوست جدیدی پیدا کردی که در عجبم چطوری با زن
جماعت رفیق شده...

نمی دونستم منظور حرف هاش چیه؟ اخمی کردم و با سکوت نگاهش
کردم..

-اینطوری بهم نگاه نکن فرشته من صلاح تو می خوام...
-صلاح من دور بودن از مسیح؟

-نه نه

-پس چی؟

پوفی کشید و گفت:

-هیچی...فقط دوستی با مسیح اشتباهه محضه....

-اشتباه محض یعنی اینکه ذهن فرشته رو بر علیه من شست و شوبدی...

آب دهنم و قورت دادم...مگه مسیح الان توی اتاقش نباید باشه؟

انگار که ذهنم و خونده بود، گفت:

-فکر کردم خوبه که از امروز کارمونو شروع بکنیم....هرچند دیدم سرت
خیلی شلوغه...

نمی دونم ولی احساس کردم با دلگیری این حرفا رو بیان می کنه
-مسیح...

-هیچی نگو حامی...

اخمی کرد که من به جای حامی، خودم رو عقب کشیدم

-می تونم بپرسم چه بدی بهت کردم که داری فرشته رو بر علیه من درست می
کنی؟

حامی پوزخند غلیظی زد و از رو صندلی بلند شد:

-خودتم خوب میدونی برای چی نمی خوام فرشته دور و برت باشه...

مسیح که انگار با این حرف جری تر شده بود یقه ی حامی رو گرفت و بلندش کرد...ناخواسته جیغی کشیدم که حامی آروم گفت:

-مسیح یقه رو ول کن نمیبینی فرشته ترسیده؟

مسیح نیم نگاهی بهم انداخت و با عصبانیت حامی رو به عقب هول داد

حامی دوباره پوزخندی زد و گفت:

-زورت به من میرسه ؟ چرا عصبانی میشی ؟ ها؟

مسیح چشم های سرخشو برای لحظه ای بست و بعد از چند ثانیه با فریاد لگدی به صندلی فایبر گلاسی که حامی قبلا روی اون نشسته بود زد و گفت:

-من خوبم

-خوب ؟ آره آره خیلی خوبی...

دلیل این حرکات عصبی حامی و نمی فهمیدم...

-حامی میشه دهن تو ببندی....

انتظار این لحن و از مسیح نداشتم.... شاید واقعا حرف حامی درسته اون داره چیزی رو پنهون می کنه

-باشه باشه میندم ولی تا کی ؟ بدبخت من که میدونم با چه نیتی به فرشته نگاه می کنی.... فکر کردی نمی دونم دوستش داری ؟

نمی دونم عاشقش

برای ثانیه ای هیچ صدایی به گوش نمی رسید...حتی نفس کشیدن...

-ساکت باش حامی...

انکار نکرد.....هنوز توی شوک بودم....

-نه نه هزار بگم مسیح....تو لعنتی داری انگیزمو میگیری نمیفهمی ؟ من دارم

از نبود فرشته میمیرم و تو گرفتی...

مسیح با یک ضربه مستی به حامی زد و گفت:

-فرشته کالا نیست...

قدمی به عقب برداشتم....

-آره کالا نیست ولی تو زرنگی...الانی که فرشته نیاز به حمایت داره و دلش

گرفته کنارشی....نگو که عاشقش نیستی که خندم میگیره ...

به لب های مسیح چشم دوختم....

برای جواب "نه" قاطع...

برای اینکه بگه ((من و چه به عاشقی؟))

ولی نگفت...نگفت و سکوت کرد....

-چیه نمیگی ؟

مسیح با احساس در موندگی روی زمین نشست و گفت:

-به تو مربوط نیست...

با صدایی که می لرزید گفتم:

-به من که مربوطه نه؟

مسیح با تعجب سرش رو بلند کرد

-فرشته...من...

با لحن پر از کینه ای گفتم:

-تو چی؟ بگونه و خیالمو راحت من...

عصبی شد... در همون حال گفت:

-بیا بریم حالم خوش نیست...

بی اراده جیغی کشیدم و گفتم:

-همین الان بگو

ایستاد.... با چند سانتی متر فاصله نگاهم کرد... نفس های داغش به صورتم

می خورد ولی خودم انقدر داغ بودم که احساسش نمی کردم...

-بگو

دو طرف شونه هامو گرفت و گفت:

-آره لعنتی.... عاشقتم دیوونتم از همون روز اول...

مبهوت نگاهش می کردم

سست شدم.... مثل دیوار های خونه ای که دوباره ساخته شده بود با یک طوفان

فرو ریختم...

نگاهمو بین چشم های مسیح تاب دادم... به دنبال یک دروغ...

مسیح شوخی می کرد نه؟

با سختی و ناراحتی خودم رو عقب کشیدم، به چشم های غمگینش خیره

شدم....

چرا من؟

-فرشته بزار توضیح بدم...

عقب رفتم ولی هنوزم نگاهم در حصار نگاهش بود...

-فرشته غمگین نباش...

با شنیدن این حرف کنترلمو از دست دادم و با صدای بلندی گفتم:

-غمگین نیستم برای چی باید غمگین باشم؟ فقط فهمیدم...فهمیدم....

سعی کردم اشک سمج چشمم رو کنار بزنم ... الان وقت گریه و احساسات نبود...

-فهمیدم بهترین دوستم ... عاشقم شده...

بغضم تاب نیاورد و ترکید....به دنبالش انگار دوباره اون دنیای سرد و بی روح برگشته بود...

حالا انگار جز رنگ سیاه و سفید نگاهم جایی رو نمی دید....

-مسیح بی اعتمادم کردی....به هوس مرد ها ایمان اوردم...

اخم کرد ... شد مسیح با صلابت گذشته...ولی من دیگه خودم نبودم....

وقتی پرده ها کنار میرن....نور آفتاب می تابه...

وقتی پرده های راز ها کنار میرن ، دیگه خودت نیستی....تغییر می کنی با فهمیدن حقایق...

حامی پوزخندی زد....

به سمتش برگشتم و با چند قدم بلند خودم رو بهش رساندم:

-مسیح و درک نمی کنم ولی بد تر از اون ، دلایل کارای تو؟؟؟ حامی امروز

بد کردین با من ... امروز من و مثل یه توپ توی زمین هم قل دادین...انتظار

نداری که شوتمم کنید نه؟

عصبی پوزخندی زدم ، شاید سرنوشت من هم همین بود....نارو خوردن از

طرف دیگران...

سری تکنون دادم و گفتم:

- برای آخرین بار خدا حافظ رفیق های نامرد...

و چشم هام و بستم و بعد از ثانیه ای نا پدید شدم.... معلق شدم و رفتم...

برای اولین بار بدون مسیح...

یه احساس تهی عجیبی داشتم... احساسی که می گفت "فرشته ، الان مسیح

میاد دنبالت" ، حس های ضد و نقیض عذابم می داد به آرامش نیاز داشتم...

به تنهایی و خلوت های همیشگیم.... ناگهان احساس سردرد عجیبی کنار

شقیقه هام احساس کردم....

و با شتاب به جایی کشیده شدم...

فقط تونستم به یاد یک حرف بیفتم "نکنه دارم برمی گردم؟"

و سیاهی که چشم هامو احاطه کرد...

((مسیح))

قدم های بلندی بر می داشت و با استرس پیامی میفرستاد..... هنوز هم توی

شوک حرف هام بودم....

من چطور تونستم بگم؟ چطور اعتراف کردم؟؟

سرم رو به دیوار کوبوندم.... یک بار ... دو بار...

دردی احساس نمی کردم ولی قلبم می سوخت.... نه از پس زده شدن.... از

اینکه امید واهی به خودم داده بودم...

- جواب نمیده ... نمیده...

خودم ردیاب فرشته رو بسته بودم.....دلم می خواست توی آرامش به من فکر بکنه....

از اینکه شاید در آخر جواب فرشته مثبت باشه لبخندی زدم که از چشم های حامی دور نمودن....در عرض یک لحظه یقه ام در دست های حامی بود و از روی زمین بلندم کرد..

-دیوونه ، عشقت پیداش نیست....حتی او نا هم نمی دونن فرشته کجاست...بعد تو داری لبخند میزنی گم شده گم باشیدن این حرف تازه متوجه عمق فاجعه شدم...انگار که مست کرده بودم و حالا اثرش پریده بود....

شوکه شده به عقب رفتم...من چیکار کردم؟
من حرف های حامی و تایید کردم در حالی که عشق من ممنوعه بود....
ممنوع...

مثل سیب های بهشتی....
مثل همون هایی که با انجامش از بهشت زندگیت رانده شدی....
-مسیح حالت خوبه داداش؟

هنوز هم می گفت داداش....ناخواسته سر حامی و به سینه ام فرو بردمش....

-چیکار می کنی؟
عشق دو برادر به یک زن....عشق من ممنوعه بود....
داداش معذرت می خوام صورتت درد گرفت؟

حامی احساساتی شده بود ... مثل همیشه روی صورتش دستی کشید و گفت :

-فدای سرت...مردی که با غیرت بزنه فقط قلب خودش می سوزه نه جای مشت هاش...

درک می کرد....دوباره بوی تشو به ریه هام فرو بردم...
کجای قانون گفته بود برادر ها حتما باید از یک خون باشن؟
-مسیح فرشته...

با استرس سرم رو عقب گرفتم و سعی کردم ابرو هامو بهم فشار بدم و اخم کنم....نباید متوجه نقطه ضعفم روی این دختر می شد
-حتی "اون" هم نمی دونه کجاست....آب شده و رفته زیر زمین...هم ردیاباش خامو..

-من خاموشش کردم...

با تعجب نگاهم کرد و پس از هضم حرف هام با شتاب عجیبی به سمت سینه ام یورش برد و هولم داد...

-لعنتی داری با زندگی یه دختر بازی می کنی....تو خودتم خوب می دونی نمی تونی باهاش باشی...

بینیمو با دستم کنار کشیدم گفتم:

-به دستش میارم به هر قیمتی شده....

حامی عصبانی شده بود..صندلی و از روی زمین برداشت و به ته سالن پرتاب کرد:

-به چه قیمتی؟ تو روح تو فروختی در ازای سلامتی مادرت ، می خوای
مامان بمیره؟؟؟؟ که به فرشته برسی....

مشتی به دیوار برای تخلیه ی عصبانیت کوبوندم و گفتم:

-نه نه نه نمی خوام ولی من فرشته رو می خوام.... نه ساغر و نه اون رویا و
نه حتی سارا رو....

حامی خنده ی عصبی کرد و گفت:

-خوب شد گفתי سارا.... بدبخت به فرض برگشتی !! با چه رویی میری
خواستگاری؟ سلام من مسیح هستم اولین روز کاریم توی آتیش سوزی
بیهوش شدم و به خاطر ضربه ی محکم به سرم رفتم توی کما اونم هفت سال
... سابقه کاریم فقط یه روز..!! یه عشق داشتم که خیانت کرد دیگه چی؟

و به حالت فکر کردن سرشو خاروند و گفت:

-آها یه بچه هم دارم... که دست همخونه ی معشوقمه نه؟

نمی دونم ... ولی با حرف های تا حدودی حقیقتش عصبی شدم..... دستمو
بلند کردم و گفتم:

-دهنتو ببند حامی...

دست راستمو مشت کردم و انگشت سبابه ام و به علامت تهدید توی هوا تکون
و ادامه دادم:

-فقط ببند نزار حرفی بزنم که تمام عهد و پیمانای هفت سال پیش و از یاد
بیرم...

پوزخندی زد و گفت:

-همیشه حقیقت برات تلخ بوده با فریاد گفتم:

-نه حقیقتی که ز صنفش واقعیه و ز صنفش غلطه سازای حر...م زاده بچه
ی من نیست فهمیدی ؟ اون روانی داره مامان و تهدید می کنه...
-آره آره ... پس می خوای منکر رابطه با ساغر بشی نه؟
روی زمین نشستم و دستم و روی زانو هام آویزون کردم:
-نه....یه خبطی کردم که دارم الان تاوانشو می دم...
مثل من روی زمین نشست و نگاهم کرد :
-داداش تو نه می تونی برگردی و حتی حتی اگه برگردی هم باز هم شانسی
برای به دست آوردنش نداری ...فرشته پاک تر از این حرف هاست ... ساده تر
از رویا های توه...
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-پس چیکار کنم ؟
حامی انگار دو دل بود توی گفتن حرفش ... به همین خاطر صدا شو آروم کرد
و گفت:
-فرشته رو بده به من؟!
نفسم توی سینه حبس شد.....باورم نمی شد برادرم به خاطر خودش داشت
رای من و می زد....
حامی که رگ های برجسته ی من و دید با صدای ترسیده ای گفت:
-بد برداشت نکن دا....

با یک حرکت یقه اشو گرفتم.... نمی دونم احساس می کردم جنون عاشقی به سرم زده !!!! غرشی کردم و به یک سمت هولش دادم.... موهای طلایش نا مرتب روی صورتش شلاق زد....

خندیدم....

- شوخی خوبی نبود حامی.... تو خودتم خوب میدونی من هر چیزی که برای خودم ببینم و به دست میارم !!! حتی اگه به خاطر پیمانم فراموش بکنم..... حامی تا خواست حرفی بزنه صدای تیکی از گوشیم به گوشم رسید... در حالی که نگاهم و از چشم های به خون نشسته اش دور نمی کردم به پیامی که رسیده بود خیره شدم:

"مسیح کمک"

قلبم با سرعت بالایی به سینه ام کوبید.....فرشته تو خطر افتاده.....
به سرعت با "اون" تماس گرفتم.....

در تمام طول صحبتم حامی با بهت و کنجکاوی نگاهم می کرد....
-یعنی چی که از چاله های زمان سر در آورده؟؟؟
با فریادم حامی از جاش پرید....

خودمم میدونم تکرار مکرر پرواز ذهنی این عوارض و داره....
کلافه نفسمو با شتاب به بیرون پرتاب کردم....

-باشه خودم به کاریش می کنم....

گوشی و با قدرت به زمین پرت کردم....

-چی شده؟

حوصله ی جواب پس دادن به حامی و ندا شتم به همین دلیل در حالی که نیم

رخم به سمت حامی بود ، سرد گفتم:

-فرشته توی چاله های زمانی گیر افتاده

-چطور؟

-وقتی زیادی جابجا بشی این اتفاق میافته ...یکی از زمان های مهم زندگیش

اونو با مکش به سمت خودش میکشه...

حامی شوکه زده پرسید:

-خب اون الان تو چه زمانیه؟

لبمو گزیدم.....چطور می تونستم بگم؟

-خب اون...اون دقیقا تو حادثه ی دو سال پیش گیر افتاده....

حامی اول با صورت گیج شده نگاهم کرد و بعد از حلاجی حرف هام ، با

چشم های گرد شده نگاهم کرد:

-دوسال پیش؟

چشم هامو بستم و گفتم:

-اگه هر زمان دیگه ای گیر میافتاد برام مهم نبود....ولی حالا پای منم

گیره....حالا فرشته همه چیز و میفهمه...

-اون حادثه که برای فرشته مهم نبود اصلا ازش با خبر نیست....

پوزخندی زدم و در حالی که به راه فرار فکر می کردم گفتم:

-ولی اتفاق مهمی بود که زندگیش بهم ریخت.....

-تو بهمش ریختی....

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- حامی بس کن من فقط آرزو کردم آ..ر...ز...و... فهمیدی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- ولی اگه تو اون کار و نمی کردی الان فرشته اینجا نبود...

نیشخند عصبی زدم و گفتم:

- امروز با خودت عهد بستی تا عصبانیم بکنی نه؟

- نه....

- معلومه....

- کجا میری؟

- برم بینم چطوری میتونم فرشته رو نجات بدم...

- نجاتش بدی فکر می کنی با چیز هایی که میبینی احساس خوبی بهت پیدا می کنه؟

صورتمو برگردوندم و گفتم:

- نمی دونم تو چرا دوست نداری کاری از کار های من پیش بیره...

صادقانه گفت:

- چون کارت فرشته است.... فرشته برای منه...

موهای بلندمو به پشت هدایت کردم و گفتم:

- مطمئن باش انقدر نامرد نشدم که به زور فرشته رو عاشق خودم

بکنم... میارمش و از زندگیش میرم...

مثل یه نسیم

با صدای گرفته ای ادامه دادم:

-انشالله باهاش خوشبخت بشی

حامی خندید و من در فکر فرو رفتم....

در فکر سراب فرشته ماندم...

همه جا پر از دود بود دود غلیظ...

گویی که چندین نفر همزمان با هم سیگار ها شونو دود می کردن....نخ پشت
نخ...

صدای خنده های زنان و مردان صدای دانشگاه و دانشجوهاش در گوشم
می پیچید...

اینجا بود دنیایی ماوراء ذهن انسان...جایی که گذشته و حال باهم مخلوط می
شدن.... از کودکی تا همین دیروز مانند فیلم از جلوی چشم هات رد میشه
برای اثبات کار های خوب و بدت..

ولی من برای کمک به برگشتم اینجا نبودم برای پیدا کردن فرشته ی زندگیم
این مسیر و طی می کردم..

خیلی کم پیش میومد که یکی از چال های زمان ، کسی رو به خودش جذب
بکنه....

رشته ی افکارم با صدای ناله ی زنی قطع شد...

چشم هامو بستم....مشت دستم و با قدرت هر چه تمام تر می فشردم و به جلو
می رفتم...

می دونستم اینجا علاوه بر همه ی چیز ها ، هوس هم طعمه ای برای بلیط
مستقیم به جهنم هست....

اما بعد از ساغر... آه لعنتی .. چند سال بود فراموش کردم

چشم هام از درد فشردگی پلک هام سوخت...دردم و میشناختم من هرگز
ساغر و فراموش نکرده بودم...

راست می گویند مرز بین عشق و نفرت یک نخ نازک... من ازش متنفرم ولی
نمی دونم احساسم به ساغر عشق بود شاید هم هوس جوانی؟

ولی هر چی که بود ... حالا بابت اومدنم به اینجا نمی دونم باید ازش ممنون
باشم یا ناراحت؟؟؟

دستی به پشت گردنم کشیدم....

ناگهان همونی رو دیدم که فکرش رو می کردم....فرشته مبهوت به تصویر های
رو به روش نگاه می کرد...

کاشکی کمی جرات گذشته ها رو داشتم تا می گفتم "بزار توضیح بدم!.."
(فرشته))

پاهام از فشار وارد شده بهش درد می کرد....می سوخت...

انگار که کامیونی همین الان از روش رد شده...به طرز عجیبی حتی بوی خون
هم احساس می کردم...در همین افکار بودم که د ستم به عقب کشیده شد و
پشت بندش صدای مستانه ی مردی که نامم رو خطاب می کرد...

از ترس نه تنها نگاهش نکردم بلکه با جیغ دستمو عقب کشیدم حالا وقت
ضعف نبود....

به دنبالم می دوید.... نمی دونم قدرت از کجا به پاهام تزریق شد که با سرعت
به جلو می رفتم بدون نگاه کردن که ناگهان وارد اتاقی شدم...
-فرشته ... فرشته...

صدا ، صدای نیایش بود با تعجب به عقب برگشتم که با یک تصویر
قدیمی مواجه شدم.... این من بودم ... با نیایش....
اینجا که بیمارستان بود ؟
زیر لب گفتم:

-آره همون روزی که پای شیرین از دست سیامک شکست....
با بهت عجیبی به سفر زمانی که خودم هم ازش با خبر نبودم خیره شدم.....به
راستی که این من بودم؟
((فلش بک))

-آه من این و نمی خورم....
کلافه به تلویزیون کوچیک پارازیتی نگاهم رو دوختم...
-فرشته خانوم؟؟؟فری ... هوی با توأم
اخم آلود به سمتش برگشتم و جدی گفتم:

-شیرین یه بار دیگه با این پسر مَفَنگی ببینمت...خدایی دیگه نه من ، نه تو....
شیرین که حالا شرط من و شنیده بود با خیال راحت کمپوت آناناسشو
برداشت و مشغول شد:

-حالا فکر کردم تهدیدت چیه ؟ اصلا از اول هم سیاه در حد من نبود ... به
نظرم یکی مثل محمد .. وای خوشتیپ و جذاب و پولدار ...

-خب این که شد مثل سیامک...

دهن کجی به سمتم کرد و با دهن پر گفت:

-نه دیگه ... آداب معاشرت با زنا رو خوب بلده ... تازه وحشی بازی در نمیاره

و پامو تو گچ نمی کنه...

خسته از این بحث همیشگی به اتاق عمومی که حالا وقت ملاقات بود خیره

شدم...نیایش محبوب ، با همون عینک سیاه مخصوصش داشت به درد و دل

های پیرزنی گوش می کرد...

چقدر این دختر صبور بود .. گاهی با دیدنش احساس می کردم خدا برای

اثبات قدرتش اون و آفریده..حتی با وجود ناینایش...

-میگم فرشته..

-هوم؟

-از کیارش چه خبر؟

نمی دونم چه برقی توی چشم هام دید ، غم یا شادی ؟ که خندید و گفت:

-خوبه اسمش اومد خودش میومد چی؟

ناراحت آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-دیگه از خدا چیزی نمی خوام کمپوت تموم شده رو به دستم داد تا درون

سطل آشغال بندازم ...

-حالا انگار چه تحفه ای هم هست ..

حرفش و با عصبانیت قطع کردم و گفتم:

-آره تویی که لذت اذیت پسرا و پولشونو به جیب زدنه شاید این و درک نکنی ولی من عاشقم ... عشقم انقدر زیاد که اگه کیارش فقط نیم نگاه... من و بین !! فقط نیم نگاه بهم بندازه ... از خوشی غش می کنم...

شیرین که انگار واقعا تحت تاثیر حقیقت کلامه من قرار گرفته بود با لحن آروم تری گفت:

-آخه اگه به فرض کیارش حتی بهت محلم گذاشت تو چطوری میتونی مثل آتنا یا چه میدونم صبا باهاش رفتار کنی؟
لبخندی زدم و گفتم:

-اگه من و برای خودم بخواد مطمئن باش با دوست دختر های قبلیش مقایسه ام نمی کنه ... من بهش وفاداری ... فداکاری زن بودن و عشقمو هدیه می کنم فقط امیدوارم امانت دار خوبی باشه !!!
((پایان فلش بک))

تمام صحنه های اون روز درست مقابل چشم هام بود..... اما با تعجب شخص دیگه ای رو دیدم "مسیح" به سختی بیمارستانی که شیرین در اونجا بستری بود و به یاد اوردم..

شهید طاهری همین بود با سردر سفیدی که تغییر نکرده بود...هنوز خیلی از حقایق برام روشن نشده بود....

اون روز ها نمی دونستم روحی کنارم راه میره مثل من می بینه ولی دیده نمیشه...

ناگهان حواسم به لحظه ای که کیارش به بیمارستان اومد جلب شد....

دوباره فیلم رو نگاه کردم ... حالا اینبار با دید فرشته ی دو سال آینده .. چقدر

عجیب !!!

-سلام ..

کیارش بود که برای دیدن دوست صمیمی اش شایان به بیمارستان اومده

بود...در پوست خود نمی گنجیدم ...

-خیلی دوشش داری؟

-خیلی...

-مگه میشه ؟ اما دختر..

دوباره حرفش و قطع کردم و گفتم:

-عشق که اگر و اما نمیشناسه...

حرفی نزد ... چقدر اون روز ها برایم نزدیک بود ... مسیح و دیدم در حالی که

با تعجب به حامی می گفت:

-تو هم دیدی؟

حامی بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

-آره یه دختر بدبخت که به عشقش نرسیده ... تو که رسیدی کجای دنیا رو

گرفتی؟

مثل همیشه دستی به ریش های کوتاه تر از حالاش کشید و گفت:

-نمیبینی عاشقه...اما ساغر..

خدا جواب کار های اون بی شرف و داد بس کن دیگه...

"هیچ چیز نمی فهمیدم....ساغر کی بود ؟ رویا کجاست ؟ دو سال پیش

مسیح منو میشناخت؟"

مسیح با تعجب نگاهم می کرد ... انگار برای بار اول بود که زنی رو می دید...

-خیلی بامزه است نه ؟

حامی با ضد حال ترین حالت گفت:

-نه...من و تو توی کماییم تو نشستی بنده های خدا رو دید میزنی؟

"انقدر بانمک گفت که بی اراده خندیدم"

-هه هه چه خوشمزه شدی

"باورم نمی شد کسی که با این لحن صحبت می کرد ... مسیح بود...."

-خب اگه دیدن این دختر خانوم براتون کافیه بریم توی اتاق...

مسیح پوزخندی زد و گفت:

-این دختر یه استثنا برام بود....کسی که نشون داد دختر ها هم عاشق میشن

همون لحظه نیایش با حالت هیجانی به سمت من اومد و گفت:

-فرشته کیا اومده ... برو بیرون ببین..

مسیح با شنیدن نام غریبه ای برگشت و با کنجکاوی گفت:

-اسمش فرشته است قشنگه نه ؟ ولی کیارش کیه؟

حامی با سرسختی دست مسیح و گرفت و گفت:

-چرا زندگی این دختر انقدر برات جالبه ؟ حتما همون عشقش یک طرفشه...

مسیح چشم از من بر نمی داشت....انگار که دوست داشت واکنش های من

و ببینه...دید که پشت ستون عشقم رو دست توی آتنا نگاه می کردم...

"پوزخند زدم...اون روز ها من فرهاد بودم و کیارش شیرین...براش حتی کوه

رو هم از روی زمین بر میداشتم"

دید که در قلبم بغض هامو قورت دادم تا کسی لرزششو متوجه نشه...!!!

-کاشکی ساغرم ذره ای معرفتِ فرشته رو داشت...

-آره کا شکی ... فعلا که عشق شما زیر خروار ها خاک خوابیده... فاتحه تو

بفرست بریم کلی کار داریم...

"مسیح هنوز نگاه تب دارشو بهم دوخته بود...رفتار هاش از همون ابتدا هم عجیب بود"

-کاشکی کاشکی فرشته سهم کیارش نشه...دلم می خواد اون بیاد اینجا دختر خویبه...

مبهوت به تصویر مسیح نگاه می کردم"

-تو همین که پنج سال پیش روحتو برای نجات مادر ، قربانی کردی کافیه....

-اگه فرصت داشته باشم .. بازم روحمو برای این دختر می فروشم...ارزششو داره....

ارزش... ارزش....

دوران تصویر توی ذهنم به چالش در اومده بود...تصویر ها می رقصیدند و

می رقصیدند ... مثل باله آروم و سبک...مثل عربی تحریک کننده و گرم....

مثل هیپ هاپ پر از هیجان..

نفسی کشیدم که با صدای نزدیک مسیح از جا پریدم:

-اون روز ها تو شده بودی تنها امید برگشتم...

با تعجب به مسیح چشم دوختم....چه اتفاقی افتاده بود که این کوه یخی و

مغرور حالا به راحتی داشت از یک امید صحبت می کرد..

قدمی به جلو او آمد... دست توی جیب ... مثل همیشه جذاب و با قدرت قدم بر میداشت...

- تازه ساغر و از دست داده بودم ... با وجود خیانت های مکررش .. خب !
بازم دوسش داشتم نگاهم کرد تا واکنش این حرف و از چشم هام
بخونه... بی تفاوت نگاهش کردم ... عصبی ادامه داد:
- ساغر خیانت کرد و با وجود یک بچه ... بچه ی نامشروع کمر مادرم شکست
....

ابرو هام به بالا پرتاب شد... پس اون بچه ، فرزندِ مسیح بود !!!
ته قلبم احساس سوزش کردم ... قلبی که نداشتم اما وجودش رو حس می
کردم...

لبخندی زد و کنارم ایستاد... بدون نگاه کردن به من ، به تصویر رو به رو خیره
شده بود:

- با نمک بودی و دلم و بردی... با صداقت واقعی و عشق شیرینت..... می
دونم به کیارش حسادت می کردم که چرا به این عشق بزرگ پشته پا میزنه ؟
ولی حالا جوابم و گرفتم..

خیره نگاهش کردم

- لیاقتتو نداشتم...

دستی به صورتم کشیدم تا مطمئن بشم که از اشک خیس نشده ...

-مادرم همون روز هایی که من وارد کما شدم با وجود سه اتفاق سخته کرد: یک بیهوشی من ، دو اخاذی ساغر و سه ؛ طلاق پدرم پوزخندی زد و گفت:

-زندگی و گذشته ی من عجیب بود ... نه از روز تولدم شانس اوردم و نه حالا

"ولی از نظر من گذشته ی مسیح مرموز و پر از راز بود"
به چشم هام نگاه کرد.....با دیدن زلالی برق نگاهش دلم رفت ... اما برای یک لحظه....

-ولی الان نه میدونم تو سهم من نمیشی...بر میگردی ولی من روحم و برای سلامتی مادرم فروختم که تا آخر خدمت خدا کنم ... تا آخر راهنمای بنده هاش توی این دنیای سرد باشم ... من نمی تونم زندگی کنم این حق و خیلی وقت از من گرفتن ... ولی ...

سرش رو پایین انداخت :

-ولی اگه امید بزرگی داشته باشم آره اجازه دارم برگردم...

سرش رو بلند کرد و ادامه داد:

-چه امیدی بزرگ تر از عشق؟

با خجالت نگاهم رو ازش دزدیدم...دوستش ندا شتم ، داشتم؟ نمی دونم ... تا به امروز به چشم یک دوست خوب می دیدمش و اون حالا فرصتی برای عاشقی می خواست

-تو من و تنها برای برگشت می خوای؟

اخم کرد و گفت:

-نه من انقدر عاشقتم که بی پروا می تونم بگم حتی اگه برنگردم هم ...
دوست دارم عاشقی بکنم..

هیچ مردی به این صراحت ابراز علاقه نمی کرد ... او یا دیوونه بود یا واقعا
عاشق؟

منتظر نگاهم کرد و مردد نگاهش کردم من هنوز هم قلبم در دست های
کیارش بود ... ولی ، ولی شاید خودم هم عاشق شدم ؟ شاید مسیح چهره ای
تازه تر از این دنیا بهم نشون داد ...

امتحانش که ضرری ندا شت ... حداقل میدونستم عشقش عاری از هوس و
شهوت مردونه است...

با وجود روح پاکی که داشت...آه خدا....

چه جوابی بدم ؟

وقتی سکوت طولانی من و دید ... با شونه های خمیده گفت:

-حق داری کی با مردی مثل من ، دوست داره عشق و یاد بگیره؟
قبل از اینکه بره با فریاد گفتم:

-مسیح

برگشت و با حالت سوالی نگاهم کرد:

-باشه قبوله...

ناباور به چشم هام زل زد.....شاید این اولین قدمش بود....شناختن نگاه
عجیبش...

چهار روز گذشت چهار روزی که مسیح بدون توجه به من ، رابطه ی دوستیمونو آشکار کرد...

چهار روزی که نگاه مبهوت دیگران رو ، روی خودم احساس می کردم و تنها کاری که از دستم بر می اومد سکوت بود...

سکوت سنگینی که همه متوجه اش شدن به غیر از مسیح....

کسی که شب ها نجواهای عاشقانه رو کنار گوشم به رسم یادگار بیان می کرد و من باز هم فکر می کردم "مسیح"؟؟؟

چهار روزی که با هر نفسش ، سنگینی خیانت و می چشیدم.....مسیح خوب بود ولی به راحتی می تونستم هنوز هم بیان کنم عشقم نبود....

هیچکس نبود به غیر از یک رهگذر رهگذری که دوست داشت قلبمو تصاحب بکنه ولی

آهی از درد های این چند روز کشیدم ... به قول قدیمی ها خودش برید و دوخت و ندید ، که منم هستم !!!!

نمی دونستم از چه چیزی دلگیرم ؟ نادیده گرفتم یا بودم کنار مسیح ؟؟؟ - فرشته....

با شنیدن صدای حامی از پرواز خاطرات و زجر هام دست کشیدم و به روی حقیقت فرود امدم ...

سرم رو به سمت مخالف برگردوندم و اشک هایی که صورتم و خیس کرده بودن و با سرسختی پاک کردم

-چیزی شده؟

برگشتم ... با یک لبخند مسخره ... که مطمئنم متوجه مصنوعی بودنش شده بود...

با حالت عصبی روی صندلی کنارم نشست و گفت:

-فرشته خوبی؟ وای خدا چرا چشمت قرمز؟

بغض و درونم پنهون کردم و با لرزش نامحسوسی گفتم:

-کمی خستم ... شوک اتفاقات این چند روز کم نبود مهم نیست خوب میشم...

با شدت دستم و کشید و گفت:

-اون مسیح لعنتی کجاست؟ مثلاً باید مواظب تو باشه مطمئنم داره تو اتاقش به آینده اش فکر می کنه ... آینده ای که خوشبختانه تو هم حضور داری ولی با خودخواهی...

پس حامی از نگاهم همه چیز و فهمیده بود، پنهان کاری دیگه لازم نبود به همین خاطر با خستگی تمام جلوی خیزی چشم هام و نگرفتم و سعی کردم فشار این چند روز رو از طریق اشک ریختن کم بکنم....

چت شد تو یهو؟ فرشته با توأم .. به من نگاه کن...

چونه ام رو محکم گرفت و به سمت صورتش برد به دنبال کمی امید بود توی چشم هام ... ولی می دونستم برق چشم هام خیلی وقت خاموش شده....

-تو داری با خودت چیکار می کنی فرشته ؟؟؟؟

سرم رو با شرمندگی پایین انداختم که ناگهان با شنیدن جمله ی بعدی حامی ، تمام پرده های حقیقی زندگیم کنار رفت:

-دوستش داری ؟

مسخ شده نگاهش می کردم چی می تونستم بگم ؟ دوستش نداشتم
مسیح برام مثل یک دوست بود شاید هم یک پشتوانه ... ولی عشق و حتی
علاقه ای بهش نداشتم...

-نمی دونم...

شاید باید جواب اصلی و می دادم ولی نمی دونستم چرا دوست نداشتم
شخصیت مغرور مسیح جلوی بقیه خرد بکنم ..

-نمی دونم که نشد جواب یا آره یا نه ...

دل و زدم و به دریا و گفتم:

-نه هیچ وقت دوستش نداشتم...

برق امید بود یا ناراحتی ؟ که آنچنان در چشم های حامی درخشید...

-چرا؟ شخصیتش خوب نیست یا

با لبخند حرفش و قطع کردم و گفتم:

-هیچ کدام مسیح شخصیت فوق العاده ای داره ... همونی که می
خواستم ، همونی که هر دختری می خواد شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدش
اینطوری باشه.. با غیرت و مهربون مرد باشه و مغرور ... به راحتی
احساسشو بیان بکنه و با تو خوب باشه و با بقیه ی زن ها کمی سخت گیر تر
.... وظیفه شناس و از همه مهم تر یه حامی خوب

-ولی چی ؟ این هایی که تو گفتی آرزوت بود نه ؟ که به حقیقت پیوست...

حرفی نزد من و اجازه دادم اشک های اسیر شده ام دوباره صورتمو خیس بکن....

-می دونی؟ شاید اگه دو سال پیش زمانی که مسیح من و دیده بود منم می دیدمش.... عا شقش می شدم اون زمان ها دوست داشتن من به کیارش در حدی نبود که از شخصیت عالیه مسیح بگذرم.... ولی حالا میبینی؟ دارم می گذرم و چشم هام و میبندم و به خودم میگم تو عاشقی بلد نیستی ولی از مسیح خوشت میاد....

دوستش دارم ولی باز هم می گم به عنوان یک دوست... نمی تونم هیچ مردی و جای کیارش توی ذهنم ترسیم بکنم....

حامی اخمی کرد و گفت:

-پس اگه کیارشی نبود... میرفتی با مسیح؟

بی توجه به اخم های حامی خندیدم و گفتم:

-تو فکر کن یه درصد مسیح و از دست میدادم...

حامی لبخند عصبی و پر از حسادت زد و گفت:

-من چی؟ بین من و مسیح.... اگه کیارشی وجود نداشت.... من و انتخاب می کردی یا مسیح رو؟

با شنیدن این سوال یکه خوردم و متعجب به حامی خیره شدم به دنبال یک شوخی یا دروغ... شاید هم امتحان کردن از طرف مسیح بودم

با بهت گفتم:

-حامی....

-فرشته حاشیه نرو من یا مسیح؟

نمی توانستم مقایسه کنم حامی و مسیح کاملاً خصوصیات یکسانی داشتند اما نمی دونم چرا از روز اول حامی حکم برادرم رو داشت و مسیح یک دوست...

سکوت کردم جوابی ندا شتم بدم ، جوابی که با احساسات و عقلم یکی باشه...

نگاهم کرد ، چند دقیقه سپس دستی به صورتش کشید و با نهایت گرفتگی صدا گفت:

-جوابم و گرفتم هیچی نمی خواد بگی....

تا خواستم حرفی بزنم ... دستشو به علامت هیس بالا برد و آرام گفت:

-فهمیدم فرشته مهم نیست...ولی

با کنجکاوای و کمی افسوس نگاهش کردم ... که تیر آخرو پرتاب کرد و گفت:

-پس بچه ی مسیح چی؟؟؟برات مهم نیست که اگه برگردی باید یک عمر از

اول زندگی نامادری یک بچه ی حر...وم زاده باشی؟

با تعجب به لحن و حرف های حامی گوش کردم چی می گفت؟بچه؟

میدونستم مسیح بچه ای داره .. آخ خدا چرا دوباره فراموش کردم ... نفس

عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

-یادم نبود...

چقدر لحنم معصوم شده بود

-مسیح هم مثل خودت شکست عشقی خورده اون هم عشق اول و تجربه

ولی بدون.....

- اینجا چه خبره ؟

با صدای فریاد مانند مسیح از روی صندلی ناخودآگاه بلند شدم و گفتم:

-هیچی...

و با آخرین سرعت از اونجا دور شدم ... شاید مسیح و دوست ندا شتم ... و حتی ایمان داشتم بر نمیگرده و برای تسکین درد هاش اینکار و کردم ولی نمیدونم چرا اعماق وجودم با شنیدن این حرف به قل قل در اومد جوشیدنی از عصبانیت...

فرشته ی من وایستا...

روز ها بود من و به این اسم صدا می زد چرا وقتی کنارش بودم از اون

شعار هایی که به حامی میدادم به ذهنم خطور نمی کرد؟

کنارش سفید سفید بودم درست مثل یک بچه پاک... کنارش تمامی احساسات زنانه ام سر میکشید و می فهمیدن ارزشم چقدر بالاست...

تمام رفتار هایی که دعا می کردم روزی کیارش با من داشته باشه حالا در

وجود مسیح می دیدمش ... و من داشتم پشت پا میزدم.... به مسیح ...

کاشکی مسیح در قالب کیارش بود تا وجودش و بهتر احساس می کردم...

-برات توضیح می دم....

اخم هام و درهم کشیدم و گفتم:

-چی می خوام بگی؟

با عصبانیت چنگی به موهای زد و اونها رو به عقب هدایت کرد:

-از گذشته .. می خوام اعتراف بکنم به همه چی ... تو بشو بازپرس زندگیم فقط اخم نکن...

و با ساده ترین صورت و بدون هیچ هوس مردونه ای دست هاشو ما بین ابرو هام کشید و گفت:
-حالا بهتر شد....

لبخندی زدم مسیح کاشکی با تو زود تر آشنا می شدم
-بیا بشین...

به صندلی کنار محوطه اشاره کرد ... با سردرگمی نشستم و نگاهش کردم
کنجکاوی به خشمم غلبه کرده بود ، به همین خاطر با شیفتگی خاصی به حرف های مسیح گوش می کردم:

-هووف ... نمی دونم فرشته از کجا برات شروع کنم ؟ زندگی من تلخ تر از این حرف هاس که برات بگم و تو آروم بشی....
گوشه ی سرشو خاروند و با پوزخند ادامه داد:

-فکر کنم بیست سالم بود مثل همیشه توی خونه دعوا بود ... مثل همیشه آمار کار های پدرم به مادرم رسیده بود و مادرم با بیماری قلبی که از بچگی داشت باز هم حرص می خورد و به خاطر آینده ی من از بابا طلاق نمی گرفت....

گاهی می گفتم شاید اگه طلاق می گرفت من اینجا نبودم ... ساغری نبود
شاید اصلا من هم نبودم...

سرشو پایین انداخت و همین طور که به زمین خیره شده بود گفت:

-داشتم می گفتم بیست سالم بود و تنها فرزند خانواده ی صادقی بودم
خانواده ی خاصی نداشتیم نه به نام بود و نه پولدار مثل بقیه پدرم استاد
دانشگاه بود و مادرم خونه دار حتی با وجود تحصیلاتش

لبخندی زد و با چشم های تنگ شده گفت:

-شاید تنها خوشبختی من توی این سال ها وجود مادرم باشه

.... حاشیه ها رو فاکتور میگیرم ، دانشجوی رشته ی حقوق یه بچه ی به
تمام معنا خرخون ... "خندید" همیشه با اون عینک بزرگی که می زاشتم بهم
لقب های مختلفی می دادن دو سال از تحصیلم می گذشت و کاری به
کار کسی نداشتم ...

یعنی جو خانوادم طوری بود که به جز حامی دوست صمیمی دیگه ای نداشتم
.... هیچ دختری محلم نمی داد ، ازم فراری بودن تا اینکه یه روز نمی دونم
چطوری ولی با ساغر آشنا شدم دختر خوشگلی بود با چشم های
بزرگ به رنگ قهوه ای و مژه هایی که مثل چتر روشو پوشونده بود دندون
های خرگوشی و صورتی گندمی و یک لبخند جذاب و گیرا.....می دونستم
کم خاطرخواه نداره ولی من و انتخاب کرد با اون لحظات جوونیمو سپری
کردم ... شاد بودم و می خندیدم دیگه برام کتک های پدرم به مادرم مهم نبود
صدای جیغشونو با هندفری خاموش می کردم

دیگه روی عیاشی پدرم غیرتی نمی شدم ... شده بودم یکی مثل ساغر بیخیال
از دنیا....ساغر کسی بود که نمی دونم هنوز عاشقش بودم یا دوستش داشتم ؟

ولی هر چی که بود دلم براش می سوزه....هنوز هم با وجود نابود کردن
زندگیم نتونستم نفرینش بکنم....

صورتشو با دست هاش پوشوند و ادامه داد:

-نفهمیدم چطوری؟ ولی افتادم تو دام ساغر شدم کسی که می خواست ،
چشم هام و لیزر کردم تا دیگه با عینک نباشم ... به خاطرش بدنسازی رفتم و
شنا رو ادامه دادم ...

چشمم و روی همه ی دختر های دانشگاه بستم حالا شده بودم یه پسر
باهوش ، نه خرخون ... شده بودم پسر جذاب کلاس ، نه عینکی خنگول...
دست هاشو باز کرد و با خنده گفت:

-ساغر بهم نشون داد که چطوری دید انسان ها در حال نوسانه !! و نباید
خودمونو به خاطرش ناراحت بکنیم

حالا شده بودم بیست و دو ساله ، به خاطر سن پدرم از سربازی معاف شده
بودم و برای فوق لیسانس اقدام کردم نمی دونم چه حکمتی وجود داشت که
دوباره من و ساغر هم دانشگاهی شدیم

بهمون لقب لیلی و مجنون داده بودند هیچ بیمی هم نداشتم جلوی
حراست ، همه جا دست هاشو می گرفتم و بهش ابراز علاقه می کردم میدونی
فرشته؟ من آدم احساساتی و آرومی هستم که اگه خشکی الانم و کسی از
آشنا ها بینه خندش میگیره و میگه عه مسیح خودتی؟؟؟

"لبخندی زدم و در جوابم خندید و گوشه ای از موهامو بویید...تم مور مور
شد و با لحن آرومی گفتم:

-نکن مسیح زشته....

لبخندی زد و گفت:

-به خدا به همین صدای خنده هاتم قانعم.....نمی خواد دوستم داشته باشی...
اخمی کردم دوست نداشتم رفتار هام و از سر دلسوزی ببینه..."

-اینطوری نکن فرشته می دونم که به خاطر ترحم بهم جواب مثبت دادی
...داشتم می گفتم یه روز ساغر با عجله سر قرار رسید، مثل همیشه ساده
اما شیک با عینک بزرگ و تزئینی که زده بود جذاب تر شده بود ... من هم
مثل همیشه بودم با گرمای عشقم توی اون روز برفی سر می کردم و همین طور
یک شاخه گل رز...بهم گفت کلاس داره و جزوه هاش همراهش نیست تا
خونه بریم و برگردیم...

انقدر غرق در عشقش بودم که متوجه هیچی نشدم به خونه اش رسیدیم و باز
ازم خواست پیام بالا ... با خجالت رفتم و در کمال تعجب رویا رو با تاپ و
شلوار راحتی دیدم سرم رو پایین انداختم که باعث شلیک خنده ی
هردوشون شد ساغر ذاتا آدم خوبی بود ولی گاهی بیش از حد به روابط
اهمیت نمیداد از خنده هاشون لجم گرفت و با سماجت عجیبی به رویا
نگاه کردم ... اون روز ها نه بینی عمل کرده بود و نه لبی پروتز ... تنها موها شو
رنگ کرده بود دختر زیبایی بود با خنده های دلربا....

ساغر رفت توی اتاق و با صدای بلندی گفت : راحت باشین یک دقیقه
اش شد چند ساعت حالا من بین دو تا دختر زیبا و پر از عشوه داشتم از خاطرا
غمگین بچگیم می گفتم...

"ته دلم احساس حالت تهوه پیدا کردم ... دوستش نداشتم ولی اینکه بین دو دختر بود و.... ناراحتم می کرد"

-شاید توی نوشیدنییم چیزی ریخته بودند شاید هم از شراب عشق وجود ساغر مست شده بودم می خندیدیم و شادی می کردیم هیچ وقت اون شب و یادم نمیره که..

با عصبانیت فریاد زد و گفت:

-من به ساغر تجاوز کردم ... آره یادم نمیره

"خشکم زد مثل یک جسم بی جون نگاهش کردم...نگاهم کرد ولی با همون عشقی که روزی برای ساغر خرجش می کرد"

با بغض ایستادم ... دوستش نداشتم ولی از یادآوری گذشته اش ناراحت شدم ... من چم شده بود:

-به ارواح خاک پدرت قسم ... بری میشکنم گوش کن...

دوباره نشستم ولی نگاهش نکردم

نگام کن.... حداقل باهام حرف بزن من و از شنیدن اون صدای نازت محروم نکن..

پوزخندی زدم که باعث شد با لحن تندى ادامه بده:

-هیچ وقت نفهمیدم اون روزها که ساغر بار اولش نبود و با مرد های دیگه ای هم رابطه داشت ... هیچ وقت نفهمیدم که ساغر و رویا از قبل برنامه ریخته بودن و کلاس و جزوه ای در کار نبود...

محکم مشتی به دیوار زد و گفت:

-منِ لعنتی شب و روزم شده بود اتاقم جواب ساغر و نمی دادم این اوضاع مصادف شد با گیر دادن های پدر و مادرم که من باید ازدواج بکنم یک بار با ترس و لرز ساغر و پیشنهاد دادم که هردو سریع جبهه گرفتن ... خونه ی ساغر جای درستی نبود و پدر و مادرش هم فوت کرده بودن یعنی در سطح خانواده ی ما نبود هه پدرم گیر داده بود دختر عموم و بگیرم و مادرم هم میگفت دختر خاله ات

روز ها و شب هام شد دعوا و ساغر و به کل فراموش کردم ... تا اینکه یه روز توی دانشگاه جلومو گرفت و بدون مقدمه چینی گفت بارداره ... باورم نمیشد پل های آیندم به ثانیه نکشیده نابود شد ... حالا چطوری به مامان می گفتم؟ مامان دلسوز تر بود بابا چی؟

ولی از طرفی خوشحال بودم شاید با این بچه موافقتشونو با ازدواج من و ساغر اعلام می کردن ساغر و تحویل می گرفتم هر روز یک میوه ی جدید لباس های نو تا اینکه جواب آزمون وکلام او مد قبول شدم اما برای کارآموزی باید می رفتم شیراز بد نبود ولی ساغر و چیکار می کردم؟ بهش گفتم میرم و بر می گردم میرمم شد یک سال ... خبری از ساغر نبود گو شی شو جواب نمی داد می دوزستم بچم به دنیا اومده دل تو دلم نبود تا ببینمش ... ناغافل او مدم تهران و بعد هم خونه ی ساغر ... کلیدشو داشتم

.....

خنده ی عصبی کرد و گفت:

-حرف ها شونو شنیدم بچه ، بچه ی من نبود میفهمی فرشته من پدر هیچ بچه ای نبودم؟ من هیچ مسئولیتی ندا شتم و اون یک سال فقط الکی تو ذهنم خانواده ای با ساغر تجسم کرده بودم ، خانواده ای خلاف خانواده ی خودم آروم و شاد می خواستم برم سر کار ولی شنیدم که ساغر توی یکی از پارتی ها دست گل به آب داده بود و انداخت سارا رو تو دامن من عصبانی شدم و رفتم جلو ... ساغر و رویا هرچی قسم خوردن باور نکردم ... ولی بعد از اون آتش سوزی و رفتم به کما ساغر با استفاده از بچه خانوادمو تهدید کرد و پول خواست خانواده ای که حتی واقعی نبودن

چقدر سخت بود داشتن همچین بچه ی پرورشگاهی ناخلف!!!

شوکه شدم و با بهت نگاهم رو به چشم های سبز غمگین مسیح دوختم ... انگار سفر کرده بود به گذشته ها نه حضورم و احساس می کرد و نه صدایم رو !!!...

به آسمون خیره شده بود ولی من ؟ با کدوم نیروی جاذبه ای این گونه بی اراده نگاهش می کردم و برای بار هزارم حریصانه چهره اش رو توی ذهنم به ثبت می رسوندم ؟

می دونستم عاشق کیارش هستم ولی دل کندن از مسیح ، حال و هوام و دگرگون می کرد ! این چه احساسی بود

ناگهان فرو افتادن قطره ای روی دست های مسیح رو رشته ی افکارمو پاره کرد با تعجب به آسمون نگاه کردم ؛ حالا چه وقت باریدن بود ؟

با چند لحظه مکث متوجه شدم این اشک ها متعلق به همون دو گوی سبز هستن ... دو چشمه ی پاک و زلال ... دو آینه ی شکننده ی جذاب ...

دو نیروی عجیب و مغناطیسی حالم عوض شده بود ، حالا دیگه هیچ چیز با ترحم پیش نمی رفت نه با دوستی و چیز دیگه ای .. با یک احساس متفاوت که هنوز نتونستم بفهمم اون چیه ؟
-فرشته بریم....

چقد صداش گرفته بود ... دلم می خواست داد بزنم " کجا بریم ؟ بگو و خودتو خالی بکن ، بعد این همه سال بگو "
ولی دست هامو مشت کردم تا جلو نره ... لب هامو گزیدم تا حرفی نزنم و چشم هام و بستم ... تا رفتنشو نبینم
ولی ناگهان عطر صداش ، گوش هامو معطر کرد " بیا تمومش کنیم ، تولیافتت بالا تر از این حرف هاس "

نفسم بالا نمیومد درست مثل ماهی دور از آب
بی توجه به صورت یخ زده ام رفت و نگاهم نکرد از عشقش گذشت برای اسودگی من به همین راحتی؟

چشم هام و محکم بستم و توی فکر فرو رفتم دوباره پس از چند ثانیه در هوا معلق شدم ، دنیایی سیاه و حالا با یک دنیا اندوه من
"می خوام برم پیش کیارش ... "

لبخند زدم آیا از دیدار دوباره ی کیارش بود یا پیدا کردن حقیقت ؟
نمی دونم چرا ولی دلم می خواست دوباره کیارش بهم خیانت بکنه تا با خیال راحت کنار مسیح باشم نمی دونم شاید این دیواری که بین من و مسیح هست ، همون تردید معروف باشه ...

ولی من به مسیح نیاز داشتم

به حمایتش ، به آغوش گرمش به هرم نفس هایی که وقتی نامم رو بر زبان می آوردن ، نوازشگونه گوش هام و به رقص در میورد

به لبخند های عمیقش ... به برق چشم های نافذش ... من به مسیح محتاج بودم ...

محتاج احساس محتاج نیاز

ناگهان خودم رو در خونه ی کیارش دیدم با همون مبل مان دو ماه پیش بود با همون پرده های کرم رنگ و با همون ... بوی شهوت وهوس ... دستم و

روی سرم گذاشتم ... من چطور خوی حیوانی این مرد و ندیده بودم ؟
پوزخندی زدم و به اطراف خیره شدم به اتاق ها و آشپزخونه سرکی کشیدم ... حتی جاکفشی ولی کیا نبود ...

چه روز هایی با این فکر که روزی خانوم این خونه میشم خوابیدم چه شب هایی که خودم رو کنار کیارش در تالار عروسی تصور کردم

به دور خودم چرخیدم زندگی من عجیب بود خدا انقدر من و دوست داشت که با مرگم من و به سوی سرنوشتی تازه سوق داد

چرخ دیگه زدم اگه اینجا نبودم حالا دم در این خونه بودم
برگشتم و نگاهم رو به در اصلی دوختم "اینجا باید التماس می کردم تا کیارش بیاد خواستگاریم"

اگه اینجا نبودم متوجه ذات پلید و قصد کثیفش نمی شدم ...

گاهی باختن و مردن ، پیروزی برای رسیدن به عشق واقعیه

با صدای کلید انداخته شده توی در ، برگشتم و کیارش و دیدم ... مثل همیشه مرتب و شیک ...

کولشوبه گوشه ای پرتاب کرد حالا که نیاز داشتم به کمی خیانت ، با دیدن بدی های کیارش برای فراموشی ، شده بود برام پسر پیغمبر !!!

خنده ام گرفته بود از رفتار های عصبی خودم ... یک ساعت گذشت و حالا کیارش کمی سرحال تر شده بود ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد یعنی تو این مدت مسیح نگرانم شده؟؟؟ کمی از این احساس بچگونه دلم قنچ رفت ..

که کسی می تونه به یادم باشه

((مسیح))

نتونستم ... نتونستم کامل همه چیز و براش تعریف بکنم ... همین که فهمید بچه ی پرورشگاهی هستم ، برام عذاب آور بود

وقتی نگاه غمگینشو به چشم های خیس من دوخته بود ... احساس تا سنف کردم که چرا قبل از کیارش منو ندیده بود ؟

چرا اول عاشق من نشده بود و هزاران چرای دیگه که حالا با ترکش به ذهنم خطور می کرد...

من از عشق زیادم ، پشش زدم انقدر عاشق بودم که خودخواهی بهم غلبه کرده بود و خودم و میدیدم ... فرشته آرزوی من بود ...

ولی من که آرزوی فرشته نبودم..... سرم و ما بین دست هام قفل کردم و از ته دل آهی سوزناک کشیدم ...

-داداش؟

با تمام بدی هاش در این دو ماه باز هم دوستش داشتم ، سرم رو بلند کردم و

آروم گفتم:

-جانم؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت و جلوی پاهام زانو زد :

-من و بیخش فکر می کردم فرشته حق منه فکر می کردم باید از چنگ

تو درش بیارم ... فرشته تنها کسی بود که تونست جز تو باهاش ارتباط برقرار

بکنم....ولی حالا میبینم فرشته برای من نیست...

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم:

-حقیقتش ، فرشته برای هیچ کدوممون نیست انگار که بلیط لاتاری و

یکی قبل از ما برده !!!

با چشم های هم رنگ به من ، خیره نگاهم کرد و بازبوش لبشوتر کرد:

-یعنی چی ؟

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

-نمیفهمی ؟ فرشته پر بغضم داشت می شکست حامی کسی بود که

همیشه شاهد اشک هام بود ولی سال هاس که عهد بستم نریزم این لعنتی

هارو....

ولی گاهی باید کنار عشقت ، تمام عهد و پیمان هاتو فراموش بکنی....

-رفت؟

قلبم به طپش در اومد بلند شدم و با فریاد گفتم:

-فرشته نرفت ولی من رفتم...آره منی که این رابطه رو آغاز کردم باید می رفتم
... فرشته می سوخت ندیدم ولی نتیجه اش این نیست که کورم ، فرشته داشت
داغون می شد ... از خودخوری

از حس خیانت.....از

حامی بلند تر از فریاد من دادزد :

-بسه دیگه ... آخه روانی کسی عشقشو دو دستی تقدیم رقیبش می کنه؟
نمی دونستم ... فقط نیاز شدیدی به سیگار داشتم ... به هر چی که آرامم می
کرد....

-مسیح

کلافه دستی به صورتم کشیدم و چنگی به موهام زدم دلم می خواست
کسیو با دست هام نابود بکنم شاید ذره ای آرام می شدم...
-برو دنبالش !!!

متعجب نگاهش کردم ، توی سر این پسر مغز هست ؟

با خنده ی عصبی گفتم:

-دیوونه دارم میگم بهم زدیم ... یعنی چی ؟ یعنی راهمون جداست من
راستم و اون چپ

شونمو گرفت و گفت:

-یادته هفت سالت بود ... از پرورشگاه فرار کردی ؟؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و با درموندگی سرمو تکون دادم...

-پس اینم باید یادت باشه وقتی داشتی از گرسنگی می مردی ، کمکت کردم....

مگه می شد برادریِ حامی رو توی اون گرمای تابستون فراموش بکنم وقتی شنیدم سینه تنها پسری که درکم می کرد به خاطر سهل انگاری پدر و مادر جدیدش توی تصادف فوت کرده...

قلبم گرفت ... باید می رفتم سر قبرش تا بتونم با چشم های خودم نبودش و ببینم چقدر سخت بود از دست خانوم شفيعی فرار کردن

چقدر سخت تر بود که تازه یادت بیافته پولی برای رفتن تا بهشت زهرا نداری.....

حتی نمی تونی یک ساندویچ کوچیک پنج هزار تومنی بخری حامی در حالی که به شیشه های ماشینا ضربه می زد و آدامسشو می فروخت من و دید ...

دید و با وجود بی پولی خودش غذاشو نصف کرد حتی با اینکه می دونست صاحب کارش مردی سخت گیر و بدجنسی هست من و تا بهشت زهرا برد

بدجنسی هست من و تا بهشت زهرا برد

خدا رو شکر قطعه اشو بلد بودم ... زمانی که برای اولین بار به خاطر مرگ سینه گریه کردم حامی مثل یک برادر با وجود کوچک تریش منو در آغوش گرفت و دلداریم داد

چه روز هایی که بعد از برگشتم به پرورشگاه همراه حامی نگذروندم.... هر چند اون هر روز دم پنجره ی بهزیستی می ایستاد و با سنگ ضربه ای می زد و چند دقیقه باهم صحبت می کردیم....

آهی کشیدم که توجه حامی و با اینکار به خودم جلب کردم... با برادرانه ترین حس ، سرم و روی شونه اش گذاشت و گفت:

-یک ساعت گذشت نمیری دنبالش

سری تکنون دادم چرا ازقدر حامی خوب بود ؟ چرا به خاطر من و برادریمون از عشقش گذشت؟! ولی منی که تنها یک ساعته یک زن و ترک کردم احساس دهقان فداکار و دارم ؟

-چی تو ذهنته مسیح؟

سرم و بلند کردم و از ته دل گفتم:

-چرا تو انقدر خوبی داداش ؟

خندید...یک خنده ی غمگین ... و با دست راستش موهامو بهم ریخت:

-میدونی همیشه با اینکه سه سال ازت کوچک تر بودم ولی احساس می کردم داداش کوچیکه تویی

دوباره سرم رو ، روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-چون تو نیازی به حامی نداری ... خودت حامی....

از این منطق بی منطقم خنده اش گرفت و زیر لب گفت:

-شیطون....

لبخندی زدم ... بودن کنار برادرت ثانیه ای تمام عشق های دنیا رو پاک می کنه...

-میدونی مسیح؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-ها؟؟؟؟

مشتی به کتفم زد و گفت:

-نمی خواستم بهت بگم ولی دکتر ها ، پیش بینی فراموشی رو برای من کردن....

انگار سطل آبی یخ روی سرم ریخته باشند با سردی تمام ایستادم و زیر لب گفتم:

-چی؟

مثل من بلند شد و به چشم هام خیره شد حالا که روبه روی هم ایستاده بودیم متوجه تفاوت قد نامحسوسمون می شدم ... شاید نهایت یکی دو سانت ازم کوتاه تر بود....

-همونی که شنیدی دکتر ها با لبخند مصنوعی به خاله مهین گفتن " ضربه ای که به سر این پسر خورده فقط می تونه کمترین نتیجه اش ، فراموشی موقت شاید دائمی باشه "

لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

-شاید فلج بشم یا قطع نخاع ... یا حتی کور یا ناشنوا می فهمی کمترینش فراموشیه و تو میگی چرا فرشته رو از خودم روندم ؟

من یه داداش دارم و هیچ وقت به زن داداشم نگاهم نمی کنم ولی اگه حتی تو هم بگذری از فرشته با تمام علاقه ای که دارم نمی خوام زندگی اون دختر همراه من تباه بشه ...

فکر کن برگردیم و من پاهام بی حس باشه انقدر به پاکی فرشته ایمان دارم که می دونم باهام تا آخرش میمونه ولی یه عمر شرمنده ی وجدانم میشم من میدونم و رهاس می کنم ...
-منم نمیتونم...

لبخندی زد و دست هامو گرفت:

-تو می تونی چون داداش منی تو بر اثر یک شوک رفتی تو کما ، هوم ؟ نه ؟؟؟؟ تو روحتو فروختی ؟ ولی اونا در نهایت سخاوتمندی راه نجاتی پیش روت گذاشتن امید داشتن ...

فرشته می تونه امید تو باشه ولی همراهیش کن ... صبور باش عاشقش بکن ... فرشته حالا مثل یه خمیر ، که به راحتی به هر شکلی در میاد عاشقش بکن حریص باش کمی طمع کن ... فرشته ارزششو داره ... !!! حرف هاش انگیزه ی داشتن فرشته رو در من دو برابر کرد با خوشحالی گفتم :

-برم دنبالش دادا ؟

دستی به لبش کشید و گفت:

-پ تو که هنوز اینجایی ؟ دِ بجنب پسر ... وقتی مرغ از قفس پره باید بری پیداش بکنی .. کار سخت تریه نه ؟

با لبخند دستی به موهای بلند و طلایش کشیدم گاهی خدا فرشته ها رو
توی قالب انسان به وجود میاره

توسط ردیابم فرشته رو پیدا کردم ولی بعد از خوندن نام مکان ... ناخودآگاه
رگ هام برجسته شد و صورتم از احساس خشم داغ...

چطور امکان داره فرشته بره پیش کیارش؟ احساسی نوید می داد شاید برای
انتقامه و احساس دیگه ای می گفت "مسیح الکی گریه کردی ... بین با ترک تو
خانوم آزاد تر شدن"

از این افکار مسموم کلافه شده بودم ... سال ها بود به هیچ زنی اعتماد نداشتم
..... حتی با شناخت فرشته باز هم می ترسیدم ...

ترس از دست دادنش...

ترس از خیانت...

ناگهان به خودم اوادم ، دیدم درخونه ی کیارش هستم ... درست مقابل
فرشته....

چرا می خندید؟

چرا کیارش نبود؟

چرا تا من و دید چشم هاش برق زد....؟؟؟

خندید و سرخوشانه دست هام و گرفت ... باورم نمی شد ، بالاخره خنده هایی
از اعماق وجودشو دیدم ...

چقدر قشنگ می خندید برق چشم هاش و رهایی موهای فرسپاهش از
زیر شال....

هر مردی رو عاشق این سادگی می کرد

-بالاخره تموم شد....

به خاطر تفاوت قد ، روی زانوهای پام خم شدم و گفتم:

-چی؟ دستشو با خجالت روی پوست صورتم کشید و گفت:

-تموم شد دیگه....

احساس کردم توی حال خودش نیست احساس کردم باید تمام خط قرمز

ها رو بشکنم ... احساس کردم به وجودم حالا نیاز داره

دست هامو به دور شونه هاش حلقه کردم و آروم زیر گوشش گفتم:

-نمیگی؟ چی شده که فرشته ی من بالاخره افتخار دادن و این بنده ی حقیر و

به لبخند هاشون دعوت کردن

نفس عمیقی کشید و با لرزش محسوسی در صداش گفت:

-دیدم بالاخره شکست ... بالاخره این عشق تبدیل به نفرت شد....

می فهمیدم داره دوباره ی کی صحبت می کنه ، ولی وجودم تمانای حضورشو

می کرد به همین دلیل چیزی نگفتم تا ازم رونده نشه....

چند دقیقه عطر تنشو به ریه هام دعوت کردم و آرامش گرفتم....پشتم لرزید و

تپش نبض نبض وجودم و احساس می کردم ، این یک امیدی بود برای برگشتم

....

-مسیح....

چشم هام و بستم صدای پر از آرامش و نازش لبخند و به لب هام مهمون

کرد ، بی اراده گفتم:

-جانم....

مکث کرد ... انگار انتظار نداشت انگار تمام این چیزها برایش جدید بود

....

-جانت بی بلا....

خندیدم و سرم رو از روی شونه اش بلند کردم و به چشم های سیاه شب

مانندش خیره شدم

-قصه جونم و کردی دختر ؟؟؟؟

باز هم سرخوش خندیدم و در حالی که یک دستمون بهم قلاب بود به دور

خودش چرخید من هم به اجبار چرخیدم....

چه روز هایی دست در دست هم بودیم، ولی به قصد پرواز پروازی بی بال

!!!....

ولی حالا بدون پرواز هم ، روحم از خوشی بال می زنه ... بالی از عشق ...

-میدونی مسیح امروز بعد رفتنت فهمیدم از دست دادن تو ؛ باعث عذابم

میشه ... نمی گم این احساسات از عشقه شاید از علاقه یا حتی وابستگی

باشه ... ولی میدونم رفتنت ناراحتم کرد ، می دونی من برای کیارش اشک

ریختم و زجه ها زدم ولی بعد ترک حتی یک ساعته ی تو، قلبم هوری پایین

ریخت ...

" با شنیدن این اعتراف های شیرین و ساده ی فرشته ، بیش از پیش عاشقش

شدم "

دستی به طره ای از موهایش کشید و در حالی که به دور دستش می پیچوندشون

گفت:

-کجا بودم ؟ آها با خودم گفتم بار ها توی ذهنم مرور کردم که اگه کیارش برگرده من می تونم ببخشمش ... با گرمای عشقم "پوزخندی زد" می تونم پابیندش بکنم ولی میدونستم که اگه برگردم کیارشی نیست " از کیارش می گفت و من مسخ صداش داشتم به آینده های دور فکر می کردم"

-فهمیدم با کیا بودن چیزی جز حسرت گذشت جوونی و احساس شور و شوق عشق یک طرفه نیست ... با خودم گفتم "مسیح هم عشقش یک طرفه است و با اون بودن شاید در حقش ظلم کردنه" ولی دیدم همچین هم ظلم همیشه باهات بودن هم

"چشمکی زد و ادامه داد:"

-با تو بودنم صفای خود شو داره ... میدونی کنارش احساس یه ترس عجیبی رو داشتم .. احساس می کردم دارم از اعتماد کسی سوء استفاده می کنم...

ولی با تو اعتماد و حس می کنم می دونم کنارت امنیت دارم ...

دستی به پشت گردنم کشیدم....چشم هام و بستم و توی ذهنم مرور کردم "من و این همه خوشبختی محاله...محاله"

-غرورتو دوست دارم....

شیطون خندیدم و گفتم:

-فقط غرور ؟؟؟؟

اینبار کمی چهره اشو جدی کرد و گفت:

-بهم فرصت بده مسیح مطمئنم کنارت عشق و برای بار دوم تجربه می کنم
.... هیچ وقت نمی تونم بگم عاشق کیارش نبودم ... ولی میدونم حالا عشقم
بهش داره روز به روز کم رنگ تر میشه...

خاطره ی لیلی و معنونی هم که باهاش ندارم تا غصه بخورم....

خندیدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

-حالا چی شد که از این شازده متنفر شدید؟؟

مثل بچه ها ذوق کرد .. با عجله به سمت اتاق خواب کیارش رفت و گفت:

-حدس بزن کی تو این اتاقه؟

دهن کجی کردم و بدون مکث گفتم:

-خب مشخصه دیگه کیارش

لبخندی زد و با آرامش همیشگی گفت:

-و همراهش؟

ناباور زمزمه کردم:

-رویا؟؟؟؟؟؟

خندید و دست هاشو به علامت پیروز مشت کرد و تو هوا تکونش داد:

-آره ... آره بالاخره گیرشون انداختیم ... میدونی وقتی زمزمه های عاشقونشونو

شنیدم که درست مثل حرف هایی بود که به من می زد احساسم شد تنفر

... شاید از اون روزی که خیانتشو دیدم متنفر بودم ازش ولی حالا تونستم تمام

اتفاقات و با گذشت زمان هضم بکنم...

باورم نمی شد بالاخره تونستم آرزوی دو سال پیشمو به دست بیارم ...

هرچند می دونستم !!! راه های زیادی در پیش داریم ...

ولی با وجود عشق می تونستم از هر دست اندازی سالم رد بشم....لبخندی زدم و گفتم:

-نظرت چیه ، برای بار آخر انتقاممونو بگیریم؟
متعجب دست هام و گرفت و گفت:

-می خوای چیکار بکنی؟

به مچ دست هام که با دست های ظریف فرشته ، دستبند خورده بود و نگاه کردم و در همون حالی که سرم پایین بود گفتم:
-کاری که باید هفت سال پیش انجام می دادم...
یکه خورد و با تردید گفت:

-مسیح ، کار دردسر سازی که نمی خوای انجام بدی؟

چقدر دوست داشتم در همین حالی که چشم هاش گرد شده بغلش بکنم و بگم "چرا؟ دردسرش ، دردمو شاید خاموش بکنه"

ولی تنها پوزخندی زدم که برای فرشته لبخند بود با بغض گفت:

-آرامشو دوست نداری نه؟

می دونستم ناراحت میشه ، ولی دست خودم نیست بی اراده دست هاشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش وقتی که به خودش اومد ، دید که بین دستام گیر افتاده:

-مسیح این چه کاریه؟؟؟ ولم کن...

بی توجه به تقلا هاش ، آروم گفتم:

-همیشه وقتی در آغوشت می گیرم احساس می کنم روحم می خواد از روی زمین پراز بکنه و چشم هام و برای همیشه ببندم می دونی ؟ اینبار عذابی ندارم از بوی تت چون می دونم سرنوشتمون یکیه !!! اگه نبود که تو باید الان با کیارش باشی نه ؟

تب داشتم هذیون می گفتم میدونستم ولی باید برای گرفتن انتقام !!! تمام ذهن فرشته رو به احساسات و عشق منحرف می کردم نه ، فهمیدن از گذشته ی کامل من...

-مسیح چی داری میگی ؟ من نمیفهمم برق چشم هات برای چیه؟
برای ماسمالی کردن انقلاب درونم گفتم:

-از وجود تو گلم سرش رو از سینه ام دور کرد و گفت:

-تمام عمرم به ساده بودنم مسخره شدم ... ولی انگاری تو زیادی گذشته ی من و جدی گرفتی آقا ... شاید ساده باشم ... ولی نه تا این حدی که نفهمم داری چیزی رو از من پنهون میکنی؟

اصلا چرا رویا باید اخاذی بکنه؟ چرا رویا اینجاست و تو چرا از رویا کینه داری ؟ جریان آتیش سوزی چی بود و تو چطوری وارد کما شدی ؟

مسیح می فهمی...

با دست به زیر گلویش اشاره کرد و گفت:

-هر کسی که من و دید با پاش از روم رد شد هر کی که من و دید ، فکر کرد که انقدر ساده ام که با هر حرفی گول می خورم ولی بدون اگه عشقم به کیارش نبود خیلی وقت پیش باید ازش جدا می شدم ، چون تمام مدت درک می کردم از احساسات عجیبش ... از تردید هر حرفش ...

بدون که توهم برام مثل روز اول مرموزی احساس عجیبی دارم بهت
احساس می کنم هر بار با شنیدن یه اتفاق تازه تو زندگیت ، آرمشمو از دست
می دم...اون امنیتی که با تو حس می کنم ، از ذهنم فرار می کنه...
مسیح نا امیدم نکن....

جمله ی آخر فرشته درست مثل زنگی توی گوشم پیچید....
مگه حق اون از دونستن زندگی من نبود؟

چرا داشتم بازیش می دادم؟
سرم از فشار ، تمام زخم های این سالها درد گرفت....
قلبم سوخت....

نه قلبم سوخته بود.....
درست توی همون آتیش سوزی.....
سرم رو پایین انداختم....

نمی تونستم چیزی به فرشته بگم.....
فرشته خیلی کوچک تر از این حرف ها بود.....
نباید بفهمه دنیای خیانت گسترده تر از این حرف هاست....
(فرشته))

دستمو با تردید جلو بردم و روی شونه هاش گذاشتم....
برای اولین بار نترسیدم از نزدیکی به یه مرد....
قطعا می تونستم روز های خوبی با مسیح داشته باشم....
ولی ...

این خشم و کینه ی توی دلش.....

که شاید با او مدن من بیشتر سرباز کرده بود....

مثل دیواری بین ما قرار داشت....

ناگهان سرش رو بلند کرد...چشم های سبزش، حالا سرخ شده بود....

درست شده بود، مسیح روز های اول....

دست توی جیبش کرد و با چشم های سردش به رو به رو خیره شد:

-خیلی بده بینی که توی کما هستی....و دختر مورد علاقت داره از مادرت اخاذی می کنه....

دختری که یک سال فکر می کردی فرزند خودته، حالا به چشم یه حاصل خیانت بزرگ بینیش....

خیلی سخته بینی که نمی تونی بری پیش مادرت و بگی "مامان، دروغه !!! اینا از بیهوشی من دارن سوءاستفاده می کنن"

پوزخندی زد و روی زمین نشست؛ کنارش نشستم و نگاهش کردم....

از سنگینی نگاهم، بغض کرد....ولی گریه؟ نه....

-شده بودم مثل پسر بچه ها که هر شب و هر شب اشک می ریختن.....

اون موقع ها از افتادن روی زمین و زخم شدن روی زانومون....

بهمون می گفتن: بزرگ میشی یادت میره....راست میگفتن...

نگاهم کرد....با نگاه نافذش، قلبم کمی جابجا شد:

-بزرگ شدیم و سختی ها از قدر ز یاد بود که یادمون رفت...روزی افتادیم....حالا روزی صد بار ما رو میندازن و هیچ کس ناراحت نمیشه...

هیچ کس گریه نمی کنه

بلند شد ، مثل خودش ایستادم....:

-ساغر مرد نمی دونم چطوری؟ کشتنش؟ مریضی گرفت؟ فقط می دونم
حتی به کما هم نرسید....روحش بدون طلبیت خواستن پرواز کرد.....

سر قبرش فقط دو نفر بودن.....یه مرد نقاب دار و رویا.....

رویا اشک نمی ریخت و می خندید....

ساغر با مرگش یه برگ برنده جا گذاشته بود...سارا رو

رویا راه ساغر و در پیش گرفت و پنج سال تمام از مادرم پول خواست....

مگه یه زن خونه دار چقدر پول داره؟ تنها بیمه ی پدربزرگم به مادرم تعلق

داشت که اونم تمام و کمال باید هر ماه به رویا می داد....

از پدرم طلاق گرفته بود....مادری که مثل برگ گل لطیف بود حالا شده ، مثل

یه ساقه ی خشک

چروکیده و شکسته.....دیدیش؟ گریه هاشو یه گوشه تو خونه خالی می

کنه.....

مثل خودمه آروم ولی توی قالب سخت.....

ادامه ی حرفشو خورد ،

عصبی فریادی زد و مشتی که به دیوار فرود اومد.....

سرم رو برگردوندم تا اشک هامو نبینه....دلم نمی خواست احساس بکنه ترحم

بهش می کنم....

-آتیش گرفتم.....هم روحم.....هم جسمم....هفت سال پیش با دیدن خیانت

، مردم...میفهمی مرگ یعنی چی؟

از فریادش یک قدم به عقب برداشتم....

با داد و رگ های برجسته، گلدون های کنار دیوار و بلند کرد و شکوند:

-بعد اون همه سختی با وجود ترک ساغر و سختی های توی خونه

تونستم پروانه ی وکالتمو بگیرم....

فقط یک روز.... یک روز توی دفترم بودم!؟

خندید... یه خنده ی عصبی....

با عصبانیت، مبل و به جلو هول داد، با صدای سوت ماندی مبل روی زمین

کشیده شد و با فشار مسیح به دیوار برخورد کرد....

از ترس روی زمین نشستم و خودم و در آغوش گرفتم...

می لرزیدم....

پدرم، کسی که باید قهرمان زندگیم باشه.... رفتم پیشش، با یه دسته گل و

شیرینی؟! اون باید برای افتتاح دفترم میومد ولی ناراحت نشدم گفتم حتما

خیلی خسته است....

می دونستم یه خونه ی مجردی داره! گفته بودم که خیلی وقت بود بی غیرت

شده بودم!؟

می دونستم توی اون خونه هزار تا زن پا گذاشتن و داره به مادرم خیانت می

کنه....

با اینکه پدر و مادر واقعیم نبودن ولی دوستشون داشتم....

رفتم توی خونه، دیدم پدرم و در حال خیانت....

انگار یه تلنگری بود برام !!! انگار از خواب زمستونی بیدار شدم....

به سمت من برگشت و نگاهم کرد:

-تو هم از من می ترسی؟ پدرمم از کبودی صورتمو سرخی چشمم ترسید....
با گفتن "لعنتی" لیوان خیزی از روی این برداشت و به دیوار پرتاب کرد:
-ازش متنفرم... ناگهان در اتاق کیارش باز شد.... رویا با موهای آشفته و
کیارش با صورتی رنگ پریده با تعجب به بهم ریختگی خونه نگاه می کردن:
-کیا اینجا چه خبره؟
مسیح با فریاد به رویا اشاره کرد:
-خودک*ث*ا*ف*ت*ش بود.... میگی چرا ازش متنفرم؟ چون دیدم... با
چشم های خودم خیانت پدر مثلا تحصیلکرده ام رو دیدم.....هیچی نگفتم
....ولی شکست پدرمو دیدم....
نشست روی زمین:
-پدري که با تمام بدی هاش می پرستیدمش، برام مثل بتی که حضرت
ابراهیم شکست...خرد شد.....
رفتم توی دفترم....نمی دونم چی شد؟ چطوری برق رفت....چطوری توی
تاریکی شمع روشن کردم... چطوری از درد و قلب فشرده ام، اشتباهی شمع
از دستم افتاد....
افتاد و سوخت...افتاد و اولین روز کاریم.... مدرک و کالتم....خودم....
دستم....قلبم...تمام زندگیم سوخت و بیهوش شدم....
و هفت سال اینجام.....
با تعجب نگاهش می کردم....سردرگم بودم....
-تو هفت سال به خاطر این بیهوشی؟

پوزخندی زد و با صدای گرفته ای ناشی از فریاد هاش گفت:

-گفتم که ... راحمو برای سلامتی مادرم فروختم هر چند کاشکی مادرم نبود و اینا رو نمی دید....

نمی دید و نمیشکست....کاشکی می رفت و آبروی رفته ی پسرش و نمی دید....

هفت سال ، هر روز ، با تمام بدی هام میاد و باهام حرف میزنه...اگه اون نبود منم نبودم....

-مسیح دستت سوخته؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-یه اشتباه....یه رابطه ی نامشروع این همه آتیش زد به زندگی بقیه....

به رسم یادگاری هم یه مهر روی دستم گذاشت.....

آستینشو بالا زد تمام بازوش سوخته بود.....قلبم درد گرفت....

انگار دستی اونو گرفته و بهش چنگ میزنه.....

نتونستم....

نتونستم ، شکستن این مرد و بینم....

قبل از اینکه دوباره بیافته ، ناخودآگاه به خودم فشردمش...

-من باهاتم تا اخر...

-ترحم نمی خوام...

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم:

-منم یه مرد شکست خورده نمیخوام....

و قبل از اینکه متوجه ی چیزی بشم روی سرم ، با مانع روسریم داغ شد....

از خجالت سرم رو پایین انداختم....

-من فدای این گونه های گل افتاده بشم...

از ابراز علاقه ی این مرد مغرور ، که تنها برای من ، احساساتی بود غرق در خوشی شدم که....

با صدای جیغ مانند رویا هر دو به عقب برگشتیم:

-کیارش میشه بگی چی باعث شده خونت اینطوری بشه؟

کیارش سیگاری از توی جیبش برداشت و گفت:

-نمیدونم ، یه دقیقه خفه خون بگیر ... بینم چی شده؟

ناگهان انگار که چیزی یادش اومده ، سیگار روشن شده رو ، روی سرمایک انداخت و گفت:

-نکنه فرحناز اومده بود خونه؟ نکنه صدای ما رو شنیده باشه و اینکار و کرده باشه... وای بدبخت شدم....

اینبار دیگه من و نمیبخشه....

رویا لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-بهتر... دختره فکر میکنه از دماغ فیل افتاده

کیارش با چشم های به خون نشسته برگشت و گفت:

-بهتر؟ میفهمی من تمام زندگیمو از اون دختر دارم؟ هر پولی که به تو می دم ، پول تو جیبی هامه... که از فرح میگیرم....

رویا پشت چشمی نازک کرد و با حالت قهر روی کاناپه ای که سالم بود، نشست....

-نه انگار كه تهران نلست.....

روفا پوفى كرد و گفت:

-اسكول كردى؟

كيارش به نشونه ى برو بابا دستشورو هوا تكون داد و دوباره سىكارى روشن

كرد و به كام محكم ازش گرفت....

نگاهم به سمت مسيح كشيده شد كه به طرز عجيبى با حسرت سىكار و نگاه

مى كرد....

كمى مشكوك بود ولى حرفى نزدم....

بعد گذشت چند دقيقه ، مسيح با صدائى بم و گرفته اش گفت:

-بهتر بريم....

متعجب ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:

-چى چى بهتره؟ نكنه مى خواى اين موقعيت و از دست بدى؟ ها؟! زنگ بزن

به فرحناز....

ابروى به بالا تاب داد و گفت:

-چيكار بكنم؟

-ميگم زنگ بزن....تو كارت نباشه....

مسيح ، گوشى كيارش و در حالى كه حواس هر دو پى موضوعات ديگرى بود

و برداشت و شماره ى فرحناز و گرفت:

-خب گرفتم....

پوزخندى زدم و با حالت پيروزمندانه اى گفتم:

-حالا بشين و تماشا بكن....

مسیح خندید و گوشه ای ایستاد....

تلفن و روی این گذاشتم و با شادمانی ، به سمت بوفه ی کوچک کنار سالن رفتم....

لبخند رضایت بخشی زدم شاید این دور ، دور من بود...

و با یک حرکت بوفه رو هول دادم روی زمین....

تمام ظرف ها و شیشه ها با صدای بدی خرد شد....و هر تیکه به طرفی پرتاب شد....

رویا با یک حرکت دوید و جیغ زد؛

-چی شد؟؟؟؟؟

ناگهان صدای ضعیف فرحناز از توی گوشی بلند شد که می گفت:

-جانم کیارشم؟زود زود دلت برام تنگ میشه...همین الان باهات حرف زدم....

وقتی دید ، جوابی نمیاد چند بار الو الو گفت که اینار ظرف دیگه ای برداشتم و روی زمین پرت کردم....

رویا به سمت کیارش دوید و گفت:

-کیا من میترسم...عزیزم بریم تو اتاق....

صدای شاکی و متعجب فرحناز می اومد که می گفت:

-الو...کیارش؟ کی اونجاست؟

کیارش بی خبر ، رویا رو در آغوش گرفت و گفت:

-بریم گلم نمی دونم چی شده !!! شاید اثر زیاد خوردن مشروب نه؟

رویا هم مستانه خندید و دستی روی ته ریش تازه بلند شده ی کیارش کشید و گفت:

-اوهوم جوجوی من....

به مسیح نگاه کردم که با یک حرکت چشمکی زد و به کیارش و رویا اشاره کرد و سپس به علامت بالا آوردن دلشو گرفت....

بلند خندیدم که دوباره صدای فرحناز به گوشم رسید:

-الان میام کیارش بینم اونجا چه خبره و صدای ممتد بوق گوشی.....

لبخند عمیقی زدم که با صدای مسیح ، به خنده تبدیل شد:

-میبینم که نقشه کش ماهری شدی!!!

تعظیم کوتاهی کردم و گفتم:

-بهتر بریم؟

مسیح سری تگون داد ، ولی قبل از رفتن یاد یک چیز افتادم با عجله به سمت کیف رویا رفتم ...

همون طور که حدس میزدم رژ لب قرمز ، ته کیفش برق می زد....

با لبخند خبیثانه ای از توی کیف برش داشتم و به سمت آینه ی توی دستشویی رفتم و آروم نوشتم:

-فرشته.....

لبخندی زدم و تا خواستم برگردم که صدای جیغ برخورد لاستیک های ماشین با آسفالت رو شنیدم....

چقدر سریع از کرج اومدم....باورم نمی شد

-بریم....

مسیح بی هیچ حرفی همراهیم کرد.....

بی خبر از هر جایی لبخندی زدیم و بی هیچ خجالتی دست های هم و گرفتیم....

نمی دونستم که پرونده ی رویا و کیارش همین جا بسته نمیشه!!!

نفسم رو با شتاب بیرون دادم و برای بار آخر گفتم:

-نه مسیح این صد بار ، یعنی چی؟

مسیح هم کلافه دستی به صورتش کشید ، درست مثل تمام این دو ماه دیگری که کنارش بودم ... عادت به بازی با ریش های بلند سیاهش و موهای نامرتبش داشت....

-میگی چیکار کنم؟

می دونستم خوشحالی چند ماهه ام بالاخره در مقابله تمام سختی های روزگار زانو می زند و می بازدد....

-مسیح ولشون کن تو انتقامتو گرفتی

مشتی به دیوار زد و گفت:

-حیف که پای تو و مادرت در میونه مگر نه حسابشو می رسیدم....

با انگشت شصتم پشت دست مردونه اش رو نوازش کردن و زیر لب گفتم:

-مسیح من ، میدونم که انقدر آقایی که به خاطر من و مادرم مهر سکوت به

لبات میزنی ولی طاقت غصه هاتو ندارم....

مثل هر بار ، بوسه ای روی شال سفیدم زد و گفت:

-می دونم ... خودم یه روزی برمی گردم و حساب اون رویای پست فطرت و می رسم خودم می دونم چیکارش بکنم....

انشالله گفتم و از روی صندلی بلند شدم...و به هوای کمی خلوت کردن با خودم ، بی هیچ حرفی به سمت حیاط رفتم....

چقدر خوب بود که مسیح به خواسته هام احترام می گذاشت...به مادرم و به تمام آینده ام فکر می کرد....

با صدای پای کنارم سرم رو بلند کردم ، حامی بود خیلی وقت بود ندیده بودمش..

-چیه ؟ خیره شدی....

به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم خیلی دردناک بود شنیدن سختی های بچگی حامی ، دست فروشی هاش و خانواده ای که هیچ وقت حمایتش نکردن.....

و حالا هم زیر نظر خانواده ی مسیح توانسته توی بیمارستان بمونه...

-هیچی

از فشار این روز ها ، میون دو چشم هام و فشردم که صدای حامی بلند شد:

-خسته ای؟

-خیلی وقته....

دست توی جیب هاش کرد....موهای طلایش نیمی از صورت سفیدشو گرفته بود:

-شنیدم رویا از زندان آزاد شده پوزخندی زدم و به سنگ ریزه های خیالی ضربه ای زدم:

-متاسفانه درست شنیدی....

خنده ی تلخی کرد و هم قدمم شد :

-و اینم شنیدم که دوباره با کیا ریخته رو هم...

تنها سری تکون دادم....دوباره توی افکارم غرق شدم....

-ناراحتی؟

ناراحتی؟ قطعاً این واژه ای مناسب برای توصیف احساسات این چند روزه ام

نبود.....

-نه....

-پس چرا کلافه راه میری؟ به مسیح جواب سر بالا میدی؟ من و نمیبینی؟ چرا

وقتی اسم "کیارش" رو میشنوی مثل آتیش سرخ میشی....

سرم رو به سمت مخالف کج کردم و آروم گفتم:

-از عصبانیت...

پوزخندش بیشتر ناراحتم کرد....من خیلی وقت بود که کیارش و فراموش کرده

بودم ولی حامی انگار نه!!!

مسیح با تمام علاقه اش بهم اعتماد داشت و این من و خوشحال می کرد....

-به فرض از خشمه که قرمز میشی....پس چرا چند وقته که مثل قدیم مثل

عاشق و معشوق بهم نگاه نمی کنین...

کنجکاو نگاهش کردم که با حرف بعدیش، جوابم رو داد:

-منظورم تو و مسیحی.....

لبخندی زدم نمی دونم احساس این روز هام عشق بود یا نه؟ تپش قلب بالا زمانی که از ضربان توی دستگام می فهمیدم.... نفس های تند و شرم عجیبی که تازه به سراغم اومده بود....

نگاهی که یواشکی دنبالش می کرد و دزدکی دیدش می زد...

شیرینی خنده هاش و بازی با موهای سیاه و پرپشتش....

اعتماد عجیبم بهش و حمایتی که مهربانانه خرجم می کرد....

شده بودیم به قول حامی شبیه عاشق و معشوق ها....

ولی حتی مسیح هم توی این دو ماه ، حرفی از عشق نزد

از شک بود یا ترس به تردید انداختن من نمی دونم!!!

-باز که رفتی توی خاموشی خانوم!!!

لبخندی زدم و برای برطرف کردن سوء تفاهم ها گفتم:

- حامی من تنها از این ناراحتم که رویا برگشته ، بعد از زمانی که فرحناز و

هزاران شاکی دیگه ، از جمله کلاهبرداری و رابطه های نامشروع و اخاذی به

زندان افتاد و من و مسیح مطمئن بودیم حبس طولانی بهش می خوره

ولی نمی دونم چطوری فقط دو ماه زندان بود؟ مسیحی که خودش وکالت

خونده با کلافگی این مسئله رو میگه ...

میفهمم ناراحته...

حالا هم که با کیارش رفته و دارن برای من نقشه می کشن...فقط نگرانم...

حامی شوکه نشده بود ... می دونستم مسیح عادت داره همه چیز و بهش بگه

با این حال گفت:

-نگرانی از نقشه ای که نمیدونی چیه؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نگران اون نیستم نگران کله ی خراب مسیحم...نمیفهمم چرا به دعوا
علاقه داره ...!! به خدا اگه الان هر دو زنده بودیم ، با مشیت می کوبید توی
صورت کیا...

خندید و گفت:

-حقش نیست؟

با خجالت گفتم:

-حقش که هست ولی مسیح بدنش ضعیف شده بعد هفت سال...دستش
درد میگیره

خندید ... درست مثل برادرش که خونی نبود ولی از هر خونی بهم نزدیک تر
بودند....

-خوشم میاد ... داداش رو بهترین زن دست گذاشته ... چه هواشم داری زن
داداش...

لبخندی زدم ... حامی هم من و فراموش کرد ... یا شاید حتی به ظاهر !! ولی
هر چی که بود ؟ مسیح با خیال راحت به ما نگاه می کرد....

تا خواستم حرفی بزنم حامی با لبخند گفت:

-گویا مادر شوهر آیندت باز اومده اینجا....

از خجالت گونه هام داغ شد ولی با این حال به پشت برگشتم و به زن شیک
پوش و کمی شکسته ای خیره شدم که روزگار باهاش بد تا کرده بود....

کمی هول شدم و به سختی گفتم:

-اس..مش مهین خا..نوم بود؟

حامی به شوخی گفت:

-نترس چایی دوست نداره با لرزش دستات خراب کاری نمیکنی...

چشم غره ای رفتم و بی توجه به حامی که بلند بلند به شوخی سرش می

خندید پشت سر مادر مسیح راه افتادم....

داشت با تلفن صحبت می کرد:

-باشه....دارم بهش سر میزنم....

پوزخندی گوشه ی لبش نقش بست با اینکه مادر واقعی مسیح نبود ولی به

شدت بوی اونو می داد....

انگار از یک خونن

با صدای بلند تری ولی کنترل شده گفت:

-بس کن مثلا پدرشی نه؟ این دفعه بغل کدوم یکی از اون زنایی؟

اشکی از گوشه ی چشمش چکید....

چقدر سخت بود که مسیح بیست و چهار سال از زندگیش این صحنه ها رو

دیده....

-من؟ چرا باید حسادت بکنم روز روزش که زنت بودم بیخیالت شده

بودم حالا باید برات حرص و جوش بخورم؟

فقط خواستم بگم پسری داشتی که گوشه ی بیمارستان هفت سال چشم به

راهته...هفت ساله سیاوش ... کم نیست...

و با عصبانیت گوشه ی رو خاموش کرد....دست شو به عنوان تکیه گاه به دیوار

چسبوند و زیر لب گفت:

-باهام چیکار کردی مسیح...

لبم رو گزیدم....بیچاره مسیح من

-تف به شرفت مرد....

دکمه ی آسانسور و با عصبانیت زد که همون لحظه زنی چادری با قدم های

سستی جلو اومد.....

-مهمین خوبی؟

چشم هام از فرط تعجب گرد شد و برای اثبات حقایق به جلو قدم برداشتم....

مادر مسیح ، مادرم رو در آغوش کشید و با صدای بلند زد زیر گریه...

-نه فاطمه جیگر گوشم خیلی وقته خوابه و دکتر میگن برنمیگرده...می

خوان دستگاه ها رو بکشن....

نفسم قطع شد....هیچ صدایی نمیشنیدم.....

جز صدای خنده های من و مسیح....

جز لب های کش اومدمون به خاطر صورت قرمز از خشم رویا.....

جز اولین بغل کردنمون.....همه و همه در ثانی در سرم پیچید.....

دکتر جوابش کرده بودن؟ مسیح من بر نمی گشت...

احساس کردم پاهام توان بدنمو نداره ... روی زمین افتادم.... حتی چشمه های

اشکم هم یاری نمی کرد...

-به خدا توکل کن...

دلگیر به بالای سرم خیره شدم.... خیلی وقت بود یادش نکرده بودم.....

دوستش نداشتم ... داشت مسیحم رو می گرفت.

مهین با لبخند گفت:

-هر چه قدر نیاز باشه پول می دم ... زندگیمو میفروشم ولی نمیزارم مسیح و بکشن.... حتی شده میبرمش خونه با تمام دم و دستگاه بیمارستان...

پرستار بیست و چهار ساعته اش میشم....

دستمو آروم به سمت قلبم بردم.... چرا می تپید؟ مگه نباید الان خالی باشه؟
-فرشته....

صدا، صدای خودش بود و لبخند تلخ ... باز هم برای خودش...

-خیلی سعی کردم برگردم.... ولی در مقابلش جون مادرم و می خوان....

مثل من روی دیوار سر خورد و روی زمین نشست:

-نمی دونم چیکار کنم فرشته؟ انگار بین دو تا دیوار گیر افتادم که از هر طرف بهم فشار وارد می کنن....

مثل مار خزیدم و کنارش نشستم.... دستم و روی دست های کشیده و محکمش گذاشتم و گفتم:

-مطمئن باش... اگه برگردم حس می کنم.... حس می کنم که مسیحی وجود داره که داره من و نگاه می کنه... منتظر میشینم که برگردی...

با چشم های سبزش نگاه ملتشمشو بهم دوخت:

-قول بده فراموشم نکنی انقدر نامرد هستن که تو رو از من بگیرن....

مرد من شکست... بغض کرد و شکست..... باورم نمی شد... توی این چهار ماه ندیده بودم که اشک بریزه با تمام خودداری هاش در برابر من....

سرشوروی سینه ام گذاشت.... احساس خیسی رو، روی بدنم می فهمیدم....

-مسیح آروم باش

سرش رو بلند کرد و گفت:

-اگه من هم می رفتم تو آروم بودی؟

سرم رو با شدت بالا بردم نه ، هیچ وقت

سرم رو به علامت نفی بالا انداختم که باعث شد با ناراحتی گونه ام رو نوازش بکنه

-من چطوری از این صورت ناز دست بکشم؟

به چشم های سیاهم نگاه کرد:

-چطوری این چشم های معصوم و نینم چطوری تو من و نینی؟

لبش رو به داخل دهانش برد و با تمام وجود فشارش داد نمی خواست دوباره اشتباه کنه و جلوی من غرورش بشکنه ...

-فرشته برو می فهمیدمش .. بلند شدم که ناگهان یاد چیزی افتادم ... با

حالت سوالی برگشتم و بیخیال اتفاقات چند لحظه پیش گفتم:

-مسیح، مامانت مامانه من و از کجا میشناسه؟

مسیح هم متعجب شد ، ایستاد و نگاهم کرد:

-نمی دونم ... میشناسه؟ کدوم؟

-یه زن چادریه ؟ ندیدی کنار مادرت؟

ناگهان انگار که چیزی یادش افتاده باشه سری تگون داد و گفت:

-آره آره هیچ وقت از نزدیک ندیدم با لبخند کم جونی گفت:

-ولی انگار مامان تو بود ... خوشحالم

دست هاشو گرفتم و گفتم:

-مسیح اینا نشونه است....یعنی اینکه من و تو برای همیم...فقط صبر کن ، تو

دوسال برای من صبر کردی ؟ نمی تونی چند ماه دیگه هم آروم باشی....

سرش رو مثل پسر بچه ها پایین انداخت و آروم گفت:

- اون موقع ها فقط خنده ها و عشق پاکت و دیده بودم و حالا تمام

وجودتو....سخته دل کندن...

با لبخند.. بوسه به شانه اش ، از روی لباس زدم و گفتم:

-بهتره من برم فعلا...

سری تکون داد و نگاهم کرد.....

روحش اینجا و افکارش در حال نوسان.....

نمی دانستم...آخر این بازی چه می شود؟

ولی امیدوار بودم یک دو به نفع ما شود.....

((مسیح))

با صدای حامی دوباره از روی زمین بلند شدم:

-چیه؟

شونه هام و گرفت و گفتم:

-چی شده داداش؟ اسم بده جنازه تحویل بگیر....

لبخندی زدم که از خستگی ، بی شباهت به پوزخند نبود...

-غمگینی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-چرا میگن پسر نباید گریه کنن؟ مگه دل ندارن؟

لبخندی زد و روی زمین نشست... به تبعیت رو به روش نشستم ، گفت:

-میدونی چرا خدا اشک و برای انسان آفرید؟

سری تکون دادم... نمی دوز ستم ... شاید هم می دوز ستم ؟ ولی ذهنم یاری
نمی کرد... به خدا که نمی کرد...

-برای اینکه انسان بتونه خودشو از خستگی و درد و زخمای زندگی خالی بکنه
..... پاک شه تمام وجودش.....

حالا میدونی چرا مرد ها گریه نباید بکنن؟

باز هم سکوت کردم.... با نگاه به من ، گفت:

-برای اینکه زن ها احساساتین و با گریه فکر می کنن مردشون هم
احساساتیه... فکر میکنن آدم ضعیفیه ضعیف و این برای زن ها خوب
نیست.... نباید جلوی زن های مورد علاقتون گریه کنن!!!
با تعجب سرم رو بلند کردم.... "وای من که گریه کردم"

ذهنم و خوند... با خنده مشتی روی شونه ام زد که آخم رو به هوا در آورد:

-بس کن با با هر کی جای تو بود سکته می زد گریه که چیزی
نیست... فرشته درک می کنه ، دختر خوبیه....

سرم رو به دیوار تکیه دادم... به وسعت دریا ، خوابم میومد و به آرامش موج
هاش نیاز داشتم....

شاید واقعا باید می رفتم....

نگاهش کردم این برادر کوچیک چرا منبع آرامشم بود؟

-بهم گفتن هیچ وقت بر نمی گردی.....

با لکنت زبون نگاهم کرد و گفت:

-چ ی؟

-همون که شنیدی.....

-یعنی چی؟ این همه کار براشون کردی....

از دعوا و جدال خسته شده بودم....انگار من تقصیر داشتم من بیشتر از همه به برگشت نیاز داشتم....

برای نابودی رویا....برای بودن با فرشته و برای رفع خستگی مادرم....

ولی نمی شد....انگار که حالا باید برم....برم به جهنمی که قرار بود میزبان زندگیم باشه...

حامی حرفی نزد و تنها آروم گفت:

-برو منتظرت هستن....انگار اتفاق مهمی افتاده....

خوشحال شدم...شاید نظرشون برگشته بود...با خوشحالی ایستادم و زیر لب گفتم:

-به امید تو...نا امیدم نکن.....

قبل از اینکه برم ، شونه ام فشرده شد و به پشت برگشتم....

-داداش....عصبانی نشو !!! جون مامان مهین به این بستگی داره....

سری تکون دادم و وارد اتاق مخصوص شدم....

اتاقی که سرنوشت من و عوض کرد....

و بی خبر از آن.....

((فرشته))

با کنجکاو ی به صحبت های هر دو گوش می کردم..... حالا شنیدن زندگی مسیح ، از زبون مادرش برام دردناک تر بود....

"که به خاطر بچه دار نشدنش ، به پرورشگاه رفتن..... پرورشگاه امید..... مسیح رو به فرزند خوندگی گرفتن و اما اون پسر کوچولو یه شرط گذاشت.... گفت که هر روز اجازه داره به خونه ی دوستش بره.... نمی دونم چرا قبول کردن؟ ولی به سختی با حامی رفت و امد می کرد و حالا

باز هم هر دو توی برزخ هستن....."

مادرم با بغضی نهفته گفت:

-سختم بود یه بچه ، اون هم دختر که نمی شد فرستاد سر کار ... البته شکر می کنم خدا رو ... دخترم توی دستگاه بود فرشته رو با چنگ و دندون بزرگ کردم..... نذاشتم درد یتیمی رو بچشه..... گریه کرد و بغضش شکست....

حالا مادر مسیح ، در آغوش گرفته بودش و دلداریش می داد.... نمی دونم چقدر غرق صحنه ی درد مشترک این دو زن بودم که با صدای پایی به پشت برگشتم....

مسیح تلو تلو خوران جلو می اومد.... با تعجب جلورفتم...

-مسیح؟

-فرشته...

نفهمیدم چی شد؟ چند دقیقه گذشت یا ساعت... ولی خودم رو، کنار بوی
عطر خاص مسیح احساس کردم.... سرم رو، روی پیراهنش تکون دادم...
چقدر گرم بود... درست مثل کوره از ای آتش.....

-نمی زارم که بری ... تو فقط برای منی....

سرم رو بلند کردم و مبهوت پرسیدم:

-خوبی؟ چت شد تو یهو؟

ادامه ی حرف و نگفتم چون که به سختی، درون سینه اش فشرده شدم....

با درد در آغوش کشید مرا...

با غیرت می بویید مرا....

ناخودآگاه یاد آهنگ لحظه ی خدا حافظی افتادم..... سرم رو بلند کردم و گفتم:

-کسی میره؟

-آ..ره

کمی فکر کردم ... شاید حامی بود ... دلگیری و ناراحتی از رفتن یکدانه

برادرش...

-حامی؟

-ن....

و همزمان دوباره روی سرم رو بوسید.... مرد بود ... می دونست که حلال و

حروم ... محرم و نا محرم می شناسم هر چند همینش هم گناه بود....

گناهی به تبعید عشق....

-خب تو داری میری؟

-نه نه نه نه نه نه

دیوونه شده بود....انگار که عروسکش بودم....

من و می فشرده داد می زد....

عصبی شدم تا خواستم حرفی بزنم ... با شنیدن کلام بعدی مسیح....

افتادم....

سقوط کردم....

چرا من؟

-نوبت برگشته تو عزیزم....دست به یکی کردن من و عذاب بدن با رفتن

تو من میمیرم....یه مرگ طبیعی و خاموش...

با دهانی باز نگاهش کردم....

باور نداشتم...دروغ بود...

شوخی های بی مزه اش رو دوباره شروع کرده بود....

-و اینکه...

ادامه داشت؟ این درد اصلا پایانی داشت؟

چشم هاشو محکم بست و با لرزشی آشکار در صداش گفت:

-هیچی یادت نمیومنه....هیچی فرشته ... نه منو و نه عشقتو....و نه حتی

خیانت کیارشو....

محکوم شدیم...

به جرم عاشقی...

اشکام یکی پس از دیگری صورتم رو خیس می کردند...

برای اولین بار سعی در مهارشون نداشتم....

شاید با اینکار خالی می شدم از احساس غم...

از احساس فراموش کردن مسیح....

از احساس جدایی اجباری..

صورتم رو از درد به سینه ی مسیح فشردم....چقدر بد بود که می دونستی این

شخصی که حالا عاشقت شدی رو قراره از دست بدی....

چقدر احساس بدی بود که می دونستی باید فراموشش بکنی و کاری از دستت

بر نمی اومد....

گاهی دلم می خواست جیغ بکشم....

پیش خدا گله کنم ...

چرا من؟

منی که به دست های کيارش بازیچه شدم و با دست های مسیح دوباره

عاشق....

منی که پدر نداشتم خیلی منی ها داشتم

ولی خدایا هیچ وقت نا شکری نکردم ... ولی از دست دادن مسیح؟

میشکنم.....مگه نمیگن صلاح بنده هاتو می خوای؟! پس کوشی؟

چرا نمی بینمت....

چرا تو راضی که مسیحمو از دست بدم.....خدایا دو گناهکار و سر راه هم قرار

دادی و حالا می خوای با بی عدالتی از هم دورشون بکنی؟

چرا!...؟

-فرشته ی من؟

اشک هام بیشتر شد ... دوباره کی این صدا رو می شنیدم؟

-با من قهری؟

با چشم های پف کرده و اشک آلود سرم رو بلند کردم... صورت او هم خیس بود....

خدایا نقاشی روزگار مو بد رسم کردی..... شده پر از خط... خط های درهم و برهم

خط هایی که انتهای نداره و پایان کلافم مشخص نیست...

-فرشته ی من ، بدون اگه فراموشم کنی من ناراحت نمیشم... چون می دونم بر می گردی... امیدوارم...

بابغض مردونه ای ادامه داد:

-امیدوارم عاشق بشی.... امیدوارم بهش برسی.... امیدوارم من و هیچ وقت به یاد نیاری....

شکستم.... شکست....

روی دوزانوم سقوط کردم و رو به روش افتادم..... چقدر مرد بود.....

یعنی عشق اینه؟ ازش بگذری؟ برای خوشبختیش؟

تو نیستم باید خودمو خالی می کردم.. با حق حق گفتم:

-مسیح.... قسم می خورم... فراموش نمی کنم اگه تو رو فراموش کنم ، به

تمام مقدسات قسم که عشقمونو فراموش نمی کنم....

برای همه می گم می گم عاشق بودم... عاشق کی رو نمی دونم!!!! ولی عاشق بودم...

طاعت نیاورد ، مثل من روی زمین نشست و دوباره من و به آغوشش دعوت کرد....

اشک هامون یکی شد....عشقمون یکی شد....روحمون یکی شد....

من و تو ، شدیم ما.....

عشق من و عشق تو شد عشق ما.....

تاب نیاوردم.... پا گذاشتم روی حمام اعتقاداتم....ا گه مجرمم ، ا گه گناهکارم....

ا گه تقاصم فراموشی عشقمه پس بزار به حکم اضافه بشه.....

لب هامو با اراده روی گونه اش فشردم صورت داغش به لب های داغ ترم بر خورد کرد.....

گونه هام قرمز شد.....

دست هام گز گز می کرد ...

صدای قلبم بالا رفت تپشش ... تپشی از جنس عشق بود ... به مولا که عاشق شدم دوباره...

-دوستت دارم...

نگفتم.....تنها زیر لب آروم گفتم:

-دوباره می بینمت.....توی اون دنیا.....مثل دو عاشق واقعی....عشقتو

فراموش نمی کنم ... قسم می خورم مسیح...نشون به اون نشون که روزی از عشقم بهت اعتراف می کنم پس منتظر بمون

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با صدای لرزونی گفت:

-ولی من فریاد می زنم ... دوستت دارم...عاشقتم....

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و روی صورت مسیح افتاد.....
-گریه نکن چشم های سیاه خوشگلت ، نمی خوام غمگین باشه....
پلک هام و بهم فشردم تمام اشک هایی که پشت سد چشم هام زندانی
شده بودند ... حالا با آزادی پایین می ریختند....

اونها هم رها شدند؟

من هم رها می شدم؟

خدایا انگیزه ی من که توی این دنیااست....چرا باید برم؟

-مسیح.....

قبل از اینکه متوجه ادامه ی حرفم بشم ،

ناگهان داغ شدم.....با چشم های نیمه باز به لب های مسیح که روی لب های

بی حرکت من بود خیره شدم....

نه احساس گناهی داشتم.....نه احساس عذاب....

گویا می خواستم استقلال عشقمو به رخ همه بکشم.....

دست هامو پشت گردن مسیح انداختم....

آروم همراهیش کردم.....

حالا اینبار آتش عشقمون یکی شد.....

-ببخشید.....

برای نشون دادن خوشحالیم ، اینبار من پیش قدم شدم.....

می بوییدیم و می بوسیدیم....

بوسه ای برای آخرین دیدار....

بوسه ای برای وعده ای دیگر....

بوسه از جنس خدا حافظی...

-عاشقتم دختر.... من و به خودت محتاج کردی.....نرو....

گریه ام اینبار شدت گرفت... با صدا بود.....

دیگه لب هامون باهم نبود... ولی اشک هامون در هم مخلوط می شد.....

"جایی خونده بودم، زمانی که مرد ملتسمانه خواهش می کند از نرفتن!!!"

بدون که از اعماق وجودش هست.... نه از روی هوس...."

به یقین می تونستم بگم، عشق ما هوس نبود.... عشقی میان دو روح بود...

بدون وجود و در میان بودن جسم و بدن هامون....

بدون قلب عاشق شدیم....

با روح....

با وجود....

بهم دل باختیم.....

-فرشته یه قولی بهم میدی؟

با صدای گرفته و خش دار گفتم:

-چه قولی؟

سرش رو بلند کرد و از من جدا شد.... نگاه نافذ و سبزشو به چشم های خیس

و سیاهم دوخت.....

-قول بده که با کیارش نمیری.... خیانت به عشقمون نمی کنی.... تو اونجایی

ولی من اینجام.... فرشته تو بری با اون عوضی من میمیرم.....

صورت مملو از ریش های بلندشو در دست گرفتم و گفتم:

-قول می دم.....روحمو گرو می زارم....که اگه با کیارش رفتم ، بمیرم.....از
این بالا تر مگه داریم؟هوم....

و فارغ از اینکه سرنوشت چه خواب هایی برای من دیده ، در آغوشش
گرفتم.....

تپش قلبم بالا تر می رفت....

احساس می کردم قلبم توی سینه ام حرکت می کنه.....

احساس گرما از وجود می کردم.....

احساس یه نفس تنگی غیر عادی...

با ترس و تعجب خودم رو از مسیح جدا کردم و ایستادم...

صدای جیغ مادرم.....

یا علی مادر مسیح.....

کمرنگ شدن مسیح.....

خدایا داره چه اتفاقی میافته؟

به دست هام خیره شدم چرا داشتم مثل پارازیت جابجا می شدم؟

گیج نگاهش کردم....

دست هام و در یک حرکت ناگهانی گرفت و با صدای مردونه اش زمزمه کرد :

-دوستت دارم....منتظرم بمون...بر می گردم ... تو بری حالا من انگیزه ی

بزرگی توی دنیا دارم....

من هم روحمو گرو می زارم....مطمئن باش بر می گردم....

از عشق پاکمون ، تپش قلبم بالا رفت....

غرق در چشم های براقش بودم در نگاهی که هدیه موهبتی برام بود.....
ناگهان احساس کردم دست هایی از پشت ، بدنم رو به اسارت در آوردن....
می کشیدند.....با سختی...
-مسیح داره چه اتفاقی میافته؟
-خدا حافظ فرشته ی من....
دست ها قوی تر می شدن.....گویی که داشتن من و می بردن.....
مسیح کمرنگ تر می شد.....
دنیا ویران می شد....
نگاهم رو از نگاهش جدا نمی کردم....
با فشار دست های غایب....دستانم از دست های گندمی اش جدا شد.....
صدای زنی که بلند گفت:دکتر بهوش او مد....
صدای صلوات مادرم....
صدای تپش های قلبم...
صدای گریه ام...
صدای دست ها....
صدای جدایی.....
و در آخر صدای بلند مسیح که می گفت:
"فراموشم نکن فرشته بر میگردم"
-دکتر چرا چشم هاش دوباره بسته شد؟
به سیاهی پشت پلکم خیره شدم ستاره های نقطه نقطه رو می دیدم به
همراه صدایی آشنا....

صدایی که درکی از صاحبش نداشتم.....عجیب بود ؟

چقدر خستم.....

دردی مانند تیر از پاهام به بالا پرتاب شد ...

خسته بودم همین...

تنها واژه ای که می تونستم این لحظه پیدا بکنم... با لهجه ی غلیظ مشهدی

زنی چشمانم رو باز کردم.....

نگاهم به سفیدی سقف برخورد کرد و سپس لحن شاد همان زن که می گفت:

-دکتر بیدار شد مادر فداش....قربونت برم که بهوش اومدی.....

نفهمیدم....فقط توی سرم احساس سنگینی می کردم...

انگار که کوهی روی شقیقه هام قرار گرفته و بهش فشار زیادی وارد می کنه...

با نور قرمزی توی چشم هام ، حواسم از کوفتگی بدنم پرت شد و به دکتری که

چراغ قوه ای توی دست هاش بود نگاه کردم.....

-خدا رو شکر واکنش به نور نشون دادن....

-دکتر چرا حرف نمیزنه ؟ نکنه من و فراموش کرده ها؟

فراموش ؟ چه واژه ی آشنایی....

انگار که قبلا هم جایی شنیده بودمش اما کجا؟

اه لعنتی.....درد سرم امونم رو برید و بی اراده نالیدم:

-آخ.....

-چی شد خانوم؟

به پرستار مردی که نگران بهم نگاه می کرد ، خیره شدم

انگار دوباره صدامو گم کردم....

انگار چیز دیگه ای از وجودم گم کردم ... ولی یادم نمیاد!!!

-دکتر فکر کنم درد دارن ، آرامش بخش بزنم؟

کنجکاو چشمانم رو به سمت دکتر کج کردم، با موهای مرتب خاکستری و

عینک مستطیلی ، نگاهی عمیق بهم انداخت و سپس با مکث کوتاهی گفت:

-نه طبیعیه ، فعلا باید آزمایش ها رو انجام بدیم ... به خانوم شفیععی بگو

بیاد

مرد چشمی گفت و به سمت در رفت....

درد هر لحظه بیشتر می شد و بخش کنجکاو افکارمو در خود پنهان می

کرد....

-ماااا....مان...

- جانم ، درد داری؟ بمیرم الهی... کاشکی من جات روی این تخت می

خوابیدم...

تخت؟ بیمارستان؟ چرا چیزی یادم نمیاد.....

چرا احساس می کنم از یک پرواز طولانی میام؟

نگاهم رو به دیوار سفید و سرد رو به رو دوختم ، نمی دونم چند دقیقه گذشت

که دکتر همراه دختر جوان و خوشحالی وارد اتاق شد:

-خانوم بهادری ایشون ، شادترین پرستار این بیمارستان هستن ... شاید کمی

حال این بیمار اخمو مونو خوب کردن نه؟

و سپس خطاب به من گفت:

-اگه بدونی مادرت چه کارهایی که نبودی انجام داد ، اونجا نمی خوابیدی ...

الان باید دست های این زن و می بوسیدی....

سردرگم نگاهم رو بین دکتر و مادر به نوسان در آوردم اینجا چه خبر بود؟

مگه من چند روز توی تخت خوابم؟

اصلا مگه مامان نباید الان مشهد باشه؟

-فرشته خانوم....

تنها نگاهش کردم....نگاهم بود ولی افکارم؟ هنوز انگار یک بخشی رو

فراموش کردم...

از یادم رفته دور شده ولی سعی داشتم پیداش بکنم...

بخش مهمی که با فکرش قلبم می تپید ولی یادم نمی اومد....

-بین من این سوزن و فرو می کنم توی ساق پای راست ، ترسیا ... مثله یه

بیشگونه

به دختر جوانی که با لبخند ژست دکتر ها رو گرفته بود نگاه کردم....

چقدر خوشحال بود ... چشم های سبزش من و یاد یکی می انداخت !!!

ولی کی؟ نمی دانم.....

هیچ چیزی نمی دانستم....

با احساس سوزشی توی پام ، بینیمو چین دادم

-درد داشت؟

سری تکنون دادم که با خوشحالی گفت:

-خب پس خدا رو شکر خب من چند تا سوال می پرسم بینم حالت چطوره، باشه؟

پلک هام و بهم فشردم که با اخم دختر جوان رو به رو شدم:

-نه نه نه اینطوری نه باید بگی "باشه"

نمی تونستم.... انگار صدایم حضور و غیاب می کرد...گاهی بود و گاهی نبود....

زبونم به سقف دهانم چسبیده بود و گلویم از خشکی می سوخت....

-نمی تونی؟ اصلا وایستا بینم

و رو به دکتر ، که به کارآموز کوچکش با لبخند نگاه می کرد گفت:

-می تونم بهش آب بدم؟

دکتر با خنده گفت:

-شما که خودت صاحب اختیاری آره ایرادی نداره....

آبم رو خوردم انگار جریان آرامش بخشی وارد بدنم شده بود....

بعد از مدت ها....

زمانش برایم گنگ بود.....وجودم و گذشته ام !!!

و اون حسی که ، قلبم برایش پر می کشید چه بود؟

-اسمت چیه؟

گلویم و صاف کردم سعی کردم به یاد بیاورم فرشته با کدام "ف" بیان می

شد؟ -ف....رش....ت....ه

لبخندی از رضایت زد و گفت:

-چند سالته؟

کمی فکر کردم چند روز از تولدم گذشته بود؟ در ذهنم حساب کردم

اصلا من چند روز در بیمارستانم؟

نکند از ماه تولدم گذشته باشیم؟

-بیست و یک؟

اخمی کرد و گفت:

-با تولد امسال که گذشت ... بیست و دو سال میشه عزیزم....

آهانی گفتم پس احتمالا یکی دو ماه باید اینجا باشم ... نه؟

هیچ چیز یاد نمی اومد....سرم رو با کلافگی به بالشت نرم فشردم....

نرمی اش ، من و یاد گرمای یک بالشت دیگر می انداخت....ولی باز هم نمی

دونستم کدام بالشت!؟

-می دونی چه رشته ای خوندی ؟ کدوم دانشگاه؟

مگر می شود رشته ی مورد علاقمو فراموش بکنم ... حالا روان تر می تونستم

حرف بزنم ، به آرومی گفتم:

-عکاسی دانشگاه تهران...با...با سهمیه ی پدر شهیدم!!!

چشمانش برق زد و گفت:

-این عالیه...!! اینم آخرین سوالم ، می دونی برای چی بیمارستانی؟

نه....یادم نمی اومد

می دونستم؟ نه....فرشته به یاد بیار....چشمانم رو بهم فشردم.....

ناگهان برق نوری پرتاب عجیبی

صدای داد یه مرد...کدوم مرد ؟ مرد ، مرد....

آهان کیارش ... کیارش که بود؟

باز هم در ذهنم به جست و جو پرداختم....

پیدا کردم دوست پسرم !!!

خب بعدش؟ باز هم در افکارم دویدم..... به پیدا کردن گذشته پرداختم....

ضربه ای که به بدنم وارد شد و به هوایی که پرت شدم.... صدای مادرم از یک جای خفه

درست مثل تلفن.... قل خوردن یک جسم سرد از دستانم.... مثل حلقه....

گرمای خون آلود از کنار پیشونیم.....

نگاه آشفته ی کیارش

برگرد ، به عقب....

دو باره خیالم به پرواز در امدم ثانیه ها رو گویی در ذهنم خفه کرده بودم....

"صیغه ام بشو.....صیغه...صیغه"

در گوشم صیغه اکو پیدا کرده بود صدا ، صدای کیارش بود

لبخند های همیشگی اش..... خانومم گفتن هاش....

ولی....

انگار ذهنم فراموش کرده بود...عشقش را ، عشقم را....

وجودم کسی دیگر و می طلید....من چم شده بود ؟

چشم هام و باز کردم و آروم گفتم:

-تنهام بزارید....

با اضطراب پرسید:

-یادتون نمیاد؟

کلافه و با صدای بلند تری گفتم:

-یادمه تصادف کردم جلوی دفترخونه ... حالا ولم کن....

دختر با ترس به عقب قدم برداشت....

-دکتر یهو چش شد؟

-طبیعیه....از علائم برگشت از کما کمی طول میکشه تا اطلاعات و هضم بکنه....

و با اشاره ی آرومی به پرستار کنارش گفت:

-آرومش کنید.....

به پرستار که با کم رویی جلو اومد و آمپولی رو به سرم تزریق کرد نگاه کردم طاقت نیاوردم و گفتم:

-من چند روز اینجام؟

چشم های قهوه ایش متعجب شد....چرا رنگ چشم هایش رو دوست نداشتم؟

صدایی از اعماق وجودم می گفت "سبز قشنگ تره" ولی احساس و پس زدم و به پرستار خیره شدم....

-نزدیک چهار ماه هست.....

قلبم ایستاد چهار ماه؟

یعنی ترم جدید خیلی وقته شروع شده ؟ یعنی عید گذشت ؟ یعنی از سفره هفت سین خبری نیست!؟

یعنی کیارش هم هست؟

چشمانم گرم شد ولی انگار تازه نام کیارش در ذهنم پر رنگ شده بود

ولی دوست نداشتم....

فکر کردن بهش در ذهنم گناه خطاب می شد.... می ترسیدم انگار داشتم

خیانت می کردم...

انگار نباید از خط قرمز های ذهنم عبور می کردم...

ولی چرا؟

به کی خیانت می کردم؟

دستانم رو مشت کردم من چرا همه چیز یادمه ، ولی انگار مهم ترین

اتفاق بین ملافه های خاطراتم گم شده بود!!!

نفهمیدم ولی سیاهی رو دیدم...

پلک هام بسته شد و صوت آشنایی که می گفت "بر می گردم"

که مانند لالایی مرا به دست های خواب سپرد

و خوابی پر از کابوس های سیاه و سفید عجیب...

-دکتر از صبح به یه گوشه خیره میشه و میره تو فکر....

اصلا انگار روحش اینجا نیست....

دکتر دوباره همون لبخند کلیشه ای روزد و گفت:

-طبیعیه ... نگران نباشید...

و رو به من گفت:

-فرشته خانوم ... زود تر خوب بشید باید درمان فیزیوتراپی رو شروع کنید
.... و رو به مادرم ادامه داد:

-هنوز بابت تصادف و خوابیدن طولانی ، بدنشون درد می کنه ... بهتر
امروز برن حمام آب گرم
و بهم نگاه کرد و چشمکی زد....
یک چشمک دوستانه...انگار که می دونست درد من چیست و درمانش رو
داشت....

تا مادرم خواست چیزی بگه ، در با شدت عجیبی باز شد و پشت بندش
چند دسته گل رز قرمز ، و تعداد زیادی آدم....
باورم نمی شد.....

سرم رو به سمت مادر برگردوندم...لبخند به لب داشت
روی تخت نشستم و آرام گفتم:

-مامان روسریم درسته ؟
چشم هاش غمگین شد و زیر لب گفت:

-کاشکی به جای این اعتقادات ، بهت یاد می دادم درباره ی مرد های این
دوره و نمونه چطوری فکر کنی

ولی بلند تر به جاش گفت:

-آره خوبه همه جوهر دختره من خوشگله...
لبخندی زدم شیرین و نیایش ... نیما برادرش و چند همکلاسی ام....

- به به فرشته خانوم بالاخره افتخار دادین و ما تونستیم چشم های خوشگل شما رو ببینیم؟

به شیرین لبخند زدم تنها جوابم همین بود.....

- نیایش یه چیزی بگو....

نگاهش کردم در آن لباس آبی فیروزه ای می درخشید مثل همیشه عینک سیاهش و عصای سفیدش همراهش بود

مثل مدالی افتخار....

- متاسفم.....

با تعجب نگاهش کردم..... ندید ولی حس کرد....

- متاسفم که انقدر دوست خوبی نبودم ، که برام بگی قرار چیکار بکنی

اگه خدا تو رو چهار ماه توی این تخت نمی انداخت شاید خیلی اتفاق های دیگه ای افتاده بود...

شاید تو اینجا نبودی....

با صدای هیس هیس شیرین و اشاره ی ریزش به همکلاسی های دیگه ام ، بقیه ی حرفش رو ادامه نداد....

- خانوم بهادری ... خوشحالیم که خوب شدید....

گودرزی با آن ریش های بلندش و تسبیح در دست سرش رو پایین انداخت ... گونه هایش قرمز شد...

هر کسی که بود متوجه منظورش می شد....

مامان خریدارانه نگاهش کرد ...

دوست نداشتم این نگاه رو ...

احساس خفگی می کردم

انگار که آن ریش های بلند تنها متعلق به کسی دیگه ای بود

-هی میگفتم فرشته عاشق برفه ها ... ولی شانس ندا شتی تو دختر ، حتما

باید می افتاد سیزده فروردین چشم باز می کردی....

خندیدم چه روز خوبی هم بیدار شدم....

دختر دیگه که فکر کنم نامش شادی بود گونه ام رو بوسید و گفت:

-واقعا با شنیدن این خبر همه خوشحال شدیم متاسفم که یه ترم عقب

افتادی ... ولی در عوضش خوب استفاده کردی از این روز ها....

شیرین ادامه ی حرفش و گرفت و گفت:

-وای راست میگه....خوش به حالت استاد صادقی خفمون کرد...

و با حالت نمایشی دست هاشو به دور گلوش قلاب کرد که باعث خنده ی

هممون شد....

-خاله ، دخترتون چهار ماه کما بودن فکر کنم زبونشونو جا گذاشته نه؟

مامان خندید و با چشم غره ی کمرنگی گفت:

-فرشته زشته به خاطر تو از کلاسشون زدن یه چیزی بگو...

کمی توی تخت جابجا شدم و لبخند زورکی زدم:

-چی بگم ؟ گفتنی ها رو شما که گفتین...

عسل چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

-خب از کما خبری برامون نداری ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-مثلا چه خبری؟ کما بودم ... سیزده بدر که نبودم...

-مثلا روح موحی....

شیرین اولین نفری بود که میون حرف عسل خندید سپس پشت بندش

بقیه توی اتاق خنده ها می پیچید و صورت های قرمز شده بوو...

عسل ناراحت سرش رو پایین انداخت... شیرین با شوخی به دستش ضربه ای زد و گفت:

-باز تو فیلم تخیلی دیدی؟ نگفتم مناسب سن تو نیست....

روح کجا بود ؟ ایشون تخت خوابیدن

لبخندی زدم ولی تمام افکارم در حرف های عسل گم شده بود روح ؟ شوخی بود یا واقعیت....

حتما شوخیه یا به قول شیرین قوه تخیل بالاش بود

مشغول صحبت بودیم که گودرزی با نگاه به ساعتش گفت:

-آخ نیم ساعت دیگه کلاس استاد صادقیه ... بریم که راهمون نمیده...

اولین نفر شادی با ترس پرید و با چهره ای که دست کمی از سفیدی دیوار نداشت گفت:

-بدو بریم بدوئین....

اخمی کردم و گفتم:

-حالا یه جلسه نرید....

انگار که جوک گفته باشم ... هر چهار نفر خندیدن....

-هنوز مونده استاد صادقی و بشناسی... یادته اول ترم چطوری تو رو جلو بچه

هاخرد کرد؟ الان بیا ببین چه کار ها که نمی کنه ...

-مگه این درس تک واحدی نیست؟

چرا ... ولی ترم پیش فقط صدوقی و پاس کرد باورت میشه؟ هیچ کس و قبول نداشت....

به خانوم سمانی که همیشه بالای شونزده می گرفت داده بود نه و نیم بقیه رو ول کن....

تازه صدوقی هم با یازده قبول شد مردک عقده ای ...

باورم نمی شد ، صادقی در چه حدی بد بود که گودرزی محبوب هم عصبانی شده بود...

-خب ما بریم کاری نداری؟

نه ای زیر لب گفتم

بعد از خدا حافظی ها و تعارفات همه از در خارج شدند.....

ولی قبل از خارج شدن کامل شیرین آروم گفتم:

-شیرین؟

به پشت برگشت و گفت:

-جانم؟

-بیا نزدیک تر ...

شیرین به شادی اشاره کرد خودم میام ... و سپس به سمت من اومد..

-چی شده؟

-چرا شهاب نیومد؟

پوزخندی زد و گفت:

-کجای کاری؟ یک ماه بعد از این اتفاق، بهم زد باهام....انقدر بد رفت که
تو نستم حتی به تو سر بزنم بعدا بهت میگم...
و با سرعت خارج شد....
نمی دونم چرا؟ ولی این دیر به دیر سر زدنش برام جدید نبود
انگار می دونستم.....
نفس عمیقی کشیدم ... ولی ناگهان عطر سردی وارد بینی ام شد....
با تعجب سر بلند کردم....
چرا حضور شخصی رو احساس می کردم....
ضربان قلبم هر لحظه بالا تر می رفت....
گرم شدم... داغ شدم از چه چیزی؟
روی شیشه گویی کسی "ها" کرده با شد ناگهان با جای انگشت نوشته
شد "بر می گردم"
نفسم در سینه حبس شد....
این چه شوخی بود که با من می کردند....
چه کسی بر می گشت؟
نفسی عمیقی به بیرون پرتاب کردم چقدر احساس تنهایی می کردم....
احساس غربت....
احساسی که می گفتم من برای این دنیا نیستم...
و به طور عجیبی به یک دنیای دیگه احساس تعلق می کردم....
-دکتر گفت میتونیم ببریمت ... فقط

و در حالی که لباس های اضافی اش رو توی ساک ورزشی جا می کرد ادامه داد:

-فقط لازمه هر هفته دو بار برای جلسات فیزیوتراپی و گرفتگی زانوهات بیایم....

تنها سری تکون دادم و به پشت پنجره خیره شدم.....

به سیاهی آسمون و بوی سیگاری که مرد ، به احترام بیمارستان می کشید ... به گریه ی مادر و دلداری یه پدر....

به نم نم بارون بهاری و بوی عید به همه نگاه کردم....

ولی چه کسی داشت به من نگاه می کرد؟

چه کسی نگاهش ، نفسم رو با شمشیرش می برید.....

شمشیر برق نگاهش....برقی براق و تیز

-کجایی با توام !!!

عصبی شده بود ... از بی توجهی ام...

حق داشت ، مادری که چهار ماه از فزندش مراقبت کرده بود ... برای جلوگیری

از زخم بستر با دست های پینه بسته ؛ دخترشو ماساژ می داد ، حقش بی

احترامی نبود....

اما کلافه بودم....

کلافه از احساس سردرگمی که تمام وجودمو در بر گرفته بود و دو چشم سبز

....

دو چشمی که این روز ها توی خواب می دیدم ... صبح ها بوی عطر
سرد....می بوئیدم

-میرم به مهین سر بزنم....

حرفی نزدم می دونستم اون هم کلافه بود ؛ از دست دختری که عادت
داشت با صحبت های طوطی وارش عصبانیش بکنه و حالا؟
سرم رو میون سردی بالشت فرو بردم.....صدای یه خنده توی گوشم می
پیچید.....

عصبی به پهلوی خوابیدم ، چرا نیاز به وجود کسی داشتم...
به امنیت و آرامش....

چرا این احساس و داشتم

نکنه به خاطر ندیدن کیارش بود؟

با جرقه ی این فکر ، لبخندی زدم منطقی بود....

نگاهمو به همون پنجره دوختم...به همونی که یک روز خیال کردم کسی
برام یادگاری نوشت....

-همینه کیارش ...

و با تکرار این نام ، درست مثل شمردن گوسفند های خیالی، به دست های
خواب سپرده شدم....

-ماشالله ماشالله ... عجب دختری ... مثله ماه شب چهارده....

نمی دونستم از شتاب گرم و داغ آفتاب بیدار بشم ... یا از تعریف های ممتد
زنی غریبه؟

عاقبت ، تسلیم بیداری شدم و پلک هام و از هم باز کردم...
- به به دخترم بیدار شدی....
در نگاه اول مامان و دیدم ، دست در دست زنی دیگر.... و هر دو با لبخند
به هم خیره شده بودن.....
-خوبی عزیزم؟
دست هام و برای رفع خستگی بالا بردم که با مانعی ایستاد.....
آه خدای من یادم رفته بود دستم در اسارت سرم هست....
-مرسی....
و برای احترام روی تخت نشستم....
زن دومی که چهره اش در نظرم کاملاً غریبه بود ، با مهربونی گفت:
-بشین دخترم شرایطت خیلی سخته درک می کنم....
درک می کرد؟ یعنی اون هم طعم کما رو چشیده بود؟
طعم فراموشی که در هر لحظه تنهام نمی گذاشت؟
نه قطعاً نه...
-مادرت خیلی توی این چهار ماه سختی کشید....
به نشانه ی دونستن لبخند زدم و گفتم:
-بیخشید که نمی تونم پاشم البته مادرم ، برام زحماتی کشید که می
دونم تا آخر عمرم نمی تونم جبرانش بکنم...
مامان به زحمت با کنار چادرش اشک هاشو پاک کرد و گفت:

-میبینی مهین؟ مگر اینکه کسی به دیدنش بیاد حرف بزنه ... از صبح به یه نقطه ی نا معلوم پنجره خیره میشه تا شب....

اصلا گذر زمان و نمیفهمه...عجیب شده این دختر....هر بار هم که به دکتر می گم ... میگه طبیعیه.....!!!!

راست می گفت....ناخوداگاه نگاهم به همون نقطه ی نامعلومی که مامان دربارہ ی اش گفته بود دوخته شد....

نمی دونم بابت خستگی بود؟ یا انتهای این نگاه که درختی سبز رنگ بود؟ هر چی که بود ... من از نگاهم دست نمی کشیدم...

-توی خودش فرو رفته...باورت میشه مهین بگم این دختر از دیوار راست بالا می رفت؟

با پسرای همسایه بازی می کرد؟ نمی دونی چقدر بی پروا بود احترام میزاشت ولی باز هم با جسارت صحبت می کرد....

چند وقت پیش دختر عموش زهرا بهم گفته بود که شش ، هفت ماه پیش ؛ فرشته قرار بود با نامزد زهرا صحبت بکنه برای اینکه زهرا هم ادامه ی تحصیل بده....

حالا بین کجای کاریم !!!

پوزخندی زد من از کی بود که روزه ی سکوت می گرفتم؟

-فاطمه تو غر میزنی ... ولی من راضیم ... راضیم که فقط یه بار دیگه ، پسر م و بغل بکنم و اون با احساس صدام بزنه مامان....

هفت سال در حسرت نگاه کردن به چشم های سبز شیشه ایش نفس می کشم

....

ناشکری نکن فاطمه ... همین که فرشته رو سالم داری ، بدون هیچ مشکلی ،
نه فراموشی و نه مشکلات فیزیکی باید از شاد بال در بیاری....

مادرم با سکوت سری تکنون داد

نگاهم رو به دیوار کج کردم ولی کلمات هفت سال و چشم های سبز....

در نگاهم به گردش در اومده بودند.....

یک سرنخ دیگه و یک سوال دیگه....

پوفی کشیدم و پا روی غرورم گذاشتم....بی اراده و بی فکر پرسیدم:

-میشه پستونو ببینم؟

هم مامان و هم مهین خانوم از شنیدن این حرف شوکه شدند....

به صراحت چشم غره های مامان و لرزش دست های مهین خانوم ، نشون از

حرف نابجای من بود....

با شنیدن کلمه ی "باشه" ، گوش هام صدای موج های دریا و جیغ مرغ های

دریایی و شنیدن....

مثل یک امید...

مثل ورود به گذشته...

مثل خیلی چیز های دیگه.....

که با دیدنش در ذهنم نقش بست....

دیدم....

پسری که با ریش های انبوه و چشم های بسته و پوست گندمی قلبم را

لرزوند....

نمی دونم چرا !!

ولی پا به پای مهین خانوم اشک ریختم.....

اشک های اون بود پای احساس مادری و اشک های من بابت ترحم....

نه ترحم نبود....

فرا تر از ترحم بود ترحم به خودم....

ترحمی که نکنه عاشق مردی روی تخت خوابیده شده باشم؟

نکنه از بی پناهی به یک بیمار پناه برده باشم؟

نه نه نه

افکارم رو پس زدم....این احساس ترحم بود....

فقط همین...فقط ترحم

-مسیح ... مادر بیدار نمیشی؟ بعد هفت سال یه مهمون جدید دیگه بهمون

اضافه شده...

مثل خودته بیدار شو و به فاطمه جون نشون بده که رفتار های دخترش

طبیعیه....

مسیح هفت سال بیداری و خوابیدی....ایمان دارم بر می گردی....

کاشکی انگیزه ای داشتی برای برگشت...

و گویی که انگار مخاطبش کسی به غیر از مسیح بود گفت:

-با چه امیدی برگرده؟ با آبرویی که مثل آب روی زمین ریخته و همیشه جمعش

کرد؟

یا با بچه ای که نامشروع داره از یک زن خراب....!!!

از عشقی که شاید از نظر خودش مرده باشه....

کاشکی بر می گشتی..... و زندگیتو از نو می ساختی... دوباره وکالت می کردی.... دوباره می شدی همون کوه محکم....

همون پسر بیخیال و سر به هوا..... همونی که زده بود به سیم بی غیرتی....

برام مهم نیست ... برام رابطه هات مهم نیست فقط برگرد و سالم باش....

و سرش رو میون ریش های پسرش فرو برد....

نمی دونم باز هم چرا؟ اعماق قلبم حریصانه فریاد می زدند ، کاشکی به جای

اون زن بودم.....

طعم گس و سرد عطری توی بینیم پیچید....

دوباره....

دوباره "هایی" که به شیشه برخورد کرد و تکرار نوشته ی :

"بر می گردم"

ترسیدم.... توهم بود؟ از عوارض دارو بود؟ به قول دکتر طبیعی بود؟

لرزیدم... به عقب قدم برداشتم با سستی می رفتم.... من هم باید بر می

گشتم

ولی به عقب تر

نه به جلو.....

من نباید خودم رو گرفتار ، ستاره های تخیلم می کردم.... به راهرویی که به

تخت دید نداشت رسیدم... همون طور عقب عقب می رفتم....

که ناگهان پام به گلدون حاوی گل مریم برخورد کرد....

افتادم....

گلدون هم افتاد....

شکست... هزار تیکه شد و هر تیکه به یک گوشه برخورد کرد....

یکی هم به پام....

یکی هم به قلبم....

یکی هم به افکارم....

می سوختند....هرسه.....

نگاهم به قطرات جاری خون روی پام بود و درد قلبم من را با خودش برده بود

به جای دوری....

به یک دعوا...

به یک پرتاب کتاب خونه و برگشت مبل....

به شکستن ظروف شیشه ای خانه ای نا آشنا....

انگار این صحنه رو دیده بودم....

در حال و هوای خودم بودم که متوجه شدم ، چرا کسی نفهمید من افتادم و

گلدون شکست...؟

آهی کشیدم... با کمی تأمل هم می شد فهمید در همون لحظه پرستار دکتر

مرشدی رو ، پیچ کرده بود و صدا توی صدای بلند ، بلندگو ها گم شده بود...

-چه می کشم از دست این خیالات....

تا خواستم با کمک پایه ی فلزی سرم بایستم که ناگهان فشردن جسم گرمی

روی پوست هام و احساس کردم...

نگاهم اینار رنگ تعجب کرد ... گرد شده ، به دستمالی که در هوا معلق بود و

روی پاهام کشیده می شد خیره شدم...

باور نداشتم...

من خواب بودم...

پس چرا پوستم می سوخت.... نه از درد....

از داغی....

از داغی که باورش نداشتم.....

اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد..... ناگهان دستمال ایستاد....

نمی دونم چه اتفاقی افتاد که با ناباوری به رنگ قرمز روی دیوار نگاهم برخورد

کرد.....

با خون های روی پام ، روی دیوار سفید نوشته شده بود:

"بر می گردم"

اینبار از ترس و سردی تمام...

اینبار از احساس نا امنی...

جیغ زدم... با تمام قوا جیغ زدم....

کمک خواستم.... چه کسی بود؟

خیال شب هام ؟ یا فرد توی کابوس هام؟

چه کسی بود؟

بیماری ذهنم ؟ یا گذشته ای نا آشنا....

در کمتر از ثانیه ای پیکر دوزن رو دیدم....

یکی با بهت و یکی با گریه در آغوشم گرفته بود...

حرف می زدند و نمی شنیدم.... نگاهم تنها روی نوشته بود.....

بر می گردی؟ تو کی هستی؟ این و بگو.....

جیغ زدم... برای بار چندم...

و سرم رو محکم روی دیوار کوبوندم.....

باید این خاطرات گمنام فراموش می شد.....

چرا هر چی فکر می کردم تنها دو چشم سرد سبز نگاهم می کرد.....

چرا برق نگاهش شاد بود و لبه های مژه اش خیس؟

-فاطمه بیریمش بیرون....

دست هام و گرفتم و من با قدرتی که از یک فرد بیمار بعید بود ، خودم رو

در آغوش کشیدم...

کز کرده به چارچوب دیوار ، پناه بردم...

بر می گشتی؟ تو کی بود؟

ناگهان از دور ، خون کمرنگی که روی دیوار نوشته می شد و دیدم....

"م"

و با جرقه ای که به سرم زد..... بیهوش شدم....

چشمانم رو بستم.... برای بار هزارم...

-داغونه....

-نکنه روانی شده؟

-بیچاره صدای پیچ شاید ریز دو زن پرستار ، کلافه ام کرد.....

با چشم های به خون نشسته بلند شدم و با دست آزادم بالشت و به یکی از

اون زن های سفید پوش پرت کردم....

-بس کن ... جات و تنگ نکردم....انقدر نگران من الکی نباش
چشم هام از این همه بی ادبی لبریز شد....من کی انقدر رک شده بودم؟
ق هقم به اوج رسید....زن ها هراسون دویدن.....
و دوباره به سرمم آمپولی که بی شک آرام بخش بود تزریق کردند.....
کار هر روزشون بود حالا عادت کرده بودم ، از نیش و کنایه های زن بزرگ
تر و چشم غره های پرستار کوچک تر...
چشمانم و بستم.....رفتم و رفتم....توی دشتی...
دشتی سبز....قبلا دیده بودمش ، اما کی؟
صدای ناله ای بلند شد....
ناله ای مردونه....
صدای یک کمک آشنا بود و چهره اش گمنام...
-بر می گردم...
ترسیدم ... همون بود لرزیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم...
از ترس بود یا هیجان تپش قلبم؟
دور لب هامو تر کردم و با صدای لرزونی گفتم:
-تو کی هستی؟
نیمه ای از صورتش مشخص شد.....نیم رخی مردونه....
قوزی جذاب و چشم های بسته...
مژه های بلند و سیاهی بلندی زیر گردنش.....
-مرد رموز.....

مرموز....

مرموز....

"م"

-میتونی برام اون خرسه رو بگیری؟

-دوست دارم....

-بیا باهم انتقام بگیریم...

-نمی خوای بگی؟

-منتظرتم....

-خیانت نمی کنم....

و کلام آخری که در سرم اکو پیدا کرد....

"با کیارش نرو"

با جیغ بلند شدم...هیچ کس نبود....سیاهی مطلق تمام اتاق و فرا گرفته بود...

موهام با خیزی به پیشونیم چسبیده بودن....

لب هام خشک و چشم هام می سوخت....

تپش قلبم روی هزار بود...به خدا بود و دیدم....

دیدمش و نفهمیدم کی بود؟

گیج شدم ... حتی حرف هامم شده بود فلسفی

شده بودن مثل نقاش هایی که درون هر نقاشی هزاران تفسیر می کنند و تو فکر

می کردی "این نقطه قرمز و میگه؟"

لبخندی زدم.... از جمله ی آخرش حداقل مطمئن شدم ایمان داشتم

که کیارش نبود

اما مرد رویاهام؟

یاد حرف دکتر افتادم "افسردگی گرفته شاید به خاطر مسائل قبل تصادف ،

یا حتی افسردگی بعد کما"

نه من تنها مبتلا به یک چیز بودم...

به یک مرد مرموز....

باید می شناختمش ولی چطور؟

چشم هام و محکم بهم فشردم و خودم رو به دست های نسیم بهاری که از

پنجره ی باز به تنم شلاق می زدند....

سپردم....

ناگهان یک خاطره....یک بوی عطر....یک یادگاری قدیمی....

بی اراده ایستادم.....سوزن و از توی دستم بیرون کشیدم...

دوباره جریان خون و سوزش ریز روی دستم...

مسخ شده جلو می رفتم.....تکرار کلمات و شنیدن صدای نفس هایی.....

شنیدن و دیدن دختری که چیزی رو توی کمد پنهون کرده بود....

لبم رو گزیدم....می دونستم.....

یادم بود....

ولی نمی دونم اون چه چیزی بود که آن طور پنهونی گوشه ی کمد قایمش

کرده بودم....

بی اراده دستگیره ی کمد و چرخوندم.....بوی عطر گس و کنار خودم احساس

کردم.....

لبخندی ناخودآگاه گوشه ی لبم پیدا شد.....

دست هام و میون تاریکی شب ، درون کمد فرو بردم...به جسم نرمی برخورد کرد و با ترس بیرون کشیدمش...

خودش بود...

یک خرس....

خرس عروסקی بزرگ....

یادگاری از تولدم....

از تولد محوی که تنها جیغ هایمان یادم بود..

نفسم در میون سیاهی شب پرواز می کرد ، ذهنم و تنم در حواس احساسی

بودن که مانند پیچکی در وجودم ریشه می گرفت آن چه احساسی بود؟

پاهام دیگه توان تن سنگین ام رو ندا شت ، سست شده افتادم ، شاید هم از

تمام وجودم سقوط کردم ، باز هم نمی دونم ...!؟

سرم رو به دیوار تکیه دادم ، در ذهنم دنبال ردی از چهره ی آشنایی گشتم ! "م"

که بود؟

مرد مرموز چه بود؟

حکم این خرس زیبا و دوست داشتنی در پاستور زندگی من چه بود ؟ دل ؟ یا

پیک؟

نفسم رو به آنی رها کردم ، به خیالِ خام خودم آرامش می گرفتم ، ولی آرامش

رو دقیق از زمانی که بینیم پر از بوی گس و سرد عطر شد گرفتم همان لحظه

ای که قلبم از تپش ایستاد....

نامنظم خودش را به سینه ام می کوبید ... فکر کنم او هم می خواست صاحب
عطر را بشناسه !!

لبخندی زدم ... در دل گفتم : بالاخره پیدات می کنم ، مرد مرموز افکار
من.....

پنجره با شتاب عجیبی ناگهان بسته شد ! با ترس از جا پریدم ؛ آیا این نشونه
بود؟

فریاد عقلم بالاخره بلند شد : تو دیوونه ای ؟ مگه روحه؟ نمی بینیش؟ پس
خیالاتی شدی ... باد بود ، فقط باد...

در دل به عقلم حق می دادم ... پس چرا قلبم به این شدت می تپید؟ مثل
ضرب آهنگ عشق می رقصید ... با هر ریتم می پرید نگاه آخری به خرس
خواهییده و چشم های دکمه ایش انداختم ... بالاخره صاحبیت خود شو نشون
می ده پیداش می کنم...نترس...

لبم رو گزیدم سعی کردم حق هقمو فرو بدم اون که می ترسید خرس
عروسکیم نبود ... خودم بودم ... که می ترسیدم دیوونه شده باشم...

سری تکنون دادم سعی کردم به سمت تخت برگردم ولی اینبار نتونستم با
شتاب اولیه حرکت بکنم ... اون چه نیرویی بود که من و نصفه شب به سمت
خرس پشمالو کشوند؟ و درد پاهام و فراموش کردم؟

خندیدم ... ذهن کودکانه ام بی اختیار فریاد زد "عشق"....."باز هم عشق؟"

با سختی خودم و به تخت سرد بیمارستان رسوندم ... با تنی کرخت شده ،
سرم رو ، روی بالشت گذاشتم ... بوی عطر مونده توی بینیم ، مثل لالایی
باعث شد اون شب بدون فکر و خیال خوابم ببره ... عجیب بود ... نه ؟

.....

با سردرد عجیبی چشم هام و باز کردم ... یک صبح دیگه ؟! با فکر ها و
خاطرات شیرینی که از نظر من از ذهنم پاک شده بود و از نظر دکتر مسن و
باتجربه "طبیعی بود"

پوزخندی گوشه ی لبم نقش بست ناگهان گریه ی خفه ی زنی ، رعشه
بر تن بی جانم انداخت ...

با تعجب روی تخت نشستم و به صورت قائم ... نگاهم رو به ست چپ و
راست به گردش در اوردم ...

زن چادری آشنایی کز کرده گوشه ی دیوار ، افتاده بود نگاهم روی خرس
آرزوهای دیشم ، قفل شد ...

به طرز بی رحمانه ای همون پشم های نرم و بانمکش ، روی زمین و دور زن
، پخش شده بود ...

از هم گسسته شده بود پاره شده بود

نگاه به خون نشست ... او یک هدیه بود ولی چرا به خاطرش دست
هام به تشنج افتاده بودن ؟

سعی کردم ، تمام خشم هام و توی خودم سرکوب بکنم ... نشد ... نشد و
باید بروز می دادم ...

به همین خاطر با همون اندک نیرویی که داشتم ، پتو رو وحشیانه و محکم روی زمین پرتاب کردم ...

با صدای پرتاب محکم پتو و برخورد با زمین....مامان سرش رو ، از روی زانو هاش بلند کرد...با دیدن کار های دیوونه وار من عصبی شد و گفت:

-چیکار می کنی؟

همین حرف آغاز شکستن تمام بغض های این چهار ماه و اندی شد ... باید می گفتم....

دست هام و پشتم نگه داشتم...نمی خواستم احساسات مادرانه اش ، منطق و ازش دور بکنه...

نمی خواستم لرزش دست هام و ببینه...

با صدای نیمه فریاد گفتم:

-من چیکار می کنم؟تو چیکار کردی؟

و با انگشت سبابه ام ، به خرس متلاشی ام اشاره کردم.....

مثل من خشمگین شد ، چادر سیاهشو به دور خود ، مثل ملافه ای پیچوند و گفت:

-ساکت شو دختری خیره سر ... خاک تو سر من که نتونستم یه دختر بزرگ

بکنم ... یه عمر دختر بزرگ کردم که ثمره اش بشه این ؟ این بود جواب زحمتام

؟ کم با چنگ و دندون بزرگت کردم ... کم شب بیدار موندم تا تو راحت

فرداش بری به مدرسه ؟

که نگن زن ایرج بی غیرته ایرجی که شب ها تو گوشم زمزمه می کرد
عاشقمه ... ولی ایران یه چیز دیگس براش؟

که من و با یه بچه تو شکم رها کرد و رفت پشت سنگر که تمام سهمم از
شوهرم تلفنی صحبت کردنه

که تنها یادگار شوهرم یه برگ کاغذ خونیّه که توش فقط نصیحت کرد ..
نگفت! از عشق افسانه ایمون نگفت ... فقط گفت حلال بکن فاطمه..

حلال کن که جوونیتو نابود کردم ... من که میدونستم سرنوشتم رفتن به جبهه
است....

که من لعنتی نمی دونستم با عشقم ، وطنمو نجات می دم ولی آه یک زن می
گیره منو...

به صورت خودش سیلی زد و گفت:

-نگفت آه زنم ... گفت آه یک زن بفهم براش کم بودم !!! دو ماه از ازدوایم
گذشت و اون عشقش تو ی جبهه و جنگ پیدا کرد...

که اون شور و شوقمون به خاطر دوری ، از طرفش از بین رفت... که شدم یه
عروسک برای به جا گذاشتن نسل خاندان بهادری می فهمی اینا رو؟

اینی که بفهمی برادر شوهرت بهت چشم داره و جلو زنش مجبوری الکی
بخندی ... اینکه پدرشوهرت بهت بگه اگه ازدواج بکنی ، فرشته رو ازت
میگیرم....

بیست یک سال شوهر نکردم ... نمی خوا ستمم بکنم ولی با اون حرف برام
حسرت یه زندگی خوب شد فقط رویای شب هام...

ایرج خوب بود نمی دونم شاید اگه اونم مثل خیلی از هم محله ای هامون
نمی رفت جبهه عشقش هیچ وقت خاموش نمی شد نفسم گرفت سرم
رو پایین انداختم نمی دونستم هدف مامان از گفتن این حرف ها چیه ؟ آخرش
به چی میرسه ؟

ولی می دونستم حقشه شکستن این سکوت بیست ساله...
-یه روز از خواب بیدار شدم ... در خونم زدن ... نازخاتون پرید بغلم و گفت
تسلیت میگم...

همین!!!!

نذاشتن سر قبرش برم ... می گفتن دیدن جنازش ، برای بچت خوب نیست
.... نذاشتن بیرون برم ... می گفتن تو دیگه بیوه ای خویت نداره...
نذاشتن ازدواج بکنم...
نذاشتم حرف بزنم...

حتی نذاشتن اسمتو انتخاب بکنم میدونی ؟ دوست داشتم اسمتو بزارم
ایران....

تا باشه عشق پدرت ... تا باشه اول اسم پدرت "ایرج"

گفتن صورتش سفیده اسمش میشه فرشته..

گفتم ایرادی نداره...فرشته هم خوبه ... پاکه و معصوم....

با چنگ و دندون بزرگ کردم نذاشتم کسی بهت بگه بچه یتیم ... نذاشتم
نبود پدر و احساس بکنی ... نذاشتم روز تولد پدرتو بفهمی نذاشتم سالگرد
فوتشو ببینی...

نذاشتم گلای توی باغچه رو بکنی....

تو هم یادگار ایرج بودی ... ولی اون نامه خونی و پاره شده ... که عموت بهم داد شد همه ی زندگیم...

شبا جای ایرج و برام پر می کرد....

تو فرشته ی من ، شبیه پدرت شدی قدت موهات...نگاهت ... شدی ایرج دوم ... شدی اسطوره ی دختر شرقی...

زیبا شدی ... همین خوشحالم می کرد رفتی تهران گفتم : دخترم تحصیل کرده میشه...

با سهمیه ی پدرت تو دانشگاه تهران راه پیدا کردی گفتم: بالاخره ایرج به یه دردی خورد...

آخر هفته ها خودتو می رسوندی ... خوشحال بودم که دخترم ، یه دختر پاکه ... یه دختری که نگاهش با نگاه یه مرد گره نخورده...

یکی که طعم عشق و نچشیده ... مثل من شکست نخورده ...

یه روز اومدی و دیدم رفتی تو خودت ... یه روز دیگه اومدی و دیدم شدی مثل جوونی هام ... یه روز لبخند داشتی ... یه روز عصبی بودی ... یه روز نیومدی...

منتظر بودم بیای و شد یک ماه نیومدی تا اینکه دیدمت کجا ؟ توی تخت بیمارستان ... کنارت کی بود ؟ یه مرد ...

یه مردی که حرفاش مردونه بود و نگاهش این و نمی گفت...

یکی که یه روز اومد و من و مثل پدرت شکوند ... دیدم اون کیارش بی شرفی که گفت دخترت می خواست صیغه ی من شه....

دیدم همون مردی که دسته گلش نرگس بود و چشماش گوله ی آتیش دیدم
که گفت هدفش از دوستی با دختر ساده ی من چی بود..
گفت و شکستم ... گفت و خرد شدم ... گفت و سخته کردم....
هیچی نگفتم فقط آخرین حرفش وزد و رفت رفت و ازدواج کرد
رفت و این ننگ و رو تو گذاشت و به همه گفت این دختر خرابیه فکر می
کنی چرا فقط شش نفر از هم دانشگاهی هات بهت سرزدن ؟ پس بقیه کوشن
؟

نفهمیدی آبروت توی اون دانشگاه رفته
ساده بودی دخترم ... درست مثل خودم حالا برای این خرسی که بهت هدیه
داده ، داری خودتو به آب و آتیش می زنی؟
گفتم که بدونی ... یه دوستی ساده از نظر خودت چه کار هایی که نکرد...
زندگی چه کسایی رو نابود نکرد...
نفس عمیقی کشید و به سرفه افتاد...مبهوت نگاهش می کردم ... نمی
دونستم برای کدوم موضوع واکنش نشون بدم؟
نامردی پدرم؟ خودخواهی خانواده بهادری؟ عاشقی اشتباه خودم؟ سخته
ی مادرم؟ آبروی رفتم توی دانشگاه؟ یا خرسی که صاحب شو مامان ا اشتباه
شناخته بود...
هر بار که دهن باز می کردم تا بگم "داری اشتباه می کنی! این خرس برای
کیارش نیست"
از خشکی ، زبونم به سقف دهنم می چسبید و مانع حرف زدنم می شد...

نیم نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت:

- چیه ؟ حالا میگی حق نداشتم این خرس که با دستای اون مردک بی همه چیز بهت هدیه داده شده بود و پاره بکنم ؟ خوب کردم.... پاش بیفته باز می کنم... این خرس که چیزی نیست زندگیشو نابود می کنم ... زندگیمو نابود کرد...

دیگه غر زدن هاش و نمی شنیدم ... دیگه به قول خودش نگرانی های مادرانه اش رو نمی دیدم.....

انبوه اطلاعات باعث سردردم شده بود دوباره دراز کشیدم کی مامان رفت ؟ کی پنجره دوباره باز شد ؟

کی دوباره بوی گس و سردی عطری مشامم و پر کرد ؟ باز هم فراموش کردم ... نمی دونم....

فقط اینبار ذهنم پر از اسم کیارش شده بود ...

کیارشی که یک روزی ، با خیال رقصیدن توی تالار می خواستم صیغه اش بشم....

کیارشی که می گفت فرحناز خطرناکه و حالا با بی رحمی باهاش ازدواج کرده...

فرحناز ؟ آه دختر ... تو هم توی دام اون مرد افتادی !!!

شاید هم من توی دام اون دو افتاده بودم ولی برای چی ؟

اصلا دوستی من با کیارش ، چه سودی براش داشت ؟ جز هوس ؟ جز مقصد نهایی تخت ؟ هزاران دختر زیبا تر از من و هزاران پولدار تر از من ، برای نیم نگاه کیارش خودکشی می کردن

پس چرا من؟ یعنی چون دست نیافتنی بودم؟ نه.....

شاید دوستم داشت دوست؟

نیشخندی زدم اسم دوست داشتن و عشق و با لقب دادن به خوی حیوانیش
نباید کثیف کنم....

در همین افکار بودم که در ناگهان باز شد و همه‌ی شیرین و نیایش تمام
اتاق و در بر گرفت...

حتی دوست نداشتم بهشون نگاه بکنم ... برای اولین بار توی تمام این سالها
تنهایی رو ترجیح می دادم....

-به به خانوم خوش خواب....مثلا دکتر گفت راه بری که از شر این عصا و اون
ویلچر راحت بشی ها ...

با سکوتم نارضایتیمو از بودنشون تو اتاق ، نشون دادم ... ولی انگار نه انگار...
اینبار نیایش با خنده ی آرام و شیرینی گفت:

-چته فرشته؟ ناراحتی ما اومدیم؟ نترس امروز با استاد صادقی نداشت این
شیرین خانوم شما مگر نه تو که می دونی بدجور عاشق اون کوه غرور شده بود
.....

شیرین "گمشو" ای زیر لب گفت و با خنده به سمتم اومد این و از صدای
قدم هاش می شد فهمید...

-بیدار نمیشی؟ این چیه؟ چرا پتورو پرت کردی دختر خوب!!!! پتو با یک
حرکت به سمتم پرتاب شد ... از درد ناشی به دنده شکستم لبم رو گاز
محکمی زدم ... ولی باز هم واکنشی نشون ندادم..

-چقدر ناز میکنی؟ نمی خوای ببینی چی برات گرفتم؟
آخ که می دونست چقدر کنجکاوام.... با لبخند و اخم هایی که در تضادش بود
، نگاهش کردم
-دیدی؟ اینم هدیه ی من به تو....
با چشم های درشت شده ، به خرس خالی از پشم توی دست های شیرین
خیره شدم.....
-تعجب کردی نه؟ خاله که می گفت این یادگار کیارشه... ولی خدایی تو هر
چقدرم موضوع صیغه رو پنهون کردی... هرچی کیش بهت می داد و بهمون
نشون می دادی... یه جورایی پز دوست پسر دماغ عملیتو می دادی... من که
هنوز نفهمیدم عاشق چیه اون بی ریخ..
با هیس هیس نیایش... دوباره شیرین ساکت شد...
چرا امروز همه دست به یکی کرده بودند... تا کیارش و به رخ من بکشند...
تا بهم بگن دوستیم چقدر بدبختی به بار آورد...
-خیله خب.. اینا هیچی!! این خرس و کی بهت داده شیطون؟
می گفتم؟ می گفتم کی؟ مردی که نامش مرد مرموزه و بوی عطر سرد و
گسی می ده؟ مهربونه و دوستم داره؟ میشناسمش؟
نه... می دونستم شیرین و نیایش باور نمی کنند و مثل دکتر می گفتن کمارو
سرت اثر گذاشته.. برو بخواب خوب میشی...
-هووی کجایی تو؟ چرا هیچی نمیگی؟ باورم نمیشه انقدر کم حرف شده
باشی....
لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-هیچی هیچی ، هدیه ی یه دوست قدیمی ... چطور شد مامان این و بهت داد ؟

شیرین که مشخص بود هنوز قانع نشده ولی با این حال گفت:
-خیلی با نمک بود می دونی یه همچین خرسی توروز تولد تو ، ساناز رو ترسوند ...

با تعجب نگاهش کردم ... ترس ؟ یه خرس ؟ ساناز ؟
-اونطوری نگام نکن ... تو رو خدا یه نگاه به آینه بنداز با این ابرو های در اومده و صورت زرد و استخونیت ... حالمو بهم می زنی...
نیایش با تشر اسم شیرین و صدا کرد ... ولی برای من مهم نبود ... جز این خرس سفیدی که توی دست های شیرین بود..
-جریان خرس چیه ؟

نیایش با لبخند دست هام و گرفت و کنار تختم نشست:
-هیچی ...روز تولدت رفتیم شهر بازی که به یادت باشیم ... توی این مسابقه های یکی بزن دو تا ببر ... ساناز شرکت کرد که یهودیدیم اولاً توپا خود شون خود به خود به قوطی ها برخورد می کنه ، دو ما هم یهو یه خرس از اونجا برداشته شد و پرواز می کرد البته فکر کنم یکی از شوخی های شهر بازی بود...
اینا رو هم ساناز برام تعریف کرد

سری تگون دادم ... ولی دریغ از یه خاطره ی با مفهوم و واضح
-حتما تشابه بوده که این شیرین انقدر تعجب کرده ... خاله نمی خواست خرس و بهش بده می گفت کیارش این و بهت داده ... شیرینم نه گذاشت و نه

برداشت گفت خودش بهت داده ... بعدم مامانت دید هدیه ی شیرین و خراب کرده خیلی خجالت کشید

راستی پشم هاشم دست منه ولی فکر نکنم دیگه به درد بخوره ...
سری تکون دادم اون روز هم با شوخی های شیرین و حرف های آرامش بخش نیایش گذشت هیچ کدوم از شایعاتی که توی دانشگاه برام درست شده بود ، نگفتن و تا حد ممکن ... من و فقط از تمام گذشته دور نگه می داشتن ...

-راستی شیرین ...

شیرین با خنده پنجره ی اتاق و بست و گفت:

-جانم ؟ باز چی می خوای ؟

-هیچی ... فقط می خوام ...

میون حرفم پرید و گفت:

-دیدی ؟ گفتم یه چیزی می خوای ...

اخمی کردم و به شوخی دیوونه ای نثارش کردم...و در ادامه ی حرف قبلیم گفتم:

-می خوام بدونم چرا با شهاب بهم زدی ؟ هوم ؟ اون که می گفت فرهاده و قصدش ازدواجه ...

نیایش با یه ببخشیدی از جمع دور شد ... نمی دونم چرا ولی سریع و بدون کمک کسی ، با همون عصای سفید از اتاق خارج شد ...

شیرین غمگین جای خالی نیایش رو نگاه کرد و زیر لب گفت:

- موضوع خاصی نیست .. مثل همه فهمید گذشته ی عجیبی داشتم ... فرار کرد ... فکر کرد دختر خرابیم ...

بغض کرده بود .. نمی دونستم ! تقصیر کی بود ؟ شهابی که از دروغ بدش میومد و دختر سنگین و متین می خواست یا شیرینی که هر هفته با یکی دوست می شد ...!!!

- هیش ... خودتو خالی بکن عزیزم....

سرشو محکم روی شونه ام گذاشت و با صدای گرفته ای گفت:

- شهاب خیلی خوب بود ... لیاقتشو نداشتم ... مرد بود ، غیرتی بود ... باورت همیشه به خاطرش خطمو عوض کردم ... خطی که یادگار خواهرم بود ؟ باورم نمی شد ... یعنی عاشقش شده بود ؟

انگار که ذهنمو خونده باشه گفت:

- عاشقش نبودم ... بهش نیاز داشتم ... پولدار بود... خانوم باز نبود ... دروغ نمی گفت ... یه مرد کامل بود ... ولی من نبودم...

من مدل عروس بودم ... هر روز عکسم توی اینترنت و توی بیشتر آرایشگاه ها بود !! هر روز با یه مدل مانتو کوتاه و رنگی ...

می دونی خسته شد ... دوستم داشت ، ولی بچه بازی سرش در اوردم ، فکر کردم احسانه نازمو بکشه ... قهر بکنم پیش قدم میشه ... یه روز نفهمیدم چی شد ؟ سامیار و توی خیابون دیدم همون پسر که برعکس بقیه عاشقم بود ولی به خاطر فقرش ولش کردم یادته ؟

یادم نمیومد ولی با این حال سرم و تکون دادم

-من و با شهاب دید ... اومد جلو و گفت "که به خاطر این ما شین و ساعت رولکس من و ول کردی ؟ با از ما بهترون میپری شیرین"

شهاب عصبی شد میدونی وقتی غیرتی میشه صورتش ، خیلی بانمک میشه ... بعد اون کتک کاری دیگه ندیدمش ... حتی گردنبندی که به یادگار اسمامون خریده بود ، هم گرفت..

همه چیو گرفت ... لباس هایی مارک دار و پالتوها...برام اونا مهم نبود ... اون غرورمو هم گرفت...

میدونی چرا؟

به علامت "نه" سرم رو بالا انداختم...

-با مریم میکوهی دوست شد ... همون دختر چادریه بود !!!

ابرو هام به بالا ناخوداگاه پرتاب شد مریم ؟ همونی که وضعش هم از شیرین بد تر بود ...

-اون حتی با کیارشم دوست بود...

شیرین پوزخند زد و گفت:

-فکر می کنی دونم ؟ به شهاب گفتم ... گفتم آره لیاقتتو نداشتم ولی زندگیت با این دختر چادریه ی (...) نابود میشه ولی خندید و گفت حسودی نکن .. مریم مثل یه گل پاکه ..

اشک هام بی اراده ریخت ... نمی دونستم برای سادگی شهاب دل بسوزونم ؟ یا شیرینی که اینبار تغییر کرده بود و سرنوشت ، تنبیهش کرد

-غصه نخور

از کنارم بلند شد و روی صندلی همراه نشست:

-آبروم و مریم توی دانشگاه برد میدونی من و تو الان اونجا شدیم مضحکه
ی جمع مردم ... شدیم انگشت نما و مثال دختر پسرای زودباور....
-الان شهاب چیکار می کنه ؟
خندید و گفت:

-آخرین بار که مریم و دیدم ... داشت مرا سم عقد شو برای دو ستاش تعریف
می کرد ... شاید واقعا دختر خوبی شده باشه..نمی دونم فرشته به خدا هیچی
نمی دونم....

-دیگه شهاب و ندیدی ؟
پوزخندی زد و دستشو توی موهای طلایش که از ریشه ، رنگ مشکیش در
اومده بود فرو برد و گفت:

-خوش خیالی ها دختر شهاب و تو خیابونم شانسکی ندیدم ... چه برسه
که یه بار دیگه باهاش قرار بزارم...

نفس عمیقی کشیدم با شنیدن ماجراهای شیرین ، دیگه داستان و غم و
غصه های خودم و فراموش کرده بودم:

-ببین یه چیز میگم ولی قول بده زود عصبی نشی !!!
پرسشی نگاهم کرد ... توی گفتن حرفم تردید داشتم ... مطمئن بودم شیرین
حرفمو قبول نداره:

-چی ؟

-اول قول بده!

کلافه، طره ای از موها شو به دور انگشت اشاره اش پیچوند و آدامس شو باد کرد:

-قول می دم...

با سری پایین افتاده گفتم:

-میگی فرشته، خودتو توی آینه دیدی؟ به چه وضعی افتادی؟ میگم شیرین تو چی؟ خودتو توی آینه دیدی؟

با این حرف جرات پیدا کردم و سرم و بلند کردم، و به چشم هایی با لنز آیش خیره شدم:

-چهره ات از هر چی دختره که تو مثال میزنی بدتره... مردم ما، ظاهر و میبین... من میدونم که رنگ خونه ی پسر و ندیدی! ولی شهاب با دیدن سامیار تازه چشمش باز شد دیگه با قلب و دل باطن تو رو ندید... با چشمش دید که چطوری هستی، دید که با این وضع اگه سامیار دروغ میگه پس نکنه تو راست میگی؟

قیافه ات غلط اندازه..... رژ قرمز و خط چشم و لنز و پوست سولاریوم رفته و موهای طلایی و مانتو جذب و کوتاه، در شان خانواده؟

شیرین ناباور بهم خیره شده بود، باورش نمی شد منی که این چیزها و این حرف ها برام مهم نبود، حالا پوششوزیر سوال ببرم...

بعد مکث کوتاهی، از صندلی بلند شد و با خنده و پوزخند گفت:

-رفتی کما حالت بد شده؟ اگه بخوام مثل اون مریم لعنتی که هزار تا کار زیر اون چادر کرد و بکنم و بعدشم شهاب گیرم بیاد نه خانوم... برام اصلا مهم نیست بقیه دربارم چی میگن... تو چی؟ مادرت چی؟ خاله که چادر سرش

می کنه ... خاله که رنگ رژ و فقط تو عروسیش دید ... !!! مردای همسن بابات و شایدم بیشتر دنبالش نیستن؟

از این حرف گونه هام قرمز شد و سرم دوباره به پایین افتاد:

-خودت چی؟ اینجا مانتو و تو مشهد چادر می پوشی... باز برات حرف در نیاوردن؟ شما ها هر چی که میبینید و قضاوت می کنید آره مانتوم تنگه دلم می خواد ... آرایش می کنم دلم می خواد ، زندگی خود مه به تو و هیچ کس مربوط نیست ... دیدی که پنجاه تا پسر دنبالم میافتن

آروم گفتم:

-شیرین !

-شیرین و مرگ.... شیرین و زهر مار ... برو بمیر ... برین همتون بمیرین !!!
شهاب نشد ، پویا ، پویا نشد سهیل ... بالاخره یکی میشه که من و به خاطر خودم بخواد نه لباس و ظاهرم

می شناختمش ... می دونستم حرف هام و قبول داره ... ولی غد بود ، مغرور بود .. این و من نمی گفتم ، تمام پسر هایی که باهاش بودن می گفتن ...

-شیرین جان بشین من که نمی گم برو چادر مادرم و بیوش ... نمیگم مثل من دورو باش ... نمیگم آرایش نکن ... نمی گم با پسر جماعت دوست نشو....

دارم می گم این لباسا ماله دخترای خیابونیه...نه برای تو ، که سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شدی ... نمی گم مثل مریم بشو ... بالاخره گذشته ی مریم هم مشخص میشه !!!

بالاخره کیارشی یکی هم پیدا میشه پته ی مریم و بریزه رو آب... اگه لنز نزاری و اون چشم های مشکی نازتو نشون بدی! کسی میگه زشتی؟
اگه رژ لبِت گلیهی بش...

میون حرفم پرید گفت:

-بس کن نصیحت و فرشته نمی دونی به چی گیر بدی ، اومدی سراغ من ؟ روزِ روزش پدر و مادر من گیر ندادن ، تو نمی خواد ادای بزرگ تر ها رو در بیاری...

زندگی خودمه ...فهمیدی؟

از فریادش ، ناخوداگاه گوشه ی تخت جمع شدم ...

سرم از فشار درد ذوق ذوق می کرد و دست هام از فشار ناخن هام ، گز گز
-باشه من سکوت می کنم ولی این رسمش نیست من خودم به این حرف هایی که می زنم اعتقاد ندا شتم ... ولی الان دارم ... الان میدونم ، یه دوستی اشتباه زندگی من و نابود کرد می فهمی ؟ نمی خوام زندگی تو نابود تر از این ها بشه...

و پتورو به سختی روی خودم کشیدم.....پس از چند لحظه صدای هق هقم بلند شد....

می خواستم به جبران تمام چهار ماهی که نبودم و تمام ماه هایی که کنار کیارش از دوستانم غافل شده بودم رو انجام بدم...
ولی شاید برای جبران دیر شده بود...

شاید به قول شیرین این وظیفه ی من نیست که بگم ... روز روزش کسی نگفت و حالا؟

حالایی که نارنجک پرتاب شده و همه سنگر گرفتن تا منفجر بشه؟
حالایی که دیر شده برای درست کردن پل ها؟
حالایی که عشق شده بزرگ ترین دشمن زندگیت
نمی دونم چند لحظه گذشت که با صدای بسته شدن در ، تازه متوجه حرف
هایی که گفتم شدم !!
شیرین همین بود ، از روز آشنایمون تا کنون شاید این من بودم که تغییر
کردم ...
منی که حجاب و برای مادرم و آبروم ، کامل می کردم و برای عشق و رسیدن به
کیارش همون حجاب و بر می داشتم..
من ! فرشته ، چه به روزم اومده که ترسی از آینده نداشتم ؟
احساس امنیت می کردم... احساسی همانند شکوفه ای که در دلم به تازگی
شکفته شده بود من تغییر کردم ... گویی دوباره متولد شدم....
شاید فرشته شدم....
فرشته ای که فرشته می شود.....
تقدیرم چه بود؟ پرواز یا رفتن به جنگ سرنوشت....؟
نمی دونم..... تنها می دونم تغییر کردم....
اما چه تغییری؟
همان تغییری که بویش سرد و گس است؟
و اول نامش "م"؟؟
.....

((مسیح))

بالاخره دید بالاخره فهمید که من هم وجود دارم ، هر چند با ترس ، هر
چند با گریه و زخم و دیوانگی ..

ولی فهمید ، مردی هست که براش میمیره ...

مردی که برای برگشتش ، هر کاری می کنه ، حتی فروختن برادر مهربانش
محو فرشته ی خوابیده شدم ... با اون مژه های بلند و چشم های کشیده که
حالا بی رحمانه بسته شده بودند و من و از دیدنش محروم می کردند...
بینی کشیده و قلمی ، و لب های زیبا و موهای فرِ مشکی از همون هایی
که من و مست وجودش می کرد..

محتاج به رسیدن طعم شیرین لب هاش می کرد....

من معتادم ... معتاد وجود فرشته

زانو هایم از این همه نزدیکی لرزید ... خدا رو شکر من روح بودم و او انسان
... من نبودم و او بود...

مگر نه ، کنترل احساسات مردونه ام ، کار سختی بود ، خیلی سخت

دستی به شونه ام بر خورد کرد و پشت بندش صدای حامی که من رو صدا می
زد:

-مسیح ؟

به پشت برگشتم او هم شکسته شده بود ... حامی من و از باتلاق داشت
نجات می داد اما به چه قیمتی ! از دست دادن زندگی خودش؟؟؟
-باهاشون صحبت کردم....

قلبم تیر کشید احساسی می گفت "کاشکی قبول کنن" و احساس دیگه ام می گفت "فرشته عشقت بود و حامی برادرت! قربانیش می کنی؟ رسمش نیست... به خاطر یه دختر؟"

چشم هام و بستم ... نمی خواستم شاهد لغزش اشکی توی چشم های حامی بشم:

-خدا رو شکر، دارن روش فکر می کنن ... هر چند زیاد با برگشت تو راضی نیستن ... بالاخره هفت سال خرچمالیشونو کردی کی بهتر از تو!!!
دست هام لرزید ... یعنی دوباره می تونستم این موهای زیبا و نرم و در دست بگیرم؟

صورت سفید گلبرگ مانند شو نوازش کنم؟

لبخندی بی اراده زدم که از چشم های حامی دور نموند:
-خوشحاليا داداش....

با شوق برگشتم سمتش و دو طرف شونه هاشو با یک حرکت گرفتم و به آغوش خودم پرتابش کردم:

-نوکرتم حامی خندید ... بلند مثل قدیما!!!! مثل همون روز هایی که از خونه یواشکی بیرون می زدم تا حامی رو توی خیابون ببینم و از شوق زیاد خنده اش می گرفت....

-بخند بخند داداش که خنده هات داره منو به فرشته می رسونه...
نیم نگاهی به فرشته کرد و گفت:

-خوشحالم برات لیاقت این مرد و داری این مرد هم لیاقتتو داره...

ه سمت من برگشت و گفت:

-فرشته تنها اشتباهش سادگیش بود که دل به مردی بست که نامرد روزگار بود ... اما تو رو قسم می دم برنگرد به روزای مجردیت ، فرشته رو عذاب نده ... اون کثافت کاریا رو ، دختر بازی ها رو ، رویا و همه رو از ذهنت پاک کن...

تو آگه به اعتماد فرشته خیانت بکنی ، فرشته می شکنه...قسم می خورم که نابود میشه...

به چشم های سبز خیره شد و گفت:

-اون روزی که بینم فرشته رو اذیت کردی ، مطمئن باش برمی گردم ... و فرشته رو ازت میگیرم ، به مردونگیت اعتماد دارم به همین دلیل کنار کشیدم... ولی بترس از اون روزی که...

دستم و روی دهانش گذاشتم و با خنده گفتم:

-هی هی ! وایستا با هم بریم ، حالا انگار کاری کردم مگه احمقم به فرشته خیانت کنم اونم با کی رویا ؟ یه چیز بگو به عقلت شک نکنم پسر ! خندید و آروم گفت:

-امیدوارم خیانت همیشه با جسم سر و کار نداره با

حرفشو خورد ادامه ی حرفشو شش سال از بر بودم.... خجالت زده سرم رو پایین انداختم...

-بهتره بریم حامی...

بدون حرفی سری تگون داد و از کنارم گذشت نگاه آخرمو به لب های نیمه باز فرشته انداختم ... کاشکی بتونم دوباره اسمم و از این لب ها بشنوم....

فرشته ی من...منتظرم باش...

من بر می گردم...

.....

((فرشته))

با برخورد سوز سردی، به پهلوهای لختم، نفسم به آبی رفت و برگشت

دستم را خوداگاه روی پیشونیم گذاشتم چقدر داغ بودم...

با نفس عمیقی، دوباره اون بوی عطر سرد و گس رو احساس کردم.... باز هم

اینجا بودی؟

لبخندی بی اراده روی لب هام نشست....بی اراده بود؟ هر چی که بود دوستش

داشتم....

به دنبال روسری تمام دست هامو به اطراف کوبیدم....بالاخره پیداش کردم و

با بی حوصلگی دور سرم پیچوندمش.....

پس کی حوصله پیدا می کنم؟ پس کی این فکر ها از سرم بیرون میریزه

؟؟؟....

دوباره از سوال های بی جوابی که به ذهنم خطور پیدا کرده بود عصبانی شدم

که ناگهان بدون اجازه ای در باز شد:

-مامان؟

با اخم های درهمی سمتم اومد و گفت:

-تو که هنوز آماده نشدی ، پاشو دکتر مرخصت کرده فقط باید هر هفته دوروز
بیای برای فیزیوتراپی هر چند با این کارایی که تو می کنی فکر نکنم نیازی به
درمان باشه...

بی توجه به تیکه اش ، کلافه گفتم:

-کسی بهم نگفت امروز مرخص میشم ...

لباس گشاد و بی رنگ بیمارستان و از تنم در آورد و در همون حال گفت:

- حالا که بهت می گم پاشو پاشو که خیلی کار داریم ، عمو حمید
منتظر مونه

ذهنم شروع به پردازش و تحلیل حرف های مامان کرد ، با ترس پرسیدم:

-عمو حمید برای چی؟

بدون اینکه دعوای دیروز و به یادم بیاره گفت:

-داریم باهم میریم مشهد ... دیگه عمرا بزارم پاتو توی این تهران نحس
بزاری....

اخمی کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-مامان من دانشگاه دارم...

خنده ی تلخی کرد و گفت:

-فکر کردی نمی دونم ؟ نترس به یه وکیل سپردم کارای انتقالیتو انجام بده

با ذکر گواهی عدم سلامتت توی اون زمان اجازه ی ادامه تحصیل داری...

مانتو ساده سیاهو به سمتم گرفت ، دست هامو از آستین هاش عبور دادم و
گفتم:

-آها بعد چطور همچین فکری با خودت کردی میام مشهد؟ من تهران و ترجیح می دم...

با انگشت خم شده اشاره اش رو سرم ضربه ای زد و گفت:

-اینجا تعطیله نه؟ دیروز واست روضه خوندم که سریع فراموش کردی؟
آبروت رفته تو دانشگاه... والا هیچ کس از رفتن تو ناراحت نمیشه... بعد شم
ماجرای اون کیارش و فراموش کردی؟ تو رو بزارم به حال خودت معلوم نیست
چیکار که نمی کنی...

از این حرف های مامان و بی اعتمادیش نسبت به خودم دلگیر شدم.... من
فقط چوب ساده لوحیمو خوردم، فقط همین..... با چشم های نم دار نگاهش
کردم و آروم گفتم:

-مامان تو رو خدا بس کن.... فکر کنم هر روز این موضوع و بهم میگی نه؟
-آره تا باشه درس عبرتی برات....

-مامان چیکار میکنی؟

و با اخم به شلواری که داشت برعکس پام می کرد اشاره کردم:

-اعصاب که برام نمیزاری....

نمی تونستم از تهران دل بکنم... من سه سال اینجا بودم با تمام خوبی ها و
بدی هاش این ترم آخری می خواستم تو دانشگاه خودم فارغ التحصیل بشم...
-مامان من تمام دوست هام اینجااست...

-تمام خانواده و دوست های بچگیتم اونجان...

وزیر لب انگار که با خودش حرف می زد ادامه داد:

-امیر علی مگه چش بود ؟ آقا ، کارمند خوش بر و رو !! چی می خواست از زندگی این دختر ؟ باید می فهمیدم دل به کدوم نامردی بسته... چشم هام و بستم دوست نداشتم هر لحظه و هر زمان گذشته ی اشتباهم به سرم کوبیده بشه...

ولی مامان بود و دلسوزی هایی که توی غر زدن خلاصه می شد... نباید واکنش متفاوتی نشون می دادم ... من عادت کرده بودم -همین که گفتم میریم....

با این حرف ناگهانش یکه خوردم و دستم و روی قلبم گذاشتم ... چقدر سریع می تپید...از موضعم نباید کوتاه میومدم به همین خاطر گفتم:

-متاسفم ولی من برای یه سفر کوتاه همراهت میشم ... تمام دوست ها و خاطرات جوونیم اینجان ، مطمئن باش از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم... حرف هام هیچ تاثیری نداشت ولی فهمیده بود به همین راحتی ها دوباره ساکن مشهد نمیشم...

-بعدا دربارش حرف می زنیم...

فکر خوبی بود به همین خاطر سریع شال سیاه نازکمو روی سرم گذاشتم و با کمک مامان بلند شدم...

-اول بریم با مهین خانوم خدا حافظی بکنیم ... توی این چهار ماه شده بود همدم ... آدرسمونو بهش بدم هر وقت گذرش به مشهد خورد بیاد خونمون....

مثل همیشه برنامه های ایند شو برام تعریف می کرد ... با تایید حرف هاش به سمت اتاق مسیح ، پسر مهین خانوم راه افتادیم....

دلم گرفت یعنی مسیح هم اگه مثل من بیدار می شد ، احساس عجیبی پیدا می کرد؟

اصلا بیدار می شد پوزخندی زدم اون بیچاره که هفت ساله رو تخت خوابیده.....

به مامان که با سرسختی ابروهاشودر هم گره زده بود خیره شدم ، این و چطوری راضی می کردم؟

توی راه افکار متفاوتی به سرم می زد فرار کنم ؟ چطوری ابرومو توی دانشگاه به دست بیارم...

هزاران حرف و حدیث و چطوری از بین ببرم ... کیارش ازدواج کرد ؟ خب چرا ابروی من و برد!!!!

نفسی با حرص بیرون دادم که ناگهان مامان بین راه ایستاد و گفت:

-وای ، وایستا برم یه زنگ به حمید آقا بزنم بگم ساعت حرکت کیه !!! و پشت بندش به علامت ، حرف زدن با تلفن ممنوع اشاره کرد:

-برم پذیرش ببینم تلفن می تونم بزنم یا نه...تو این دیوار و برای کمک بگیر و برو ... بگو منم میام زود...یادت نره اتاقش سمت چپیه هست !!!

سری تکون دادم و مامان بدون معطلی به سمت بخش اطلاعات دوید...

شونه ای با بی تفاوتی بالا انداختم و به سختی جلورفتم...احساس ضعف عجیبی توی پاهام می کردم لبم رواز داخل محکم فشردم تا صدای دادم بیرون نره...

با هر قدمی که بر می داشتم یاد پریشب می افتادم که چطور برای به دست آوردن خرس پشمالوم ، پرواز کردم....

با کدوم نیرو؟

همون صدای همیشگی که عشق رو ، جوابم می دونست...

در بین راه پرستار ها به کمکم می اومدن و من با آرامش می خواستم خودم تنهایی جلو برم....

بالاخره بعدگذشت ربع ساعتی که واقعا نفس گیر بود به در اتاق مسیح رسیدم....تا خواستم در بزنم ، نفس عمیقی کشیدم که با شنیدن صدای مردی خشک شدم و نفس در سینه ام حبس... :

-بس کن مهین هزار ببینیم دکتر چی میگه ... بعد آبغوره بگیر...اه از دست تو سرم رو بالا بردم اما چیز خاصی مشخص نبود ، به همین خاطر سرم رو به در چسبوندم:

-بله آرامش خودتونو حفظ کنید ، ببینید ... هفت سال گذشت و پسترتون ذره ای بهبودی پیدا نکردن که حداقل کمی امیدم داشته باشیم...

هوشیاریشون در این چند روز اخیر رو به کاهشه و همین من و بقیه ی دکتر ها رو نگران کرده صدای هق هق بلند مهین خانوم به راحتی به گوش می رسید

-می خواید پسر و بکشید نه ؟

صدای هق هق بلند مهین خانوم به راحتی به گوش می رسید

-می خواید پسر و بکشید نه ؟

صدای دیگه ای نشنیدم ... نمی دونم چرا صورت من خیس شد؟

چرا ضربان قلب من تند شد ؟

چرا ... آه چرا؟

چرا نمی خواستم پسر مهین خانوم بره؟

-متأسفانه مجبوریم دستگاه و از پسترون جدا بکنیم امیدتون ستودنیه خانوم صادقی ، ولی به هر حال وقتی با مسئول حسابداری صحبت کردم فهمیدم شما هیچ وقت سر موعودش هم حتی پول بیمارستان و پرداخت نکردین که همین باعث عصبانی کردن رئیس بیمارستان شده...

پوزخندی به گوشم رسید و بعد صدای مهین خانوم که مخاطبش مردی ، به جز دکتر بود:

-بفرما آقا ... با شمان که هفت سال پول کما پسترونو ندادید و حالا دارید با بیخیالی از مرگش حرف می زنی نه؟

-پسر من ؟ اه پس کن مهین ، خودتم میدونی اصرار تو بود مسیح و از پرورشگاه بگیریم ... من چیکار به بچه داشتم پس مسئولیتشم با تو هست...

دلَم از این همه بی رحمی فشرده شد دوست داشتم همین حالا در اتاق و باز کنم و با فریاد بگم ... داری درباره ی بچت حرف می زنی ، نه یک کالا ... که حالا به سمت یک زن شوتش می کنی....

نمی دونم چرا برای یه مرد غریبه این گونه دستم می لرزید و اشک هام به بیرون سرازیر می شد؟

-من نمی دونم ولی دوست دارم وقتی بر می گردم این برگه ها رو امضا شده ببینم خیلی از مردم هستن که محتاج یه قلب یا کلیه ان می تونید با اینکار روح پسرتونو به آرامش برسونید ..

زنده موندنشون ، هیچ فایده ای نداره با اجازه...

دست پاچه شدم دوست نداشتم وقتی درو باز می کنن ، بفهمن به طور بی ادبانه ای فالگوش وایستادم به همین خاطر سریع در زدم و بدون شنیدن اجازه ای در و باز کردم:

-سلام مهین خانوم....

مردی پشت به در و رو به پنجره ایستاده بود ... قامت ورزشکارانه و در عین حال غرور در ایستادنش من و یاد شخص مجهولی در ذهنم می انداخت...ولی کی ؟

از فکر و خیال دست برداشتم و رو به مهین خانوم گفتم:

-ببخشید فکر کنم بد موقع مزاحم شدم.....

دکتر با خوشرویی گفت:

-به سلام فرشته خانوم

محبوبانه سری تکون دادم و به عادت همیشگی ام دستی به روسریم کشیدم

-پس شما هم رفتنی شدید؟

-بله اگه خدا بخواد....

اینبار مهین خانوم پرسید:

-مامان کجاست؟

یه تلفن مهم داشت ... گفت سریع خودشو برای خداحافظی می رسونه...

لبخندی زد و دوباره به پسر خوابیده روی تخت خیره شد....

-امیدوارم روزی مسیحم مثل تو خوب بشه و سریع قطره ی اشکشو پس زد و به دکتر خیره شد.....دکتر هم غمگین نگاهشو بین پسر مهین خانوم و من به نوسان در آورده بود:

-باهم صحبت کردیم خانوم صادقی

سرم رو پایین انداختم که ناگهان با شنیدن صدای آشنایی دست هام شل شد:

-برگه ها کجاست تا امضا بکنم؟

سرم رو با شدت بالا اوردم که چشم تو چشم مردی شدم که تمام زندگی من و از بر بود....

او هم مثل من نگاهش رنگ تعجب گرفت ... نگاه من چه رنگی بود؟

سفید و بی حس؟ سیاه و شرمگین؟ نارنجی و متعجب؟ یا آبی و پر از آرامش....
-تو؟

سعی کردم لبخندمو حفظ کنم ، با همون حال گفتم:

-سلام استاد..

یه دنیا معذرت بابت تاخیر انقدر خستم که همش دارم خمیازه می کشم ،

اگه دیدید اشتباه تایپی داره یا نه ، به بزرگی خودتون ببخشید....

با صدای من ، از بهت خارج شد و با لبخند تصنعی به سمتم اومد و در همون حال گفت:

-به به ببین کی اینجاست ! اگه اشتباه نکنم خانوم بهادری ، درسته؟

بدون توجه به نگاه کنجکاو دکتر و مهین خانوم ، مثل خودش لبخند آروم و قلابی زدم و گفتم:

-کاملا درسته استاد صادقی خیلی وقت که ندیدمتون...

سری تکون داد و با یک حساب سر انگشتی گفت:

-فکر کنم پنج ماه ، درسته؟

-بله ... البته این روزا ذکر خیرتون و از بچه ها می شنوم....

خنده ی جذاب و مردونه ای کرد و به آرومی گفت:

-وقتی دیدم این ترم نیومدی ، رفتم پرسیدم و گفتن به خاطر وضعیتت ...

با کمی مکث ادامه داد:

-فکر کنم گفتن کما بودی ؛ نیومدی ... الان حالت چطوره؟

در حالی که با خستگی روی صندلی آهنی کنار می نشستم گفتم: خیلی بهترم

... همسرتون در جریانن...

و با دست به مهین خانوم اشاره کردم و برای از بین بردن شک و ابهامات گفتم:

-استاد سیاوش صادقی ، استاد من توی دانشگاه بودن ...

مهین خانوم با لبخند گفت:

-جدی ؟ چقدر خوب فکر کنم یک ترم عقب افتادی....

با شنیدن ترم و دانشگاه ، لبخند غمگینی زدم و با لحن پراز دلگیری گفتم:

-به لطف مامان ، فکر کنم دیگه رنگ دانشگاه و دوربین و هر چی درس رو

نبینم...

-چطور عزیزم؟

و در همون حال ، لیوان آبی به طرفم تعارف کرد ... با لبخند گرفتم و گفتم:

-ممنون چی بگم؟ میگه که تهران نحسه و دیگه امنیت نداره ، همین حرف

ها و دل نگرونی های مادر ها !!!!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-می فهمم چی میگی ، هم تو رو درک می کنم هم مادرتو ... چی بگم والا ،

خودت ترجیحت با کدومه؟

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

-معلومه دیگه ، تهران

سری تگون داد و گفت:

-من با هاش حرف میزنم ، قول صد در صد نمی دم ولی فکر کنم بتونم

راضیش بکنم...

با ذوقی که نتونستم پنهونش کنم ، گفتم:

-واقعا؟ مرسی مهین خانوم واقعا لطف می کنید....

استاد با یک بیخشیدی همراه با دکتر بیرون رفت و بقیه ی ساعت و همراه مهین

خانوم و مامان که ده دقیقه بعد از رفتن استاد اومد ، گذروندم.....

با نگاه کردن به ساعت و دیدن مکث عقربه ی کوچک روی عدد چهار فهمیدم

که زمان جدایی رسیده ، مهین خانوم هر کدوم از ما رو در آغوش می کشید و

دعای خیر می کرد...

دست های مادرم رو گرفت و با لبخند گفت:

-انشالله سفر بی خطر...

-ممنون ، انشالله هر چی زود تر خبر بهوشی پسر تو بشنوم

لبخند تلخ و غمگین مهین خانوم ، واقعا دلم رو لرزونند ... نمی دونم چه چیزی در این مادر و پسر هست ، که برام مهم شده بود:

-مهین خانوم؟

-جانم دخترم...

از شنیدن لفظ دخترم و احساس صمیمیت بینمون با خوشحالی گفتم:

-من بهتون یه عذر خواهی بدهکارم....

هم مامان و هم مهین خانوم با تعجب نگاهم کردند:

-راستش حرف های دکتر و ناخواسته شنیدم ... یعنی فالگوش وایستادم....

مهین خانوم لبخندی زد و به شوخی ضربه ای به پشتم زد:

-گفتم چی میخوای بگی نه عزیزم ... درد های من شنیدن نداره ، حتما

کنجکاو بودی...

سرم رو خجالت زده پایین انداختم:

-بازم معذرت....

مامان با کنجکاوی پرسید:

-مگه حرف خاصی دکتر زد ؟؟؟؟؟

تا خواستم حرفی بزنم ، مهین خانوم پیش دستی کرد و گفت:

-نه ... من گفتم ؛ درباره ی همون مشکل مالی که دارم....

مامان اخمی کرد و گفت:

-حیف دست و بال خودمونم تنگه مگر نه ، حتما کمکی می کردم....

مهین خانوم پوزخندی زد و گفت:

-نه بابا اونی که باید خرج پسر شو بده ، از زیر بار مسئولیت شونه خالی کرد ... راستش من علاوه بر مسیح ، خرج کما یه پسر دیگه رو هم می دم ... به همین دلیل فشار خیلی زیادی بهم وارد میشه....

با تعجب نگاهم و بین مامان و مهین خانوم به گردش در اوردم:

-خرج کی ؟

مامان با تشر گفت:

-فرشته ، ازشته

مهین خانوم لبخندی زد و گفت:

-چه زشتی ؟ ... برای اون یکی پسر ، قرار بعد از بهوشیش قیمش بشم ،

اسمش حامی ، حامی اسکندری...

-حامی ؟ چقدر اسمش قشنگه...

حرفی نزدم در ظاهر حواسم پی حرف ها مادرم و مهین خانوم بود ، ولی

ذهنم در کاوش پیدا کردن صاحب نام حامی بود

حامی ؟ این اسم خاص و قبلا شنیدم ، قسم می خورم شنیدم "زن

داداش"

"اگه کیارش و مسیح نبودن ، من و انتخاب می کردی؟"

"اونجا رو ، مادرشوهر آیندت"

شقیقه هام درست مثل به جوش اومدن کتری ، سوت کشید سوت کشیده

ای و دردناک....

بی اراده ناله ای کردم که مامان به سمتم برگشت و با نگرانی پرسید:

-خوبی فرشته؟

-آره ... ببخشید یک لحظه سرم درد گرفت....

به اصرار مهین خانوم ، توسط دکتر معاینه شدم که مشخص شد به خاطر استرس و فشار های اخیر دردم گرفته که خب ، با مسکن رفع می شد..... دوباره باز هم در آغوش کشیدن مهین خانوم و دعا برای بیدار شدن پسر خوابالو اش !

.....

با دیدن اتوبوس سفید رنگ و براقِ عمو حمید ، لبخند گلِ گشادی زدم و چادر سیاهمو در دست هام فشردم....

چقدر زود گذشت همون روزی که بی توجه به آینده ام و غافل از دست سرنوشت از پله های این اتوبوس بالا رفتم.....
-فرشته.....

تا خواستم در برابر صدا زدن عمو حمید ، واکنشی نشون بدم ، در آغوش گرم و پدرا نه اش فرو رفتم و پیشونی ام داغ شد ... از بوسه ی مهربانانه اش.... گونه هام از شدت خجالت قرمز شد و به خاطر سرمای فروردین ، بینی قرمزم با لپ های سرخم ، بی شباهتم به دلچک نکرده بودن....

دست های مامان و گرفتم و از پله بالا رفتم....عمو با سخاوتمندی ، بهترین صندلی های اتوبوس و در اختیارمون گذاشت....
برای جبران تمام زحماتش در ساده ترین کلام گفتم:

-ممنون عمو حمید....

لبخندی زد و همراه شاگردش، مردم و به نشستن دعوت می کرد و در همون حال گفت:

-این چه حرفیه ؟ بدو برو بشین دختر مطمئنم اگه جای تو یاسمن بود و به جای منم ایرج خدا بیامرز ، همین کارا رو می کرد....

سبد حاوی غذای بین راه و از مامان گرفتم و زیر پام گذاشتم.....
روی صندلی کنارم نشست و با سر سختی سعی می کرد خمیازه های مکرر و سرخی چشم هاشو پنهون بکنه

-مامان شما بخوابید....

دو دل نگاهم کرد ، شاید فکر می کرد کار درستی نباشه ، خوابیدن در کنار بیماری من و چشم های خمارم:

-من خوبم مامان.... ببینید بیدارم... شما بخوابید فکر نکنید چند روز نفهمیدم که هر شب نخوابیدید... خدا می دونه تو این چهار ماه چیکارا که نکردید...

و با صدا زدن علی ، که به جای شاگرد قبلی اوده بود ، ازش خواستم پتویی برای گرم کردن فضای سرد و خنک اتوبوس بیاره...

نوک انگشت هام از سرما ، بی حس شده بود....

با تشکر پتورو گرفتم و اون رو ، روی مامان کشیدم و با محبت خالصانه گونه هاشو نوازش کردم...

خیلی سریع تر از آنچه که پیش بینیش رو می کردم ، به دنیای خواب ، روحش پرواز کرد....

نگاهم رو از صورت شکسته اش گرفتم و با بغض به خیابون سیاه و شب پر از ستاره نگاه کردم....

تک و توکی ما شین از کنارمون رد می شد ، تقریبا همه خوابیده بودند من هم باید می خوابیدم ، ولی با یاد تمام اتفاقات این یک هفته که گذشت دوباره ذهنم مشغول شد

از طرف دیگه ؛ یاد پسر مهین خانوم ، مسیح که با بی رحمی و طمع دکتر و پرسنل بابت بی پولی می خواستند بکشش.....عذابم می داد...

از خشم ، ناخودگاه قلبم در سینه ام دوباره فشرده شد ... برای دور شدن لحظه ای از این افکار هذفیری گوشیمو از توی کیف برداشتم و با کمی زیر و رو کردن ؛ آهنگ قدیمی "ویتنی هاستون" رو گذاشتم ... چشم هام و بستم....

خواب به چشم هام نمیومد ... اما...اما احساس عجیبی داشتم... اینبار نه از بوی گس و سرد خبری بود و نه از ها کردن روی شیشه و نوشته ی " بر می گردم" با فریاد خواننده چشم های سرخ شده ام رو باز کردم....

دلم گرفت نمی دونم چرا انتظار داشتم حتی اگر توهماتمم بود با من میومد دوباره بوی عطرشو احساس می کردم...

دوباره گرمای وجودش ، دلم رو می لرزوند...

دوباره....

آهی دل لرزان کشیدم و به فریاد های خواننده که عشقش را صدا می زد و از او می خواست بر گردد گوش می دادم...

چه فایده ؟ اگر من تمام بلندگو های دنیا رو هم داشتم باز هم ، صدام رو نمی شنید ...

چون نمی دیدمش

چون من رو نمی دید....

چون ، شاید وجودی نداشت.....

از تنهایی و سکوت اتوبوس ، دفترچه ی کوچکی برداشتم و با خودکار شروع

کردم اشکال در هم ذهنم رو ، روی کاغذ کشیدن.....

نمی دونم چند لحظه گذشت که با تکرار شدن صدای مردونه ی آشنایی در

گوشم چشم هام تا آخرین درجه باز شد:

"دوستت دارم"

جیغ کنترل شده ای زدم و دستم بی اراده به سمت قلبم رفت....

چقدر تند می زد...

صدای کی بود؟ با ترس به عقب برگشتم ... همه خوابیده بودن.....از نگرانی

تکون شدیدی خوردم و به خود لرزیدم...

حتی پتوی گرم و نرم مسافرتی عمو حمید هم گرم نمی کرد...

از درون یخ زده بودم...

این چه احساسی بود ... این چه خاطره ای بود ؟ چه صدایی

اگر او بود ... پس چرا بوی همیشگی اش رو احساس نکردم ؟ چرا مثل هر بار

با باز شدن چشم هام ، داغی رو روی گونه هام احساس نکردم....

او اینجا نبود ... پس چرا صدا شرو شنیدم؟ یعنی دیده بودمش ...؟ یعنی این

ها خاطره بود.....

یعنی "م" چیزی فراتر از توهماتم بود ؟

وجود داشت....

چشم هام و تاب دادم و به خودم توپیدم "مگه فیلم هندیه فرشته؟ بس کن"
به دفترچه ام خیره شدم در کمال تعجب ، دو چشم سبز رنگ و روی کاغذ
دیدم

دو چشم با برق و رنگی آشنا....

من چرا این چشم ها رو کشیده بودم؟ بدون اینکه خودم با خبر بشم ، چرا
خودکار سبز رنگ و ضمیمه ی نقاشی ام کرده بودم؟
دست هام لرزید....این چه احساسی توی ضمیر ناخوداگاهم بود که من و
وادار به کشیدن دو چشم سبز کرده بود؟

دست هام و مشت کردم و کاغذ و با کلافگی میچاله کردم لعنت بهت
فراموشی ... مشتی به دیواره ی اتوبوس زدم

کی بودی "م"؟ کی بودی که با به زبون آوردن حتی اول اسمت ، قلبم به لرزش
در میاد....

از خستگی و افکار زیاد ... چشم هام و برای لحظه ای بستم.....همون یک
لحظه بستن کافی بود ، برای جبران جواب دادن به تمامی درگیری های ذهنی
ام توی این یک هفته.....

((همه جا پر بود از نور های سفید...دشت سرسبز و کودک های در حال
فریاد.....

نگاه هایی سرد و پژمرده....

امید های نا امید شده و لب های خیانت دیده....

از روی زمین بلند شدم ... آشنا بود اینجا ، کجا دیده بودمش؟....

چرخ زدم دو کودک به سمتم دویدن نگاه هر دو شیرین بود آن ها هم آشنا بودند....

به سمت جلورفتم....بلندی چمن های با طراوت و تر ، از بین انگشت های پاهای عریانم عبور می کرد ... با احساس شیرین قلقلک ، خنده ی بلندی سر دادم که در بین نگاه مردی گم شد...

مردی سیاه پوش ... با موهای نامرتب....

ریش های بلند و سیاه....با چشم های غمگین و اما عاشق....

دست هام لرزید اما در برابر لرزش قلبم ناپیدا بود ... نمی دونستم چی بگم ؟ چه حرفی بزنم که با صدای بلندی که در گوشم شنیدم ؛ دست از فکر کردن برداشتم...

صدا برای حالا نبود....

انگار قصد داشتم با مهربونی جواب تمام سوالاتم رو بدن

گوش هام و به دست های باد سپردم...

باد های خاطره...

باد هایی که محدودیتی در زمان نداشتن....

"بالاخره اومدی؟"

"منتظرت بودم"

"خوش اومدی"

"تو کی هستی؟"

"خوبه اینبار لازم نیست برای تو توضیح بدم"

"با من بیا یادت باشه من ریسم"

"بین روح ها مسئله ی نامحرم و محرم وجود نداره"

"تبریک میگم حامی ... انگیزه ی جدید مبارک"

"می خوای فرشته ی بیهوشو ببینی؟"

"اسم من مسیحه"

"آمیار؟ این چه اسمیه؟"

"کمکت می کنم انتقام بگیرم"

"من قدرت هر کاری رو ندارم اما مطمئن باش می تونم تو رو خفه بکنم"

"دوست دارم فحش بدم"

"با من تا یک جایی میای؟"

"اون مادرم بود"

"من بچه پرورشگاهی بودم"

"کیارش و دوست داری؟"

"من بچه پرورشگاهی ام"

"عاشق ساغر بودم"

"من بچه پرورشگاهی بودم"

"می گفت عاشق چشم های سبز مه"

"من بچه پرورشگاهی بودم"

"اون بچه ی من نبود"

"پدرم خیانت می کرد"

"من بچه پرورشگاهی بودم"

"بی غیرت بودم"

"من بچه پرورشگاهی بودم"

"حامی برادرمه"

"بچه پرورشگاهی"

"دوستت دارم"

"من دو سال پیش دعا کردم توییای پیشم"

"پرورشگاهی"

"خبر دادن باید بری"

"شاید من و فراموش بکنی"

"خیانت نکن"

"فرشته ی من"

با بهت به مرد رو به روم خیره شدم بچه پرورشگاهی ... چشم های

سبز..... پدرش استاد دانشگاه بود ... پدرش عکاس بود ... خیانت دیده بود

.... فرزند دروغی داشت...

دوستم داشت....

ریش های بلند و نگاه نافذش !!!!

به سمتش دویدم ... نگاهم می کرد با یک لبخند ... لبخندی عجیب و چشم

های غمگین...

-تو تو کی هستی ؟

دست راستش ، روی گونه های سفیدم نوازش گونه حرکت کرد....

-به زودی می فهمی...فرشته ی من

فرشته ی من ... من ... فرشته ی من...من

تمام ذهنم با دو کلمه پر شده بود فرشته ی من در ذهنم اگو پیدا کرده بود....

فرشته ی من ... فرشته ی من...

لرزشی روی پهلوهام احساس کردم:

-فرشته ... فرشته خوبی؟

-فکر کنم داره خواب میبینه..

-این خواب نیست ... کابوسه ! نمیینی بیدار نمیشه....

با تکه های شدیدی اینبار چشم هام و باز کردم ... هیچ چیز جز رفتن همون مرد سیاه پوش رو ندیدم...

هیچ چیز جز خداحافظی آرومش رو نشنیدم....

حالا به راحتی میشناختمش...

به راحتی بوی گس و سردشو تشخیص می دادم...

حالا برام "م" معنا کرده بود

بی اراده زیر لب زمزمه کردم:

-مسیح

از تکه های شدیدی که به بدنم وارد می شد ، از یادم همه چیز رفت

خوابم !!! احساساتم و معنای عشقم...

ولی یک چیز باقی موند ، نام شیرین و آشنای مسیح....

-دخترم ، عزیزکم خوبی ؟ حمید خان لطفا اون لیوان آب و بیارید بپاشم رو صورتش بلکه حواسش جمع بشه...

از ترس ، سرد بودن هوا و یخ بودن آب ، دست هام و به علامت نه بالا گرفتم و آروم گفتم:

-خوبم ... لازم نیست....

واقعا خوب بودم ؟ بعد از خواب دیشبم بعد از تکمیل جواب تمام سوال هام؟

دور لبم رو با زبونم تر کردم و برای تعویض کردن جو حاصل از حال خرابم ، گفتم:

-رسیدیم؟

حمید خان با خنده لنگ قرمزش رو تکون داد و گفت:

-معلومه که رسیدیم ... اینم شهر شوما ... مشهد مقدس ... بازم میگم دخترم ؛ رفتی زیارت مارو فراموش نکنی...

زیارت ؟ حرم امام رضا؟ قطره اشکی بی اراده از چشم هام فرود اومد و از کنار لبم گذشت ... و با حرکت آرومی از چونه ام غلت خورد و مسیرشو ادامه نداد....

چند ماه بود که همه چیز رو فراموش کرده بودم راستی از کی بود که نماز هام و نمی خوندم؟

دستی به روسریم کشیدم و وقتی از مرتب بودنش مطمئن شدم ، به همراه علی و مامان ، از اتوبوس پیاده شدم....

سرمای عجیب مشهد ، لبخندی به لب هام هدیه کرد ناخودآگاه گفتم:

-چقدر دلم برای مشهد تنگ شده بود...

مامان لبخند با نمکی زد و گفت:

-فکر کنم دلت برای پاتوقت توی محله بیشتر تنگ شده نه؟

با یادآوری اون روز هایی که ، همراه با امیر علی و پدرام و سیاوش (برادر سمیه)

و حبیب ، دور آتیش جمع می شدیم و شعر و آواز می خواندیم و به جوک های

قدیمی و بی نمک حبیب می خندیدیم ، لبخند غمگینی زدم....

چقدر زود گذشت....

زود گذشت روز هایی که هر بار با او مدلم روی میز کهنه ی پاتوق ، یادگاری

میزاشتم و می گفتم "هرکسی دلش برای من تنگ شد ، این وسیله که هست"

و در جوابم حبیب خرسندانه می گفت "کی دلش برای تو موفرفری تنگ

میشه؟"

با صدای مامان، دست از دنیای خاطرات کشیدم:

-خوبی فرشته ؟ رنگت پریده

-نه مامان خوبم خودت می دونی که تازه یک هفته است از تخت بلند

شدم ، طول میکشه تا کامل خوب بشم...

حرفی نزد ، فکر کنم قانع شد در جوابش چی می تونستم بگم ؟

بگم که دیشب ، عجیب ترین خواب زندگیمو دیدم ؟ اینکه خواب نبود ، رویا

نبود زندگی بود ! واقعی بود....

اینکه ، مسیح واقعا همون فرد ؟ نفسمو با شتاب بیرون دادم و به ظاهر ،

خندیدم...

به چه چیزی نمی دونم! ولی وقتی دیدم صورت علی از شادی قرمز شده و صورت مامان از خنده ، خب باید می خندیدم....

- نه دیگه آقا علی مزاحم شما هم نمیشیم.... به نرگس جان هم سلام برسونید....

با تعارف های بیش از حد علی ، مامان راضی نشد و شونه ی من و گرفت و گفت:

- اینجا پر تاکسی ، الانم دیر وقته ، بهتره بری ... خدا حافظ و دست منو گرفت با اون عصای مخصوص شکستگی ، و صورت لاغر و استخوانی شکلم ... و رنگی که به قول مامان پریده بود! واقعا جلب توجه می کردم....

مخصوصا اینکه چادرم زیر دست و پا بود و گوشه هاش ، خاکی شده بود ... در یک کلام بگم " شده بودم مایه ی تفریح پسرای دبیرستانی و مجسمه ی تماشایی دخترای مشهدی"

مامان بی توجه به نگاه ها ، دستی به کمرش زد و گفت:
- به جای اینکه با اون چشمای درشت ، مثل آدم فضایی ها بقیه رو نگاه بکنی ، ببین می تونی تاکسی پیدا کنی؟

به هر سختی که بود ، در بست گرفتیم و راهی خونه شدیم.....
راننده از وضع سیاست و اقتصاد می گفت و مامان با لذت ، همراهیش می کرد ولی من!

تنها در یاد نام مسیح بودم در یاد دیدار عجیبمون در دشت سبز.... یعنی واقعی بود؟

شاید بیش از اندازه بهش فکر کردم و خوابش رو دیدم

ناگهان فکر دیگه ای بر ذهنم غلبه کرد؛ نکنه این همون مسیح ، مهین خانوم باشه؟

باز هم علقلم فریاد زد " دیوانه شدی فرشته ، دیوانه ، مگه اینکه دو تا روح باشید تا بتونید هم و ملاقات کنید"

بی توجه به فکر آخرم ، دوباره یاد ظاهر مسیح افتادم موهای پریشون مشکی و ریش های بلند چه لباس های مشکی شیکی تنش بود ، مشخص بود که هیکل زیبایی داره....

با چشم های سبز نافذ و شیشه ای ، که دل هر دختری رو می لرزوند.... من چم شده بود ؟ عاشق یه خیال شدم ؟

شاید واقعا دیوانه شده بودم ... شاید هم از فکر زیاد ، سیم های مغزم اتصالی پیدا کرده بودن....

بالاخره بعد از گذشتن ترافیک طولانی و همیشگی ، رسیدیم....

با تکنون های مامان به دستم ، پرسشگرانه نگاهش کردم:

-فرشته؟

-هوم؟

-بلند شو ، منتظرمونم....

بی توجه به کلمه ی آخر و درک مفهومش ! بلند شدم و عصاموزیر بغلم

گذاشتم ، هر چند دست هامم سست بودن ، ولی درد پاهام ، بیشتر بود !

البته دکتر که می گفت طبیعیه ، نگران نباشید ... ولی به هر حال !
نفس عمیقی کشیدم و با گفتن "یا علی" سرم رو بالا گرفتم...چه می درخشید
نام کوچمون !
"شهید ایرج بهادری"
لبخندی زدم ... ولی از یاد گذشته ی تلخ مامان ، اخم هام ناخوداگاه درهم
شد.....
بابا ! هیچ وقت ندیدمت ، ولی این حق مامان نبود ، که تاوان عاشقی و
اینطوری پس بده...
-باز که رفتی تو فکر به خدا قسم اگه می دونستم انقدر ساکت و خانوم
میشی ... خودم زودتر سرتو به جدول می کوبوندم
با صدای بلند خندیدم و سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم با هر قدمی
که به همراه عصا بر می داشتم ، احساس تازه ای می کردم...
احساس می کردم آینده ای که در انتظارمه شیرینه تمام تلخی ها تموم
شده...
و چه زود باور ، به این افکار بیهوده ام دامن زدم....
تا خواستم سرم رو بلند کنم و به مامان بگم چمدون سنگینه یا نه؟ با تجمع
زیادی از همسایه ها رو به روشدم
و پلاکارد هایی که مهربانانه از یک سوی کوچه تا سوی دیگر، وصل شده بودند
و ریسمان هایی که فکر کنم پارسال هم برای سفر حج اکرم خانوم وصل کرده
بودند....

لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

-اینجا چه خبره؟

حرف مامان در بین خنده های حیب گم شد حیب در حالی که گوسفند
قهوه ای رنگ و در دست داشت گفت:

-به به سلام فرشته تهرانی صفا آوردین! محله رو منور کردین...

خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم هر کسی دونه به دونه ، اون هم
وسط کوچه میومد و اظهار خوشحالی بابت بهوش اومدنم می کرد..... با
چشم داشتم اطراف و نگاه می کردم که متوجه سنگینی نگاهی شدم:

-سلام فرشته خانوم....

سرم رو بلند کردم و قامت رشید سیاوش (برادر سمیه) رو دیدم ... نمی توانستم
منکر تغییر چهره اش بشم به همین خاطر با چشم های گرد شده و لحن
متعجبی گفتم:

-سیاوش؟ خودتی؟...

از لبخند خجالت زده اش و سرخی گونه هاش ، و ریزش عرق از پیشونیش ،
مطمئن شدم که خودش هست ... اینبار باز هم من گفتم:

-فکر نمی کردم انقدر تغییر بکنی! شلوار جین و پیراهن آستین کوتاه ... راستی
پس عینکت کو؟

با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

-لیزر کردم....

خوشحال خندیدم سیاوش از اون دسته مرد هایی بود که همیشه با خودم
فکر می کردم اگه مردی مزاحم زنش بشه با خجالت بگه " مگه خودت ناموس

نداری؟" و سرش رو از شرم پایین بندازه ... یا اینکه بگه "میشه ازتون خواهش کنم دست به زن من نزنید؟"

با این فکر لبخندم بزرگ تر شد حبیب سرخوشانه ضربه ای به پشتم زد و گفت:

-ما رو نمیبینی خوشحالی نه ؟

تا خواستم حرفی بزنم ، با پاشیدن خونی رو لباسم ، چشم هام دوباره از تعجب و خشم قرمز شد..... سرم رو به سمت چپ چرخوندم و عباس اقا رو دیدم در حالی که بیخیال خون روی زمین می پاشید و بی حواس لباس نازنینم رو خونی کرد....

حبیب هم که مثل من ناراحت شده بود ، با این حال گفت:

-فدای سرت مهم نیست دختر! نیمه ی پر لیوان بین ... دیگه لازم نیست از روی خون رد بشی...

با لبخند ضربه ای به دستش زدم

ناگهان یاد یک خاطره افتادم ... یک جادوی قدیمی :

((دوستت دارم جوجه

و ضربه ای که من روی دستش زدم و گزیدن لب هام از خجالت.....))

-فرشته ... فرشته خوبی ؟ چت شد یهو؟

سرم رو با دست گرفتم یعنی اون مرد مسیح بود ؟ اگه مسیح بود ، مسیح پسر مهین خانوم بود؟

از فشار این افکار سرم به شدت درد گرفته بود.....

-فرشته باتوام

برای اینکه به مامان چیزی نگه ، لبخند مصنوعی و بی حالی زدم و گفتم:
-از عوارض قرص هاییه که استفاده می کنم ... مامان خودش در جریان نه
نترس...

حبیب هنوز هم راضی نشده بود ولی چیزی نگفت....دلخور به سمت سیاوش
رفت و شروع به صحبت کردن کرد
به کمک مامان وارد خونه شدیم چقدر دلم برای این حوض آبی رنگ و
باغچه ی گل نرگسم تنگ شده بود
بوی زندگی می اومد.....

همه رفته بودند ... پلاک ها کنده شد و اصغر اقا از ترس دزدیده شدن ریسمان
های نورانش ، سریع اون ها رو کند و به خونه رفت....
اکرم خانوم بهونه ی بیماری نوه اش رو گرفت و مرضیه به خاطر درس رفت...
حبیب باید میرفت مکانیکی و سیاوش درس های دانشگاه رو بهونه کرد...
اینطوری شد که به تنهایی در خونه رو باز کردیم با صدای مامان دست از
مرور اتفاقات چند لحظه پیش برداشتم و به صورت چروکیده اش خیره شدم:
-فرشته من برم تا سوپرمارکت ... الان میام ! خیلی وقته نبودیم ... هیچی تو
یخچال نیست...

تنها سری تکون دادم ... مامان با اون پاهای خسته و دست های فرسوده شده ،
هر دو چمدون رو ، توی اتاق گذاشت و در حالی که چادرش رو مرتب می
کرد گفت:

-تو هم تو حیاط نمون سردت میشه ! برو خونه ... الان میام...

باشه ی آرومی زیر لب گفتم که تنها فکر کنم خودم شنیدمش! مامان رفت
..... و من هنوز کنار باغچه ی سبز رنگ با گل های زرد و سفید ایستاده
بودم...

(("فرشته؟"))

"جانم؟"

"چه گلی دوست داری؟"

"برای چی میپرسی؟"

"تو بگو حالا!!!"

"خب... من عاشق گلِ نرگسم"

"فقط گل نرگس؟"

بی حواس گفتم:

"پس چند تا گل و باید دوست داشته باشم؟"

"نه منظورم اینه که ، فقط عاشق گلِ نرگسی؟ یا عاشق چیز های دیگه هم
هستی؟"

چشم های سبز شیطونش، قلبم رو زیر و رو کرد.....

"نه من عاشق توام"

"منم...."

"حالا نگفتی برای چی میخواستی بدونی؟"

"یعنی میگی ندونم روز خواستگاری چه گلیو به خانومم تقدیم بکنم؟"((

نفسم گرفت.... این مکالمات توهم نبود واقعی بودن... صدای مردونه اش
تو گوشم بود... برق چشماش واقعی بود...

از کلافگی کنار باغچه نشستم..... خاک با بوی نم بارون ، بینیمو نوازش می
کرد... این بورو دوست داشتم !

چشم هام و بستم حالا کم کم می تونستم درک کنم وجود مسیح بی ربط
نبود ! خیال نبوده !

رویای شیرین برای فرار از کیارش نبوده !

در حال و هوای خودم بودم که متوجه نگاهی روی خودم شدم بی اراده سر
بلند کردم.... نگاهم در نگاه غمگین مرد شکست خورده ای برخورد کرد !

چقدر شکسته شده بود ... سیگار؟ امیر علی که سیگاری نبود دود سیگار
در سردی هوا غلیظ شده بود با اون رکابی سیاه و شلوار خونگی.....

ته ریش کوتاه و نامرتب موهای پسروانه اش که حالا به طرز عجیبی بهم
ریخته بود....

نگاهش به من بود ... اما فکرش جای دیگری بود ؛ شاید داشت فکر می کرد
فرشته چقدر تغییر کرده ؟ دیگه اون فرشته ای که عاشقش بودم نیست....

شاید هم داشت با نگاهش به صورت بی حال و لب های بی رنگم ترحم می
کرد...

نمی دونم ... ولی امیر علی اینجا چیکار می کرد ؟ اون هم در حالی که حبيب
برای ماست مالی کردن ماجرا ، گفت که امیر مراقب زنِ باردارشه...

گفت اما به یک قصد ... که ای فرشته ی خیانت دیده ! محتاج نگاه امیر علی
نباش حالا اون بچه هم داره...

پوزخندی زدم و سرم روبه سمت مخالف چرخوندم....ولی اون هنوز نگاهم می کرد....

دست هامو از لرز سرما و خشم مشت کردم کاشکی به گذشته ها بر می گشتم...

کاشکی کیارشی وجود نداشت! تا بتونم با خیال راحت ، دل به امیر بیندم ... ولی کیارش بود ... حالا جدا از متاهل بودن امیر علی ، من مسیح خیال هامو دارم....

مردی که دوباره مالکِ قلبم شد و سند شوبه نام خودش زد و برای هر مرد دیگه ای ، ممنوعش کرد....

هنوز هم سردرگم بودم اما نگاه امیرعلی برداشته نمی شد! می دونستم داره خیانت می کنه ... با فکر به من!

کاشکی کمی جرات داشتم که به راحتی اونو از خودم می روندم.... دوباره نگاهش کردم.... ته سیگارشو به حیاط پرتاب کرد اما باز هم نگاهشو از من نمی گرفت ...

انگار که می خواست سیراب بشه از نگاه به من..
انگار که می خواست خطوط صورتم رو حفظ کنه برای روز هایی که نبودم....
نگاهم ناخودآگاه به سمت پنجره ی خونه رفت.....دیدم! دیدم شکسته شدن زن جوانی که در بیست سالگی ، خیانت دید....

دیدم اشک هایی که با معصومیت ریخته می شدند....

دیدم و قلبم سوخت...دیدم و یاد آه های سمیه افتادم....دیدم و یادم او آمد ...
شاید دارم تاوان پس میدم...تاوان این فرشته ی بی گناه رو....
بلند شدم...باید تصمیمو عملی می کردم...نمی تونستم دست روی دست
بزارم و شاهد سوختن این زن باشم....
عصامو با سرسختی به زیر بغلم فشردم....از درد دست هام صورتم درهم شد
... ولی باید کار و تموم بکنم...
باید گذشتمو از بین ببرم...باید برای هر کسی یه سربرگ جدید بسازم!
یک فصل تازه ، از زندگی....
کلید و از کنار گلدون برداشتم و از در بیرون رفتم...بی توجه به نگاه متعجب و
لرزونِ امیر علی ، زنگ در خونشونو فشردم....
در بدون پرسشی باز شد...پوزخند غمگینی زدم...
سمیه چه ساده می خوای راه زندگیتو برای من باز بزاری.....
در خونه رو با شتاب بستم که باعث شد صدای تر سناکی توی تمام محوطه
پیچیده....
برای ثانیه ای از ذهنم گذشت "من که گناهی نکردم ... برو فرشته برای خودت
شر درست نکن"
اما شر این داستان من بودم من بودم که یکبار محکم جلوی امیر علی
ظاهر نشدم...
با صدای بلندی رو به امیر علی که از بالکن با تعجب نگاهم می کرد گفتم:
-امیر علی بیا پایین کارت دارم...

متوجه کنار رفتن پرده شدم....چه ساده فکر می کرد نمیبینمش ... آخ سمیه!

زندگیتو به پای کدوم مردی داری میسوزونی؟

-امیر کاری نکن که با این پای داغون بیام بالا....

امیر علی تازه متوجه جدیت توی کلام من شده بود به همین خاطر با عجله ته

سیگار دومش رو روی زمین پرتاب کرد به داخل خونه رفت....

پوزخندی زدم.....

زندگی خودم کم بازیمن داد! حالا باید تاوان زندگی دیگران هم پس می دادم....

با صدای پای مردی ، نگاهم و به ورودی خونه دوختم....امیر با موهای حالا

کمی شونه شده و بوی عطر شیرینی که زده بود! به طرفم می اومد.....

تا خواستم حرفی بزنم ... متوجه بوی سرد و گسی شدم....

اوه....او هم اینجا بود! شاهد دیدار من و امیر علی.....

مرد مرموز من! تو هم اینجاایی؟

به بازی زندگی من خوش اومدی.....

((مسیح))

-حامی باورم نمیشه...

و با شوق برگه ی آزادیمو زیر و رو کردم:

-واقعیه...

لبخند حامی ، دلم رو سوزوند.....به خاطر برادرش ، زندگیه خودشو به اون

نامرد ها فروخت...مگه نامشون فرشته نبود؟ پس چطور انقدر راحت زندگی

ما انسان ها رو مثل کالا خرید و فروش می کردن؟

از تکرار نام فرشته لبخندی زدم بر می گردم عزیزم به زودی همو
میبینیم! همونطور که توقول دادی و من قسم خوردم...

توی اون دنیا.... مثل دو عاشقِ واقعی.... بدون هیچ مانع و ترسی...
و چه ساده با این باور ها خودمو گول میزدم...

-حامی داداش یعنی کی بر میگردم؟

حامی اخمی کرد و با لحن پر از شوخی گفت:

-چه عجله ای؟ حالا بودین...

خنده ی سرخوشانه ای کردم...چه خبری می تونست مثل خبر برگشتم من و
انقدر سرحال بیاره؟

-راستش مشخص نیست هنوز نگفتن ولی برمیگردی اونطوری که تو
رفتی توی خواب فرشته ، فکر کنم حالا حالا ها فکر پسرِ دیگه ای به سرش
نمیزنه...

اینبار اخم واقعی کردم و برعکس قبل، با لحن جدی ای گفتم:

-غلط کرده بعدشم لازم بود برم توی خوابش اون من و یادش نمیومد
! این تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم....

-ولی خب نفهمید و شناخت تورو...

-همین که فهمید من واقعا هستم یکی صاحبِ روح و جسمشه
کافیه...

سری تکون داد و زیر لب گفت:

-من که از کارای تو سر در نمیارم...

به پشتش ضربه ای زدم و گفتم:

- زیاد فکرتو مشغول نکن داداش راستی...

با کنجکاوای سرشو بلند کرد ... خیره به چشم های آبی و موهای طلایی
اروپايش گفتم:

-من میخوام برم مشهد...

با صورت ترسیده ای گفت:

-مسیح؟ شوخی که نمیکنی خودت نمیفهمی ولی جدا از شوخی اون دختر

داره از دست این افکار بدون جواب روانی میشه ... میفهمی؟

سرم رو پایین انداختم و مظلومانه گفتم:

-من اینبار نه حرفی میزنم و نه تو خوابش میرم ... فقط میخوام ببینمش

کلافه دستی به ریش هاش کشید و متفکرانه گفت:

-یه بار با دقت نگاهش کردی؟ علاوه بر اثرات کما و تصادف.....تو با این

کارا داری نابودش میکنی ... مثل شمع ذره ذره آتش میکنی...

یه روز میبینی که دیگه فرشته نیست....

-فقط یه بار ... بزار ببینمش....

حامی پوزخندی زد و گفت:

-برو داداش امیدوارم پشیمون نشی از دیدن دوبارش....

روی گونه اش رو بوسیدم و با حوصله ، موهای سرش رو بهم ریختم و زیر لب
گفتم:

-غرو غرو.....

-شنیدما...

خنده ای کردم و ازش جدا شدم... چشم هامو بستم و به یاد روز هایی افتادم که فرشته ، دست هامو با خجالت می گرفت...

هیچ وقت نتونستم بگم بدون اینکه دستمو بگیري هم میتونیم پرواز بکنیم! از مرور اون روز ها ، لبخندی روی لب هام شکل گرفت بدون معطل کردن نام مشهد و در ذهنم تکرار کردم ؛ و دست هامو بالا گرفتم... پس از چند لحظه خودم رو در هوا معلق دیدم و فرو رفتم در تاریکی مطلق.... چند ثانیه که گذشت با استرس چشم هامو باز کردم لبخندی از دیدن صحنه ی روبروم دوباره روی لب هام به وجود اومد...

این چندمین باری بود که با یاد اسم فرشته می خندیدم ؟ نمی دونم ... هوا تاریک بود و صدای پیچ پیچ مرد های راننده تمام سکوت و در بر گرفته بودن

با اخم به جلو قدمی برداشتم..

فکر اینکه فرشته و مادرش تنها توی این شهر زندگی می کردن ، آزارم می داد

دستم داخل جیبم فرو بردم و با بدخلقی زیر لب گفتم:

-می خوام برم خونه ی فرشته

دوباره همون اتفاقات گذشته ، پرواز و تاریکی..... گذر زمان و قوی تر شدن ریشه ی عشقم در خاک زندگیم...

چشم هام و که باز کردم ، با دیدن علامت کوچی ی " شهید ایرج بهادری " بدنم لرزید پس فاصله ی من و فرشته تنها چند قدم بود!

تک تک سلول های بدنم وجودشو نیازمندانه فریاد می زدن.....دستی به پیشونیم کشیدم و با لرزش نامحسوسی در پاهام جلو رفتم....

گفته بود خونه ی سبز رنگ ، با کنجکاو ی تک تک در ها رو از نظرم می گذروندم تا اینکه نگاهم به در سبز رنگ افتاد...

همونی که گوشه اش زنگ زده بود و به گفته ی فرشته ؛ زنگش خراب بود....
تا خواستم با فکر داخل خونه بشم ، در ناگهان باز شد و فرشته با حالت عجولانه ای ، به همراه عصاش بیرون اومد...

با دیدنش ، قلبم شروع به محکم تپیدن کرد...
دست هام لرزید و پشتم از عرق سرد پر شد.....فکر نمی کردم انقدر محتاجش باشم ..

می خواستم با تمام وجود در آغوش بکشمش و بگم "فرشته ی من"
ولی نشد ... نشد و دیدم رفت سمت خونه ی همسایه شون! همونی که یک روز به اشتباه می خواستم واردش بشم و با حالت ترسیده ای گفت "اونجا خونه ی امیرعلیه"

امیرعلی؟

نفسمو مثل آه بیرون دادم ... همونی که مثل ناجی برای مادر فرشته بود ...
همونی که مژه های بلند و صورت استخوانی داشت

ته ریش مردونه اش ، دل هر زنی رو می لرزوند ... و چشم های سبزش!
حتی در این ترازو ، باز هم برابر بودیم ... ولی خب حداقل اون که بچه پرورشگاهی نبود ... حتی پدر و مادر ناتنیش هم طلاق نگرفته بودن...

دست هام اینبار لرزش عجیبی گرفتم... ترس از دست دادن فرشته....
با اخم جلو رفتم یادم افتاد امیرعلی زن داره آن هم چه زنی ؟ بی
غیرت...

پوزخندی زدم و از در خونه ی امیر که باز بود ، وارد شدم....
دست های فرشته ام می لرزید ... امیرعلی بالای بالکن با تعجب نگاهش می
کرد و در دورترین صحنه ی این سکانس ... همسر امیرعلی با بغض نگاه
مشتاق شوهرش رو می دید...

از خشم دندون قروچه ای کردم فرشته ! نا امیدم نکن...
با صدای فرشته که امیرعلی و صدا می زد ، سر بلند کردم.... چه راحت من و
کیارش و عشق و هر چیزی که بهش پایبند بود و فراموش کرد..
به قول حامی "من و که هنوز به یاد نیاورده" من فقط براش توهمم ... یه توهم
شیرین..

مکث فرشته و چشم های بسته اش ، به من جرات داد ... جرات دیدنش !!!
جرات بویدنش که ناگهان با صدای فرشته ، خشکم زد:
-امیرعلی...

چه زیبا "ع" اسمش رو بیان می کرد نفسم رو با ناامیدی به بیرون پرتاب
کردم شاید حق با همسر امیرعلی باشه...
من دستم از این دنیا کوتاه بود و او ، از حق دخالت....
-جانم....

دست هامو مشت کردم تا با یک حرکت به اون فک جذاب امیرعلی
بکوبونم....

ولی با دست های بالا اومده فرشته و فرودش روی صورت امیر علی ... دست هامو پایین اوردم!

-این و زدم برای اینکه حالم بد میشه که تو عاشقمی.....

دوباره دستشو بلند کرد و به سمت مخالف جای سیلی قبلی ضربه زد:

-این و زدم تا بفهمی اگه سمیه حرفی نمیزنه من لال نیستم...

دوباره سیلی زد ... اما امیرعلی ساکت و با غم نگاهش میکرد:

-این و زدم چون بی غیرتی ... چون یه خیانت کاری... چون یه ابلهی که قدر زن به اون پاکیتو نمیدونی...

نمی بینی اون بیچاره داره نابود میشه تو که انقدر پست نبودی....

اینبار با قدرت تمام زد که با جیغ بلند سمیه تموم شد

-زنش ... چیکار میکنی...

-این و زدم تا بفهمی عاقبت نگاه کردن به دختر همسایه چیه !!! دستشو باز هم

بلند کرد اما اینبار ، سمیه سپر همسرش شد و با لحن ملتمسی گفت:

-تورو خدا زنش قسمت میدم ... من و بزن که میدونستم شوهرم عاشق

یکی دیگست و بازم باهاش ازدواج کردم منی که اول ازدواج ، حتی قبلش

تو جلسه ی خواستگاری بهم گفت دلش با یه دختر دیگس گفت و من از

عاشقی قبولش کردم....

فرشته ی مهربونم ، با بغض نگاهش کرد ... دست بلند شده اش رو روی

صورت خودش فرود اومد ...

از تعجب و عصبانیت ، از جا پریدم و با خشم گفتم:

-چه غلطی کردی....

صدامو نمیشنید ... ولی باید می گفتم....

صورت سفید نازش ، قرمز شده بود دوباره زد ...

یک بار...

دو بار....

-این و میزنم برای خود لعنتیم که نیومدم یه بار ، فقط یه بار بگم امیر نگاه

نکن امیر خجالت بکش امیر از اون بالایی بترس....

آه کشیدی سمیه ... آهت دامنمو گرفت ... بی ابروم کرد !! شدم انگشت نمای

هر کسی که میشناسم....

بیخش منو....

و بی اراده روی زمین افتاد....جلوی پاهای سمیه زانو زد و با صدای گرفته و

خش داری گفت:

-غلط کردم ... بیخش ، حلالم کن ! بیخش...

امیرعلی تا خواست واکنش نشون بده سریع به سمت گلدون کنار پله

دویدم و با یک حرکت ، روی زمین پرتابش کردم...

هزار تکه شد و صداهش ، چند برابر تکه هاش...

هر سه با ترس سرشونو به سمت من برگردوندن اما توی نگاه فرشته ،

امنیت موج می زد ...

ارامش....

شاید هم من می خواستم اینطوری تعبیرش بکنم....

با صدای سمیه تمام حواس ها پرت شد:

-من طلاق میگیرم نمیخوام مانع عشقتون بشم...

با شنیدن این حرف ، مشت محکمی روی دیوار زدم و با فریاد خودمو خالی کردم...

-بعد به دنیا اومدن این بچه من میرم.....بیخشید که با بچگیم ، زندگی هر دوتونو نابود کردم...

فرشته مبهوت نگاهش کرد من هم دست کمی از اون نداشتم..

اما امیرعلی ، بیخیال ترین فرد بود ... با آرامش سیگاری برداشت و کشید...و دوباره نگاه پر حسرت من به اون نخ سفید سیگار...

-امیدوارم عشق تو پایدار باشه....

دیگه نفهمیدم چی شد .. با شنیدن این حرف ، چشم هام سرخ شد و دهانم گس....

با فریاد بقیه ی گلدون ها رو پرتاب کردم یکی پس از دیگری....

بدون توجه به جیغ های فرشته و سمیه و دست های حائل شده روی شکمش....

به شیشه ها مشت می کوبوندم....

اما حضور شخصی رو پشت سرم احساس کردم برگشتم حامی بود ... مثل همیشه تنهام نذاشت...

با برادرانه ترین حالت، دست هامو محکم گرفت و گفت:

-تمومش کن این بود او مدنت؟ گفتی که دوباره خودتو نشون

نمیدی....بین ... خانومت ترسیده !

برگشتم و به فرشته ای که مثل جوجه می لرزید نگاه کردم ... صورت سفیدش رنگ پریده تر شده بود و موهای فر سیاهش از زیر شال ، پریشون بیرون ریخته شده بود...

وزیر اون نور مهتابی زیبا شده بود

طوری که مثل لالایی برای بچه ها ، خام شدم

نگاهش کردم ... یک نگاه بغض دار و دلگیر....تو عاشق امیرعلی بودی؟ پس چرا بهم نگفتی....

برگشتم رو به حامی گفتم:

-بریم راست می گفتم ...!!! نباید میومدم....

-اما داداش....

با داد گفتم:

-همین که شنیدی

پره های بینیم از عصبانیت بزرگ شده بودن....

اما با شنیدن صدای فرشته ایستادم:

-ساده لوحی....

برنگشتم ... اما گوش هام با تمام وجود می شنیدن صدای پر نازِ فرشته رو:

-ساده لوحی که نفهمیدی من عاشق شوهرت نیستم...

لیخندی زدم انگار تمام اون عصبانیت دود شدن و رفتن به هوا....

-من عاشقم....اما نه شوهر تو...

سرم رو محکم بالا بردم ... ولی برنگشتم .. یعنی کیارش؟

-من عاشق مسیحم....

با تعجب و شدت ، به عقب برگشتم....

صورت شاد و با اطمینانش ، دروغ نمی گفت اون من و فراموش نکرده ...
یادش اومده ...

زیر لب ، با عاشقانه ترین لحن گفتم:

-فرشته ی من

((فرشته))

صدای خش دارم حتی برای گوش های خودمم ، ناآشنا بود از حرف هایی
که زدم ، نفسم گرفت و بغض کردم...

نه از فاش شدن احساسم...

نه از صورت مبهوت و شکست خورده ی امیرعلی

و نه حتی از اشک های سمیه...

فقط دلم گرفت ... از یک بو! از یک بویی که حالا آشنا شده بود.....

بوی سرد و گس....

سرم رو پایین انداختم و با دست هایی که می لرزید ، گوشه ی لباسم رو میچاله
کردم و گفتم:

-امروز و یادتون باشه من حمام حرف هام و بهتون زدم آقای
میرشکاری....امیدوارم حرف هام آویزه ی گوشتون همیشه بمونه....

و با آخرین سرعتی که از خودم انتظار داشتم ، با عصا طول حیاط خونشون رو
طی کردم

به چارچوب در که رسیدم ... برای رفع کنجکاوی سرم رو به عقب برگردوندم
.... سمیه با اشک به سینه ی امیرعلی ضربه می زد...

و امیر!؟ دور از انتظار نبود سیگار روشن شده ی گوشه ی لبشو، تر شدن چشم
هاش...

رومو سریع برگردوندم و آهی ناخواسته سر دادم... شاید پایان بازی رسیده
بود....

بازی که خیلی وقت بود از نظر من تموم شده بود و امیرعلی خودخواهانه
داشت ادامه اش می داد...

دَر و با حرص بستم صدای بسته شدن در ، توی کوچه ی خلوت و تاریک
شب پیچید....

با اشک های روان شده ، قدم های کوتاهی بر می داشتم ...
مسیح؟ ... نمی دونم ولی ، زمانی که گفتم عاشق هستم .. نام کیارش نامرد ،
از ذهنم پاک شده بود و در ضمیرناخودآگاهم، تنها یک اسم وجود داشت...
"مسیح" بی شک روزی به یاد می آورمت ... صبر داشته باش....

همون طور که من صبر دارم تا تو برگردی....
دلم گرفت از این همه دردی که ناچار بودم توی خودم پنهونش کنم به
کی می گفتم؟

ه مادری که ناخواسته یادِ بدی های بابا انداخته بودمش یا دوست هایی که
به روح اعتقادی نداشتن...؟

پوزخندی زدم و کلید و داخل قفل خونه انداختم ... در با صدای تیک کوچکی
باز شد....مثل قبل بود ...

پر از سکوت و حس های مبهم.....بی اراده به سمت باغچه ی گل نرگس
رفتم.....

با شروع فصل بهار ، دوباره بوی خوش و مطبوعش ، بینمو پر می کرد...بیچه
تر که بودم فکر می کردم بوی باباس ...

آخه مامان ، همیشه یه روز خاصی سر اون باغچه گریه می کرد و با ناله می
گفت ایرج...

بعد ها فهمیدم ، روز تولد بابا بود...

بزرگ تر که شدم ... دوباره ی روح و جن و جسد و شب اول قبر فهمیدم و
وقتی دیدم که مامان به خاک های باغچه چنگ می زنه....

می ترسیدم و فکر می کردم بابا اونجا دفن شده....

ولی حالا فهمیدم این ها یادگار بابان....یادگاری که برای من هم ناخواسته
و عجیب ؛ آرامش بخش بود

لبخند کمرنگی زدم و به چراغ های خاموش خونه نگاه کردم ... مامان هنوز
نیومده بود ، پس وقت داشتم...

عصا رو با یک حرکت به زمین پرت کردم و کنار باغچه سر خوردم

گل های زرد و سفید نرگس ، امشب می درخشیدن....درخششی از بغض....
به گل های باغچه خیره شدم و گفتم:

-سلام بابا خوبی ؟

منتظر جواب نشدم ... فقط می خواستم بگم ... بگم و خالی بشم...

بگم و برای یکبار با یکی غیر از زنده های عالم ، صحبت بکنم....

-جات راحتی نه ؟ با حوری های بهشتی هستی و ...

خنده ی تلخی کردم و زیر لب گفتم:

-فقط مامان من اینجا دق کرد و جوونیش حروم شد....

دلگیر تر ادامه دادم:

-از وقتی که یادم میاد علاقه ی خاصی بهت نداشتم ... نه این که بدم بیادا نه

بابا فقط چون نه دیده بودمت و نه ازت چیزی شنیده بودم ...برام شده

بودی همون جریان بابای نداشته ...

دو تا جا عکستو می دیدم ، همون عکسه بود ! با مامان تو عروسیتون گرفته

بودید ... یکی هم ، عکس پر سنلیت که سر در کوچه و رو پلاک نصب شده

....

خلاصه بگم ؛ بزرگ شدم و از یکی نشنیدم بچه یتیم راستش بعضی موقع

ها هم ، انقدر معلم ها دل برام می سوزندن ، که یتیم بودنمو هم دوست

داشتم....

مامان گفته که با سهمیه ی تو رفتم دانشگاه ؟ مشهد قبول شده بودما ولی

می خواستم از این محله آزاد بشم می خواستم...

به اینجا ی حرفم که رسیدم ، بغض گلومو گرفت و با حق حق ادامه دادم:

-می خواستم مستقل بشم ، عاشق بشم .. کار بکنم می خواستم بشم یه

فرشته بهادری دیگه ، یکی که از گفتن اسمش مامان افتخار بکنه...

بشم عکاس خبری ... بشم یکی که فقر و به جهان نشون بده ... خلاصه بگم ؛

می خواستم بشم یه فرشته ی بزرگ...

با گلبرگ یکی از گل ها بازی می کردم و مثل ربات ، بی احساس ادامه دادم:

-اما فهمیدم اینی که میگن زندگی بر وفق مراد بچه پولداراس ... همچنین بی
راهم نمیگن ها بالاخره فرحناز ماشینش شاسی بلند بود و خونه اش تو
خیابون آفریقا ...

نشخندی زدم و گفتم:

-با بایی عاشق شدم ... اونم دو بار ... حتما میگی عجب بچه ی خوش
اشتهایی دارم نه ؟ ولی بابا عشق اولم با عقده شکل گرفت و عشق دومم...
سرم رو پایین انداختم:

-عشق دومم ... یادم نمیادش ... انگار فراموشش کردم ولی هست ..
احساسش می کنم ! گاهی با خودم میگم ؛ نکنه از بیچارگی توی ذهنم یه مرد
ایده آل ساختم ؟

دستی به چادرم کشیدم و با یک حرکت برش داشتم:

-بابا تو که اون بالایی میتونی ببینی یکی به اسم مسیح هست ؟ یکی که عاشق
دخترته ... بابا چشمش سبزه ، سبزیشمی مثل آینه برق می زنه....
بابا ریشاش بلنده و سیاه ولی یه حسی بهم میگه اگه بزنتش، خیلی جذاب
میشه...

صورتش گندمیه ... قدش بلنده و خوش هیكله...

آهی کشیدم و چنگی به خاک مرطوب زدم:

-اگه خیاله ، که چه خیاله شیرینی و اگه واقعیه ؟ پس چرا یادم نمیادش....
ناگهان هجوم اطلاعاتی رو به مغزم احساس کردم ... انگار کسی ،
ناجوانمردانه سعی داره ، سرم رو از هم تلاشی بکنه:

((من عاشق ساغی بودم.... سارا بچمه...اون بچه ی من نیست....عاشقتم

دختر...می خوام از رویا انتقام بگیرم....فرشته ی من))

با تعجب سرم رو بالا گرفتم انگار مثل تیکه هایی از پازل ، باید به دنبال

سرنخ می رفتم ...

انگار باید از گوشه شروع می کردم تا این صفحه تموم بشه....درست مثل پازل

!

اشکی از گوشه ی چشمم چکید با دست های خاکیم ، صورتم رو پاک

کردم با صدای باز و بسته شدن در ، ناخودآگاه به سمت راستم خیره

شدم....

مامان با دو کیسه ی بزرگ پلاستیکی و گوشه ی چادری که بین دو دندان نیش

بالا و پایش نگه داشته بود به سمت خونه می رفت....

در همون حال گفت:

-فرشته ... فرشته خوابیدی ؟ چرا چراغا خاموشه؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-من اینجام....

به خاطر ناگهانی بودن حرفم ، مامان از جاش پرید و کیسه های خرید بی اراده

از دستش افتاد....

با تعجب بلند شدم و عصامو از زمین برداشتم ... و چادرم رو هم مثل کت رو

شونه هام انداختم....

-ترسیدی؟

در حالی که سعی می کرد رنگ پریده اش رو پنهون کنه گفت:

-این چه کاری بود دختر ... زهرم ترکید .. چرا رو زمین نشسته بودی؟ وایستا
بینم...

و بدون توجه به خرید هایی که پنخش زمین شده بودن ، چراغ حیاط و روشن
کرد ... با دیدن صورتم که به احتمال زیاد، گلی شده بود اخم کرد و گفت:
-چرا اینطوری شدی؟ صورتت چرا خاکیه؟

نمی دونستم چی بگم ؟ داشتم با بابا حرف می زدم؟! می دونستم با این حرفم
، مامان تا صبح قاب عکس عروسیشونو بغل میگیره و پنهونی گریه می کنه...
کلافه و ناراحت از دروغی که قرار بود بگم ...
نگاهش کردم و گفتم:

-همون موقع که رفتی تا می خواستم برم خونه ، تعادلم و از دست دادم و با
صورت خوردم تو باغچه .. از درد نشستم تا تو بیای همین
مامان که مشخص بود قانع شده ... مخصوصا با چادر خاکی و صورت اشک
آلود و چشم های خیسم
با نگرانی پرسید:

-چیزیت که نشده نه؟

لبخندی زدم و سعی کردم لحن بغض دارمو نامحسوس کنترل بکنم:

-نه بابا ... بچه که نیستم...

مامان با خیال راحت نفس آرومی به بیرون پرتاب کرد که چشم هاش تازه به
خرید های پنخش شده اش روی زمین افتاد....
-وای تخم مرغ ها شکست...

تا خواستم بشینم و کمکش بکنم ، با اخم های درهم گفتم:

-تو برو تو خونه ، همین مونده با این دست و پاهای ضعیفت کمکمم بکنی...

وزیر لب طوری که انگار مخاطبش خودش باشه، گفتم:

-یه هفته است از تخت بلند شده برای من لی لی بازی می کنه معلوم

نیست چی به سر باغچه و گلای نازنین من آورده ؟

معترضانه و کش دار گفتم:

-مامان

از روی تخت بلند شدم و فارغ از همه چیز ، نوشابه ای از یخچال برداشتم ...

مشهد عجیب گرم کرده بود توی این یک هفته ای که گذشت...

فکر کنم تمام اهل محل و فامیل ، به دیدنم اومدن البته به غیر از عمو قادر

... هر چند مادر حرفی نمی زنه ، ولی فکر کنم از چیزی ناراحته !!!

هنوز فرصت رفتن به پاتوق و نداشتم...

و همیشه صدای اعتراض آمیز حبیب و می شنیدم روز های آخر که اعتراف

کردم ؛ به خاطر امیرعلی نمیام حبیب خندید و گفتم:

-امیر و سمیه برای ماموریت کاریه امیرعلی ، رفتن شمال حالو هوا شونم

عوض میشه...چطور همسایه ای هستی که از شون باخبر نیستی؟

پوزخندی زدم ... امیر می خواست چه چیز یو ثابت بکنه ؟ که چقدر ترسو که

حالا بازی رو تموم نکرد ... که به عنوان مرد متاهل جلوم ظاهر نشد....

ولی انگار دلیلم برای نرفتن و ندیدن بچه ها ، امیر علی نبود...

امروز فهمیدم من واقعا از دیدن دوباره ی بچه ها و خندیدنمون به ترک دیوار خسته شدم...

باورم نمی شد ... ولی احساس می کردم نسبت به این دنیا مسئول تر شدم ... بزرگ شدم...

دیگه خبری از فرشته ی سرخوش نیست....همونی که یک روز توی حیاط جلوی عموش ایستاد و گفت:

این خونه ماله خودشه پس دور بالا کشیدن و این حرفارو خط بکشه.. از یادآوری اون روز ها لبخند کمرنگی زدم و یک قلپ از نوشابه ی خنک رو نوشیدم....

با صدای چرخ خیاطی ، چشم هام و ریز کردم ... باز هم داشت کار می کرد؟ پوفی کردم و شیشه ی خالی نوشابه رو روی اُپن گذاشتم -مامان؟

با دیدن ، انبوه پارچه ها و عینک مستطیلی رو چشم هاش ، اخمی کردم و گفتم:

-این بساطی که پهن کردی چیه؟

بدون اینکه نگاهشو از پارچه بگیره گفت:

-نمی بینی ؟ همونیه که شکم هردومونو سیر میکنه....

با شنیدن حرفی که هیچ زمانی به مزاجم خوش نمی اومد ، گفتم:

-بهت گفتم بزار کار بکنم خودت نذاستی!!!!

اینبار سرشو از کار بلند کرد ... مثل من اخمی کرد و گفت:

-یه دختر مجرد بره میون اون همه گرگ ؟ فکر کردی تا صاب کارت بفهمه بی

کس و کاری و بابات بالا سرت نیست ؛ چیکار میکنه؟

با بیخیالی کنارش نشستم و گفتم:

-چیکار میکنه؟

پدال چرخ خیاطی رو فشرده و گفت:

-هیچی ... فقط همون کاری که کیارش با تو می خواست انجام بده رو ، کامل

می کرد...

با شنیدن این حرف ، صورتم از خشم و ناراحتی قرمز شد....

مامان لحظه ای رو برای کنایه نزدن از دست نمی داد:

-بس نمی کنی نه؟

پوزخندی زد و گفت:

-نه ... تا آخرین روز عمرم این و بهت میگم تا حماقتتو فراموش نکنی ... تا

یادت نره و دوباره خَر نشی...

با بغض پاشدم و بدون دیدن صورت خیس مادرم ، از اتاق خارج شدم...از

این همه سرزنش لجم گرفته بود

وارد هال شدم و بی اراده ، به فرشته ی درون آینه خیره شدم...

چی به روز من اوامده بود ؟ بعد از یک هفته ، تازه جرات کرده بودم دقیق به

خودم نگاه بکنم....

ابروهای دخترانه ام ، به صورت کامل در اوامده بود و از کلفتی و سیاهییش ،

اخمی کردم....

مژه های بلندم اینبار برعکس همیشه ، صورتم رویی حال تر و خسته تر نشون می داد...چشم های بی فروغ و پف کرده...

بینی قرمز شده و صورتی زرد و گونه هایی که حالا به طور حال بهم زنی ، بیرون زده بود

و از همه رقت انگیز تر ؛ خط سبز روی بوسه گاهم بود

لبخند تلخ و عصبی زدم و با ناراحتی سرم رو برگردوندم....

چرا نا امید شده بودم ؟ چرا خودم رو زندانی کرده بودم؟

کلافه ، با یک تصمیم ناگهانی ؛ کیف لوازم آرایشم رو برداشتم و جلوی آینه نشستم.....

با دقت ابرو هام و برداشتم غمگین بودم که نمی تونم آرایشگاه برم !
چرا که مطمئنا مامان با شنیدن رفتن ، فکر می کرد برای یک پسر می خوام تور پهن کنم

شکاک و بی اعتماد شده بود ... و همین بیشتر ناراحتم می کرد...

بعد از گذشت یک ساعت صورتم دوباره سفید شد ... ابرو هام به طور عجیبی خوب از آب در اومده بود و به لطف کمی آرایش ، بهتر از قبل شدم....
طبق قراری که داشتم الان باید می رسید....سریع وسایلم رو جمع کردم و با بی حوصلگی ، کمد لباس هامو نگاه کردم....

بی اراده دستم به سمت مانتوی سفیدم رفت همونی که همراهش به دنیای کما رفتم ...

همونی که روز صیغه ام ، پوشیدم ... صیغه ! خودم هم قبول داشتم...

دست هامو با عصبانیت مشت کردم و مانتو رو سر جاش گذاشتم....

نمی دونم چرا؟ ولی احساس می کردم مانتو بوی گس و سردی
میده....لبخندی به این خوش باوری هام زدم....

اینبار مانتو سیاه به همراه شلوار جین راسته ای پوشیدم..... و کفش طبی ام رو
به خواست فیزیوتراپم پوشیدم....

درست شده بودم مثل زن هایی که قرار سرکار برن ... شبیه عکس جوونی های
مامان شدم....

لبخندی زدم و با یک حرکت، چادر ملی ام رو سرم کردم...خوب شده بودم
.....

با لبخند رضایت بخشی از جلوی آینه کنار رفتم با صدای زنگ در ، بلند
گفتم:

-مامان من رفتم....

مامان با اخم های درهم گفت:

-کجا؟

-با حبیب قرار بریم حرم....

اخم هاش کمی باز شد ولی با این حال گفت:

-چرا با حبیب؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-چه میدونم؟ خودش خواست باهم بریم ... ماما اونطوری نگاه نکن ،
حبیب دو سال ازم کوچیک تره ... لازم نیست نگران باشی از راه به درش نمی
کنم....

مامان با لحن دلگیرانه ای گفت:

-این چه حرفیه فرشته...

ناراحت گفتم:

-حقیقته مادر من ... من از کنار یه پشه مذکر رد میشم بهم چپ چپ نگاه می

کنی مامان به سمتم اومد و با بوسه ای غافلگیرانه ای روی پیشونیم گفت:

-دختر عزیزم ... من منظورم این نبود ... فقط نگرانم ... شاید اون گلای نرگس

، شاید اون نامه یادگار ایرج باشن ولی تو با ارزش تر از همشونی! ... تو دختر

من ، عزیزمی ... پس برای چی باید بهت بی اعتماد باشم ؟ فقط می ترسم

همین میدونم تو مثل من جوونیت نابود نمیشه

و با گوشه ی لباسش ، اشک هاشو پاک کرد و آروم گفت:

-حالا برو... حبیب منتظرته....

اینبار گونه اش رو محکم بوسیدم ... با شنیدن لحن آروم و صورت جمع شده

اش ، تمام افکار بدم پر زد و رفت....

از خونه خارج شدم که دیدم حبیب با اخم های مصنوعی نگاهم می کنه

جلو رفتم و آروم سلام کردم..

-سلام فرشته خانوم ... احساس نمیکنی خیلی زود اومدی؟

به ساعت معجم نگاه کردم ، چه راحت یک ربع دم در کاشتمش....

لبخند خجولی زدم و گفتم:

-بیخشید ... مامان و تا راضی بکنم دیر شد...

مگه بچه ای ؟ خوبه تنها تهران زندگی می کردی....

حرفی نزد و تنها هم شونه اش به جلو قدم برداشتم

-راستی ، بدون عصا راحتی؟

لبخندی زد و گفتم:

-آره ، عادت کردم...

-خب خدا روشکر ... همش می ترسیدم عصات رو پای مردم بره

ابرویی به بالا تاب دادمو گفتم:

-نترس ... اونجا همه فکر می کردن فلجم ، واسه شفاف کنار می رفتن و دعا

می کردن....

خندید و گفت:

-شاید...

ناخودآگاه پرسیدم:

-ماموریت امیرعلی تا کی هست؟

حیب با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم ... ولی مامان میگه برنامه ها شونو جوری میریزن که زایمان سمیه

همین مشهد باشه...

-آها

با حساب سر انگشتی گفتم:

-پنج ، شش ماه دیگه؟

-آره فکر کنم ... چطور شد که تو دوباره ی داداش ما کنجکاوی می کنی؟

بدون ذره ای ناراحتی گفتم:

-می خوام بدونم زمانی که میاد مشهدم یا نه؟

-دست از این موش و گربه بازی ها بر نمیدارید؟ تو پنهون میشی ، اون فرار می کنه ... تو میری اون میاد ... این وسط فقط سمیه تلف میشه...

گوشه ی لبم رو به نشونه ی خندیدن بالا بردم و گفتم:

-تقصیر خودشه که دل به مردی بست که از روز اول گفت عاشقِ یکی دیگس....

حبیب با چشم های گرد شده و لحن متعجبی گفت:

-تو از کجا میدونی؟

-خود سمیه گفت...

مشکوک گفت:

-سمیه؟

خندیدم و مشتی حواله ی شونه اش کردم:

-نترس تو فکر کن من با امیرعلی هم کلام بشم ، از دو کلمه سه بارش میگه چرا قبولم نکردی؟

حبیب متفکرانه سری تگون داد و در همون حالی که از خیابون رد می شدیم گفت:

-از سمیه ی ساکت بعیده که شکایت بکنه....

بدون لطافتی در حرف هام گفتم:

-خیلی چیز هاس که تو نمی دونی حبیب ...راستی؟

نگاهم کرد و با اشاره ی دست ، ایستگاه اتوبوس و نشون داد... سری تگون دادم و گفتم:

-دیدم ... میگم مجتبی کلویی هنوز هست ؟
حبیب روی صندلی خلوت ایستگاه نشست و کنارش با فاصله نشستم....
-برای چی میخوای؟
-تو بگو هست؟
-آره ولی دور سی دی و اینا رو خط کشیده ... -میتونی برام پیداش کنی؟
خنده ی بلندی کرد و گفت:
-مثل رئیس باند ها حرف میزنی چیکارش داری؟
-میخوام برام چند تا فیلم گیر بیاره....
اخمی کرد و گفت:
-تو بگو چه فیلم هایی خودم ازش برات میگیرم...
لبخندی به این غیرت بانمکش زدم و گفتم:
-هر چی فیلم خارجی در باره ی روح و دنیای ارواح و تخیلی و کما و اینجور
چیزاس!!
-فیلم ترسناک؟
-نه نه نه ژانرش ترسناک نباشه...
-باشه بهش میگم با زیر نویس؟
لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکیه دادم....بعد کمی گفت و گو ،
اتوبوس رسید و هر کدوم سوار بخش خودمون شدیم...
بالاخره بعد توقف های بیش از حد اتوبوس ، به حرم رسیدیم....

گلدسته ی طلایی حرم و صدای اذان ، از دور دست ها هم مشخص بود .. با لبخند مهار نشدنی از ازدحام اتوبوس بیرون اومدم و با چشم دنبال حبیب گشتم.....

ناگهان با صدای مردی به پشت برگشتم باورم نمی شد اون اینجا چیکار می کرد؟

نمی دونستم واکنشم باید چی باشه اخم بکنم ؟ یا جواب سلامش رو بدم؟

-فرشته خانوم خودتونید درسته؟

سرم رو پایین انداختم ... شهاب هنوز هم داشت خیره نگاهم می کرد ... می دونستم جلوی حرم ، با ماشین آخرین سیستم شهاب ، چشم های خیلی ها روی ماس...

با اخم گفتم:

-بله آقا شهاب ببخشید من باید برم ، کمی به اطرافتون نگاه کنید .. من اینجا آبرو دارم

چشم های شهاب برق زد ... ولی معنای برقشو نفهمیدم؟

ناگهان عطری سرد و گس مشامم رو پر کرد.....

نه ، اینبار بوییش گس نبود ! بوی زندگی می داد...

بوی عشق...

ولی نفهمیدم چرا ؟ احساس کردم کمی این بو و صاحبش ، ناراضی و دلگیر از کنارم گذشتن؟؟

هنوز هم منتظر حرفی از جانب من بود... بلا تکلیف و مردد ، به خانوم های مشکلی پوش اطرافم نگاه می کردم باصداش دوباره بهش خیره شدم:

-از حضورم ناراحتین؟

لبخند تصنعی زد و در حالی که خودم رو برای فرار آماده می کردم گفتم:

-خیر ، ولی بهتر بود اینجا هم و نمی دیدیم ... مردم شهر من ، کمی کنجکاو هستن ... و با لبخند مصنوعی تر از قبل ، ادامه دادم:

-بهتر من برم با اجازه....

با اخم سر تکون داد و گفت:

-بیخشید فکر نمی کردم هم صحبتی با من باعث سرافکندگیتون باشه...

دست هامو با شتاب توی هوا تکون دادم و هول شده تکرار کردم:

-نه نه منظورم اصلا این نیست...

اخم های باز نشده اش ، نشون از خدشه دار شدن غرورش می داد ... سعی

کردم حرف های قبلم و جبران بکنم ، ولی چطوری؟

ناگهان با صدای پرسشگرانه و مردونه ی حیب هر دو برگشتیم ... ظاهر آراسته

و قد بلندش و ریش هایی که خیلی سریع پر پشت شده بودن ... نقابی در برابر

سن نوجوانیش بود و اون و به جای نوزده ، مردی بیست و خرده ای ساله نشون

می داد ...

-فرشته مشکلی پیش اومده؟

از قصد بازومو گرفت از غیرت هایی که منشا اونها ، مردونگی و مرد

بودنش بود ... بی اراده لبخندی زد و با ارامش گفتم:

-نه حبیب ... آقا شهاب شوهر یکی از همکلاسی های من هستش ... حتما

مریمم اینجاست نه؟

و با حالت کنجکاوانه نگاهش کردم ... چشم های ریز حبیب هم نشون می

داد ، بد تر از من منتظر جوابه...

شهاب به ناچار زبون باز کرد و گفت:

-بله ولی چون حال ندار بود تو....تو

حبیب ادامه ی حرفشو گرفت و گفت:

-تو هتل مونده؟

شهاب مثل برق گرفته ها از جا پرید و با خوشحالی گفت:

-آره آره ... دقیقا....

این رفتار شهاب ، کمی شک من و بیشتر از قبل کرد ولی به خاطر حبیب ،

حرفی نزددم...

حبیب با کلافگی گفت:

-بودن خانومتون توی هتل انقدر ذوق داره؟

لبخند محوی زدم و به جای شهاب گفتم:

-حبیب بهتره بریم دیگه

حبیب هم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-آره آره ... همه الان برای نماز توان ... بریم....

و برای محکم کاری ؛ دست هام و گرفت با سر از شهاب خداحافظی

کردم که ناگهان دوباره صدام کرد ، به اجبار برگشتم...

با کمی دودلی نگاهم می کرد....

حبیب هم که مشخص بود زیاد از شهاب خوشش نیومده گفت:

-آقا شهاب کاری داشتید؟

شهاب با متانت سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

-مریم خیلی دنبال شماره ی شما و شیرین خانوم بود ... میشه شمارتونو بدید؟

البته اگه اشکالی نداره؟

از اینکه شیرین و هنوز فراموش نکرده ، خوشحال شدم بی توجه به متاهل

بودن شهاب گفتم:

-حتما یادداشت کنید .. این خط دومه شیریه..

میون حرفم پرید و گفتم:

-نه .. اگه میشه شماره ی خودتونو بدید....

با اکراه ، شماره ی خونمونو دادم و اضافه کردم:

-موبایلم بعد اون حادثه گم شد ... شهاب که مشخص بود زیاد از ندادن

شماره ی موبایلم خوشحال نیست.... تنها سری تگون داد...

حبیب اینبار با عصبانیت زیر لب نامم رو صدا زد....

سرم رو به طرف شهاب برگردوندم و آروم گفتم:

-ما باید بریم آقا شهاب....

شهاب با نارضایتی و کلافگی خداحافظی کرد توی راه تنها به واکنشات

شهاب فکر می کردم...

به چشم هایی که وجود مریم و انکار می کردن...

به چشم هایی که برق می زدن...

به لبخندی که برای من می زد....

بوهای خوبی احساس نمی کردم می ترسیدم !!! از شیرینی که آگه بهش

بگم که عشقشو دیدم ، بیاد و با دیدن رفتار های شهاب نابود بشه....

با صدای زن بازرس ریشه ی افکارم پاره شد ، متعجب به اخم های زن نگاه

کردم:

-اهل مشهد نیستی نه ؟ مسافری ؟؟؟

آب دهنم و قورت دادم و آرام گفتم:

-نه اهل مشهدم...

زن پوزخندی زد و با لحن کلیشه ای گفت:

-جدا؟

با گیجی دستی به موهام کشیدم که تمامش زیر چادر دفن شده بودن....

-چیزی شده؟

به پاهای عریانم اشاره کرد و گفت:

-هر جایی که می رید قانون داره ... جوراب باید پات باشه گرفتی؟

نفسم رو شماتت بار بیرون دادم واقعا فراموش کرده بودم ...

مگه چند ماه گذشته بود ؟

ولی انگار من فرشته ای بودم که تنها یک خاطره یادم مونده بود....و دهنم رو

درگیر خودش کرده بود!

-چیزی زدی همش میری تو فکر و خیال ؟ ببین پشت سرتو ، خانومی صفه

....

بی اراده به پشت برگشتم... صفی طویل از زن های چادر پوش و اخمالو...

مثلا داشتن میرفتن پابوس آقا چقدر دلگیر و خسته بودن !!!

شاید اون ها هم گرفتار بودن...

با عجز گفتم:

-نمیشه این یه بار و چشم پوشی کنید ؟ من واقعا فراموش کرده بودم...

زن بی توجه به حرفم ، به پشتیم گفتم:

-بفرمایید جلو با اخم از ورودی بیرون رفتم ... نماز هم نخوندم!

امام هم دوست نداشت پا توی حرمش بزارم...

این روز ها به خوبی طعم طرد شدن و می چشم...

با عصبانیت سنگی رو به جلو پرتاب کردم افکارم انقدر درگیر بودن که

حتی لحظه ای به اخلاق بد بازرس فکر نکردم....

وجود مسیح و خاطرات کمرنگش حضور ناگهانی شهاب...

نگاه های پر اخم مامان ... گوشه گیری این چند روزه ی شیرین و کم حرف

شدن نیایش از پشت تلفن... رفتن و فرار کردن امیرعلی و سمیه....

سمیه ای که ایمان داشتم که چقدر از این راه حلی که صورت مسئله اش رودر

اصل پاک کردن خوشحاله !

گوشه ی خیابون نشستم و برای حفاظ در برابر آتش سوزاننده ی آفتاب ،

دستمو بالا گرفتم....

تیکه هایی که پسر های خوش پوش بهم می انداختن ... شاید جالب با شه ،

ناراحتم نمی کرد...

شده بودم مثل دختر های دبیرستانی که نیاز به تعریف دارن ... تعریف از زیبایی

از خوبی...از پاکی !!!

از این که کسی من و نگاه می کنه ... گاهی زن های نیاز به محبت دارن...

ولی از یک پسر خیابونی؟

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : قطعاً نه....

یک ربع به درِ خروجی حرم خیره شده بودم ... نه من ، و نه حبیب تلفن نداشتیم ...

بالاخره جمع عظیمی از مرد ها بیرون اومدن ... مرد هایی با لباس های طلبه ای و پسر های آراسته ای که دور اون ها رو گرفته بودن....

لبخندی زدم و ایستادم و با چشم دنبال حبیب گشتم ... طولی نکشید که هراسون پیداش کردم...

در حالی که داشت زیر لب می گفت:

-کجایی تو آخه فرشته؟

لبخندم عمیق تر شد نه اشتباه نمی کردم هنوز هم کسی به فکر من هست ... دستی به شونه اش زدم و گفتم:

-اینجام حبیب...

هنوز حرفم تموم نشده بود که حبیب مثل کوه آتشفشان فوران کرد و با عصبانیت گفت:

-چی بهت بگم فرشته ؟ چرا اینطوری می کنی ...مگه بچه ای ؟

دستی به موهای کوتاهش کشیدم و گفتم:

-کمتر غر بزن بچه ... حالا واسه من شدی داداش بزرگه ؟ هیچی زنه نداشت

بیام تو ... بعد آقا میگن بی خبرم نزار !؟

حبیب متعجب پرسید:

-چرا نداشت غلط کرده....

-هیس باشه بابا فهمیدیم رگ گردنت کلفته ... هیچی جوراب پام نبود....

حبیب زیر لب حرف زد که تنها "روانشو" شنیدم ... بی توجه به کلام بدش گفتم:

-بهتره بریم ... انگاری آقا ما رو نطلبیده...

نیشخندی زد و گفت:

-چرت و پرت نگو تو رو خدا فرشته ... وایستا...

و گوشه ی چادر رو گرفت و من و به دنبال خودش کشوند کمتر از چند

دقیقه به پاساژ قدیمی نزدیک حرم رسیدیم ...

حبیب با لحن دستوری و بدون هیچ لطافتی گفت:

-برو تو، جوراب بگیر و بیا امام حرمش برای همه ست .. حتی دزد و قاتل

! الان حرم خیلی خلوت میشه به راحتی میتونی راز و نیاز بکنی ... حتما

حکمتی بوده...

شونه ای بالا انداختم وارد پاساژ شدم و از اولین مغازه جوراب نازک-زنانه

ای خریدم....

-بریم...؟

به جیب خیره شدم ... چشم های قهوه ایش برعکس چشم های خوش رنگ
و حالت برادرش خالی از هر احساسی بود..
حیب عجیب بود ... عجیب تر از هر کسی....
جورابو پام کردم و ایستادم ... و به آرومی گفتم:
-بریم داداش بزرگه..

بی توجه به تیکه ام من و همراه خودش به سمت حرم کشوند و گفت:
-نتونستم به سمت ضریح برم ... به لطف تو حالا میرم بعدا می بینمت..
زیر لب گفتم "منم همینطور" و اینبار به راحتی از بازرسی عبور کردم....
حیب راست می گفت ... خلوت بود حرم ... با لبخندی گل گشاد اطرافمو
نگاه می کردم...

حرم بوی امام می داد!
چه بویی؟ بوی شیرین و سبز...
سبزی از طراوت....
اما...

سرم رو پایین انداختم بوی گس و سرد مردی دیگه ، دوست داشتنی تر بود
برام....

با بغض جلو رفتم....
انگار بالاخره همدمی پیدا کرده بودم ... انگار سنگ صبوری پیدا کرده بودم که
در برابر چرا های من سکوت نکنه!
راهی پیش روم بزاره...

سرزنشم نکنه... نگه روانی شدی؟ نگه عاشقی حقِ تو نیست.. که حق امثال پولداراس....

کفشم و تحویل مسئولش دادم و با چشم هایی تر جلو رفتم....

صدای دعا و گریه ی زن ها بلند شده بود...

سجده ی پیرزنی دلگیر و تکیه دادن زنی به دیوار...

چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم...

چشم از نور براقِ آینه های روی دیوار گرفتم و جلو تر رفتم....

تعداد کمی جلوی حرم ایستاده بودن و با گریه از آقا طلب چیزی رو می کردن...

توجه ام به آه و ناله های یک زن جلب شد:

-فقریم ... دردی ندارم ... زجری ندارم .. هممون سالمیم! ولی دخترم داره از

نبود غذای سالم میمیره ضعیفه ... بیمارست—

زن دیگه ای با داد گفت:

-آقا پسرم غلط کرد تو دعوا اشتباه کرد اون که از قصد نمی خواست کسیو

بکشه

زن روی زمین افتاد و آروم ولی واضح گفت:

-آقا می دونم داری صدامونو می شنوی تو رو به بزرگیت قسم ... حال شوهرم

رو خوب بکن ... من بدون اون میمیرم....

با چشم های اشکی جلو رفتم و دستمو به ضریح زدم...

من برای چی اومده بودم؟ دختری داشتم که از فقر داشت میمیرد؟ پسری داشتم

که قاتل بود؟ یا شوهر مریض داشتم...؟

نه من یه روح بیمار داشتم.... اومدم برای آرامش روحم دعا بکنم...

با بغض آروم گفتم:

-میگن فلج و شفا دادی ... میگن مرده رو زنده کردی میگن ضامن آهوئی
! آقا ضامن منم باش...

مراقبم باش ... به خدا قسم که من اون فرشته ی ساده قدیم نیستم...

تغییر کردم .. بزرگ شدم .. با خجالت عجیبی گفتم:

-عاشق شدم امام رضا سلامتی عشقمو از تو می خوام... شاید خیلی چیز
ها ازش ندونم اما من میدونم اسمش مسیحه ... میدونم مادرش مهین خانومه
... میدونم الان مسیح توی کماس...

من خودشو ازتون نمی خوام ... عشقتو نمی خوام فقط می خوام برگرده...

بغضم ناگهان ترکید و بریده بریده گفتم:

-آقا.... خواهش می کن م...

و ریزش اشک های درخشانم ، مانع ادامه ی التماس هام شد....

از صف بیرون اومدم و گوشه ای نشستم و تسبیحم و برداشتم ... هنگام ذکر
گفتن ، حرف می زدم...

از عشق و درد می گفتم از حکمت زندگیم می گفتم..

از اینکه اگه تصادف نمی کردم گیر اون گرگ می افتادم...

اگه تصادف نمی کردم مسیح و نمی دیدم...

نفهمیدم چقدر گذشت که با صدای زنی چشم هام و باز کردم:

-خانوم اینجا جای خوابیدن نیست سر راهین

با لبخند سری تڪون دادم و بلند شدم ... نگاه آخر و به ضریح انداختم....و با احساس سبکی از حرم خارج شدم....

با دیدن حبیب که با آرامش به دیوار تکیه داده بود ، تعجب کردم جلو تر رفتم و آروم گفتم:

-حبیب؟

با صدای من برگشت و لبخندی زد:

-سبک شدی؟

سری به علامت آره تڪون دادم... با نگرانی ادامه دادم:

-ناراحت نشدی دیر کردم؟

-نه

و با بیخیالی جلو رفت....

-مامان تو رو خدا

مامان بی توجه به چشم های خیس من و دست هایی که می لرزید ، مشغول تفت دادن گوشت های چرخ کرده شد....

-همین که گفتم فرشته ...چه معنی داره انقدر با حبیب پیری...

اخمی کردم و دستم رو محکم روی کابینت کوبیدم و گفتم:

-یعنی میگی من اون بچه رو از راه به در می کنم؟؟؟

مامان چشم غره ای رفت و کفگیر و با شتاب و عصبانیت به ماهیتابه زد و گفت:

-باز من یه چیز گفتم تو اونطوری که خودت دوست داری برداشتش کردی؟
مگه من گفتم باهاش رفت و آمد نکن یا گفتم تو اغواگری؟ فقط میگم اینکه از
حبیب لپ تاپشو قرض بگیری زشته...

با ناراحتی توی هال نشستم و به حالت قهر، به زمین خیره شدم...

-آخه مامان، من که وسیله ای برای دیدن اون فیلم ندارم...

-خب نبین... مگه این تلویزیون خودمون چی کم داره؟

با عصبانیت ایستادم و گفتم:

-نبینم؟ من دارم تو این چار دیواری می پوشم! باز شما به هوای سبزی پاک
کردن میرین پیش همسایه ها من چی؟ دخترای محله که همه کوچیک تر از
من.. شما هم که دیروز گفتید دیگه با بچه های پاتوق نگرد میگین بشینم
تلویزیون نگاه کنم؟

باشه ولی چپو نگاه کنم برفکا رو؟ یا کانال چهار و که نمی دونم چرا این وسط
فقط اون میگیره؟

مامان با شونه های افتاده برگشت و با بغض گفت:

-میدونم بدم، میدونم لیاقت مادری ندارم...

-میدونم الان تو هم باید مثل بقیه ی دختر با ناز و نعمت زندگی میکردی ولی
خدا رو هم شکر کن ک صاحب خونه ای نداریم که هر شب از ترس اجاره
خونه چشم رو هم نزاریم...

دستمون پیش بقیه دراز نیست....

با لبخند محوی کنارش رفتم و دست هامو به دور شونه های نحیفش حلقه کردم و گفتم:

-مادر من ، خوشگل من ... قریون اون چشای نازت بشم ؛ من که ازت نخواستم تلویزیونو درست بکنی یا بالشت پرِ قو برام بگیری؟! فقط ازت خواستم بزاری لپ تاپ حبیب و بگیرم همین!

مامان با غصه کنار دیوار آشپزخونه سر خورد و گفت:

-همین زری خانوم مادرش فکر کردی چی میگه پشتِ سرت ؟ میگه لیاقت امیر علی و نداشت حالا چسبیده به داداش کوچیکش به خدا من حبیب و مثل پسرِ دوست دارم ولی این چند روزه حتی نمی تونم تو مراسمای قرآن هم شرکت کنم از بس که نگاهاشون رو من سنگینی میکنه...

با شنیدن این تهمت ها ، با عصبانیت بلند شدم و به سمت کمد رفتم و بی توجه به فرشته ، فرشته گفتن های مامان چادر سفید دم دستیمو برداشتم و گفتم:

-بزار برم در خونه تک تکشون بفهمن کی می خواد پسرِ کی رو از راه به در بکنه... حالا من دنبال امیر علی بودم؟ چرا مامان جونش به اونا نمیگه پسرِ متاهلش از ترس به گناه افتادش فرار کرده؟

مامان با گریه و دستی که روی قلبش بود گفت:

-بس کن فرشته ... من اینا رو نگفتم که تو توپتو پر کنی و آماده ی شلیک بشی ... فقط خواستم بدونی من بهت اعتماد دارم ولی حرف مردم همیشه هست... جلوی آینه ایستادم و کش چادر و پشت گوشم انداختم و گفتم:

-نه بزار ببینم آبرو کی میره فکر کردن فرشته چون دو هفته است آروم یه گوشه نشسته حق دارن پشت سرش حرف بزنن ، همین اکرم خانوم اگه بدونه نوه اش چه کار هایی که نمی کنه ! وایستا...

مامان به حالت جیغ گفت:

-فرشته اگه بری شیرمو حلالیت نمی کنم...

با بغض رو پله ها ایستادم و برگشتم آروم گفتم:

-خیلی وقته تموم حلال های دنیا برام حروم شده ... مهم نیست ما که جامون ته ته جهنمه ... اینم روش

و به حالت دو از خونه خارج شدم

کوچه همیشه سر ظهر خلوت بود خب چرا نباشه؟

مردا که گرسنه منتظر ناهار هستن و زنایی که کنار اجاق ، از ترس کمر بند آخر شب ، تند تند دارن پیاز سرخ می کنن....

دخترایی که به ظاهر سرشون تو کتابه و اما دارن به پسر همسایه فکر می کنن... پوزخندی زدم و راهمو به سمت خونه ی زری خانوم کج کردم تمام قوامو جمع کردم تا بتونم بشم همون فرشته ی قبل ، همونی که با بی پروایی جلوی عموش ایستاد...

به خونه ی آجری مقابل که پیچک های زیباش از لای نرده ها بیرون اومده بودن خیره شدم ... همون خونه بود ...

همونی که یک روز زری خانوم از من درونش خواش کرد جواب مثبت به پسر عاشق پیشه اش بدم ! آخه پسرش داشت از درد عاشقی تلف میشد...

دوباره پوزخند تلخی زدم ... اما اینبار پررنگ تر و با جدیت تمام، زنگ خونه رو فشردم...

پاهام از شدت تگون های عصبی که بهش می دادم می لرزید ... و سرم از فشار های زیاد، تیر می کشید...

در باز شد و صورت خسته ی حبیب در میون چارچوب در پیدا شد.....
موهای پریشونویقه ی نا مرتب لباش و از همه مهم تر اخم های درهمش، نشون می داد تو خونه ی اونها هم دعوی حسابی بوده..
با دیدن من تعجب کرد و بی اراده گفت:
-فرشته...

مرضیه، خواهرِ امیر علی و حبیب که امسال دوم دبیرستان بود از بالای ایوون داد زد:

-کی بود حبیب؟

حبیب بدون توجه به داد مرضیه گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟

کلیشه ای ترین سوال و پرسیدم و گفتم:

-مامانت خونه است؟

-برای چی می پرسی؟

-یه کلام بگو هست یا نه؟

سری تگون داد و گفت:

-هست اما... با عصبانیت دست هامو روی سینه اش گذاشتم و بدون توجه به تپش های محکم قلبش، اونو به عقب هول دادم و گفتم:

-اما نداره ... می خوام بدونم مادر محترم شما اون حرفا رو از کجا گیر آورده

!؟

حبیب از شوک در اومد و با ناراحتی گفت:

-دنبال شر میگردی؟

برو بابایی زیر لب گفتم و جلو رفتم...

-پدرتم خونه است؟

-فرشته...

ایستادم و با جدی ترین حالت ، بدون لطافتی گفتم:

-ازت پرسیدم..

-آره...

-خوبه پس جمعتون حسابی جمع ، فقط گلتون کمه ...

-حبیب کیه؟

اینبار صدای مادرش بود که از سمت راست میومد....

به جای حبیب گفتم:

-فرشته....

و با حالت عصبی به سمت آشپزخونه رفتم برعکس آشپزخونه ی ما که این

بود ، برای اونها به حالت اتاقی کوچک ، گوشه ی خونه بود ...

جایی دور از دید پدرش

در آشپزخونه رو باز کردم و پشت سرم بستم... و با خباثت در و قفل کردم...

-چیکار می کنی ؟

برگشتم و به صورت رنگ پریده ی زری خانوم نگاه کردم....

دست به سینه رفتم جلو و گفتم:

-همون کاری که با پسرِت کردم....

با عصبانیت جیغ زد و گفت:

-از خونه ی من برو بیرون....

-نمی رم زری خانوم.... شما تا به امروز جای مادرم محترم بودید ولی حالا

دیگه نیستید..

در با صدای محکمی زده می شد و حبیب و پدرش ملتمس ازم می خواستن ،

در و باز بکنم...

نمی دونم ؛ شاید داشتم تمام دلتنگیمو از صاحب بوی گس و سرد ، از نبودش

.. از بی توجهیش به من سر زری خانوم در می اوردم...

-زری خانوم بیا مرد و مردونه باهم حرف بزنیم نه با جیغ نه با فحش...

اخمی کرد و گفت:

-من با تو حرفی ندارم ... فکر کردی مثل پسرِام گول زبونِ چرب و نرم تو می

خورم!!!

مثل خودش ابروها مو درهم کردم و دست هامو مشت...

-من نه برای حبیب و نه برای امیرعلی تور پهن نکردم...

زری خانوم برگشت و زیر گاز و خاموش کرد ... در همون حال هم گفت:

-جدی؟ پس چرا پسرِم دیوونت شده بود ؟ سمیه چی نداشت که تو داشتی ؟

خوشگل که بود ... کدبانو بود ... مثل تو هم هوای پایتخت رفتن هم نداشت...

روی فرش کوچیکه کنار آشپزخونه نشستم و گفتم:

- شما با اکبر آقا چطوری ازدواج کردید؟

از این سوال به ظاهر بی ربطم شوکه شد و گفت:

- چی میگی تو؟

- ازتون خواهش می کنم کنار من بشینید....

نمی دونم چقدر لحنم پر از بغض بود ؟ یا چقدر دلش اون زمان مهربون شده

بود اما نشست و با حالت کنجکاوانه نگاهم کرد..

- ازتون می خوام که بگید چطوری با اکبر آقا ازدواج کردید؟

دستی به حلقه ی انگشت چپش کشید و ناخودگاه گفت:

- اومد خواستگاریم ... پدرم گفت باهاش ازدواج بکن ... منم تا به خودم

اومدم دیدم شبِ عروسیمه...

خداروشکر مرد بدی هم نبود!

پوزخندی زدم و گفتم:

- عشق میدونید چیه؟

هر دو حرف می زدیم ... بدون اینکه توجهی داشته باشیم به فرد مقابلمون!

انگار مخاطب تمام حرف هامون خودمون بودیم

- عشق یه افسانه است ... همونی که با اکبر نتونستم درک بکنم ولی با ...

بغض کرد و گفت:

- با خشایار ، بهترین ها رو احساس کردم ... اگه فقط مثل اکبر یه خونه و

ماشین داشت ، الان زنش بودم...

متعجب نگاهش کردم باورم نمی شد این زن خونه دار ، عاشق بود...

درک نمی کردم معنی عشق و چشیده؟!

-نگاهم نکن فرشته ... شرمنده میشم ... که بعد بیست و خرده ای سال زندگی مشترک ، هنوز دلم برای خشایار می تپه...

چشم هامو محکم بستم ... برای لحظه ای از ذهنم خطور کرد اگه به مسیح نمی رسیدم ، آیا مثل زری خانوم ازدواج می کردم و تو خفا ، از عشقم می گفتم؟

-گناهکارم ... حکم گناههم عاشقیه ... عاشقی که دیگه نیست...
و با صدای بلند زد زیر گریه....

چونه ی منم لرزید ... یعنی ممکن بود مسیح منم روزی نباشه
بغضمو فروکش کردم و زیر لب گفتم:

-متاسفم...

میون حرفم پرید و گفت:

-نباش چون خشایار مثل من خیانت نکرد .. فرشته میدونی این حرفا چند ساله تو سینم خاک خورده ؟ من به دو نفر خیانت کردم ... به خشایاری که تا روز عرو سیم بهش قول دادم باهاش فرار می کنم و گفتم عاشق شدم و به مردی که تو حال نشسته و داره با پسرش حرف میزنه .. همونی که بهش بله دادم ! ولی قلبم سرکشانه گفت نه

لبم رو تر کردم و گفتم:

-می فهمم...

با لبخند تلخ نگاهم کرد و گفت:

-عشق و با هوسای این دوره نمونه اشتباه نگیر...

نیشخندی زدم و گفتم:

-کدوم هوس؟ زری خانوم عشقم با قلب نیست...

متعجب نگاهم کرد... نمی دونم شاید این همون سنگ صبوری بود که از آقا می خواستم ... همونی که به حرفام گوش بکنه....

-من با روحم عاشق شدم درخت این عشق ریشه اش در برابر خیلی از طوفان ها محکمه..

خندید -منم همین فکر می کردم که با عشق همه چی تمومه ... ولی میدونی زندگیم شد مثل فیلم بر باد رفته بهش نرسیدم ...

ما مانم میگفت اینا فیلمن ... عشق بعد ازدواج به وجود میاد... آبیجی بزرگم گفت خشایار یه شاگرد ساده میوه فروشی .. بهت که عشق و پلونی تونه بده و شکمت و سیر بکنه .. عشق خرج داره ... عشق برای بچه پولداراس .. اون خوشگل ها!

اونایی که صورتشون قرص ماهه ... اونایی که فخر از سر و روشنی می ریزه ... ماها باید ازدواج بکنیم و چارتا توله پس بندازیم و جاپامونو محکم بکنیم تو زندگی....

پوزخندی زد و گفت:

-ازدواج کردم عاشق نشدم که هیچ ، عشق سابقمو هم فراموش نکردم....
بی اراده گفتم:

-عشق من مثل شما نیست...

سرشو کج کرد و گفت:

-خوشبخت باشی دخترم

با پوزخند گفتم:

-چطور خوشبخت باشم وقتی عشقم رو تخت بیمارستان خوابیده....

با تعجب سرش رو برگردوند و گفت:

-چی؟

-آره ... عشقم هفت ساله تو کما....

و با ناراحتی بلند شدم و تا دم در رفتم

-فرشته...

ایستادم ولی برنگشتم ... درست مثل خاطرات مبهمی که از مسیح

داشتم...

-نمی خوام بپرسم چطور هفت ساله عاشقی فقط می خام بدونم چرا امیر

علی نه؟

برگشتم و با بغض و صدایی که محسوس می لرزید گفتم:

-چون عاشقش نبودم ... گناهه؟ پس منم باید تو همون دادگاهی که شما

قصاص شدید قصاصشو بدم نه؟

باید باهاش ازدواج می کردم؟

یه زندگی بدون عشق و تحمیلی؟ که شاید روزی عاشقش شدم؟

شایدم مثل شما با دو مرد زندگی می کردم یکی مالک روحم و یکی مالک

جسمم!

حالا شما بگید چرا اون شایعه رو پشت سر من و مادرم درست کردید؟ من برای پسرای شما تور پهن کردم ... چون کلِ بچگیم با امیر علی تو کوچه فوتبال بازی می کردم باید باهاش بزرگم که شده بودم ازدواج می کردم؟ یا چون با حبیب بیرون میرم ... با حبیبی که دو سال از خودم کوچیک تره ... باید حتما عاشقش باشم ...

زری خانوم با سرافتاده ای ایستاد و جلوم اومد...
تنها نگاهم می کرد ... به چشم های قهوه ای سوخته اش خیره شدم ... چرا تا به حال غم نگاهشو ندیده بودم؟
-ببخشید...

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم
تنها نگاه...

دوباره زری خانوم به حرف اومد و گفت:

-خودم درستش می کنم ولی ...
باز هم تنها جوابم ، نگاه پرسشگرانه ام بود...
-ولی فقط خواستم بگم ... حبیب...

حبیب چی؟

انگار تو گفتن حرفش ، تردید داشت با کنجکاوی نگاهش کردم...
تا خواست ادامه ی حرفشو بگه .. ناگهان در شکسته شد و حبیب با فریاد گفت:

-مامان خوبی؟

با چشم های گرد نگاهش کردم ... وقتی من و مادرشو در حال عادی و آرام دید ... با تعجب پرسید:

-همو نکشتید؟

انقدر لحنش بانمک بود ، بی اختیار لبخند بزرگی زدم که بی شباهت به خنده نبود...

-نه بابا فقط حرف زدیم .. تو زود جوگیر میشی...

دستی به پشت گردنش کشید و دوباره با حالت تاکید گفت:

-مامان خوبی؟

با پشت دست به چشماش دست کشید و گفت:

-آره ... انگار دوتا بچه بودیما ... و سریع برگشت سمت من و گفت:

-خب فرشته به مامانت سلام برسون ... از طرف منم به خاطر سوءتفاهمات

ایجاد شده معذرت خواهی بکن ... بگو که حتما یه سرم بهتون میزنم...

مشخص بود دوست نداشت ادامه ی حرفشو حبیب بشنوه ...

با لبخند گفتم:

-بزرگیتونو می رسونم...چشم...خدانگهدار...

و با کوله باری پرسش ، از خونه شون خارج شدم...

هیچ زمانی فکر نمی کردم پشت نقاب مردم این شهر ، غمای چند ساله و

خاک خورده ای پنهون شده باشه ...

فیلم و درون لپ تاپ قرار دادم و با ذوق مهار نشدنی ، مشتی به تخمه های

پر نمک آفتابگردون زدم و همون اول کاری ، نصفشو تموم کردم....

باورم نمی شد حبیب سخاوتمندانه فردای اون ماجرا ، یعنی امروز لپ تاپِ عزیزتر از جانشو تقدیم من بکنه....

هر چند مامان با اخم و تخم راضی شد و حتی زری خانوم و بخشید اما می دونستم بازم از این قرض گرفتن و نداشتن حتی وی سی دی تو خونمون خجالت می کشید....

سعی کردم تمام افکارم و پس بزنم و به تیتراژ زیبای فیلم خیره بشم..... نمی دونم چند ساعت گذشت که با صدای نوای پایانی فیلم ، تازه متوجه اشک های روی صورتم شدم ...

و تخمه هایی که با شگفتی فراموششون کرده بودم و دست هایی که از شوق می لرزید....

چقدر غمگین بود دوست نداشتم این فیلم رو! از روحی که نتونست جون عشقش رو نجات بده دلگیر بودم...

از تیری که ادوارد به سینه ی مرد عاشق زد گریون بودم

نکنه روزی من هم نتونم عشقم و نجات بدم...

عشقی که هر ثانیه داشتم بیشتر می شناختمش...

با بی حواسی لپ تاپ و بدون فشردن دکمه ی خاموش ، بستم و گوشه ای گذاشتم ... تمام افکارم متمرکز یک خاطره ی جدید شده بودن...

خاطره ای از مسیح

چشم هامو بستم و خودمو به دست های پیر خاطرات سپردم:

"مردی رو دیدم سیاه..."

موهایی افشون....چشم هایی سبز...

لب هایی جمع شده و نگاهی عاشق....

ریش هایی که صورتش رو قاب گرفته بود و بازو هایی تنومند...

مردی کنارش بود با موهای طلایی ... ریش هایی مثل نور آفتاب و چشم هایی آبی...

درست مثل اروپایی ها...

باهم گلاویز شده بودن...

دختری گوشه ای جمع شده بود....موهای فر سیاهش مثل عروسک های چینی دو طرف صورتش رو احاطه کرده بود...

شال سفیدش عقب رفته بود و دست هاش از ترس مشت شده بود... جلو تر رفتم

مرد طلایی با فریاد گفت:

-چرا بهش نمی گی ها؟

دختر متعجب بلند شد و هر دو رو نگاه کرد....

کنجکاو شده بود ... این و از چشم های درشت شده اش می شد دید...

با صدای مرد طلایی رنگ ، هر سه متعجب شدیم...

-چرا بهش نمی گی عاشق فرشته ای؟"

با وحشت از تخت بلند شدم این چه خاطره ای بود؟

حقیقت داشت؟

یعنی ممکنه؟

یعنی دارم مسیح و کامل یادم میاد؟بدون فرضیه تو ذهنم....

اون مرد زیبا و جذاب کنارش کی بود؟

با همون نگاه وحشی که درست مثل مرد سیاه پوش ، برق چشماش پر از عشق بود...

وقت فکر کردن نداشتم سریع به سمت بالشتم دویدم و با عجله زیپ روبالشتیمو کشیدم...

یک چشمم به در بود و یک چشمم به کاغذ مچاله شده توی روبالشتی...
با ترس چنگی به کاغذ زدم و بیرون اوردمش و بالشت رو با یک حرکت به گوشه ی اتاق پرتاب کردم...

به دنبال قلم بلند شدم و توی وسایل دانشگاهم ، خودکار سیاهمو پیدا کردم و بی اراده خدا رو شکری زیر لب گفتم...

سعی کردم به تمام خاطراتی که توی ذهنم میومد اجازه ی حرکت بدم...
اجازه ی نشون دادن گذشته ای که هیچ گاه روزی فکر نمی کردم فراموشش بکنم....

"-مسیح بس کن..."

دخترک می دوید اما مرد سیاهپوش تمام مبل ها رو پرت می کرد...
شیشه هارو می شکوند و لعنت می فرستاد...
در باز شد...

دختری با لباس خواب بیرون اومد و همراهش ، چشم های مست مردی که آشنا بود...

یک غریبه ی آشنا...

مگه می شد فراموشش بکنم..."

همون طور که تمام اتفاقات و می نوشتم تا فراموش نکنم با تعجب توی ذهنم

تکرار می کردم کیارش اونجا چیکار می کرد؟

اون دختری که کنارش بود ؛ فرحناز نبود !!! پس کی بود؟

خاطره ی بعدی ، اجازه ی پیشروی سوال هام رو بهم نداد:

"دختر با لبخند به مردی که توی اتاق نشسته بود نگاه می کرد...

اما یک مرد دیگر هم همراهشون بود...

قامت بلند و سیاهش تازه و نو بود...

آشنا نبود ! انگار تنها همین خاطره رو در ذهنم باهاش دارم...

متوجه اخم های مرد عاشق و خنده های دختر معشوق شدم...

جلو تر رفتم....

در کمال تعجب اینبار چهره ی دختر محو و تار نبود...

خودم بودم که به مرد کنار دستیم اشاره می کردم و ریز ریز می خندیدم....

ناگهان توی ذهنم نام "آمیاز" فلش زد و سپس چال گونه های اون مرد

دستی به لبم کشیدم...

آمیاز ... کیارش ... خودم...

آیا اون مرد هم مسیح مهین خانوم بود؟

"-مسیح حالت خوبه کسی چیزیش شده؟

مرد سیاه پوش شونه هاش اینبار افتاده بود..

رنگ عشقش غمگین بود و تنها بعد مدتی گفت:

-تو داری میری"

سرم رو محکم به دیوار تکیه دادم این خاطرات و نمی خواستم...
صورت مردی رو می خواستم که با تمام وجودم عاشقش شده بودم...
"-قول بده نری با کیارش ...

نگاهم به چهره ی سرد و گرفته ی مرد افتاد...
با ترس جلو رفتم....

خبری از فرشته نبود ... خودم بودم و مسیح...
حتی اسمش هم قلبم رو مسخ خودش می کرد...
بی اراده روی زمین نشستم و به چشم های سبزش خیره شدم..
فراموش کردم که من فرشته ی گذشته نیستم...
یادم رفته بود که این حرف ها گفته شده ... این نگاه ها تکرار شده....
این بازپخش تلخ جداییمونه...

دست هامو به ریش بلندش کشیدم....
هر لحظه چهره اش برام واضح تر می شد....
مثل پرده ی تناتری که حالا کنار میره تا بازیگر ها خودشون رو معرفی بکنن...
سرم رو جلو بردم و گونه ی داغش رو بوسیدم...
بدون واهمه از گناه...

بدون ترس از نامحرم بودنمون....

زیر لب گفتم:

-قول میدم همیشه وجودتو احساس بکنم...

بلند شدم اینبار دوباره فرشته ی گذشته رو دیدم که توی آغوش مسیح
اشک می ریخت ...

برای لحظه ای به خودم حسادت کردم..

کاش من هم تپش قلبشو احساس می کردم...

برگشتم.. باید از این خاطرات دور می شدم....

اما اینبار با نشونه ای جدید...

با به یاد آوردن همه چیز....

با دیدن صورت آشنایی که روزی روی تخت دیدمش....

کنار مهین خانوم!"

اشک هام بی محابا می ریخت قطره هایی که جوهر نوشته هام و روی

کاغذ از بین می بردن و قلبی که از این بی رحمی فشرده می شد....

خدایا حکمتو توی تصادم فهمیدم توی روح شدنم فهمیدم ... توبی

آبرویم فهمیدم.... اما چرا مسیح و از یادم پاک کردی؟

چرا به اجبار کاری کردی که یکبار دیگه عاشقش بشم؟

چرا کاری کردی که مسیح و تنها با بوی عطرش بشناسم؟

گله مند بودم ... دستمو روی سینه ام گذاشتم و با بغض ناله کردم:

-چرا؟

حق هقم بلند شد ... برام مهم نبود صدامو مامان می شنوه...برام مهم نبود کفر

می گفتم....

برام حس نکردن مسیح و توی این یک هفته ، مهم نبود...

تنها سوال های بی جوابم مهم بود که داشت روانیم می کرد....

با بغض کلمه ی چرا رو تکرار می کردم ... حالا صورتم از خیزی و شلاق
اشک هام می سوخت...
نفس کم آورده بودم....
مسیح ... مسیح!
حالا می تونستم بدون ترسی ، به یادش بیارم.....
با صدای برخورد محکم در با دیوار ، از جا پریدم و به حالت ترسیده ، نگاهمو
به رنگ پریده ی مامان دوختم
-چرا گریه می کنی؟
با شنیدن این حرف ، دوباره گریه ام گرفت ... حالا سینه ای پیدا کرده بودم
برای خالی کردن تمام احساسات و بغض های تلنبار شده ی زندگیم...
من دیوونه نشده بودم...
من عاشقم!
عاشقی با طعم جنون....
بوسه های پی در پی مامان روی پیشونیم هم آروم نمی کرد...
-نمیگی فرشته ی من چشم شده؟
با شنیدن "فرشته ی من" یاد صدای بم و گیرای مسیح افتادم...بی اراده دوباره
گریه ام شدت گرفت و کلافگی مامان بیشتر شد
-داری ناراحت می کنی...؟ فیلم غمگین بود؟ آره مادر...
به بلیز گل گلی تیره اش چنگی زدم و با صدای گرفته ای ، کلمه به کلمه گفتم:
-می خوام...برگردم....ته..ران..خواه..ش می..کنم

مامان اخمی کرد و با عصبانیت من و از خودش جدا کرد:

-اینما همش فیلم بود آره؟

نگاهمو به چشم های دلگیر مامان دوختم ... فیلم؟ گریه ها و بغض ها ناله

های من فیلم بود ... اما عشق و علاقم چی؟ کدوم نویسنده ای انقدر زیبا می

تونست عشق و به وجود بیاره توی قلبم؟

کدوم کارگردانی می تونست اون ها رو اجرا بکنه....

-نه....می خوام برگردم...

صدام کمی بهتر شده بود اما حالا ابروهای بهم گره خورده ی مامان و

دست به سینه ایستادنش ، برام تعیین می کرد که راه درازی رو برای راضی

کردنش در پیش داری فرشته ...

با لحن ملتمسی گفتم:

-مامان میدونی به چه سختی تو اون دانشگاه تونستم خودمو پیدا بکنم؟

پوزخندی زد و گفت:

-از پیدا کردن که منظورت دوست شدن با کیارش نیست؟

دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

-نه نه نه ، نیست! مامان دو دقیقه گوش کن...

جلو رفتم و دست های زبرشو تو دست هام گرفتم و گفتم:

-مامان سه سال پیش با کلی آرزو رفتم مامان اشتباه کردم و عاشق شدم!

گناهم فقط عشق بود به خدا هوس نبود که حالا واسش تاسف بخورم ... خدا

مهر کیارش و انداخت تو دلم اما من اشتباهی زیادی اون مهر و بزرگش کردم

... مامان حالا دیگه قسم می خورم عاشقش نیستم مامان میون حرفم پرید و گفت:

-از کجا انقدر مطمئنی؟ از کجا معلوم اگه دوباره یه طوری ندیدیش فیلت یاد هندستون نکرد؟

اخمی کردم ... چی می گفتم؟ که دوباره عاشق شدم ... عاشق یه روح؟ عاشق کسی که هفت ساله علأ مرده محسوب میشه؟

با گذر این فکر لبمو گزیدم و خدایی نکرده زیر لب گفتم

برای ماستمالی کردن و قانع کردن مامان گفتم:

-از اونجایی که کیارش ازدواج کرده ... آره نمییخششمش! ببینمش احساس بهش پیدا میکنم ... احساس تنفر!

مرز عشق و تنفر فقط یک خط نازکه! برای من اون خط شکسته و از تنفر هم گذر کرده ...

شاید اگه همون روز های اولش می دیدمش! می کشتمش.... ولی حالا شاید لیاقت این و نداشته باشه که به خاطرش زندان بیفتم....

مامان من فقط یک ترم دیگه بخونم درسم تموم میشه ... بعد برای کار میایم مشهد!

برای اطمینان هم توأم با هام بیا تهران؟ مامان فقط دو تر مه خواهش می کنم...

صورت مامان نرم تر شده بود و همین بهم قوت قلب می داد ... با تردید گفت:

-برو صورتتو بشور بعدم سفره رو بنداز ... فعلا دربارش فکر می کنم..

می دونستم جوابش مثبت خواهد بود به همین دلیل بوسه ای روی گونه ی سفیدش کاشتم و با لحنی کودکانه گفتم:

-مرسی مامان....

و بی توجه به چشم غره اش به سمت دستشویی دویدم...

-نه ممنون حبیب دیگه لازمش ندارم کی میای ببریش؟

در حالی که سفره رو با دستمال پاک می کردم ، گوشی بی سیم رو ، روی شونه ام گذاشتم و به تعارفات حبیب گوش می دادم ؛

-حالا دست خودت بمونه لپ تاپ که نیاز ندارم تازه بهتر چند روز دیگه کنکورمه هنوز هیچی نخوندم همشم تقصیر این لپ تابه...

با عصبانیت ساختگی گفتم:

-تقصیر این بیچاره نیست ... مقصر خودتی که به جای درس و مشق فکرت تو کوچه و خیابونه...

مطمئن بودم حالا بادی به غیغب میده و میگه " اگه من گشت نزنم محله امنیت نداره"

همین طورم شد ... با شنیدن این حرف بی اختیار خندیدم و گفتم:

-باشه تو راست میگی خودت میای لپ تاپ و ببری ؟ یا بیارم؟

-همینم مونده سر ظهری هِلِک و هِلِک بیای بیرون از خونه ...

بی اراده گفتم:

-بابا با غیرت....

خندید و بعد گفتن اینکه سه میاد گوشو قطع کردم

لبخندی زدم و به چهره ی گرفته مامان توی خواب خیره شدم زیبا بود !
درست مثل پدرم اما فکر کنم بازی روزگار چین و چروکاشو بیشتر دوست
داشت که هر روز بهش سختی وارد می کرد..

چشم هامو با ناراحتی بستم چقدر سخت بود یادآوری خاطره ای که نشون
می داد عموت داشت به مادرت تجاوز می کرد !
کاشکی فقط بعضی خاطرات یادمون می موند ... اونایی رو که دوست
نداشتیم فراموش می کردیم....

به قرمه سبزی سر زدم و با چشیدن ترشی بیش از حدش ، بزاق دهانم ترشح
شد و لبخند عمیقی زدم ... چه روزایی بود که مردم توی تهران برای خوردن
غذای من تو رستوران صف می بستن !

قاشق و با کلافگی توی سینک پرت کردم و به سمت هال رفتم تصمیم
گرفتم همون کانال چهار و ببینم !

برای اینکه مامان بیدار نشه ، با راه رفتن پاور چینی ، در اتاقشو بستم و با خیال
راحت مستند گیاهان دریایی و نگاه کردم

به ظاهر تمام تمرکز روی مرجان های دریایی بود که تلویزیون نشون می داد
اما افکارم سعی در مطرح کردن موضوعی بود که بعد رفتنم به تهران برام حکم
حیاتی داشت....

اما نمی دونستم چطوری باید به مامان بگم؟

از استرس ناخن هامو به دندون گرفتم و پاهامو به حالت عصبی تگون می دادم

....

فکر چطوری گفتن این مسئله به مامان یک لحظه هم تنهام نمی زاشت؟
با صدای زنگ خوردن تلفن ، از جا پریدم ... به قدری توی افکارم غرق بودم
که حتی متوجه تموم شدن برنامه هم نشده بودم !
غرو لند کنان دکمه ی تلویزیون و زدم و گفتم:

-فقط پول برق مصرف کردم آه

تلفن دست بردار نبود ... شاید هم بهتر بگم ، فردی که زنگ می زد
با عصبانیت ناله ی بلندی کردم که با صدای گرفته ی مامان برگشتم :

-چرا تلفن و جواب نمیدی؟

با خشم گفتم:

-بزار انقدر زنگ بزنه تا تلفنش بسوزه تا بفهمه که سرِ ظهري خونه مردم زنگ
نزنه...

مامان در حالی که دامنشو مرتب می کرد ، به سمت تلفن رفت و گفت:

-اولا شاید کار مهمی داشته باشه دوما ، با این وضعی که زنگ می زنه ، فکر
کنم تلفن خودمون می سوزه...

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه گوشيو برداشت...

ناراحت مثل بچه ها ، پامو به زمین کوبوندم

با سنگینی نگاهی ، سرم رو بلند کردم ؛ متوجه نگاه معنادار و اخم های در هم
مامان شدم

پرسشگرانه سرم رو تکون دادم که مامان با گفتن:

-بله هستن ...

گوشی و داد دست من!

زیر لب گفتم:

-کیه؟

شونه ای بلا انداخت و گفت:

-نمی دونم ... با تو کار داره؟!

سری تکون دادم و گفتم:

-بله؟

-سلام فرشته خانوم...

با شنیدن صدای آشنای مردی ، اخم هام در هم شد ... که از چشم های تیزبین

مامان ، دور نمود:

-بفرمایید شما ؟

-چه انتظاری داشتم که من و بشناسید ... شهاب هستم !

با چشم های درشت شده ، نگاهم روبه زمین دوختم همچین خود شو

معرفی کرد فکر کردم شهاب حسینیہ !

-آها بله .. خوب هستید آقا شهاب ؟ همسرتون چطورن؟

از قصد نام همسر و به زبون اوردم تا مامان متوجه نگاه بی معناس بشه...

کلافه گفتم:

-بله خوبین ... را ستش غرض از مزاحمت می خوا ستم برای همون موضوعی

که شمارتونو گرفتم باهاتون حرف بزنم....

روی زمین نشستم و گفتم:

-بله گوشم با شماس...

-نه نه ... باید حتما حضوری بگم!

-حتما؟

-بله مهمه

ذهنم بی اراده به سمت شیرین پر کشید کاشکی شهاب متاهل نبود

-باشه برای کی؟

-امروز ... البته اگه مشکلی نیست...

-نه چه مشکلی فقط چه ساعتی و کجا؟

-برای ناهار می خواستم دعوتتون بکنم ... شما آدرس بدید میام دنبالتون...

همین هم مونده بود! با این آرام شی که تازه پیدا کرده بودم ، شهاب با ما شین

لوکس و گرون قیمتش وسط محله ی ما جولان بده ... پس فردا نگاه دختر و

پسرهای محله رو چطوری تحمل می کردم؟

-لازم نیست آقا شهاب ... شما آدرس بدید خودم میام ساعت سه خوبه؟

-باشه ... فقط یادداشت بکنید...

نفسی با شتاب بیرون انداختم و بعد خداحافظی گوشی و با ناراحتی روی میز

گذاشتم ...

-چی شده ؟ کی بود؟

در حالی که توی ذهنم مانتو هایی که داشتم و بررسی می کردم گفتم:

-هیچی مادر من ، شهاب بود شوهر مریم یکی از همکلا سی هام ، چند روز

پیش که با حبیب رفته بودم حرم دیدمش دیگه امروز دعوت کرد بریم بیرون...

-تنهایی؟

خنده ی مصنوعی کردم و گفتم:

-نه بابا ، مریمم هست...

مامان حالا با خیال راحت تری گفت:

-حیف این قرمه سبزی....

لبخندی زدم و در حالی که به سمت کمدِ اتاقم می رفتم گفتم:

-شما بخورید نوش جونتون منم واسه شام می خورم میدونی که ! قرمه

مونده اش خوشمزه تره....

با ناراحتی به کمدم خیره شدم ... به جز چند دست محدود که کهنگی از سر و

روشون می بارید ، لباس دیگه ای نداشتم....

نگاهم کشیده شد به آخر کمد و لباسی که ناخودآگاه با دیدنش یاد مسیح می

افتادم ...

همون مانتو سفید ساده ... که برای روز صیغه پوشیدمش...

با بغض نهفته ای زیر لب گفتم:

- ساک شو فرشته ... صیغه نبود ! تله بود فقط تله ... شهوت مردونه بود

صیغه ی ساعتی بود...

به لباس چنگ زدم و بیرون اوردمش ... سفیدی یخچالیش به چادر مشکیم

میومد

به جز چند تا جای پارگی که مامان با مهارت دوخته بودشون ، کمی

سرآستیناش کوتاه شده بود....

مگه تو سن بیست و دو سالگی هم قد میکشن ؟

شلوار خونگیمو با شلوار جین تیره و دم پا عوض کردم.... اینبار به جای کفش
طبی ، از کفش های کالجی سفید مشکی استفاده کردم و برای پوشش
موهام،

رو سری گلبهی رنگو به حالت لبنانی دور سرم پیچوندمش... رنگ شال به
سفیدی صورتم حالت نورانی تری می داد ...

آرایش ملایمی کردم و بعد چک کردن و سایل تو کیفم ... نگاهی آخر به خودم
انداختم و با رضایت کامل به سمت مامان رفتم..

نگاهش رو دوست داشتم ... بهم آرامش می داد...

-حاضری؟

-آره .. را ستی مامان حبیب قرار نیم ساعت دیگه بیاد لپ تاپشو بیره ، تو اتاقه
اومد بهش بده..

مامان تنها سری تکون داد و با بیخیالی ساختگی گفت:

-باشه مواظی خودت باش زود بیا خونه...

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-خدا حافظ مامان زیادم کار نکن شب میام بقیه ی لباسا رو خودم می
دوزم...

و با حالت دو ، به خاطر دیر شدن بیرون رفتم بعد از گرفتن تاکسی و

گذروندن آفتاب سوزاننده ی مشهد ، به رستوران رسیدم...

با تعجب به ماشین های اطراف رستوران خیره شدم ...

نمی تونستم تعجب و از چشم هام دور بکنم

شاید تفاوت طبقاتی زیادی توی نگاهم به نوسان در او مده بود.... ماشین های لوکس و دختر هایی با لباس های شیک و موهای بلوند شده....

و پسر های که دست کم از مدل نداشتن !!

با عصبانیت به خودم تشر زدم و گفتم:

-آروم باش فرشته ... خودتو به این پولا باختی؟

با اعتماد به نفس کم از پله ها بالا رفتم ... دلم برای آرامش آشوبش می گفت

: مریمم چادریه ... میری اونجا با خوشحالی ، با همکلا سیت حرف میزنی و

فراموش می کنی نگاه های اطرافتو...

با لبخند محوی در رستوران رو باز کردم مردی با لباس گارسون ها جلوم

ظاهر شد و با رعایت ادب گفت:

-میز رزرو کرده بودید؟

تا خواستم حرفی بزنم ، با صدای شهاب هر دو برگشتیم ..

-بله ایشون با من هستن...

مرد به نشونه ی احترام خم شد و گفت:

-خوش آمدید خانوم...

ممنونی زیر لب گفتم و به همراه شهاب روی میز نشستم بی مقدمه

پرسیدم:

-پس مریم کو؟

شهاب سری تکون داد و لیوان آبی که روی میز بود و یک باره نوشید

-با شما هستم....

-ببین فرشته...

از این صمیمیت پهلوی خوشم نیومد به همین خاطر اخمی کردم....وبا تاکید گفتم:

-فرشته خانوم...

-بیخشید....

و بدون توجه به ادامه ی جمله ی قبلش دستشو بالا گرفت و گفت:

-گارسون....

ابرو هامو بالا انداختم این صحنه ها رو فقط توی فیلم های خارجی دیده بودم بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

-داشتید می گفتید....

بله یک لحظه...

و رو به پیشخدمت گفت:

-دو پرس کباب برگ ، چهار سیخ جوجه ، دو سیخ کباب کوبیده ، سه سیخ هم کباب نگینی با مخلفات ... به همراه نوشابه ی سیاه..

و رو به من گفت:

-شما چه نوشیدنی می خواهید؟

با تعجب ، بی اراده گفتم:

-دوغ...

-و دوغ همچنین اضافه بکنم به هیچ وجه دوست ندارم توی روز به این مهمی

، غذا پر نمک ، کم نمک ، سوخته یا خام باشه...

از استرسی که بهم وارد شد به اجبار کمی آب خوردم...

بعد رفتن گارسون سریع پرسیدم:

-چرا این همه سفارش دادید ... ما که فقط سه نفریم ...!! شهاب با اخم گفت:

-می خوریم نگران نباشید....

-به خدا اسراف ... خدا رو خوش نمیداد....

لبخندی زد و با برق عجیبی در چشم هاش ، گفت:

-بله حق با شماست ... هر چی اضافه موند و میدم به خود کارکنین اینجا...

لبخندی از سخاوتمندیش زدم ... می دونستم قیمت های اینجا سه برابر بقیه

ی جاهاست

اگه سنا از اینجا بود ، غذا ها رو می زاشت تو دستمال کاغذی و می گفت:

-ببرم خونه حیفه ...

با مرور خاطرات گذشته لبخند محوی زدم ...

-اتفاقی افتاده؟

به حالت سوالی نگاهم رو به دو چشم درشت سیاه شهاب دوختم:

-مثلا چه اتفاقی؟

-نمی دونم آخه لبخند زدین یهو....

با شرم گفتم:

-بی هوا یاد خاطره ای افتادم همین....

زیر لب "آهانی" گفت و به رومیزی خیره شد....

بعد سکوت چند دقیقه ای به حالت کلافه وار گفتم:

-مریم خانوم نمیان؟

شهاب با استرس نگاهشو به نگاهم گره زد ... انگار می ترسید...

از چی؟

چشم هامو به میز بغل دوختم ساعت طلایی پسر و گردنبند سفید دختر ،

زیر نور رستوران برق میزد...

خدایا من بین این مردم چیکار می کنم؟ اصلا برای چی اومدم؟ مگر نه اینکه

این مردی که رو به رومه عشق قبلی شیرین بود؟ مگر نه اینکه ، شیرین از

مریم متنفر بود؟

با افسوس آهی کشیدم و دوباره سرم رو پایین انداختم

-راستش فرشته خانوم....

با شنیدن صدای بَمِش ، به اجبار سرم رو بلند کردم

-من یک دروغ کوچیکی گفتم!

بینیمو چین دادم و با اولین جوابی که به ذهنم رسید ، گفتم:

-اینکه مریم امروز میاد؟

شهاب پوزخندی زد و گفت:

-اینکه مریم با من مشهد اومده

چشم هام با تعجب گرد شد و بی شک دهانم نیمه باز موند...

چشم هام با تعجب گرد شد و بی شک دهانم نیمه باز موند....

-اونظوری نگام نکنید ... به خدا ناراحتم خودم! وقتی آقا حبیب کنارتون تاکید

کردن رو خانومم ... خب نمی تونستم چیزی بگم بعدم که شما سر این

رشته رو گرفتید و ادامش دادید...

با صدای نیمه بلند گفتم:

-تقصیر منه؟

با ترس دستشو به علامت سکوت و آرامش پایین آورد:

-تورو خدا فرشته خانوم... نه، تقصیر منه که از اول به شما راستشو نگفتم

....

با عصبانیت گفتم:

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم...

تا خواستم به کیفم چنگ بزنم و از جا بلند شم گفت:

-خواهش می کنم... بنشینید....

نمی دونم لحن ملتمسش بود؟ یا جادوی چشم های مظلومش؟

اما بی اختیار، روی صندلی نشستم و نفسمو بیرون دادم..

-میدونم اشتباه کردم اما چطور بهتون می گفتم...؟

-شما بگید من چرا باید با مرد متاهلی مثل شما بیرون بیام؟ و بشنوم که به

پیشخدمت می گین روز مهمیه؟ من حرفاتونو به چی تعبیر بکنم؟

شهاب با دستمال عرق سرد پیشونیشو پاک کرد وگفت:

-من متاهل نیستم....

قلبم از شدت تعجب، برای لحظه ای ایستاد و دوباره کار کرد... خدای من...

دستم و روی دهانم گذاشتم و تنها بهش خیره شدم...

این چندمین شوک بود؟

-راستش من طلاق گرفتم....

پوزخندی گوشه ی لبم جا گرفت ... اما برای ثانیه ای از ذهنم گذشت " شاید می خواد دوباره پل های خراب شده اش رو با شیرین درست کنه ... من واسطم!"

با باور این رویا ، پوزخندمو محو کردم...

-من یک ماه بعد از عقد با مریم ، طلاق گرفتم....

با کنجکاوی پرسیدم:

-و دلیلش؟

شهاب گره ی کرواتشو شل کرد و گفت:

-خیانت ، دروغ ، بچه ی نامشروع ، و دختری که...

با خجالت گفت:

-دختر نبود

تعجب نکردم ... تنها سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-متاسفم....

شهاب ، انگشت هاشو به میز زد و گفت:

-کار از تا سف گذشته مریم وضعش خراب بود معتاد ... ! شماره ی

دوست پسرشو برای روز مبادا نگه داشته بود وای خدا

با یاد اوری اون خاطرات ، سرش رو با دست هاش قاب گرفت و گفت:

-دارم دیوونه میشم ... وقتی یادم میاد به مریم گفتم : چرا ؟ با وقاحت تموم

گفت:نمی تونی ثابت بکنی !

توی ذهنم بی اراده رد شد ، تاوان شکوندن دل پاک شیرین همینه دیگه

اما شهاب گناهکار نبود هیچ کس گناهی نداشت این بین...

-اما خب مریم از دوست پسر قبلیش باردار بود و من با همین مدرک
تونستم تهدیدش بکنم که ...

سرش رو پایین انداخت نمی دونم ! احساس می کردم دوست داشت برای
کسی این خاطرات و تعریف بکنه...

شاید شهاب و نمی بخشیدمش برای ترک کردن شیرین ولی می دونستم
چقدر برای یک مرد سخته از همسرش ضربه بخوره...

-بازم شکست خوردم ... چون قبل از اینکه بتونم ببرمش دکتر با دوستش فرار
کرد شمال...

کنجکاو نگاهش کردم که پیشخدمت اومد و با دادن سرویس و گفتن:

-چیز دیگه ای لازم ندارید؟

مانع ادامه ی حرف های شهاب شد

با اخم تشکری کردم و کباب و جلوی خودم گذاشتم

-بفرمایید....

-میشه ادامه ی حرفاتونو بگید...

-غذا سرد میشه...

با بی پروایی گفتم:

-من آدم کنجکاویم آقا شهاب دوست ندارم فکری ذهنم و موقع غذا

خوردن مشغول بکنه

شهاب لقمه ی توی دهانشو قورت داد و گفت:

-هر جور مایلید... خب مریم فرار کرد و منم با در به دری دنبالش بودم ... کار سختی بود که نمی تونستم برای حفظ آبروم از کسی کمک بخوام!
اما بعد یک هفته مریم با صورت زرد و بدنی نحیف اومد خونه گندش در اومد بچه رو سقط کرده ...

نفس عمیقی کشید و با چشم های قرمز شده گفت:
من بازم می تونستم ازش شکایت بکنم ... ولی خب مراحلش سخت تر بود!
سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:
-شما غذاتونو بخورید من تعریف می کنم...
با اشتیاق عجیبی کباب و توی دهانم گذاشتم ... از نرمی توی دهانم آب شد و طمع گوشت و به راحتی احساس کردم....
هیچ وقت نتونسته بودم توی آشپزخونه پخت کباب و یاد بگیرم....
-هووف...
سرم رو بلند کردم شهاب آروم گفت:

-رفتم دادگاه خانواده شکایت کردم میدونی می خواستم برم دنبال مدرک ... اما انگار خدا دلش برای این بندش رحم اومده بود ... وقتی که وارد خونه شدم مریم با بی احتیاطی داشت قرار میزاشت با پسری...
نمیگم چطوری ؟ کجا ؟ و تو چه حالتی مریم و پیدا کردم اما تونستم با داشتن اون مدرک به راحتی ازش جدا بشم
-خانوادت چی میگن ؟

-هیچی ... سرزنش ، این که نگفتم با دختر چادری ازدواج نکن ... اون از شیرین که قرتیش بود خیانت کار در اومد اون از مریم که چادریش بود حامله در اومد...

بهم گفتن بی عرض...

میون حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

-شیرین خیانت کار بود؟

-خب نه ... ولی

-ولی چی ؟ شیرین به خاطر تو خیلی تغییر ها کرد شاید ظاهرش زننده شده بود ولی تو به قلبش کاری ندا شتی ؟ اینکه تو خط شیرین خیانت نبود ؟ اینکه شاید با پنجاه تا پسر دوست بود .. ولی بود ! با اومدن تو شیرین یه شیرین دیگه شد ... فهمید قصدش با تو بودن ازدواجه بعد تو شیرین و با اون دختره ی ...

با عصبانیت جرعه ای دوغ خوردم و ادامه دادم:

-شیرین رنگ تخت هیچ پسری رو ندیده بود ... اصلا تو فاز رابطه های اونطوری نبود اون فقط دنبال شاهزاده ی سفید بر اسبش می گشت که خب ... گویا راهشو بد انتخاب کرده بود..

شهاب هیچ حرفی نمی زد و تنها با چنگالش تکه های جوجه اش رو خرد می کرد...

با عصبانیت گفتم:

-متاسفم برای مردی که قدر اون فرشته رو ندونست...

-من دوستش نداشتم...

با شنیدن این حرف ناگهانی شوکه شدم...

سرش رو بالا گرفت و گفت:

-من دوستش نداشتم....هیچ وقت نتونستم شکمو نسبت بهش از بین ببرم...

شاید قلبم باهاش آروم می گرفت ولی می ترسیدم....

می دونستم اعتماد نمی تونم بهش بکنم!

خودش بهونه ای داد دستم برای رفتن

و سرش رو پایین انداخت.....

پوزخندی زدم و بدون توجه به نگاه های خیره ی میزهای اطراف گفتم:

-پس چرا گفتمی من پیام؟

نگاهم کرد ... طولانی پر از حرف....

نگاهش آشنا بود ... دلم تکهون شدیدی خورد ... مغزم شروع به پردازش کرد

که ناگهان بوی عطر سرد و گسی روزیر بینیم احساس کردم...

بی اراده سر بلند کردم ... مسیح من اینجا بود؟

دوباره نفس عمیقی کشیدم اینبار نبود ...

نه اون بو ... نه اون حس.....و نه اون عشق....

توهم بود؟ نبود....

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-من باید برم...

-فرشته خانوم...

سر بلند کردم نگاهش شیرین بود اما برای من نه ...

-می خواهید دلیل اومدنتون به اینجا رو بدونید؟

منتظر نگاهش کردم ... پوف بلندی کشید و بی مقدمه گفت:

-چون نمی خواستم اینبار فرشته ای مثل تو رو از دست بدم

شوکه نشدم ... یکه نخوردم ... قلبم تپش نگرفت ... تنها اینبار من نگاهش

کردم...

نگاهی پر از تحقیر

-فرشته ...

حرفی نزدم ... حتی نگفتم فرشته خانوم!

-ببخشید...ولی دلم برای شما داره میتپه....

گوشه ی لبم بالا رفت دست هام ناخوداگاه بهم برخورد کرد....

دست زدم...بلند بدون مکث!

درست مثل دیوونه ها....

-مبارک باشه....مبارکه...

مردم با تعجب نگاهم می کردن....گارسون ها جرات جلو اومدن نداشتن...

اما شهاب

بدون پلک نگاهم می کرد...با تلخ ترین کلام گفتم:

-فکر نمی کنید براتون زیادیم؟

متعجب شد....

-من چرا باید مردی که یک بار قلب دوستمو شکونده و یک بار ازدواج کرده

رو دوست داشته باشم؟

شهاب به خودش اومد و با لکنت گفت:

-من ... من از شیرین معذرت می خوام...

-مهم نیست برام.... تو استعداد داری تو شکستن دل دختری نه؟

برام مهم نبود مخاطبم حالا دوم شخص مفرد شده مفردی از تنفر

--من فقط یک ماه متاهل بودم...

-من برام نه پولت مهمه ... نه عقایدت ... نه دلت... من فقط به کینه ای که

نسبت بهت دارم فکر می کنم!

شهاب با عصبانیت گفت:

-اما تو هم دوست پسر داشتی ...

خندۀ ی بلندی کردم سپس با اخم زل زدم به دو چشم های سیاهش:

-تو به کیارش میگی دوست ؟ پسر؟ اون فقط یه اشتباه بود...

شهاب با اعتماد به نفس گفت:

-مریمم یه اشتباه بود...

-اشتباهی که تو شناسنامه ثبت شد نه؟

شهاب از این کل کلی که توش داشت می باخت عصبی شده بود با ناراحتی

گفت:

-من مریم دستامو بشورم تو کمی فکر کن...

-درباره ی ؟

با ناراحتی گفت:

-هیچی....

و بلند شد و با قدم های بلند و محکم به سمت راهروی کوچک رستوران رفت...

با بغض سرم رو ، روی میز گذاشتم ..

شیرین به کی دل بستی ؟ همونی که با دیدن من ، یاد عاشقی کردن افتاده ؟

همونی که می خواستی باهاش ازدواج بکنی ؟

سریع از جام بلند شدم و به سمت پیشخوان رفتم و گفتم:

-ببخشید آقا...

-بله؟

-میتونم یه زنگ بزنم ... تلفنم خراب شده

مرد با مهربونی تلفن و جلو آورد و گفت:

-حتما...

با لبخند تشکر کردم و بی درنگ شماره ی خونه ی زری خانوم و گرفتم...

بعد دو بوق ، صدای مرضیه توی گوشی پیچید:

-بله؟

-سلام مرضیه .. گوشی و میدی به حییب...

-شما؟

-فرشته ام...

-خوبی فرشته؟ مامان اینا خوبن؟

با عجله نگاهی به دستشویی کردم و در همون حال گفتم:

-آره همه خوبن ... گوشی و میدی؟

-آره حتما...

و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-حبيب ... فرشته اس با تو كار داره...

بعد چند ثانیه حبيب سریع گفت:

-سلام ... خوبی ؟ كجایی تو دختر؟ او مدم خونه مامانت گفت با اون يارو

جلو حرمیه .. شهاب رفتی بیرون...

با عجز گفتم:

-حبيب....

-چی شده؟

-میای دنبالم؟

-میگم چیزی شده...

-آره .. یعنی نه .. تو فقط بیا

با صدای خش دار و بم شده گفت:

-یا ابولفضل ... میگی یا نه؟

-اتفاق خاصی نه ... فقط فهمیدم شهاب با زنش نیومده میفهمی منظورمو؟

سربسته گفتم ... اما حبيب با تیزی گرفت و گفت:

-میدونستم یه ریگی تو كفششه....كجایی تو ؟

-رستوران ماهكم...

-اکی نیم ساعت دیگه اونجام

-مرسی حبيب؟

-بله -با موتور نیا باشه؟ خطرناکه

نفسی کشید و با لحن نرم تری گفت:

-باشه..خداحافظ

بدون حرفی، گوشیه قطع کردم و بعد تشکر کوتاهی، برگشتم سمت میز...

-معطل شدی؟

بدون هیچ احساسی نگاهش کردم و آرام گفتم:

-نه

شهاب با صورتی درهم نشست و بدون ادامه دادن بحث قبلی، شروع کرد به

خوردن جوجه های بشقابش...

با بی میلی چنگالم رو به قلب کباب ها می زدم و گه گاهی هم به درِ رستوران

نگاهم رو می دوختم...

با صدای شهاب از جا پریدم و با شک پرسیدم:

-چیزی گفتید؟

لبخندی زد و گفت:

-انگار زیاد دوست نداشتی....

و به کباب های تکه تکه شده ی بشقابم که خورده نشده بودن اشاره کرد....

سعی کردم تمام افکار منفیمو نسبت بهش پس بزنم به عنوان یک مهمان

از میزبانش تشکر بکنم...به همین خاطر با متانت گفتم:

-نه ممنونم آقا شهاب خیلی هم عالی بود! زیاد اشتها ندارم مگر نه

رستوران خیلی خوبی هست و غذاهاشم مطمئنا خوشمزه است ... شما ایراد و

از من بگیرید نه از غذا...

شهاب بی مقدمه گفت:

- شما که بی نقصید...

با پیش کشیدن این حرف ، اخم هام ناخودآگاه درهم شد و با جدیت گفتم:

-انگار دلیل زیاد خاصی برای او مدنم نداشتید ... پس با اجازه...

تا خواستم بلند بشم و دوباره نگاه صد ها زن و مرد کنجکاو و به دوش بکشم ،

شهاب سریع گفت:

-ازت نه به عنوان یه خواستگار بلکه به عنوان یه دوست قدیمی می خوام که

بنشینی...

با اکره نشستم ولی حتی یک سانتی متر هم دسته ی کیف رو از خودم دور

نکردم ...

برای آمادگی بیشتر بابت حرف هایی که ممکن بود زده بشه ... و فراری که من

هر لحظه دوست داشتم از اون مکان گرفته بکنم....

-می دونم که حرف های من برات شوک بزرگی بود ... ولی به من حق بده؟!

با عصبانیت و عاری از ادب گفتم:

-اون وقت چرا؟

-چون دل که دست من نیست ... یهو برای یکی میپته و من مختارم به حرفش

گوش بکنم...

با شنیدن این حرف ، صورت قرمز و با لیوان آبی که نوشیدم پنهون کردم ، اما

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-اِ؟ پس شما تمام کار هاتونو با تصمیم دل اجرا می کنید؟ دلتون گفت دلِ

شیرین و بشکنید ؟ دلتون گفت برید با دل همکلاسی شیرین پیوند بزیند؟

دلتون دیگه چه چیز هایی گفت ؟ از کجا معلوم حرف های زنونه ی دل شما کی تموم میشه .. احتمالا پس فردا با شروع رابطه ی ما ، میگه فلان دوست فرشته برای آروم کردن دلت مناسبه نه؟

شهاب با لبخند عجیب و تعجب آوری حرفی نزد...و این بیشتر من و عصبانی می کرد دلم می خواست به جای شیرین دستمو بلند می کردم و به صورت شهاب می کویدم و می گفتم:

-بی غیرت چشم به ناموس مسیح نداشته باش بی غیرت ... می تونستی شیرین و عوض بکنی ولی عوضی خطابش کردی بی غیرت زنت داغون بود از ترس یک ماه بعد جدا شدی ؟ -میل کنید....

با حرص گفتم:

-ممنون .. گفتم که سیرم...

شهاب دیگه اصرار نکرد ... با کلافی به درِ رستوران خیره شدم پس کجایی حییپ؟

-منتظر کسی هستی؟

با آرامش سربرگردوندم و گفتم:

-خیر نگاهم مختارم می کنه که جاهایی که آرامش میگیره رو ببینم !

از تیکه ام ، اخم ریزی کرد و با حالت پرسشگرانه ای گفت:

-و آرامش دلتون در رستورانه؟

و خودش به حرف بی مزه اش لبخند پهنی زد و سری تگون داد....

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و بعد کمی مکث گفتم:

-بله جایی که بتونم از محیط سرد این رستوران دست بکشم برای من نه تنها محل آرامشه ؟ بلکه بهشت گمشده ام هست ...
و با رضایت از جوابم ، تکه ای کیاب خوردم
-بزنید ... با زبون تند و تیزتون ! این گردن ما از مو نازک تره
حرفی نزدم و تنها خدا رو شکر می کردم ، برای کنترل زبونم شهاب بعد مدتی ، یکهو و ناگهانی پرسید:
-می تونم پیرسم چرا مثل بقیه ی خواستگار های خودت با من رفتار نکردی ؟
سریع توپیدی چون فکر می کردی متاهل بودم ؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-چون دوست نداشتم باور های دخترونه ای که توی ذهنم ساختم و با یک حرف از بین ببرم ...
با گیجی نگاهم کرد و منتظر ادامه ی حرف هام شد
به صندلی تکیه دادم و گفتم:
-چون از روز اول تو رو کنار شیرین دیدم تو رو معجون و شیرین رو لیلی دیدم ! انتظار داشتی با یک دوست دارمی که حتی به حقیقتش هم شک دارم واکنش مثبتی نشون بدم ؟
با صدای بلندی گفت:
-یعنی میگی علاقه ی من الکیه ؟قلاییه ...
تا خواستم حرفی بزنم پسر جوونی از گوشه ی رستوران با صدای بلندی گفت:
-نه داداش ... فیکه

تمام رستوران شروع به خندیدن کردن حتی من هم ، بی اراده خنده ام گرفته بود...

اما شهاب با چشم های قرمز شده به سمت پسر رفت و با فریاد گفت:
-چی گفتی ؟

پسر به شوخی ، خطاب به من گفت:

-آبجی زن این یارو نشو .. دست بزن داره...

اینبار من هم احمی کردم بی اختیار از جا بلند شدم و رو به پسر گفتم:

-تو نمی گفتی منم نمی شدم ... و با قدم های بلند به سمت در رفتم

شهاب با حرص نامم رو فریاد می زد دیگه نمی تونستم حرف های بی معنای شهاب و درک بکنم...

می گفت عاشقمه ؟ می گفت دوستم داره ؟ اون هم بعد اینکه چند ماه بین دیدار هامون فاصله افتاده بود؟

اگه شهاب و نمی شناختم ، با حرف هایی که می زد به احساسش شک نمی کردم....

اما منی که زمزمه ها عاشقانه اش رو با شیرین شنیده بودم تنها جوابم به تمام حرف هاش پوزخند بود....فقط یک لبخند کج !

کنار خیابون ایستادم و منتظر حبیب شدم می دونستم این وقت روز ، خیابون های مشهد شلوغه و حبیب توی ترافیک گیر کرده

در همین افکار بودم که دستم از عقب کشیده شد و بدون اینکه متوجه ی فرد بشم ، گفتم:

-ولم کن حبیب باز شوخیت گرفته ؟ اعصاب ندارم..

فشار وارد شده به دستم زیاد شد ، با خشم سرم رو بالا گرفتم تا خواستم دوباره

به حبیب بتوپم با دیدن شهاب ، آب دهنم رو بی اراده محکم قورت دادم..

با صدایی که از زیر دندون های بهم فشرده شده اش میومد گفت:

-که از دست من فرار می کنی ؟ اگه سر صف صندوق معطل نمی شدم ؛ الان

اینطوری من و فراموش نمی کردی...

بدون فکر گفتم:

-خوبه خودتم میدونی ده دقیقه ای فراموشت می کنم...پس ولم کن...

و با نا امیدی دستمو کشیدم ... اما دریغ از کمی نجات! -حالا به علاقه ی من

شک میکنی؟

چشم های سیاهم رو گرد کردم و گفتم:

-مردی که یک روز به دوستم بگه تو عشق منی ! یک روز به همکلاسیم بگه تو

تنها یار زندگیمی و امروزم به من بگی دوستت دارم !

جای تعجب داره ... حداقل برای من !

-می خوای روابط گذشته ام رو بروم بیاری که چی بشه؟

نفسم رو عمیق بیرون دادم و با صدایی که سعی می کردم از ضعف نلرزه گفتم:

-شهاب ولم کن....

با خوشحالی گفت:

-دیددی؟ دیدی گفتی شهاب ؟ آخ که چقدر شهاب گفتنت به دل میشینه

عزیزم...

با چشم هایی که هر لحظه احتمال بارش داشت گفتم:

-من عزیز تو نیستم....

صدام انقدر آروم و سست بود که جدی نگرفت ... هنوز هم دستمو با تقلا
های خسته کننده ای تکون می دادم:

-ولم کن ... دستم درد گرفت...جیغ میزنما!

با لحن سردی گفت:

-برام مهم نیست ... ناگهان بدون لحظه ای فکر با صدای بلند گفتم:

-اصلا میدونی چرا بهت جواب رد دادم؟

با بهت نگاهم کرد ... فکر نمی کرد؛ اون انرژی هایی که تحلیل رفته بود
دوباره برگرده...

-چون من ... عاشق یکی دیگه ام یکی که مرد تر از تو ... یکی که
آره تو گذشته اش خطا زیاد داشت!

رابطه داشت ... ولی چوب گناهمم خورد ... نه تو هوس باز که تنها دنبال اینی
که یه زن تو زندگیت باشه...

چشم های سرخش لحظه به لحظه ترسناک تر می شدن و فشار دست هام
بیشتر

-دستمو ول کن شهاب با لبخندی که در اون لحظه چشمدش آور ترین
محبت رو برام حکم می کرد، گفت:

-ولت کنم که چی بشه؟ ها؟ انقدر مرد باش که پا حرفات بمونی!

تا خواستم اجازه ای به ریزش اشک هام و شکستن بغض هام بدم، دستم با
فشار عجیبی آزاد شد و به عقب هول داده شدم...

مچ دستم حالا بند بند کبود شده بود ...

و جای دست هاش نبض نبض می زد سر بلند کردم تا ناجی ام رو بینم

...

با دیدن صورت غرق در خون حبیب و رگ های برافراشته ی صورت و گردنش

ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم ...

-حبیب ... حبیب

حبیب بدون اینکه به من نگاهی بکنه گفت:

-حالا دست فرشته رو میگیری ؟ که چی ؟ مگه علاقه زوریه ؟ خجالت

نمیکشی ... نامرد ، نامسلمون مثلاً متاهلی نه؟

شهاب با مستی که به صورت حبیب زد ، همزمان هم گفت:

-خفه شو جوجه ...وقتی از چیزی با خبر نیستی الکی نپر وسط حرفم...

حبیب یقه ی شهاب و گرفت و با فریاد گفت:

-به کی گفתי جوجه ؟ جوجه باشم بهتر از اینه که نامردی مثل تو باشم

اصل قضیه اینه فرشته تو رو دوست نداره !

شهاب با بی حواسی گفت:

-نکنه تو رو دوست داره؟

سکوت برای لحظه ای میون هر دو رد و بدل شد از سوال بی هوا و عجیب

شهاب هر سه حتی خودش هم متعجب شده بود !

-چی میگی شهاب؟

به سمت من برگشت و با نفرت آب دهن پر از خونس رو به بیرون پرتاب کرد و

گفت:

-این جوجه .. فکر کنم عاشقت شده خانوم عکاس!

با خنده ی بی اراده ای گفتم:

-کی حبیب ؟

ناگهان یادِ صحبت های ناتموم مهین خانوم افتادم لبخندم کم کم محو شد

و به جای اون ، دنیایی از شک و ابهام ذهنم رو پر کرد...

شهاب که سکوت ناگهانی من و دید ، لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-آقا حبیب زدم به هدف نه ؟

حبیب با صورت قرمز شده ، فریادی گوش خراش زد و گفت:

-دهنتو ببند ... مَرَدَک (...)

چشم هام از بی ادبی حبیب گرد شد

حبیب بدون توجه به نگاه های اطرافش با داد تنها خودشو خالی می کرد ...

می دونستم اهل دعوا نیست و به قول قدیمیا بزن بهادر نیست !

اون چند تا مشّت و کبودی زیر چشم شهاب هم ، از غیرت و مردونگیش

بود....

بلافاصله بعد بدست آوردن کمی آرامش گفتم:

-فقط یه بار دیگه فکر کنی مثل تو بی غیرتمو و عاشق محرمم میشم ! سخت

در اشتباهی ... آره من فرشته رو دوست دارم ... چون خواهرمه ! مگه می تونم

عاشق زنی بشم که از بچگی به چشم خواهر بزرگ تر دیدمش انگشت

اشاره اش رو به نشونه ی تهدید بالا گرفت و توی هوا تکون داد و گفت:

-این فکر ها فقط تو ذهن بیمار و گندیده ی تو به وجود میاد فقط تو بریم فرشته...

دست هامو مشت کردم و با نفرت از کنار شهاب گذشتم...

نمی دونستم افکارمو به دست کدوم خاطره بسپرم؟

پرونده ی شهاب که تموم شد؟

اتفاقات چند لحظه پیش و دعوا؟

یا اون تصور زشتی که بی خود و بی اراده در ذهن من ایجاد شد؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم...

اما یک حرف من و وادار به فکر کردن می انداخت...

مهمین خانوم چی می خواست بگه که حرفش نیمه تموم موند ؟

-توفکری؟

با صدای حبیب سر بلند کردم و آروم گفتم:

-ها؟

خنده ی تلخی کرد و گفت:

-بزرگ شدم نه؟

به خودم اومدم و سعی کردم ، هیچی از اتفاقات چند دقیقه پیش به روی خودم

نیارم:

-چطور؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

-آخه زدم یه مرد بیست و خرده ای ساله رو خونی و کبود کردم! لامصب

دیدی ؟ عجب بادمجونی کاشتم زیر چشمش! داوینچی جلوم کم میورد....

حتی تو این لحظه هم دست از لودگی بر نمیداشت با اخم ساختگی گفتم:
-بسه تو هم! یه دعوا تو کل زندگیش کرده ... اندازه دو سال سربازی می خوای
خاطره اش رو تعریف بکنی!

لبخندی زد و بدون حرف اضافه ای ، دستشو بلند کرد وگفت:

-تاکسی!

با تعجب گفتم:

-صدات گرفته حبیب؟

تلخ نگاهم کرد و گفت:

-زیادی داد زدم نه ؟ سوار شو

و اشاره ای به تاکسی بغل کرد....هر دو پشت نشستیم هنوز نگاهم روی
زخم های تازه ی کنار لب حبیب بود ... با اون خون هایی که ازش جاری شده
بودن

مرد راننده با دیدن چهره ی حبیب اخمی کرد و گفت:

-آقا شر نشه؟ چچی شده صورتتون؟

حبیب بدون نگاه کردن به راننده گفت:

-دعوی ناموسی بود ... نه شری نیست..

مرد راننده با خیال ناراحت ، ماشین و روشن کرد و زیر لب گفت:

-همه رو برق میگیره مارو چراغ نفتی...

توجهی نکردم و با بغض دستمالی از کیفم برداشتم و بدون اطلاع دادن به

حبیب ، اون رو ، روی زخمش کشیدم..

از سوزشش آخ کوچیکی گفت....

-چیکار میکنی؟

-هیچی دارم تمیزش می کنم که شهاب با آقای داوینچی نتونن برابری بکنن و

زخم خوشگلشون رو صورتت نمونه....

با خنده گفت:

-واسه تولدش ناخن گیر میگیرم...

با بی حواسی گفتم:

-ناخن گیر ؟ برای چی؟

خنده ی بلند تری کرد وگفت:

-آخه فقط چنگ می انداخت

و اینبار هر دو خندیدیم....

-مامان ظرف ماست و میدی؟

بدون حرف ، ظرف و جلوم گذاشت....

بعد از ریختن ماست کمی با غذاام بازی کردم ... درست مثل ظهر!

مامان با دیدن حال گرفته ی من گفت:

-چیزی شده فرشته؟

هول شده گفتم:

-نه..چی می خواست بشه؟

با چشم های ریز شده دوباره تکرار کرد:

-یه چیزی شده ... حالا دیگه محرم رازت نیستم؟

نفسم رو با آه بیرون فرستادم.... چطور می گفتم از خواسته ام؟ زمانی که خواسته ی تهران رفتنم هنوز تایید نشده بود

-هیچی! خوبم...

با کنایه زیر لب گفت:

-تو که راست میگی...

سرم رو پایین انداختم و به قرمه سبزی ظهر خیره شدم..

اینبار هم صدای غر زدن مامان بلند شد که می گفت:

-تو که قرمه دوست داشتی چی شد؟

کلافه گفتم:

-میل ندارم....

باز هم تکرار ... تکرار حرفی که جواب براش نداشتم...

-انگار ظهر زیاد خوردی نه؟ چه خبرا؟ خوش گذشت...

و تنها سر تکون داده شده ی من جوابش بود یعنی آره...

باز هم تو لاک افکار خودم فرو رفتم که مامان باز جمله ای گفت ... که به

مذاقم خوش نمیومد:

-رفتارت مثل عاشقاس....

با شتاب سرم رو بلند کردم.... تا کی مامان انقدر می خواد سه پیچ بشه؟ -چیه

دروغ میگم؟

با عصبانیت ظرف غذا رو از جلوم برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و روی

ظرف پلاستیک کشیدم و توی یخچال گذاشتمش....

-فرار میکنی؟ من مادرم ... نگران میشم...

دستی به سرم کشیدم ... سعی کردم کمی مامان و درک بکنم...

درک بکنم که دیگه اون زنی نیست که موهای سیاهتو شونه بکنه و بگه دختر

قشنگ من چطوره؟

حالا پیر و شکسته شده ... زندگی روی کمرش فشار وارد کرده ...

که با دیدن سادگی من یاد خودش افتاده

-میگی یا نه؟

ناگهان ، بی اختیار گفتم:

-ازت به خواهشی دارم....

-چی؟

به نگاه کنجکاوش خیره شدم و زیر لب گفتم:

-زمین و بفروش!!

مامان دستشو به زمین تکیه داد و به سختی بلند شد و با گفتن :

-یا علی...

دستی به زانوهایش کشید....انگار که من حرفی نزدم ...

متعجب گفتم:

-مامان شنیدی؟

برگشت و در حالی که سفره رو جمع می کرد گفت:

-آره همون چرت و پرتایی رو که می گفتی؟

عصبانی از آشپزخونه خارج شدم ... رو به روش ایستادم و اینبار با لحن جدی

تری گفتم:

-میگم زمین و باید بفروشیم...

خنده ی تمسخر آمیزی کرد و به شوخی گفت:

-تورو عموت فرستاده ؟ حالا بگو ببینم این زمین یا اون زمین؟

دستی به موهای فر بلندم کشیدم و در حالی که از شدت عصبانیت گونه هام

قرمز شده ... دوغ و از دستش گرفتم و گفتم:

-یه بار تو زندگیت منو آدم حساب کن...

ابروهاشو بهم نزدیک کرد و با تاکید گفت:

-فرشته مودب باش....

بی توجه به حرف هاش ، به طرف اتاقم رفتم و ساکمو از اتاق برداشتم و با

صدای نسبتا بلندی گفتم:

-همین امشب وسایلمونو جمع میکنیم فردا میریم....

صدایی نیومد و من با خیال نرم تر شدن مامان ... لباس های هردومونو تا

کردم....

ناگهان با آوای گریه ی آشنایی به پشت برگشتم و با دیدن مامان که گره ی چادر

روی کمرش باز شده بود و مثل آبشاری شلخته کرده بودتش ... بغض کردم...

-چرا می خوای بریم؟

چی میگفتم؟ جوابی داشتم....

سعی کردم نام مسیح و از ذهنم برای ثانیه ای خط بزنم ... سخت بود ولی باید

می زدم...

روی زمین ، جلوی پاهای سستش زانو زدم و آروم گفتم:

-چون تهران برای هردومون بهتره ... چون تهران کار داره .. اونجا کسی نمیگه

دختر شهید ایرج بهادری چرا همبازی هاش پسرن؟

اونجا کسی نمیگه فاطمه صابری ، زن شهید ! چرا بی غیرته و دخترشو تنها

میفرسته تهران؟

اونجا شهر ساکتیه ... مثل شهرستان ما ، همه تو کار هم فضولی نمیکنن...

اونجا یکی بمیره هم کمکش نمی کنن ... چه برسه با چه تپیی بره بیرون؟ اونا

رو نگاه نمی کنن و دختر های مو بیرون ریخته رو با دست نشون نمیدن...

مامان با پوزخند گفت:

-یعنی دوست داری اونطوری باشی؟

بلند شدم و دست های چروکیده و زبرشو گرفتم و با لحن ملتسمی ادامه دادم:

-نه ... من و چادرم باهم انس گرفتیم شاید قبل تصادف شده بود برام

نقابیی در برابر پیچ پیچ های مردم ... شده بود محافظم در برابر حرف هاشون ...

ولی الان این تیکه پارچه ی سیاه بهم آرامش میده .. مامان من عوض شدم..

دستی به موهای سیاهم کشید و گفت:

-میدونم فرشته ام ... ولی مامان تهران خوب نیست ... من چهل ساله دارم تو

این خرابه به قول تو زندگی می کنم نمی تونم اخر عمری بار و بندیلمو

ببندم و کوچ بکنم...

دست هاشو فشردم و گفتم:

-اخر عمری یعنی چی مادر من؟ انشالله که صد و پنجاه سال عمر می کنی

... میدونی که هیچ جا بهت کار نمیدن ولی اونجا میتونم برات کار پیدا کنم

... میتونم درس بخونم و توی نشر روزنامه ای جایی کار کنم

کمی نگاهش آرام تر شده بود ... ولی از سنگری که برای خودش ساخته بود

بیرون نیومد... هر چی نباشه همسر شهید بهادری بود دیگه !

اینبار دعوت به نشستن کردمش و شمرده گفتم:

- با فروختن اون زمین و اینجا میتونیم زندگی بهتری برای خودمون بسازیم....

مامان با صدای فریاد ماندی گفت:

- اینجا رو هم می خوای بفروشی؟

لبخند ساختگی زدم و گفتم:

- مامان ... وقتی که بریم تهران یه خونه تو مشهد میشه خرج اضافی؟

با اخم گفت:

- رهنش میدیم!

اینبار بلند شدم و برای توجیه کردنش گفتم:

- کی میاد این خونه ی بیست سال ساخت کلنگی رو بخره؟ دیگه چه برسه

رهنشم بدیم باید نصف قیمت باشه.... خب ضرر می کنیم...

- من از یادگار ایرج دست نمی کشم...

دستی به پیشونیم کشیدم.... این صبور بودن رو به قول نازخاتون خدایا مرز ،

از پدرم به ارث برده بودم...

به سمتش برگشتم و چهار زانو جلوش نشستم و گفتم:

- یادگار ایرج برات نون و آب نمیشه مامان بیست سال پیش نیست ! الان

یه تخم مرغ برای من و توهم گرونه ! چرا نمیخوای باور کنی ؟ وقتی دو تا زمین

خوب داریم ... این یکی که هیچی ، اون یکی تو بهترین منطقه است ...
میدونی همین الان چند نفر متقاضی هستن بخرنش؟
با نگاه نافذش به گل های روفروشی چشم دوخت....داشت جواب میداد
....این سکوتش به من اعتماد به نفس بیشتری می داد

با لبخند عمیقی ادامه دادم:

-میفروشیم ... میریم به خونه اجاره میکنیم....حالا آگه شد میخریم...تو به
جای خوب کار پیدا می کنی ... درس می خونم ... اینطوری کنار هم میمونیم
....

لبش رو با زبانش تر کرد و گفت:

-کیارشی در کار نیست؟

سادگیشو دوست داشتم خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

-نه مادر من ... کیارش چی میگه این وسط؟ اون ازدواج کرد ... تموم شد

دیگه ... خدا هم به موقعش جوابشو میده ... من مطمئنم....

از روی تخت بلند شد و برای ختم صحبت هامون گفت:

-حالا تو با بنگاهی صحبت کن...اصلا بین زمینمونو چقدر میخرن .. درباره

بعدشم بعدا صحبت می کنیم....

لبخند آرومی زد ... ولی در اصل توی وجودم پر از آشوب عشق بود....

بی قرار از دوری معشوقم...

تشنگی برای دیدن چشم های سبزش....

من دارم میام مسیح!

-حبیب همین که گفتم...

خنده ی بلندی سر داد و زیر لب گفت:

-شوخی می کنی دیگه؟

در حالی که با انگشت های دستم بازی می کردم گفتم:

-نه...

زیر چشم نگاهی به صورت برزخی حبیب انداختم....در حالی که سعی می

کرد عصبانیتشو با نفس های آروم از خودش دور بکنه گفت:

-چرا یهو این تصمیم و گرفتی؟

مامان در حالی که از تو آشپزخونه زیر نظرمون داشت با لحن شوخی گفت:

-فرشته رو که میشناسی ... یهو تصمیم میگیره...

حبیب لبخند کوتاهی هم نزد...با ترس به مامان چشم دوختم دوست

نداشتم کسی ازم دلگیر باشه !

دوباره تکرار کرد:

-چرا؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

-میدونستی که باید یه روزی برای درس برگردم....

میون حرفم پرید و با صدای مرتعشی گفت:

-آره ... میدونستم! ولی اینم میدونستم که بعد تموم شدن درست برمیگردی

مشهد...خونه زندگیت اینجا بود ولی حالا؟

سعی کردم صدامو کنترل بکنم ... به همین خاطر بعد مکث کوتاهی آروم گفتم:

-ببین مسیح...

با چشم های متعجب نگاهم کرد تازه متوجه اشتباه لفظیم شدم آهی کشیدم و گفتم:

-حییب.....

آروم گفتم:

-مسیح؟

به آشپزخونه نگاه کردم ... خدا رو شکر مامان در حال سرخ کردن سبزی های مشتری بود و زیاد به هال نگاه نمی کرد...

با شرمندگی مشهودی در لحنم گفتم:

-هیچی ولش کن

حییب که پی به لحن تر سیده ام برد با ترفند خاصش بحث و عوض کرد و گفت:

-جدی می خوای بری؟

با نگاهی مملو از تشکر نگاهش کردم و گفتم:

-آره ...

وزیر لب اضافه کرد:

-این ربطی به مسیح داره؟

با خنده ای که بی مورد کردم گفتم:

-حییب

دست هاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

-باشه من و نزن خب حالا میگی چیکار کنم؟

اینبار صدامو بلند تر کردم تا مامان هم بشنوه -برویه بنگاهی خوب ، هم اینجا رو می خوام بفروشم و هم زمین خارج از شهر مونو..

حیب با کمی تأمل گفت:

-همچین خارج از شهرم نیست.... انقدر مشهد بزرگ شده که اون نقطه از شانس خوبت افتاده تو محله بالا شهر...

با پوزخند گفتم:

-شانس خوب ...

مامان با حرص گفت:

-حیب نری بگی عجله داریم؟ تا خرداد فرصت هست به بالاترین قیمتش می خوام بفروشم...کسی هم با خبر نشه میفهمی که؟

حیب با خنده سری تگون داد و گفت:

-بله بله یعنی به مامان نگم دیگه؟ واسه خودش خبرگذاری بی بی سی !

مامان چشمکی زد و مشغول کارش شد....

اینبار من گفتم:

-تا خرداد طول میکشه ... باید برم پرونده پزشکیمو کامل بکنم و تحویل دانشگاه بدم ... میدونی که کار های اداری خیلی طول میکشه ...؟! سریع تر

انجامش بده البته ممنون میشم...

-باشه من برم که واسه ناهار منتظر من...

مامان با اخم تصنعی گفت:

-برای ناهار بمون! مامان و باباتم که رفتن خونه خالت....

حبيب لبخند محجوبی زد و گفت:

-با اجازه از حضورتون مرخص شم که مرضيه خونه تنهاس با عجله

چادرم رو از اتاق برداشتم و روی سرم انداختم و گفتم:

-تا دم در همراهیت می کنم....

مامان هم بعد خداحافظی به سمت آشپزخونه برگشت

تا لحظه ی خروج هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم ... آروم گفتم:

-حبيب...

پوزخندی زد و گفت:

-بگو مسيح...

چشم هامو درشت کردم و گفتم:

-اشتباه بود ببخشید....

خنده ی تلخی کرد و گفت:

-اشتباه به این فاحشی ندیده بودم....

سرم رو پایین انداختم ...

-مشهد؟ با گيجی نگاهش کردم...بی هوا زد روشونم و گفت:

-میگم اهل مشهد؟

-نه..

و با خجالت سرم رو پایین انداختم....

-چرا شرمنده میشی؟عاشق شدی نه؟

لبم رو گزیدم و حرفی نزدm....

باز هم اون گفت:

- شدی مثل دختر دبیرستانی هایی که اولین بار با یه پسر قرار میزارن قرمز

مثل لبو....بامزه میشی

اخمی کردم و گفتم:

-دیگه پرو نشو...

خندید ... خیلی آروم و کوتاه

-امیدوارم بتونم عروسیتو ببینم....

نگاهش کردم ... چرا نگاهش در عین خوشحالی غم عجیبی داشت؟

بی اراده بغض کردم و گفتم:

-دعا کن خوب بشه ...

با تعجب گفت:

-مریضه؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.....به اندازه کافی گفتمی ها رو به مادرش

گفتم...

-دوستت داره؟

دوستم داشت اگه احساساتش عوض نشه ..اره...

-خوشبخت باشی ... میدونی که همیشه خواهرم بودی نه؟

آهی کشیدم و گفتم:

-آره.... فقط میشه طول نکشه این فروش زمین...

لبخندش واقعی شد و گفت:

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد

ابری که در بیابان بر تشنه‌ای بیارد

نگاهش کردم هنوز هم ، همون برق در چشماش می شد دید ...

آهی کشیدم و گفتم:

-کاشکی به جای حفظ کردن این اشعار ... کمی به در سات می رسیدی ...

کنکور داری ها!

غمگین نگاهم کرد ... تلخی نگاهش مجبورم کرد به پرسش ...

دست هامو بهم گره زدم و گفتم:

-خوبی؟

گفت:

-خوبم.....

و شاید خوبم گفتن هایش ... معنای دیگری داشت....!

با کرختی کیفم رو ، روی دوشم جابجا کردم و لرزون گفتم:

-باورم نمیشه...

لبم رو پشت بندش داخل دهانم بردم و پوستش رو جویدم...

حبیب مستانه خندید ... حرفی نمی زد...

نه تکرار می کرد و نه ادامه می داد بی حال گفتم:

-شوخی کردی؟ نه؟

حبیب با عصبانیت ساختگی به سرم ضربه زد و گفت:

-آخه من با تو چه شوخی می تونم داشته باشم

و سپس رو به مادرش که داشت با مادرم حرف می زد گفت:

-مامان باور نمی کنه فکر کنم باید خودِ اسی رو بیارم ...

با اعتراض گفتم: حییب

شانه ای بالا انداخت و بدون توجه به چشم های درشت شده ام و رنگ پریدم

، حبه قندی برداشت و به همراه چایی خوشرنگش در دهانش گذاشت....

عصبانی شدم و در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم ، بلند شدم

و خطاب به زری خانم گفتم:

-شرمنده ... ما بهتر بریم...

زری خانوم ، دست های مامان رو که داشت پا می شد ، رو گرفت و گفت:

-کیجا فاطمه جان ؟ یعنی اگه بزارم بدون خوردن ناهار برین ... بعد قرنی

اومدین دارین ، میرین ؟

و با چشم غره ای به حییب ادامه داد:

-به این نیومده حرف بزنه .. شما اصلا این و آدم حساب نکنید...

بی اراده خندیدم و برای به جا آوردن رسم تعارفات همیشگی گفتم:

-نه دیگه مزاحم نمیشیم...

-چه مزاحمی ؟

بعد چونه زدن با زری خانوم ، بالاخره پیروز این نبرد دیرینه ی ایرانیان شد و با

مامان برای چک کردن فسنجونی که از صبح بوش من و مست کرده بود به

آشپزخونه رفتن....-ناراحت شدی ؟

زیر چشمی به سر افتاده اش نگاه کردم ... چرا حبیب شاد نبود ؟ چرا دیگه نمی خندید ... ؟

چرا دیگه نمی تونستم لقب فضول محله رو بهش بدم ... ؟

پوزخندی زدم ... چون اون دیگه بیرون نمیره !

-به خاطر من پوزخند میزنی ؟ ببخشید فرشته ... غلط کردم...
با شتاب برگشتم و گفتم:

-چی میگی تو ؟ من ناراحت نیستم ای بابا....

بودم ... چونه ی لرزونم و چشم های سرخم گواش رو می داد....
دستی به شونه ام زد و گفت:

-قسم به اون خدایی که هر دو می پرستیم ... قسم به همین نون و نمکی که
باهم می خوریم....دروغ نگفتم...

تیز شده و با شک نگاهش کردم ... جنس نگاهم رو فهمید !
با شونه هایی خمیده و پای دراز شده گفت:

-چرا باید باهات شوخی بکنم یا دروغ بگم ؟ اِسی خودش این و گفت...
دستی به لبم کشیدم:

-اسماعیل محمودی ؟

تنها سرتکون داد....

-مگه تو کار بنگاهه ؟

خندید و گفت:

-بهتر بگی تو کار کشتارگاه....به هر حال مشتری داره برای هر دو زمینت...
ترسیدم ...از کلاهبرداری...از تیترا سبز رنگ روزنامه ها...

از سادگی یک زن به همراه دخترش....

با ترس محسوسی در صدام پرسیدم:

-هر دو تا زمین از هم خیلی فاصله دارن ... چطوری می خواد هر دورو بخره
اونم با این قیمت؟

به فکر فرو رفت ... انگار مردد بود برای گفتن حرفی....

-چیز دیگه ای هم مونده؟

حیب دل به دریا زد و گفت:

-راستش خونه ی ممد و دو تا زمین خالی محله رو ، همین یارو خریده

بی حوصله و بدون فکر گفتم:

-زمینای این خرابه به چه دردش می خوره؟

پوزخندی زد و گفت:

-می خواد کل این محله رو بخره اما دونه به دونه اعتقادش اینه ما رو گنج
خواهیدیم....

با سادگی گفتم:

-یعنی زیر خاک تلاس؟

خنده ی بلندی کرد که باعث دلخوریم شد ... با تک سرفه ای جواب داد:

-نه بابا دختر می خواد یه پاساژ بزرگ بزنه و امکانات دیگه ... اما چون هر
خونه ای نود متری ، صد متری نهایت هست ... باید تیکه تیکه بخره

مثلا چند روز پیش داداش امیر زنگ زده بود میگفت درباره همین یارو تحقیق
بکنم...ساختمون اونم می خواد...

لبخند محوی زدم این یکی منطقی تر بود....

حبیب ادامه داد:

-منم به محمودی گفتم شرایطتو ... دیدم دیروز زنگ زده که پیام با همین

مجیدی حرف بزنم..

-مجیدی؟

با حواس پرتی گفت:

-منظورم همون یارو ...

خندیدم و منتظر پایان حرفاش شدم ... حبیب هورت دیگه ای کشید و لیوان

خالی چایشو روی زمین گذاشت:

-کجا بودم؟ آها با مجیدی حرف زدم ... با صداقت گفت هدفشو ... همین

اینکه خونه ی ما رو هم می خواست بخره که از واکنش بابا ترسیدم ... هر چی

نباشه یادگار پدر بزرگه و بوی تریاک اونو میده...

خندیدم و گفتم:

-از دست تو حبیب...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بهش گفتم می خوای زمین بالاشهر و همراه این بفروشی....اما با قیمت

مناسب خودش...

اونم بی چون و چرا قبول کرد

زیر لب و با خجالت گفتم:

-چقدر می خره؟

با شنیدن قیمت نجومی از طرف حبیب ، دهانم نیمه باز موند....

پوزخندی به چهره ی بهت زده ی من زد و گفت:
-شاید اگه صبر کنی بالاتر میاد ... ولی فکر کنم انصافش همینه اون زمین
زندگیتونو عوض می کرد بعد شما
سرش رو پایین انداخت....
خودم هم باورم نمی شد....
با یک حساب سرانگشتی گفتم:
- نه تنها می تونیم خونه بگیریم تو تهران بلکه بدون کار کردن میتونیم
زندگی بکنیم....
لبخندی از شوق کودکانه ی من زد و گفت:
ارزش این زندگی که پیش روتونه رو داری
سری تکون دادم و گفتم:
-پس عجیب نبود عمو به زمینا چشم داشت میدونست طعمه کجاست...
-شکارچی خوبی بود!
پوزخند زدم و در جواب گفتم:
-ولی آهو فرار کرد سریع تر از تیر تفنگش بود...
چشم هاشو به نشونه ی اطمینان باز و بسته کرد...
سرم روبه پشتی تکیه دادم....
دارم میام مسیح.....
منتظرم باش...

سه هفته بعد

با لبخند مقدار پول توی حساب و چک کردم گوشی هنوز تو دست هام

بود ... از شوق می خندیدم و می لرزیدم...

درست مثل روزی که عاشق شدم

در دل نهیبی به خودم زدم ... روز هایی که عاشق شدم...

صدای پر استرس مامان برای بار هزارم توی گوشی پیچید :

-فرشته اونجایی؟ پولا درستن

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی گفتم:

-درستن مامان ... همه ی پولا تو حسابن.... پولدار شدیم...

مامان در حالی که خدارو شکر می کرد گفت:

-همونطور که به کسی که یک میلیون داشته باشن نمیگن میلیونر ... به ماهم

پولدار نمیگن...

حرفی نزدم... شاید اغراق بود ...

اما من برای اولین بار ، این مقدار پول و توی حسابم دیده بودم...

بوق ممتد توی گوشیم می پیچید ... شاید خدا حافظی کرده بود ... شاید هم

مثل من از شوق زبونش بند اومده بود...

چشم هامو بستم ... دوست داشتم توی این لحظه ی شیرین بوی گس و

سردشو احساس کنم...

چشم های سبزشو لمس کنم... به رگ های برجسته ی دستِ مردونه اش

دست بکشم....

میون دو ابروی بهم قفل شده اش رو ببوسم و بگم:

-اخم نکن مسیحم...

مسیحم ؟ چقدر دلم برای نجوای فرشته گفتش تنگ شده بود....

جانم هایی که قلبم رو می لرزوند....

باید امروز تصمیم رو به مامان می گفتم واکنشش مطمئنا خوب نبود ...

یعنی صد در صد ، به من میگه :

-فرشته دیوونه شدی ؟ اون همه خودتو به این در و اون در زدی که اینکار و

بکنی ؟

چشم هامو برای بار دوم بستم دست های مشت شده ام و نسیم بهاری ،

مصمم کرد برای رفتن این جاده ای که خودم می خواستم با هر قدم فتحش

کنم

جاده ای که شاید همسفرم نامش مسیح باشه...

سریع سوار تاکسی شدم و بعد گذشت نیم ساعت ، به خانه رسیدم...

از ترافیک های عصر مشهد متنفر بودم ... با باز کردن چشم هام ، نگاهم با

پلاک روی کوچه برخورد کرد ... رو به راننده گفتم:

- همین جا پیاده میشم مرسی...

کرایه رو پرداخت کردم و از تاکسی پیاده شدم ... بی اختیار بغض کردم...

بغضی که کینه به همراه نداشت ... شاید مامان از معراجی شدن بابا ناراحت

بود ... ولی من خوشحال بودم...

تک تک سلول های بدنم بهش افتخار می کردن....

دستم رو، روی عکس بی کیفیتش کشیدم ... خیس بود زیر لب زمزمه کردم:

- مامان باز هم که پلاک کوچه رو تمیز کردی ... بعد رفتنمون به تهران چه بلایی به سر این پلاک و خونه میاد؟
چه بلایی سر گلای نرگس بابا میاد؟
اون ها هم زیر خاک دفن میشن....

با پشت دستم روی گونه هام کشیدم ... همون طور که فکر می کردم خیس شده بودن از اشک....

انگشت هامو به دور بند کیف قلاب کردم تاوان این عشق، شاید گذشتن از خیلی چیز ها بود..

مثل خاطرات و یادگاری های پدرت...

راهمو به سمت خونه کج کردم ... در تمام طول راه، در ذهنم حرف هامو مرور کردم!

دوباره نفس کشیدم دریغ از کمی بوی گس و سرد.....

کجایی بی مرام؟

تمام عشقت همون دو هفته بود؟

کلید و از توی کیفم در اوردم و داخل جا کلیدی انداختمش... در با صدای تیک ریزی باز شد و پشت بندش فریاد من:

-مامان من او مدم....

جوراب هامو تو حیاط در اوردم و بابی حوصلگی پاهامو شستم ... در همون حال بودم که متوجه نور اضافی ای شدم...

ع صبانی سرم رو بلند کردم که با دیدن چراغ های روشن خونه ی امیر علی ،
قلبم هوری ریخت....

اونها کی اومدن بودن؟

با عجله دمپایی ابریمو به جای کفش های اسپرتم پوشیدم و از خونه خارج
شدم...

پراید امیر دم در بود ... پس چرا حبیب نگفت؟

زیر لب گفتم:

-نامرد...

در و پشت سرم بستم و اینبار با اخم طبیعی وارد خونه شدم...مامان در حالی
که کتاب شعر کوچکی که براش خریده بودم رو می خوند گفت:
-کجا رفتی ؟ دوباره صدا در اومد...

بدون تاخیر گفتم:

-هیچی رفتم بینم واقعا سمیه اینا اومدن یا نه راستی مامان مگه زری
خانوم نگفت یه ماه دیگه میان؟

مامان کتاب و عینکش گردش رو کنار گذاشت و به زمین کنارش اشاره کرد....
با خوشحالی مقنعه ام رو پرتاب کردم روی زمین و کنار مامان نشستم....

-زری میگه سمیه دلش برای مامان و باباش تنگ شده بود ... امیر علی نیومده
... نتونست مرخصی بگیره هرچی نباشه مامورितه دیروز پدرش رفت
دنبالشو دیگه ظهر رسیدن....البته با ماشین امیر برگشت...

بیخیال شدم .. همین که امیرعلی نیومده خودش خیلیه ! حوصله ی زیر
چشمی نگاه کردن هاشو نداشتم....

سرم رو با بی قیدی روی پای مامان گذاشتم و گفتم:

-کی بریم ته؟

-ته؟

با دیدن صورت متعجبش ، دلم قنچ رفت و ناخوداگاه بلند شدم ، و گونه اش
رو بوسیدم...

-منظورم تهرانه...

خنده ی نخودی کرد و گفت:

-از دست تو دختر ... بیست و دو سالت شده بازم شیطونی می کنی؟

آخرین دکمه ی مانتو ام رو هم باز کردم و به گوشه ای پرتابش کردم ... حالا با
یک تاپ و شلوار لی روی پاهاش خوابیده بودم...

این در حالی بود که موهای فرم صورتم رو احاطه کرده بودن...

مامان دستی به موهام کشید و گفت:

-هر وقت تو بگی بریم ... اینبار تو کاپیتان این سفر باش ... ما هم
همسفرت....

لبخندی زدم و مردد نگاهش کردم ...ته نگاهم رو خوند

نفسی کشید و گفت:

-از این نگاه می ترسم...

خیره به چشم هاش شدم ... خودش ادامه داد:

-برق نگاهش شبیه روز های عاشقی ایرجه....

لبخندی زدم -روزایی که ایرج چیزی ازم می خواست همین طوری نگاهم می کرد ... مثل خرگوش ، مظلوم...

سرش رو کج کرد ... موهای کوتاه قهوه ایش گردنش رو پوشوند:

-روزی که می خواست برای رزمنده شدن ثبت نام بکنه هم از این نگاه استفاده کرد ... آهی کشید و گفت:

-بیست و دو سال از اون روز می گذره یه چیزی رو میدونستی؟

با چشم های تر نگاهش کردم ... کنجکاو! به قول خودش ؛ مثل نگاه خرگوش...

-ایرج نمی دونست من باردارم...

شوکه شدم ... ولی نه انقدر که دهانم باز بمونه....

-خانوادش نداشتن ... گفتن فاطمه اگه بهش بگی ، نیمیره گناه می کنی ...

بیست سالم بود و از حالای توهم ساده تر بودم ترسیدم ... ولی رضایت

ندادم به رفتنش ... ایرج انقدر تو گوشتم قسم خورد که برمیگرده که راضی شدم

...

اما میدونی؟

روزی که داشت سوار اتوبوس های اعزامی می شد ... سرشواز تو پنجره

بیرون آورد و گفت:

-فاطمه من و به خاطر خدا همه ی قسم هایی که خوردم رو ببخش ... حلالم

بکن

اشک غوطه ور شده روی پوست چروک شده اش ، به صورتم برخورد کرد....

-حالا تو چی می خوای ایرج کوچولو؟

لبخند تلخی زدم و بی درنگ گفتم:

-یه کار خیر....

با تعجب نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه زد به در شوخی و گفت:

-می خوای بری خواستگاری؟

-نه ... می خوام یکپو از مرگ نجات بدیم...

منتظر نگاهم کرد ... برای این که متوجه جدی بودن کلامم بشه نشستم و

نگاهم رو به چشم های قهوه ای سوخته اش دوختم:

-یادته کلی نذر کرده بودی برای بهوشی من؟ خب ... راستش میگم چطوره

کمی از این پول رو بدیم به....

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-به مهین خانوم برای خرج بیمارستان پسرش و دوستِ پسرش...

نگاهش نکردم ... حرفی نمی زد و همین من رو بیشتر می ترسوند...

به انگشت های کشیده ام خیره شدم و ادامه دادم:

-هم کار خیری انجام میدیم ... هم به دوستت کمک می کنیم ... ما مان

سخته بینم یکی انقدر امید داره و دکترها نا امیدش می کنن ... سخته بینم

پسری توی کماس که خودم طعم این خواب اجباری و چشیدم...

خواستم بگم:

-سخته عشقمو با چشم های بسته بینم ... سخته فروغ چشم های سبز شو

بینم...

اما تنها سکوت کردم

سرم رو بلند کردم و به چشم های گرد شده و متعجب مامان خیره شدم...
میدونستم الان باید منتظر غر زدن های همیشگی اش باشم ... به همین خاطر
سعی کردم نهایت ناراحتیمو روی دست های مشت شده ام در بیارم....
اما با صدای مامان ، تمام لرزش و عصبانیتم به ثانیه نکشیده فروکش کرد:
-باورم نمیشه ... دختر کوچولوم انقدر بزرگ شده باشه ، که اعتقاداتم
همراهش محکم شده باشن..

لبخندی بی اراده زدم و گفتم:

-شما ناراحت نمی شید؟

-نه شاید من هم به این فکر میفتم ... ولی دیر تر خوشحالم ، خیلی
خوشحالم که همچین دختر فهمیده ای دارم ... بزرگ شدی فرشته ی من
و باز هم ذهنم پرواز کرد به زیبایی ادا کردن "ش" نامم از بزبون مسیح....

-مامان زنگ زدی؟

چشم هاشو با عصبانیت بست و گفت:

-این برای باز هزارم ... آره زنگ زدم ... پول رسیده...هزار بارم تشکر کرد ...
حالا بیا این ساک و ببریم پایین

لبخند عمیقی زدم که ردیف بالا و پایین دندون های سفیدم به زیبایی مشخص
شد....

با عجله چادر مشکیمو سرم کردم و با خوشحالی ، سخاوتمندانه رژ گلبهی
رنگم رو روی لبم کشیدم...

زیر لب هماهنگ با برق چشم هام می خوندم:

-امشب چه شبیست؟ شب مراد است امشب...

خندیدم ... بلند ...

به زودی قرار بود ؛ من باشم....

مسیح باشه....

و شاید فراموش کردم....ممکنه خوشبختی من و یادش نباشه؟!

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-مامان من حاضرم ... بریم....

مامان هم با چادر سیاهش که هیکل لاغر و استخوانیشو در خود پنهون کرده

بود از اتاق بیرون اومد و گفت:

-کلید و به آقای مجیدی تحویل بدم و بریم ... حمید آقا هم منتظرمونن

قرآن کوچکم رو از کیفم برداشتمو بالای سر مامان قرارش دادم خدایا به

امید تو....

با رفتنم ... شاید خیلی چیزها عوض بشه...

تهران برای من شاید دنیایی متفاوت باشه..

دنیایی برای دو عاشق من و مسیح...

با فکر کردن به خیال های شیرینم ، لبخندی روی لب هام نقش بست...

بعد از خوندن آیت الکرسی ، از خونه بیرون اومدیم ... اهل محل ، دوباره

کوچه رو چراغونی کرده بودن

صدای حبیب از جمعیت میومد که با فریاد بغض دار می گفت:

-بزن کف قشنگه رو برای فرشته تهرانی و مادرش...

همه خندیدن و من لبخند زدم

همه حیب و دیدن و من برق اشک چشم هاشو....

سمیه با شادمانی می خندید

خوشحال بود به خیال بچگونه اش میدونش رو به در کرده بود

هر کسی که جلو میومد ... با گفتن خاطره ای چه از بچگیم و چه از دوران بودن پدرم ... اشک های مادرم رو در می آورد و گاهی باعث خندیدنمون می شد....

حیب جلو اومد و گفت:

-خاله من خدا حافظی نمی کنم ... از الان بگم! کنکور که دادم با مامان میام تهران...

مامان با خوشحالی و دلتنگی گفت:

-من که از خدایه اونجا همدم داشته باشم ... قدمتون رو چشم ... حیب به سمت من برگشت...نگاهی طولانی بهم انداخت....
نگاهی پر از حرف های ناگفته...:

-فرشته .. مواظب باش! دردی که تو داری، علاجش یه چیزه ... فقط زیادی دارو مصرف نکنی که شاید درمانش باعث دردت بشه...

مسیح ... داروی بی درد بود! مطمئن بودم ...

مامان با کنجکاوای نگاهم کرد ... انگار از این رمزی صحبت کردن حیب، زیاد خوشش نیومده بود...

برای جلوگیری از عصبانیتش گفتم:

-خودت دیوونه ای منم خدا حافظی نمی کنم .. چون میدونم به زودی
میبینمت پسر همسایه...

و هر دو تصنعی خندیدیم....

خنده ای که به صدای صلوات و خدا حافظی همه ختم شد...

دستم به جریان بادی که از شتاب اتوبوس پوستم رو نوازش می کرد سپردم و
از پنجره بیرون بردمش...

لمس هوای آلوده ی تهران ، به طرز خارق العاده ای برام خوشایند بود....

اینبار مامان با چشم هایی براق و خوشحال ، که دیگه از اون غم چند ساعت
پیشش خبری نبود ، به اطراف نگاه می کرد...

برج میلاد ، میدان آزادی ، ورزشگاه آزادی و دهکده ی آبی ... و از سوی دیگر
شهربازی ارم ...

همه و همه از نگاه مشتاقش می گذشت ...

انگار دفعه ی اول توجهی به زیبایی تهران نداشت....

لبخند محوی زدم و برای چند ثانیه با وجود اشتیاق مهار نشدنی ام ، چشم
هامو بستم ... تا شاید کمی بخوابم....

نمی دونم چقدر گذشت؟

که با تکه های آرومی به دستم ، چشم هامو باز کردم ... صورت خندون
مامان به همراه عمو حمید ، باعث شد برای لحظه ای جا و مکان رو فراموش
بکنم...

هوا تاریک بود و صدای تردد ماشین های اطرافم به گوش می رسید...

عمو حمید با اون لنگ همیشه به گردنش گفت:

-دختر گلم بیدار نمیشی؟ نمی دونم چه حکمتیه تو هر وقت سوار اتوبوس من میشی خوابت میبره ... خاطرات من تکراری شده نه؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم مامان به جای من جواب داد:

-نه حمید آقا ، فرشته از بچگی عادت داشت سوار ماشین و اتوبوس و هر چی که می شد خوابش می گرفت ... حالا شما فکر کنید سرویس مدرسه اش از دستش چی می کشید؟

هر دو خندیدن ... اینبار من بلند شدم و ساکم رو در دست گرفتم....

مامان رو به من گفت:

-فرشته ، دوستات او مدن دنبالمون وایستا صداشون کنم... تو هم چادر تو مرتب بکن .. یه پسر هم همراهشونه...

باورم نمی شد ... بدون توجه به چادر کج شده ام

از خوشحالی ، به سمت درب خروجی اتوبوس پرواز کردم ... با پایین او مدن از پله ها ، سیلی پر از بوسه و احساس دلتنگی نصیبم شد

آغوش های گرمی که بوی قهوه های دانشجویی می داد....

نیایش با بغض آشکاری در گلویش گفت:

-دوست آن باشد که گیرد دست دوست ... در پریشان حالی و درماندگی ..

این بود رسم معرفت فرشته ؟ اینکه تو غمای ما باهامون باشی و به غم خودت رسید فرار کنی ...؟

با خوشحالی و زمینه ی اشک آلود گفتم:

-شما چهار ماه توی کما رفیقم بودین ... به خلوت نیاز داشتم...

نیایش سکوت کرد ... با اون شال فیروزه ای و موهای قهوه ای طبعیش می درخشید...

چرخیدم تا با شیرین یک دل سیر حرف بزنم که از تعجب چشم هام گرد شد ... خودش بود؟

همون دختر مو مشکی بدون آرایش و مانتویی آراسته... نه تنگ و کوتاه.... چشم های قهوه ای و موهایی که چند دسته اش بیرون ریخته شده بود ... نه تمامش...

با متانت سلام کرد و گفت:

-چطور مطوری؟

خندیدم و دست هامو به روش باز کردم....

مثل همیشه دعوتم رو پذیرفت ... هر کسی که می دید فکر می کرد بعد چند سال از فرنگ اومدم!

شیرین هم بعد کمی دلگیری و رفع ناراحتی هاش عقب رفت ... با چشم نیما برادر نیایش رو دیدم که سرش رو پایین انداخته بود.. این پسر خودش رو وقف زندگی خواهرش کرده بود...

مسیحی بود در قالب نیما...

همون طور مهربون

با صدای بم اما دلنشینی گفت:

-خوش اومدید خانوم بهادری...

لبخندی زدم ... هیچ گاه این عادتش رو فراموش نمی کرد....!

زیر لب تشکری کردم سعی کردم لحنم محکم در ست مثل چند ماه پیش
باشه ...

-چرا به خودتون زحمت دادین و اومدین؟

شیرین پیش دستی کرد و گفت:

-چه زحمتی ... داشتیم با نیایش جان و آق داداشش دور می زدیم که دیگه
گفتم تو رو هم سر راه برسونیم...

مامان با اخم تصنعی گفت:

-چشم روشن این وقت شب شما چرا بیرونید؟ اصلا پاشید برین خونه
هاتون کی گفته بیاید دنبال منو فرشته؟

شیرین و نیایش بارها مامان و دیده بودن و حتی به جای خاله و خانوم بهاری ،
فاطمه جون صداس می کردن

تعارفی به قول معروف باهم نداشتن و شوخی حکم حرف هاشون بود....

شیرین خندید و نیایش نمایشی سرش رو پایین انداخت.....اما نیما جدی
گرفت و گفت:

-خانوم بهادری من اینجا هستم مراقبشونم...

مامان خندید و حرفی نزد اما شیرین با لحنی که سعی داشت نیما هم
بشنوه گفت:

-یکی باید مواظب خود این باشه.... و با لحن مردونه ای زیر لب گفت:

-مراقبشونم ... ایش

خندیدم و گفتم:

-هیس میشنوه...-

اما نیما خودش رو به نشنیدن زد و مشغول گذاشتن ساکمون توی ماشین شد...

شیرین شونه ای بالا انداخت و رو به مامان گفت:

-فاطمی جون کجا میرید که این راننده تا آخرین مقصد ما رو میبره ... مگه نه ؟
نیما محجوبانه گفت:

-بله خانوم حیدری درست میگن ...

مامان چشم غره ای به شیرین رفت و با خجالت گفت:

-یه هتل همین نزدیکی ها ممنون میشم...

نیایش اینبار پیش قدم شد و گفت:

-اگه بزارم شما برید هتل ! میاید خونه ی ما .. نیما بریم...

میدونستم پافشاری فایده ای نداره ؟!

به همین خاطر با چشم های براق از شیطنت دست های نیایش و گرفتم و گفتم:

-باشه .. حالا که اصرار میکنی میام ...

نیما لبخندی زد و زیر لب چیزی گفت که باعث قرمز شدن صورت شیرین شد....

شیرین دست به کمر جلورفت و گفت:

-وایستا آق نیما باهم بریم یعنی چی که یه شیطون تو خونه کم بود ، یکی دیگه اضافه شد ؟

نیما که صورت های کنجکاو و بهت زده ی ما رو دید ... از خجالت عرق ریخت...

مامان برای نجات نیما گفت:

-مگه تو ، توی خونه ی نیایش زندگی می کنی؟

شیرین گفت:

-آره بابا ... از خوابگاه اودم بیرون انقدر که حرفای چرت پشت سرم می

زدن...دیگه نیایش سه ساعت بهم التماس می کرد که شیرین بیا خونمون...

خونمون بدون شیرین ، تلخه دیگه منم گفتم دل یه مسلمونو شاد کنم قبول کردم....

همه خندیدیم.....شیرین بیچاره ی من!

چه عذابی از بی آبرویش می کشید....

می دونستم شهاب کاری نکرده و تمام آبرو ریزی زیر سر مریم بوده...

با چشم های ریز شده گفتم:

-مریم هنوم دانشگاه میاد؟

شیرین با بدخلقی گفت:

-آره ولی با ما دیگه نیست راستش به خاطر کارای عقد و عروسیش یه

ترم مرخصی گرفت که عقب افتاده فکر کنم با تو تابستون ، کلاس برداره...

پوزخندی زد و در حالی که عقب دویت شیش نیما می نشستم گفتم:

-میدونستی طلاق گرفته؟

هر سه با تعجب به سمت من برگشتن نیایش با کنجکاوی مشهودی گفت:

-تو از کجا میدونی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حالا

نیما برای اولین بار وارد بحث شد و گفت:

-می خواد برگرده پیش خانوم حیدری؟

همین جمله کافی بود تا به عمق احساسات قلبیش پی ببرم ناگهان یادم

افتاد چرا همیشه همراه نیایش ، نیما هم توی جمع ما بود....

برای من که مثل برادر نداشته ام بود ... ولی شیرین رو نمی دونم ..

شیرین که انگار اصلا توی باغ نبا شه ... تنها به حرف های من گوش می کرد

....

یک لحظه تردید به دلم راه یافت که نکنه شیرین هنوزم عاشق شهاب

خیانت کار باشه؟

سعی کردم لحنم مملو از آرامش و قاطعیت باشه با همون حالات گفتم:

-نه نمی خواد برگرده...

همه به شیرین و واکنشاش خیره شدن ... در ظاهر حرفی نزد و کار نکرد ...

اما من تنها پرده ی اشکی که سکانس آخر عشقش رو بازی می کرد و توی

چشم هاش دیدم....

با لرزش نامحسوسی توی صداش گفت:

-کجا دیدیش؟

دلم می خواست فریاد بزنم ... در حالی که برای هوس بعدی خودش رو آماده

می کرد

در حالی که طعمه ی جدیدش ، دوست عشق سابقش بوده

ولی به جاش گفتم:

-مشهد....جلوی حرم

دیگه کسی چیزی نگفت همه سوار ماشین شدیم و با تعارفات همیشگی ،

مامان به اجبار جلو نشست...

صدای شادمهر عقیلی توی ماشین می پیچید...

وقتی که عشقش رو صدا می زد و می گفت نرو....

و من بی رحمانه زیر لب می گفتم بیا مسیح بیا

آهنگ دوباره پلی شد .. انگار هیچکس ناراضی نبود از تکرارش....

ناگهان زنگ گوشی که به تازگی خریده بودم به صدا در اومد با حواس

پرتی شیرین گفت:

-ساکتش کن ... الان مامانت گوشتو میپینه میفهمه کار می کردی...

به گذشته ها ذهنم پر کشید ... اون روز هایی که لباس های نوآم رو از دید

مامان دور می کردم تا نفهمه توی رستورانی کار می کردم

زیر لب گفتم:

-اون که شکست این و خودمون خریدیم...

و سریع دکمه ی برقراری تماس رو فشردم

صدای شاد حبیب توی گوشی پیچید ... خدا می دونست چند بار برای گفتن

این حرف ها تمرین کرده..تا بغضش پنهون بمونه....

-فرشته؟

تا خواستم بگم بله ؟ رگ شیطنتم گل کرد ... با صدای ترسیده ای گفتم:

-حییب؟

با شک گفت:

-فرشته؟

صدامو بغض دار کردم و گفتم:

-فرشته دیگه کدوم احمقیه ؟ منم ستایش....

می دونستم ستایش دختر دبیرستانی محل و از قضا عاشق پیشه ی حییب سر

زبون دار

حییب با لحن ترسیده ای گفت:

-وای ببخشید ستایش خانوم ... اشتباه گرفتم...

-می خواستی فرشته رو بگیری؟

-آره می خواستم بگیرمش...

با لحن پر از بغض مصنوعی گفتم:

-چرا می خوای اونو بگیری ؟ ها ؟ من چیم از اون کمتره؟

-منظورم شمارشو می خواستم بگیرم...

-نه تو گفتی فرشته رو می خواستم بگیرم...

حییب کلافه پشت تلفن نفس عمیقی کشید و گفت:

-ستایش خانوم فردا بعد از مدرسه بیاین سر کوچه اکی؟

دیگه نتونستم تحمل بکنم و با صدای بلندی زدم زیر خنده ... حییب با

فهمیدن اینکه فرشته ام ... عصبانی شد و قطع کرد...

یعنی اینطوری اولین قرار و بچه مدرسه ای ها میزارن؟

نیایش با صدای مشکوکی گفت:

-کی بود؟

با حواس پرتی گفتم:

-حبیب

خدا رو شکر مامان تو خواب و بیداری بود مگر نه چقدر از اذیت کردن حبیب ، ناراحت می شد...

نیایش به فکر فرو رفت و شیرین چشم و ابرو می انداخت...

خدا عاقبت و آخرتمونو با اینا به خیر بکنه...

دسته گل محمدی رو ، توی دست هام چرخوندم و رو به پرستار گفتم:

-مسیح صادقی ... اتاقشون کجاست؟

بدون نگاه کردن به سیستم گفت:

-طبقه ی دوم اتاق (...)

لبخندی زدم ... کی بود که مرد اغمایی هفت ساله رو شناسه؟

اینبار چادر ملی جدیدم رو سرم کردم باید بعد دیدن مهین خانوم و مسیح

.... به بنگاه می رفتم تا خونه ای برای موندن پیدا بکنم...

مامان با لبخند عمیقی رو به من گفت:

-زیاد به روی خودت نیار که کمکشون کردیم...

چشمی زیر لب گفتم ... با وارد شدن توی اتاق مسیح....دلم لرزید ...

مسیحم چه مظلومانه خوابیده بود ...

نگاهم نه مهین خانوم و میدید و نه گوش هام صداشو می شنید....
ریتم دستگاه حیاتش ... من و به غم و ا می داشت....
برام صدای ضربان قلبش ، اذان عشق بود....
مسیحم توی زندان بود ...
زندانی که هر روز و شب سر نماز ، دعا می کردم میله هاش برایش باز بشه و
حکم ازادیش صادر بشه
مهین خانوم دستی به شونه ام زد و گفت:
-تحویل نمی گیری فرشته جان...
با اکراه برگشتم ... نگاهم سیراب نشده بود از جنگل خاموش چشم هاش...
گونه اش رو بوسیدم و گفتم:
-شما هم یه زنگ نمی زدید! فراموش کرده بودید مارو نه ؟
مهین خانوم لبخند کم جونی زد و گفت:
-فراموش نکردم عزیزم...فقط درگیر جور کردن پول دو تا پسر ام بودم....
حرفی نزدم ... نه پرسیدم چطوری دکتر و را ضی کردی د ستگاه و نکشه و نه
پرسیدم تو این یک ماه چطوری وقت گرفتی؟
مهین خانوم با وسواس خاصی گل و گرفت و رو به مسیح گفت:
-ببین پسر م فاطمه خانوم و دخترش او مدن دیدن شما .. نمی خوام پاشی بعد
هفت سال و بگی خوش اومدید ؟
هفت سال؟ مادرش این همه سال دور بود ازش و من تنها یک ماه
درد هامون چقدر مشترک بود ... اما با تفاوت زمانی ...
صبرش مثل ایوب نبود؟

چرا گاهی فراموش می کنیم... حضرت صبر رو کنار خودمون داریم؟

من بی قرارم اما به اندازه ی یک مادر؟

من از حال مسیح با خبرم ، اما مهین خانوم چی؟

لبخندی زد و برگشت به سمتون و گفت:

-کاشکی میومدید خونه ... اونجا می تونستم پذیرایی بکنم...

آروم گفتم:

-این چه حرفیه مهین خانوم ؟ همین جا راحتیم...

-خونه پیدا کردید برای موندن؟

مامان اینبار گفت:

-نه دنبالشیم ... امروز میریم چند تا دیگه ببینیم و به امید خدا قولنامه کنیم

همین امشب...

مهین خانوم با عجله گفت:

-راستش من ... گفته بودم خونمون ویلایی دو طبقه ایه؟ طبقه ی بالا شو اجاره

داده بودم که خب چند هفته پیش اونها رفتن جای دیگه ...

دوست داشتید خونه ی من هست...

مامان با لبخند گفت:

-نه خونه میخریم ... بالاخره سکونتمون همیشگیه تو تهران بهتره مهمون

نباشیم...

مهین خانوم عمیق نگاهی به هردو انداخت و گفت:

-انگار متوجه نشدید.. میگم خونه برای رهن ... حتی خواستید بخرید...

مامان که انگار ناراضی هم نبود گفت:

- حالا باید خونه رو ببینیم.... بعد انشالله تصمیم میگیریم...

- خونه ی خوییه و مبله هست اینطوری همسایه هم هستیم ... خوبه نه؟

مامان لبخندی زد و چیزی نگفت...

من هم که رای ام مشخص بود!

یک هیچ به نفع من...

مگه بهتر از اینم هست ... بودن در کنار مسیح؟

بی توجه به لرزی که تمام وجودم رو در بر گرفته بود ، سرم رو از پنجره بیرون

بردم

هوای آلوده ی تهران عجیب این روز ها برام دلچسب شده بود ...

حس اینکه زیر آسمونی باشی که اونم هست ... شیرین.. خیلی شیرین!

دوباره غر زدن های مامان شروع شد که "فرشته سرما میخوری" "فرشته اون

لا مصب و ببند ، مردم از سرما"

با ناراحتی پنجره رو بستم و خودم رو محکم روی تخت جدیدم انداختم ...

بوی غریبی رو می داد...

غریبه ای آشنا.... عمیق بوییدم

با احساس گسی و سرد بودنش ، چشم هام تا آخرین درجه باز شد مهین

خانوم این بالشت و به من داده بود ...

یعنی برای مسیح؟

با این خیال واهی ، چشم هامو محکم بستم.... خدایا دارم دیوونه می شم ...

جنون عاشقی این؟ این که هر جایی اونو حس کنی ؟

چقدر این دو روز سخت گذشت ... دو روزی که بر خلاف تصوراتم نه کار
های دانشگاه رو انجام دادم و نه مسیح و دیدم ... و نه حتی بهوش اومدم...
پوزخند سردی گوشه ی لبم جا خوش کرد

چه خیال خامی بود که فکر می کردم با اومدنم به تهران همه چیز عوض می شه
.... مسیح بیدار میشه...

عاشق میشه ... عروس میشم...دوماد میشه
مادر میشم....پدر میشه...

پوزخندم عمیق تر شد تا کجا ها رفته بودم؟
توی این مدت تنها اندک و سایلی که با خودمون از مشهد آورده بودیم رو جابه
جا کردیم....

خونه ی نسبتا خوبی بود با صد متر متراژ ، که برای خونه ی ویلایی مناسب
بود

دو اتاق خواب جدا و هال و سالنی دور از هم....چیز هایی که من توی خواب
هم نمی دیدمشون...

با فکر کردن به اینکه شاید فردا ، مسیحم بهوش بیاد و بدونم توی همین خونه
هست به خواب رفتم...

خوابی که بیهوده امید داشتم....
شاید بینمش....!

((مسیح))

مشتی به دیوار کوبوندم از عصبانیت دندون قروچه ای کردم....

چطور ممکن بود!؟

نامردی تو رسمِ فرشته ی من نبود دروغه .. اون حرفا و اون نگاه ها
دروغه...

حامی با ترحم برادرانه ، به پشتم چند ضربه ی خفیف زد و گفت:

-منم فکرشو نمی...-

با غرش ، به سمتش حمله ور شدم ... یقه ی پیراهن سفیدش رو گرفتم و گفتم:

-چیو فکرشو نمی کردی؟ ها؟ من هنوزم به فرشته ایمان دارم ... دارن دروغ

میگن .. حسودن .. اون لعنتی..

حرفم میون بغض مردونه ام گم شد ... شونه هام می لرزید ... اما خالی نمی

شدم..

حامی حرفی نزد و تنها خودش از دست های مشت شده ی من دور کرد

به دیوار با ضعف تکیه دادم احساس می کردم توی همین چند ثانیه ریشه

ی موهام سفید شده...

بی اراده از دیوار سرخوردم.... سرم رو روی ساعدم گذاشتم و فکر کردم...

به تمام حرف هایی که شنیدم....

به تمام چیز هایی که دیدم....

فرشته تو که مثل ساغر نبودی!

تو که می گفتی تا آخرش پیشمی....

تو که می گفتی من و یادت میاد ...

حالا چی؟

-دادا ... طوفان بود ... ولش کن بره....

سرم رو بالا بردم..نگاهم به نگاه آیش گره خورد ... با صدای گرفته ای گفتم:

-طوفان نبود ... نسیم بود ... نسیمی کوتاه که نشون داد ، نه کسی من و یادش

میاد ... نه کسی پام می ایسته....

حامی برای توجیه گفت:

-مسیح درک کن ... فرشته چه میدونه که یه مرد توی عالم برزخ منتظرشه !

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

-نه از کجا بدونه؟

در حالی که با بی حالی می ایستادم ادامه دادم:

-ولی عشق چیزی نیست که از ضمیر ناخوداگاه انسان دور بشه....

حامی با پوزخند گفت:

-شاید عشق نبود ... هوس و بی پناهی بود ...

با شنیدن این حقیقت شکستم...خرد شدم....دوباره اون کوهی که ایستاد فرو

ریخت...

باید کنارم تابلوی خطر ریزش کوه بزنم.... تا کسی نیاد...باعث تخریم بشه...

تا کسی نیاد و نابود شدنمو ببینه....

با مشت روی زمین ضربه زدم ... یک بار ... دو بار...

فرشته از ترس کپارش به من پناه آورده بود

مگه میشه کسی دو بار عاشق بشه ؟

دستی به صورتم کشیدم جایی خونده بودم مرد ها وقتی صورتشون رو لمس می کنن ... نشون از کلافگیشون نیست...

نشون از اینه که می ترسن در اوج غم و عصبانیت اشکی ناخواسته ریخته باشن...

گونه هام خیس بود خنده های یک زن توی گوشم پیچید...
-می خوای لالایی برات بگم؟ پسرم....

نوای آرامش بخشش ، که همچون تسکین درد هام بود توی گوشم پیچید....
اینبار صدای ناز و ظریف زنی دیگه ای ، آمیخته بهش شد....

-مسیح...مسیح....مس...
-داداش؟

با چشم های سرخ شده نگاهش کردم ... شرمندگی رو توی چشم هاش دیدم....

دستی به گردنش کشید و گفت:
-کارت داره...

-کی؟

چشم هاشو بست.....به در بسته ی سیاه رنگ اشاره کرد و زمزمه وار گفت:
-اون....میگه پاداش داری پیشش...

قلبم اینبار تند تر تپید.....

با حالت سوالی رو به حامی گفتم:
-وقتش رسید؟

لبخندی زد و دست هامو گرفت تا بایستم...

-رسید.....

چشم هامو باز و بسته کردم رسید لحظه ی دیدار یار...

دوباره پوزخند زدم...

با یاد اون اتفاق ...!

شدید به یک نخ سیگار نیاز داشتم....

دست هام می لرزید....

حامی با ترس دست هامو گرفت و گفت:

-چت شد؟

به دروغ گفتم:

-می ترسم....

-از برگشت؟

به سردی گفتم:

-نه.... از نبودنش....

((فرشته))

-خیلی ممنون استاد جبران می کنم...

استاد زارع ، عینک گرد و با حاشیه های سیاهشو برداشت و به چشم هاش زد:

-حقت بود که برگردی.....خداروشکر که بهتری دخترم...

استاد زارع تنها کسی بود که با دیدنم نه شایعات و به روم آورد و نه مثل تمام

دانشجو ها ، نگاه پر تمسخرش رو هدیم کرد!

اون یه استاد واقعی بود....

-امیدوارم بقیه هم همین فکر و بکنن...

استاد لبخندی زد و گفت:

-توی ترم تابستون منم استادتم..... تا چند هفته ی دیگه شروع میشه

خودم هواتو دارم...

کارت دانشجوییمو با لذت فشردم و گفتم:

-ممنون...یه دنیا ممنون....

بعد از خداحافظی و تشکرهای مکرر من ، لی لی کنان به سمت خروجی

دانشگاه رفتم....

کنش کالج زرشکی ام که هماهنگی کامل با مقنعه ام داشت ، با حاشیه ی

چادر سیاهم ، معصوم کرده بود...

و این تغییر جدید ، باعث بیشتر شدن کنجکاوی های دیگران شده بود....

بی اهمیت نگاه های مستقیم و سنگینشون ، تاکسی گرفتم و بعد دادن آدرس

بیمارستان...نفس آسوده ای کشیدم...

طبق روال این چند روز ، توی اتاق مسیح ، خودمو حبس کردم....

مامان و مهین خانوم می دوزستن که به بیمارستان میام و تنها حرف قانع کننده

ام این بود:

- "تنها کسی که این خواب تلخ و چشیده میتونه دوباره حسش بکنه...من به

خاطر دوباره دیدن خنده ی مهین خانوم ، هر روز به بیمارستان میام و با مسیح

حرف میزنم ... مطمئنم بیدار میشه"

مهین خانوم به این درمان بی اثرم لبخند زد و مادرم چشم غره رفت....

به دیوونگیم اطمینان پیدا کرده بودن...
ولی ته نگاهشون نارضایتی هم نبود... منم از همین احساس بُل گرفتم
حالا خردادمو کنار مسیح می گذروم....
به عادت همیشگیم ، چادرم رو در اوردم و روی مبل گذاشتم....
ماتتوی کمی تنگ مشکیمو شلوار جین پرنگم ، امروز خوشتییم کرده بود....
دسته گل نرگسم رو ، با گل های دیروزی عوض کردم
-سلام آقا مسیح ... نمی خوای بیدار بشی؟
سکوتش آزارم می داد صندلی رو برداشتم و درست کنارش نشستم....بدون
توجه به تمام اعتقاداتم ، دست هاشو گرفتم....
سردی دست هاش و دوست نداشتم....
زبری سر انگشتاشو دوست نداشتم...
چشم های بسته و لب های خاموشش....
در یک کلام ، من این مسیح و دوست نداشتم....
سعی کردم گریه هامو فراموش بکنم و با خنده اتفاقات امروز و تعریف بکنم...
مثل همیشه گوش داد...
می گفتم و چیزی نمی گفت....
می خندیدم و سرد تر می شد....
اشک می ریختم و بی تفاوت بود...
دِ لعنتی ، کنارت دارم ذوب میشم پس تو کجایی؟
با بغض گفتم:

-آقای پانمیشی؟ ببینی با شیطونی اتاقتو پر از گلای نرگس کردم... تو بگی خانومم.. اینا که گلای مورد علاقه ی خودتن...

منم بخندم و از زیر دست هات فرار بکنم...

با پشت دست اشک هامو پاک کردم....

-مسیح؟ خوابی؟ من این همه حرف زدم... نمی خوای یه چیزی هم تو بگی...

با لبخند محو و تلخی گفتم:

-چه آقای خوبی.... در برابر پرچونگی های خانومش ساکت میشینه...

صدام می لرزید.... درست مثل تموم این روزها....

-من... مثل... مامانت، صبور نیستم.... من در برابر نفس های بی عشقت

نمی تونم ساکت باشم.... مسیح بیدار شو...

بیدار شو و به دنیا ثابت کن عشقمون ملکوتیه...

به سینه اش برخلاف تذکرات پرستار، ضربه زدم.... بیدار شو....

بیدار شو تا یه بار دیگه نگاه سبز شیشه ایتو بینم....

دیگه نمیتونستم ساکت بشینم....

بغضم هر لحظه ممکن بود بشکنه...

بی اراده دستمو روی دهانم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم.... سینه به سینه ی

یکی برخورد کردم...

با دیدن چشم های متعجب مهین خانوم، ترسیدم... چشم های سرخمو

خیسی گونه هام، لرز به تنش انداخت...

با استرس پرسید:

-چیزی شده؟ برای مسیح اتفاقی افتاده...

سعی کردم دروغم مشخص نباشه....

-نه نه ... فقط به این فکر کردم چقدر برای مامانم سخت بود که من و در این حالت ببینه ...

مهین خانوم نفس آسوده ای کشید و گفت:

-برای هیچ مادری را حث نیست دیدن جیگر گوشه اش روی تخت بیمارستان....نمییای داخل؟

با بغضی که هر آن ، احتمال شکستنشو می دادم گفتم:

-نه شما برید...من دست و صورتمو بشورم میام...مامان کجاست؟

-داره غذا میپزه....میشناسیش که...

به لبخندی اکتفا کردم....می ترسیدم از رسوا شدنم!

رسوایی از جنس عشق....

می ترسیدم حرفی بزنم و نا خواسته ریتم عشق رو به نمایش بزارم....

شونه ای بالا انداخت و وارد اتاق شد....

پاهام از ضعف ، سست شده بودن....کنار در اتاق سر خوردم و افتادم...

هق هقم حالا تبدیل به گریه ای پر صدا شده بود....پرستار ها و دکتر ها با

تاسف از کنارم می گذشتن....

دلم می خواست دست هامو به گدایی ، به سمتشون بگیرم و بگم:

-بهم کمک کنید...عشقمو برگردونید....

چشم هامو دوباره محکم بستم... قطرات اشک از لا به لای مژه های بهم
چسبیده ام آزاد میشدن و فرو می ریختن....

با گریه خودمو محکم به دیوار زدم..... بدنم درد گرفت ولی احساس نمی
کردم...

از عشق بی حس شده بودم....

دوباره زدم زیر گریه صدام اکو پیدا می کرد توی سالن....

مسیحم خوبی؟ بیدار شو.... طاقت ندارم....

پیشونیمو به دیوار سرد کوبوندم.... سوخت.....

داغ شدم....

دست هامو قنوت مانند بالا گرفتم:

-خدایا مسیحم رو از تو می خوام...

دستم رو روی قلبم گذاشتم.... چند بار با بی حالی بهش ضربه زدم....

نتپ ای قلب.....

برای کی می تپی؟

اون که خوابه....

تو هم بخواب....

ا گریه و داد زجه زدم :

-خدا یا.....

تمام شدن حرفم مصادف شد با یا ابولفضل گفتن زنی در اتاق مسیح...

ترسیدم....

بلند شدم.... خون صورتم به لب هام رسیده بود....

دست هام قرمز شده بود از شدت ضربه هام...
بدون توجه به وضع داغونم... سراسیمه وارد اتاق شدم...
نگاهم توی دو چشم سبز و زلال قفل شد.....
صدا ها همه برام محو شد....
دنیا به دورم چرخید.... لب هام بی اراده کش اومدن....
خواب بودم؟
جلو رفتم.... هنوز نگاهم می کرد.... هر دو نمی تونستیم قفل این نگاه و
بشکنیم....
روی زانو هام افتادم....
ولی نگاهم رو ازش نگرفتم.....
عشق ، بغض ، غم ، خستگی ... همه رو نثار چشم های فرشته مانندش
کردم....
اما...
با کمال تعجب سر برگردوند.... بی تفاوت.... اینبار با کنجکاوی مادرش رو
نگاه کرد....
خشک شده نگاهش می کردم...
دندونام از ترس بهم می خوردن....
این دروغ بود....
مسیح من و میشناخت....
چنگی به زمین سرد زدم....

قطره ی اشکی مثل من لیز خورد... افتاد.... محو شد....

آوای پیانوی گرمی ، زمینه ی نگاهم شد....

بی اختیار ایستادم....

دست های خونی ام روی دیوار کشیده می شد...

این چه بازی بود خدا؟

یه عاشق مگه چقدر صبر داره؟

من آزموده اتم خدا....

خدا... خدا..

به عقب قدم بر می داشتم.... چرا دوباره نگاهم نمی کردی؟

من و به اون عشق پاکت دعوت نمی کردی؟

سرم گیج می رفت.... باید می رفتم

صدای در او مده....

برگشتم.... دختری شیک پوش وارد شد...

نگاه خاکستریش و قد بلندش مثل سایه ای بر روی عشقم بود....

مثل ابری سیاه...

ناخودآگاه چتر تسلیم شدنم رو باز کردم.... بالای سرم گرفتم....

به مسیح نگاه کردم.... چشم هاش برق زد....

صدای کم جوش رو شنیدم که گفت:

-ملیسا....

نتونستم.... نتونستم و طاقت نیاوردم.... از اتاق زدم بیرون... بدون توجه به

موهای بیرون ریخته ام و خیس شده از خونم دویدم....

مردم و کنار میزدند....

خدایا من گفتم مسیح بهوش بیاد... گفتم نگاهم کنه... گفتم عشق شو تقدیمم

بکنه.... گفتم صدام بزنه....

ولی چرا اون دختر؟

چرا باید تمام این نعمت ها نصیب اون بشه؟

دعای اون پیش تو بیشتر اعتبار داره؟

آه عمیقی کشیدم....

دست هامو روی لبم گذاشتم....

مسیح دلم توی همین چند لحظه برات تنگ شده...

چشم هامو بهم محکم بستم....

با حس کردن خیس شدن دست هام سرم رو بالا گرفتم....

بارون گرفت....

قطرات خیس ابرو و چشم های من ، باهم مخلوط شده بودن.....

خندیدم.... در اوج گریه....

کی داره به حال من گریه می کنه؟

بابا تویی؟

مردم با ترحم نگاهم می کردن..... دست هامو توی جیبم فرو بردم...

مسیح... مسیح...

"-آره من عاشقتم....." "من و فراموش نکن"

"خیانت نکن"

"عاشقت می کنم"

"دو سال پیش آرزو کردم پیش من باشی"

سر افتاده ام رو بلند کردم....

باید می رفتم....

باید این بازی رو تمومش می کردم

ناگهان پیکر مردی سیاه پوش رو ، سمت دیگه ی خیابون دیدم..

با چتری سیاه....

چشم های سبز....

بدنی استوار و سینه ای ستبر.....

باورم نمی شد !!!

دنبالم اومده بود؟

مثل بچه ها خندیدم و دست هامو بهم کوبیدم....

بدون توجه به ماشین هایی که به سمتم میومدن.....به طرف سراب عشقم می

دویدم....

هر لحظه محو تر می شد....

انگار نبود....باز هم رویا؟

اما بوق ماشین هر لحظه پررنگ تر می شد....

به سمت چپم نگاه کردم....

نور ماشین ، چشم هامو اذیت می کرد....

شاید باید می خوابیدم...خیلی خسته بودم....

شاید اینبار بعد بیست و دو سال ؟ برای اولین بار نیاز داشتم به آغوش یه مرد....

پدرم...

حرکت نکردم... انگار تقدیرم مرگ بود....

فقط چشم هامو بستم....

در حال پرواز به سوی خواب ابدی بود که دستی من و کشوند و تنها پام به سپر

ماشین برخورد کرد....

با تعجب به ماشین و مردی که جلوش افتاده بود خیره شدم....

از جا بلند شدم... ناگهان پام تیرکشید...

از درد لبم رو گزیدم.. اما باید ناجی ام رو می دیدم...

جلو رفتم و جمعیت و کنار زدم.... با پای خون اومده قدم بر میداشتم....

بدن بی حرکت و مایع ی قرمز رنگی که سیاهی آسفالت و عوض کرده بود...

بدنم رو لرزوند...

موهای کوتاه شده اش رو شناختم....

رنگ پریده اما صورت زیباش رو شناختم...

با ترس گفتم:

-حبیب؟

سکوتش من رو ترسوند... به اطرافم خیره شدم... مردم با دوربین و نگاه های

مملو از ترحم به حبیب چشم دوخته بودن...

ترسیدم.... لرز بدنم بیشتر شد.... با حواس پرتی جلو رفتم....

خون های ریخته شده ، همرنگ کفشم شده بودن....

دوباره زمزمه کردم:

-حبيب؟

جواب نداد....

نشستم....دستم رو روی بدنش كه داشت دماشو از دست می داد گذاشتم....

تكونش دادم...چند بار پشت سر هم...

-حبيب؟

پير مردی گفت:

-دخترم ... زنگ بزن به اورژانس حالش وخيمه....

صدای ديگه ای گفت:

-بدبخت اومد ثواب كنه كباب شد...

-مگه چی شده؟

-هيچی اين دختر فكر كنم داشت خودكشی می كرد اينم خودشو انداخت

جلو و اينو پرت كرد تا چیزيش نشه...

صدای پر از حسادت دختری کنار گوشم بلند شد:

-خدا بده شانس...پسرای اين دوره زمونه نمی دونن قهرمان بازی یعنی چی؟

اعصابم خرد شد....بی هوا بلند شدم و با صدای گرفته ای گفتم:

- نامسلمونا.... به جای ارز يابی كردن كار حبيب زنگ بزنين يکی

بياد...تلف شد...

با صدای زیر و آرومی تکرار کردم:

-تلف شد....

دوباره گفتم:

-تلف شد.....

انگار همه به خودشون اومدن... سریع مردی زنگ به اورژانس زد....

راننده سراسیمه و با ترس گفت:

- بیمارستان همین بغله.... خودمونم می تونیم ببریمش....

ترسیدم.... انگار حبیب جسم شکننده ای بود که نباید بهش دست می زدم...

مردی بلند داد زد:

- ولش کنید... آمبولانس داره میاد...

نور آبی و قرمز توی هوای نیمه تاریک ، می پیچید.... دست هام لرزید...

ذهنم خالی شده بود ... هنوز توی شوک بودم...

دوباره همون مرد گفت:

- بیاین این طرفه....

مرد هایی با روپوش سفید جلو اومدن....

- تصادف کرده؟

با صدایی لرزونی گفتم:

- بله... تصادف کردن با این ماشین....

نیم نگاهی دکتر به من کرد و گفت:

- چه نسبتی باهش دارین؟

پوزخندی زدم..... چی می گفتم؟

مرد اینبار با صدای نبستا بلندی گفت:

- چه نسبتی خانوم؟

همه ی نگاه ها سمت من چرخید... حبیب و سوار برانکارده کرده بودن و داشتن
وارد اتاقک آمبولانس می شدن...

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-دختر همسایشون.....

((مسیح))

در با صدای بلندی بسته شد.... مامان برگشت و با تعجب گفت:

-فرشته رفت؟

سرم رو به سمت دیوار برگردوندم... فرشته رفت....

فرشته ی من ترسید....

کاشکی می تونستم بگم ... فرشته ی من ، منم ! مسیحت.... ولی حیف که نه

من و یادش میومدم....

و نه باید یادش میوردم....

صدای قدم های کفشی بلند شد....

برام کمی عجیب بود که اولین حرفی رو که زدم ، نام ملیسا بود...

لبخند معنادار مامان عذابم می داد....

مامان با خنده گفت:

-برم دکتر و صدا کنم فکر کنم سخته کنه.... ازت قطع امید کرده بودن....

هفت سال کم مدتی نیست پسر... قول بده دیگه مامان و اذیت نکنی!؟

و با چشم های ریز شده ای خطاب به من گفت:

-باشه؟

تا خواستم بگم باشه.... ناله ای آرومی از دهانم بیرون اومد....

ملیسا خندید و گفت:

-ببخشید... شبیه میو گربه بود....

چشم غره ای بهش رفتم.... ما مان منتظر نگاهم کرد... دلم برای اون نگاه شیرینش ضعف رفت...

هنوز باورم نمی شد بعد هفت سال ، از اون زندان ابدی آزاد شدم....

و حالا بدون میله ای ، می تونستم لمسش بکنم...

-نمیگی؟ اون موقع که خوب ملیسا ملیسا می کردی...

با چشم های گرد شده به هر دوزن رو به روم خیره شدم....

من تمام اون انرژی که صرف نام دختر خاله ام کرده بودم... در اصل برای فرشته بود...

برای اینکه از نگاه خیره اش دست بکشم....

برای این که زیر اون نگاه مجبور به اعتراف نشم...

بلافاصله با شنیدن این حرف گفتم:

-ب..با..شه...

مامان خدا رو شکری زیر لب گفت و به سمت در حرکت کرد....

اینبار ملیسا گفت:

-به به پسر خاله بیدار شدی؟ م سیح هفت سال کما خیلی عجیب و غریب نه؟

حرفی نزدم.... درست برعکس مامان ازم انتظاری نداشت....

ازش ممنون بودم به خاطر سکوتی که ایجاد کرد....
دسته گلی که دستش بود و روی میز گذاشت.... به سمت پنجره رفت و پرده
اش رو کشید...

کمی نور به داخل اتاق تابید....
نگاهم برای ارضای کنجکاوی به سمت ملیسا کشیده شد....
طره ای از موهای مشکی رنگ شده اش بیرون افتاده بود...
پوست گندمی و بینی عمل شده اش، چشم های طوسی و لب های درشتش و
از همه مهم تر قد بلندش، از اون یک مهندس زیبا و خوشتیپ ساخته بود...
آروم پرسیدم:

-مع. مار...شدی.....بالاخره؟

خنده ای مستانه ای کرد و گفت:

-آره ... با کلی پارتنری بازی ... تو چی اون بالا دفتر وکالت زدی؟

پوزخندی زدم....بی اراده پرسیدم:

-گل آوردی؟

گل های رز سفید توی دستشو تکیه داد و گفت:

-هنوزم یادمه....گل مورد علاقت....

و با خنده ادامه داد:

-سلیقت از اون اولم دخترونه بود...

لبخند کم جونی زدم....

دل می خواست بگم؛ کجای کاری دختر خاله؟ ماه ها ست گل مورد علاقه
ام نرگس شده...

نفسی عمیق کشیدم... با وجود اکسیژنی که به بینی ام وصل بود... باز هم بوی نرگس میومد....

به گلدون های ردیف پشت شیشه و گلدون کریستالی روی میز خیره شدم...
پر از گل های نرگس زرد رنگ.... تک و توکی هم گل رز به چشم می خورد...
با کنجکاوای پرسیدم:

-این... گل... گلا... کار تو؟

ملیسا بدون نگاه کردن به پشت سرش گفت:

-آره... همشون و من اوردم...

دلم بی اختیار گرفت... چقدر دوست داشتم اون گل ها از طرف فرشته بود....
گل هایی که روزی قرار بود به عنوان یک عاشق واقعی براش بخرم...
به عنوان شوهر آینده اش....

حرفی نزد... ذهنم پر زد به حرف های حامی....

به فرشته و خیانتش...

خیانتی که می دونستم دارم به دروغ بهش تهمت می زنم.... ولی لازم بود....

به خواست اون لعنتی ها باید ازش دور باشم...

باید برام بشه عروسک پشت ویترونی ... فقط ببینمش....

نه لمسش کنم و نه بخرمش.....

این روز ها همه چیز برای من ممنوع شده...

حتی حق عاشقی...

-با تو هستما.... خوبی؟

با نگرانی نگاهم کردم.....این جنس نگاه و دوست نداشتم....
شاید به فرشته نمی رسیدم ولی دلیل نمی شد به کس دیگه ای امید بدم...
-چیزی نیست..
روون تر می تونستم حرف بزنم و از این بابت نفس راحتی کشیدم...
در حال و هوای خودم و فرشته بودم...که ملیسا ناگهان گفت:
-وای این گلا رو....
با تعجب نگاهم بین گل های نرگس و ملیسا به نوسان در اومد...با بیخیالی
گفتم:
-باشه بابا ... ممنون....که این گلا رو....گرفتی...
ملیسا بی توجه به حرفم گفت:
-کی گل نرگس آورده؟رز ها ماله منه....
چشم هام گرد شد...یعنی فرشته؟
-همه میدونن تو از گلای نرگس بدت میاد....آه چقدرم بد سلیقه...ترس الان
میندازمشون بیرون....
گلدون کریستالی رو برداشت.....تا خواست گل ها رو بیرون بندازه با صدایی
که از خودم سراغ نداشتم فریاد زدم:
-دست به گل ها بخوره ... می کشمت....به ابولفضل که بهشون دست بزنی
خودت میدونی...
چشم های گربه ای طوسیش درشت و پر از آب شد... با ترس گل ها رو روی
میز گذاشت....

نفس های نامنظمش نشون می داد بیش از حد فریاد زدم... تا خواستم معذرت
خواهی بکنم دستش لغزید و گلدون در یک حرکت به زمین پرتاب شد....
هر دو برای لحظه ای سکوت کردیم....

به گل های پخش شده ی روی زمین نگاه کردم... بوی نرگس و فرشته توی هوا
پیچید....

آرامش به تمام وجودم تزریق شد....

حتی فریاد و دعوام فراموش کردم...

فقط به یاد یک خاطره افتادم.... یک خاطره ی دست نیافتنی...

"-دوستت دارم....

خندید.... لپ های سرخ شده اش رو دوست داشتم.... موهای فر زیا شو به
پشت گوش هاش انداخت....

-چقدر دوستم داری؟

دست هاشو گرفتم.... مگه عشق هم شمارش داشت....

بدون مکث گفتم:

-اندازه ی بوی گل نرگس...

اخم ریزی کرد و با لحن

پر از تعجب گفت:

-بو؟ نرگس؟ چرا؟

به صدای دلگیرش خندیدم و با انگشت های اشاره و وسطم بینی اش رو
فشردم....

-اخم نکن عزیزم.....شاید گل روزی از بین بره ولی حتی خشک شده اش هم بوی زیباشو داره....

-بوی خوبم روزی پاک میشه....

سرش رو از روی روسری بوسیدم و زمزمه کردم:

-عشق من فراموش نمیشه..."

با صدای جیغ ملیسا از جا پریدم...با ترس گفت:

-اونطوری نگاهم نکن...می ترسم...اصلا غلط کردم...

اشک هاش پشت سر هم میومدن.....همون لحظه در با شتاب باز شد و مامان وارد شد ، شتاب زده گفت:

-دکتر داره میاد.....رفته بود خونه الان میاد....خوبی عزیزم درد نداری؟ بدون اینکه منتظری حرفی از جانب من باشه به سمت ملیسا با نگرانی رفت و گفت:

-چی شده خاله ؟ چرا چشمای خوشگلت قرمز؟
ملیسا لبخند مصنوعی زد و با پشت دست اشک هاشو پاک کرد..
در همون حال گفت:

-هیچی خاله...گلدون از دستم افتاد مسیح عصبانی شد....

مامان با افسوس به گل های پر پر شده نگاه کرد و گفت:

-حیف شد....فرشته اینا رو گرفته بود برات.....

قلبم تند تپید.....صدای ضربان قلبی که بهم وصل بود بلند شد....مامان و ملیسا با ترس بهم نگاه کردن...

-چی شده مسیح خوبی؟ عزیزکم.... بعد هفت سال این همه استرس خوب نیست... یه گلدون که ارزش نداره..

ملیسا با کنجکاوی ، بدون یادآوری گریه اش گفت:
-فرشته کیه؟

دلَم می خواست به جای مامان بگم...فرشته کسی نیست...
اون فقط فرشته ی من....
مال منه...

جزئی از منه....

-دختر همسایه ی جدیدمون....

رادار هام فعال شد...همسایه؟

اینبار من پرسیدم:

-همسایه؟

لبخندی زد و گفت:

-از مشهد اومدن تهران....منم خونه ی بالا رو بهشون رهن دادم....

شونه ای بالا انداختم...واقعا نمی دونستم...

شاید از سر دلسوزی .. شاید هم؟

ادامه ی افکارم میون جیغ مامان ناپدید شد:

-چی؟ تصادف کرده؟

دست هام به آنی سرد شد.....

-الان....الان میام نترس....زری چطور؟ باشه باشه...خودمو می رسونم....

((فرشته))

دست هاشو گرفتم..... بیمارستان نزدیک به ما، پر بود... مجبور شدیم به سمت

بیمارستان شمال شهر بریم....

سردی دست هاش منو ترسوند....

مردی که روپوش سرمه ای پوشیده بود با تاکید گفت:

-خانوم شما هم خودتون مصدوم هستین... شاید پاتون شکسته باشه... باید

معاینه تون بکنم...

با عصبانیت بی توقعی از خودم گفتم:

-اونو نجات بدین... حبیب و نجات بدین... تورو خدا ... اون تازه امسال

کنکور داره...

یکه خوردن دکتر و به چشم دیدم....

چقدر به حبیب اصرار کرده بودم ریش های تازه در او آمده اش رو بزنه....

دست هامونو بهم قلاب کردم..... به سمت دهانم بردم و تند تند ها کردم...

دکتر با تعجب پرسید:

-خانوم داری چیکار می کنی؟

دیوانه وار گفتم:

-سردشه... باید گرم شه....

و باز هم ها کردم....

سری به نشانه ی تاسف تکون داد و حرفی نزد....

بی سیمشو برداشت و گفت:

-ممد تند تر برو حالش وخیمه....

چشم هام با این حرف بسته شد....

صدای آمبولانس توی گوشم می پیچید....

-خانوم حالتون خوبه...

دستمو به نشونه ی اره بالا بردم....

خدایا تاوان اشتباهم و کی باید بده؟ حبیب.....

ذهنم به سوی مسیح پرواز کرد... باورم نمی شد مردی که هفت سال روی

تخت خوابیده بود بیدار شده باشه....

حالا دیگه برام مهم نبود ملیسا رو برای بار اول صدا زد...

مهم نبود من و یادش نمیاد...

من که یادمه؟

کاری می کنم دوباره عاشقم شه....

دوباره اسممو با تمنا صدا بزنه....

-از این طرف...

دستمو به تخت چرخ دارش محکم قفل کرده بودم.....قبل از ورودم دکتر

جلومو گرفت و گفت:

-شما بیرون باشید...

با ترس گفتم:

-چرا ؟ اون سردشه باید گرمش کنم...

دکتر مکث کوتاهی کرد... آروم گفت:

-دکتر سمواتی لطفا به سمت اورژانس ببریدشون... زخمی هستن....

قبل رفتن گفتم:

-دکتر تمام سعیتونو می کنید؟

دلم می خواست مثل فیلم ها این حرف کلیشه ای رو بشنوم... تا اطمینان پیدا

کنم آخرش هم درست مثل همون فیلما ، سالم بیرون میاد...

-تمام سعیمو می کنم خانوم....

و ماسکشو بر روی دهانش زد...

دستم رو روی لب هام گذاشتم و خفه جیغ کشیدم... کاشکی من به جای

حییب بودم....

اون هنوز عاشق نشده...

اون هنوز طعم زندگی و نچشیده...

اون هنوز توی رشته ی مورد علاقهش درس نخونده...

زنی دستمو گرفت و گفت:

-از این طرف...

مثل بره ای بی سرپناه ، مطیعانه همراهش به سوی اتاقی رفتم...

روی تخت سفید نشستم

قیچی برداشت و گفت:

-می ترسم با در آوردن شلوار گوشتتم همراهش کنده بشه... بهم

چسبیدن... باید قیچی بشه...

از توصیفاتش ترسیدم... ولی حرفی نزد...

شلوارم در عرض یک ثانیه به دو قسمت تبدیل شد...

نوری رو انداخت و روش و با دقت بررسی کرد...

هر از گاهی کلمه ای سخت و به دستیارش می گفت که تنها بینش بتادین رو فهمیدم....

-چیزی شده؟

با لبخند عینکش رو در آورد و گفت:

-نه....خدا رو شکر نشکسته...مو هم برنداشته ولی زخم عمیقی برداشته ... و البته ضربه ی محکم ماشین هم به استخون ضربه ی خفیفی وارد کرده... در اثر کشیده شدن به آسفالت هم...خب زخمی نسبتا وخیم ایجاد شده....نگران نباش جاش میره...

نگران نبودم....نه برای خودم...نه جای زخمی که نفهمیدم کی ایجاد شد؟

انقدر داغ بودم که تنها نگرانیمو نسبت به حبیب احساس می کردم...

با سوزشی دردناک به دکتر خیره شدم...پارچه ای آغشته به بتادین روی زخمم می گذاشت....

آخی زیر لب گفتم...

دکتر اینبار با آرامش کارشو ادامه داد...مردی وارد اتاق شد و گفت:

-خانوم بهادری؟

-بله....

از پشت پرده گفت:

-شما گفتید همسایه ی آقای حبیب امامی هستید؟

با آهی عمیق گفتم:

-بله...

-خب به مادرشون می تونید زنگ بزنین؟

با کلافگی سرم رو از پرده بیرون بردم و نگاهی به مرد قدبلند کردم:

-شمارشونو حفظ نیستم...

-مادر خودتون؟

-بله....یادداشت کنید...

بعد گفتن شماره مرد با ببخشید بیرون رفتم....

-باید باند ببندمش...

با گیجی گفتم:

-ها؟

به پام اشاره کرد و گفت:

-نباید زخمه باز بمونه...

((مسیح))

مامان با ناراحتی پارچه ی سیاهی که روی صندلی بود برداشت و گفت:

-چادر فرشته است...جامونده...

فرشته ی من از کی چادری شده بود؟

چه اتفاقی افتاده؟

حالش خوبه؟

خدای من ... چقدر سوال بود که توی ذهنم می چرخید....

ملیسا به جای من پرسید:

-خاله چی شده؟

مامان با غصه گفت:

-فرشته تصادف کرده....

ابروهام از ترس بالا پریدن.....

دهانم گس شد.....بدنم سست...

به سمت مامان سر کج کردم و پرسیدم:

-یه بار دیگه تکرار کن....

مامان با تعجب گفت:

-دختر فاطمی تصادف کرده... چطور؟

معهده ام سوخت....از درد ناله ی خفیفی کشیدم...

فرشته ی من ...

خدایا من اوادم که اون بره؟

از ترس و نگرانی دونه های عرقم می ریخت....

-چی شد؟

دستمو به علامت اینکه خوبم بالا بردم.....مامان حرفی نزد...

ملیسا با کنجکاوی همیشگی اش که من و یاد فرشته می انداخت گفت:

-تو و فرشته آشنایی قدیمی دارین؟

به جای من مامان جواب داد:

-دیوونه شدی ملیسا؟ من خودم خانوادشو چند ماه میشناسم...فرشته هم مثل مسیح توی کما بود...

ملیسا با شنیدن این حرف بی اراده ابروهاشو در هم کشید....
مامان ادامه داد:

-بیچاره زری خانوم...پسر اون که وضعش بد تر....
-اون دیگه کیه مامان؟

روسریشو جلوی آینه ی کوچکی که آویزون دیوار بود مرتب کرد و گفت:
-زری ، دوستِ مهین خانوم و همسایه ی قدیمیشونه....برای کمک اومدن
چند روز تهران....دقیقا همون روزی که اومدن پسرشون و فرشته باهم تصادف
کردن...

ملیسا باز هم سوال پرسید...برای اولین سوال هامون مشترک بود و از دست
پرچونگیش کلافه نشدم..

-فرشته کجا اون پسر و دید؟
شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم بزار برم ببینم ... انگار پسر رو دارن عمل می کنن...جوون
خوشتیپی بود...

اخمام در هم کشیده شد...فرشته و یک پسر؟

یعنی واقعا حرف های حامی درست بود؟

"-فرشته...فکر کنم با یه پسریه"

نمی خواستم شک کنم...پس چشم هامو با درد بستم....

هجوم افکار قدیمی قلبم رو لرزوند...نکنه؟

"-اینه؟

-نه این خونه ی همسایه ی ماست...امیر علی..."

"-باید کمک بگیرم..."

-از کی؟

-دنبالم بیا....."

"-من عاشق مسیحم..."

وشکسته شدن مردی تنومند و زیبا"

بغض کردم...بغضی از دردی که هفت سال پیش هم چشیدم....

ساغر...

فرشته ، تو مثل ساغر نباش....

امیر علی ، اون که زن داره با درموندگی گفتم:

-وای خدا دارم دیوونه میشم...

-چرا؟

لعنتی...فکرمو به زبون اوردم.....

-هیچی ولش کن...

رو به مامان ادامه دادم:

-ما رو بی خبر نزار.....

-باشه پسرم...باورم نمیشه تو بیدار شدی...انگار خوابم...

با صدای گرفته ای ادامه داد:

-فکر کنم تا اونجا باید از خوشحالی پرواز کنم.....همیشه فکر می کردم وقتی تو بهوش میای باید چیکار کنم؟ بهت بگم تو این هفت سال چه اتفاق هایی افتاده؟

فکر می کردم تو بیدارشی از ذوق از کنارتم جم نخورم ولی انگار نمیشه....

لبخندی زدم....از ته دل این زن و دوست داشتم...

حتی اگه مادر واقعیم هم نباشه....

-ملیسا مواظب مسیح باش.....الان دکتر میاد..

و بدون توجه به حرف من که "مگه بیجم؟" در و بست.....

لبخند ملیسا آزارم می داد...

چرا به جای تو فرشته نیست؟

((فرشته))

-فرشته چی شده؟

با لباس بیمارستان قیافه ام وحشتناک تر شده بود.....زری خانوم از شدت گریه

داشت بیهوش می شد...مامان زیر بغلشو گرفت...

-خوبم من...فقط پام ضرب دیده....ولی حیب

زری خانوم مسخ شده به لبم خیره شده بود....

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم...واقعا ترسیده بودم چطوری این خبر و

بهشون می دادم...

-حیب چی فرشته؟

-حیب توی اتاق عمله....

صدای یا خدای زری خانوم توی اتاق پیچید....

قلبم گرفت....تقصیر من بود....

حسی بهم نهیب زد:تو از کجا میدونستی حبیب تهرانه؟

ولی باز هم داشتم تاوان می دادم....

من؟

بازم عذاب وجدان...

نفسی مثل آه بیرون دادم..

این چندمین آهم بود؟

از روی تخت بلند شدم و به سمت ویلچری که اون سمت اتاق افتاده بود

رفتم.....

-کجا میری فرشته؟

زمزمه وار گفتم:

-باید برم پیش حبیب....سردشه...تو آمبولانس دستاش سرد بودن

شدت گریه ی زری خانوم بیشتر شد... مامان با ناراحتی شونه هاش لرزید....

ویلچر و با دستام حرکت دادم..

-بریم....

-تو باید استراحت کنی....قرار سرمت وصل شه..

بدون توجه به حرفاشون ، به سمت اتاق رفتم...زری خانوم و مامان پشت سرم

راه افتادن...

از دور مهین خانوم و دیدم....

ولی بازم به راهم ادامه دادم...

به در اتاق رسیدم...علامت ورود عموم ممنوع...باعث شد با غم نگاهم رو به

در اتاق بدوزم

-اینجاست؟

بدون اینکه نگاهم از در بگیرم گفتم:

-آره

نمی دونم چند ساعت گذشت... ما هیچ کدوممون از جامون تکنون

نخوردیم...

بماند که چقدر مامان بابت بهوشی مسیح، شوکه شد و ابراز خوشحالی کرد...

هر چند این خوشحالی من، با شنیدن اینکه ملیسا کنار مسیح، از بین رفت...

یک جورایی این حسادتم رو دوست داشتم.....غیرتی که نسبت به مسیح

داشتم، خب عشقم بود دیگه؟!!

رشته ی افکارم با باز شدن در اتاق عمل پاره شد...

صدای نبض نبض قلبم زمینه ی حرف های دکتر شده بود...از هیجان و ترس

دست هام می لرزید...

با صدای آرومی گفتم:

-دکتر چی شد؟

سرش افتاد.....با غم گفت:

-ایشون بیماری داشتن؟

زری خانوم بدون توجه به نگاه های مشکوک ما، گفت:

-بله...

-حدس می زدم....مریض خوبه ... ولی از نظر بیماری ، به خاطر این تصادف شدت پیدا کرد...

با صدای ترسیده ای گفتم:

-دکتر چه بیماری؟

-تومور مغزی....

(یک ماه بعد)

به چهره ی قهر کرده اش خیره شدم....سعی کردم چشم هام روی موهای کوتاه شده اش لیز نخوره و اشک هام چشم های سیاهم رو تر نکنه...

سخت بود دیدن مردی که سال هاس به عنوان هم بازی زندگیت کنارت بوده و حالا ، شاید باید آخرین سکانس این صحنه رو اجرا بکنی....شاید به تنهایی...

سکوتمون طولانی شده بود ، اینبار برعکس بار های قبل بهش حق می دادم ... روز کنکور بود و اون به جای اینکه استرس سوال های سرنوشت سازش رو داشته باشه ، با غم نگاهش رو به پنجره ی اتاق دوخته بود...

نفس عمیقی کشیدم و با چشم هایی که درونش ناراحتی موج می زد بهش خیره شدم و گفتم:

-حیب؟

جوابم رو نداد ظرف سوپ رو روی میز گذا شتم و اینبار با هر دود ستم ، دست لاغر شده اش رو گرفتم...

-حرف نمی زنی؟

به صورت زرد رنگش نگاه کردم چقدر بی رحمانه استخون گونه اش بیرون زده بود و اون چهره ی جذاب و مردونه رو به یکباره شکونده بود....

دوباره دست هاشو تکون دادم که اینبار با خشونت دستم رو پس زد و گفت:

-ولم کن فرشته دست از سرم بردار این محبت های آبکی تو نمی خوام...

آهی سوزناک کشیدم یادم رفته بود که بگم ؛ به بدخلقی هاشم عادت کرده بودم...

ظرف رو برداشتم و بدون حرف به سمت در رفتم....تا خواستم از اتاق خارج بشم با صدای ضعیف و مردونه اش از حرکت ایستادم:

-تو هم دلت برام می سوزه؟

برنگشتم....تنها لبه ی ظرف رو با بغض محکم فشردم

-تو هم فکر می کنی من میمیرم؟

دست هام به آنی سست شد و ظرف از میون انگشت هام لیز خورد و به زمین برخورد کرد....

صدای خرد شدن شیشه های ظرف همراه با گریه ام بلند شد....

برگشتم و با سرعت خوردم رو کنارش قرار دادم....به چشم های قهوه ایش زل زدم و گفتم:

-هیچ وقت نمیمیری....من قرار دا ماد شدنتو ببینم ، قرار ببینم میری دانشگاه..عاشق میشی

لب هام لرزید .. تقصیر من بود که حبیب با ناتوانی روی تخت بیمارستان افتاده...

اگه من یک ماه پیش خودم رو جلوی ماشین قرار نمی دادم و از طرف حبیب نجات پیدا نمی کردم... حبیب هم به سرش ضربه نمی خورد و تومور جابجا نمی شد...

هر چند بار ها دکتر بهم تذکر داد که تومور حبیب از اول هم بدخیم بود و رو به رشد بوده ... و اون تصادف تنها کمی توی این ماجرا نقش داشته... ولی باز هم داشته... من قرار بود باعث عذاب حبیب بشم..

-بازم که رفتی تو هپروت.... خانوم عاشقی بد دردیة ها؟ مسیح چگونه؟
چقدر ماهرانه بحث رو عوض کرد ... می دونست با شنیدن نام فرهادم ، شیرین رو فراموش می کردم و خسرویی برای جدایی اون و ملیسا می شدم....
پوزخند محوی زدم و گفتم:

-خوبه ، امروز قرار به مناسبت بازگشت پیروزمندانه اش بعد هفت سال کما بودن رو کنار خانواده اش جشن بگیره...

حبیب با چشم های بی فروغ اما کمی هاله ای از شیطننت گفت:
-بزار حدس بزنم ملیسا هم هست؟

بینیمو چین دادم و گفتم:
-آره

حبیب لبخندی زد و دست های سردم رو گرفت... باز با داشتن این حالش کمکم می کرد ... مگه قلب یه آدم چقدر می تونه مهربون و خوب باشه؟
-نگران نباش ، با اینکه ندیدمش ولی مطمئنم تو رو دوست داره فقط یادش نمیاد تو رو... همین

به حبیب همه چی رو گفته بودم به قول معروف از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کرده بودم ، به ماند که اوایل گیر داده بود مستخرش کردم ولی خب ... کم کم پی به جدیت و واقعیت موضوع برد...

-امیدوارم ... ولی فعلا که ملیسا داره خوب میتازونه..

-امشب شما هم هستید؟

یاد دعوت دیروز مهین خانوم که تازگی ها به خواست خودش خاله صداش می کردم ، افتادم کمی تردید داشت و همین باعث شد مامان با خوشرویی بگه "جمعتون خانوادگیه ، بعد قرنی دور هم کنار شازده پسرتم می خوای جمع بشی بهت خوش بگذره"

اصرار نکردن خاله هم مطمئنا دلیلی جز دوست نداشتن حضور ما نداشت ... مامان که می گفت فقط یه تعارف کرده ولی ته نگاه خاله چیزی دیدم که احساس کردم از کسی یا اتفاقی می ترسه...

-با تو هستما...

چقدر به یاد گذشته می افتادم با تکون سر گفتم نه....

-حیف شد ... هر چند می دونستم با این توصیفات رفتنت به اونجا حالتو بدتر می کنه...

و پشت بندش سرفه ای وحشتناک کرد..

هول شدم ، دستپاچه پارچ آب و برداشتم و لیوان آب و پر کردم و به طرف دهان حبیب بردمش و گفتم:

-ببخشید دکتر گفته بود زیاد به حرف نگیرمت باید دارو ها اثر کنه....

لبخند دلنشینی زد و گفت:

-این دکترم زیادی سخت میگیره ... ولش کن تو

حرفی نزدم و لیوان آب و دوباره روی میز گذاشتم

-پس الان مشکل تو ملیسا نه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-حتی اگه ملیسا هم نبود فرقی به حال نمی کرد ، البته حداقل نگران از دست

دادن مسیح نمی شدم با این حال مسیح نیم نگاهی هم به من نمی کنه باورت

میشه بگم گاهی انگار من و نمیبینه و روح تصورم می کنه؟

حبیب چشم هاشو مشکوک ریز کرد و گفت:

-کی؟

-هفته ی پیش توی راهرو دیدمش ، سلام کردم حتی نگاهم نکرد یک راست

رفت توی خونسون ...

حبیب بلند خندید ... با اشاره ی دستم کمی صداش رو پایین آورد و گفت:

-شاید تو هپروت بوده و متوجه نشده...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-نه بابا همیشه همین کاراش ... دو بارم مامانش بهش تذکر داد که با اکراه

گفت : سلام خانوم بهادری...

این بار با لحن مملو از حرص ادامه دادم:

-مامانم که ازش بزرگ تر ، فاطمه خانوم هست من که ازش ده سال

کوچیک ترم خانوم بهادری بعد اون دخترخاله ی

با عصبانیت پوفی کردم و بدون توجه به چشم های خندون حبیب گفتم:

-ملیسا ... آه حتی از اسمش بدم میاد

حبیب با صورت سرخ شده ناشی از خنده های جمع شده اش بریده بریده گفت:

-اون دختر حسادت داره فرشته ؟ دختری که بیست و چهار ساعت خونه ی خالش به بهانه ی پسر خاله اش تلپه ، خودتو با اون مقایسه می کنی....
با این توصیفاتی که تو کردی خیلی ازش سر تری...
پوزخندی زد و گفتم:

-نمی خواد بهم اعتماد به نفس کاذب بدی...
با عصبانیت گفت:

-چرا خودتو دست کم میگیری مگه چی تو از اون کمتره؟ زیبا نیستی ؟ که هستی تو حتی بینی طبیعی خودتو داری ... تحصیل کرده و فارغ التحصیل دانشگاه تهران نیستی ؟ که هستی ... وضع مالیتونم که از سطح اونا بالاتر نباشه کمتر نیست....

کمی با این حرف هاش نرم شدم ... را ستش همیشه از تعریف کردن خوشم میومد...

وقتی لبخندم رو دید متقابلا لبخندی زد و گفت:

-فرشته تو مثل اسمت پاکی ، شجاعی ، جسوری مهربونی و دست و دلباز ... کدبانو هستی و دلسوز

تو باید برای عشقت بجنگی!

بی اختیار گفتم:

-مگه تو جنگیدی؟

با این حرفم اخم هاشو در هم کشید و روشو به طرف مقابلم کرد...
راستش خودم هم از این حرف ناراحت شدم ، نباید گذشته رو به روش میاوردم
.... با لحن شرمنده ای گفتم:

-ببخشید حبیب کلافه ام و به همه چی گیر میدم...
حبیب نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای گفت:
-ولش کن ... می خوام بخوابم تازه نه صبح ... برو کمی سر گوش اب بده
برای مهمونی شب
خوشحال از پیشنهادش گفتم:

-چطوری؟
-تو واقعا چطوری درس می خونی؟ خب برو برای کمک ، چه میدونم کمی
چاپلوسی کن -چایی شیرین بازی در بیارم؟ مثل ملیسا؟
بشکنی زد و گفت:
-مثل ملیسا....

با استرس زنگ خونه ی خاله مهین رو فشردم زیاد انتظارم طول نکشید که
در باز شد، مهین خانوم با تعجب پرسید:
-اینجا چیکار می کنی فرشته؟
به عادت همیشگیم چند شاخه گل نرگس رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:
-این هم گل برای یه خانوم گل..
خندید....شیرین و زیبا ! درست مثل مادرم

-بازم که گل اوردی؟

-دوست دارم تمام این ساختمون بوی گل نرگس و بده...

از زمانی که به تهران اومده بودیم هر روز ، یا هر دو سه روز یکبار از گلفروشی سر کوچه ، دسته گلی نرگس می گرفتم و تمام خونه رو به یاد بابا از این گل ها پر می کردم

هر چند از گذاشتن گل نرگس توی خونه ی مسیح قصد و هدف دیگه ای داشتم ، چه چیزی می تونه باشه جز یادآوری روز های خوشی که باهم داشتیم؟

-نگفتی برای چی اومدی؟

-مگه امروز مهمون ندارید؟

مهین خانوم با لبخند غمگینی گفت:

-آره دخترم چطور؟

-خب خاله دست تنها که نمی تونی خونه رو مرتب کنی ، آماده بشی ، غذا بپزی ، میوه بشوری و...

خاله میون حرفم پرید و گفت:

-باشه فهمیدم....

و پشت بند حرفش خندید و گفت:

-خدا رو شکر که اومدی ... من و ملیسا دست تنها بودیم اون بیچاره هم که نمی تونه همه ی اینکارا رو انجام بده

توی دلم به حبيب آفرین گفتم برای این پیش بینی های دقیقش...
با لبخند بی تفاوتی گفت:

-خیلی خوب شد ... برین کنار که نیروی کمکی رسید

خاله خندید و زیر لب گفت:

-شیطون...

ملیسا با دیدن من اخمی روی پیشونیش نشست...برعکس تمام تصورم دختر

جلف و سبکی نبود ...

به قول خاله افتخار خانواده ی انصاری (فامیلی مهین خانوم) بود ... تاج سر بود

من چی؟

حالا هی حبیب بگه من سرترم! کیه که باور کنه؟

-سلام ملیسا جون

دستم رو به نشونه ی سلام جلو بردم ، با تعجب دست داد و گفت:

-اومدی برای کمک؟

با سر حرفشو تائید کردم و رو به خاله گفتم:

-آقا مسیح خونه نیستن؟

خاله لبخندی زد و با تحسین نگاهم کرد:

-نه عزیزم ، راحت باش حالا حالا ها نمیاد....

در دلم آشوب بود....که حالا شاید نیاد ولی شب که میاد و اون هم کنار...

با عصبانیت افکارم رو پس زدم و مانتو و شالم رو در آوردم و روی جالباسی

آویزونشون کردم...

برای بار آخر به تیشرت تنگ مشکی ام و شلوار جذب لی ام نگاهی انداختم...

موهای بلند فرم رو صاف کرده بودم به همین خاطر طولش دو برابر شده بود

.....

خاله با لبخند وارد اتاق شد با دیدن من گفت:

-خاله قربونت بره ، چقدر موهای صاف بهش میاد ناز شدی گلم...

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی

و توی دلم اضافه کردم:

-مورد پسند مادرشوهر که قرار گرفتیم ... خدا مسیح و به خیر بکنه

ملیسا با عصبانیت روی میز رو تمیز می کرد و هر از گاهی از هم گرمای خونه

شکایت می کرد...

به در خواست خودم وارد آشپزخونه شدم... با تعجب گفتم:

-خاله شما که چیزی نپختید...

آهی کشید و گفت:

-چیکار کنم خاله ؟ وقتشو ندارم ... باید زنگ بزنم بیرون یه چیزی بیارن هر

چند همیشه جلوی زبون مادرشوهرم رو گرفت

با کنجکاوی پرسیدم:

-منظورتون مادر استاد صادقی هستن؟ ایشون هم امشب میان؟

اخمی کرد و گفت:

-متاسفانه آره ... با وجود طلاق بازم به اینجا رفت و آمد داره به هر حال اون

مادر بزرگ مسیح حساب میشه ، ولی دست از نیش و کنایه برنمیداره...هنوزم

من و مسبب جدایی و بدبختی پسرش میدونه

و انگار که سفره ی دلش باز شده بود پوزخندی زد و گفت:

-کسی که سوخت و دم نزد من بودم پسرش که الان داره بهترین زندگی و میکنه؟ با بهترین معشوقه هاش ... اون روز ها هم می دونستم با دانشجوهایش ارتباط داره

با حالتی که شبیه به گارد گرفتن داشت گفتم:

-فکر نکنم خاله ، آخه استاد اصلا خانوم ها رو توی کلاس آدم حساب نمیکنه
چه برسه...

خندید و گفت:

-هنوز برای دونستن این سیاست ها بچه ای ولش کن خب از کجا شروع کنیم؟

با اینکه ذهنم کمی درگیر پدر مسیح شده بود ولی با این حال گفتم:
-غذا...

-غذای چی؟

-می خوام غذا بپزم که یه امشب رو مادرشوهر سابقتون نتونه نیش و کنایه بهتون بزنه....

با بیخیالی گفت:

-ولش کن دخترم عادت دارم به اینکاراش ، تو بیا این میوه ها رو بشور دستاشو گرفتم و گفتم:

-غذای مورد علاقه ی مادرشوهرتون چیه؟
با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-یادتون نره من سرآشپز یه رستوران بودم.....میدونم چطوری برای یه مهمونی غذا بپزم فقط بهم اعتماد کنید...
چشم هاش برقی زد و با لبخند گفت:
-اعتماد دارم...

به این که نمی گفتن چاپلوسی نه؟

-با خستگی به ساعت نگاه کردم ، سه بعد از ظهر بود ... بوی قرمه سبزی که غذای مورد علاقه ی مسیح بود به همراه خورشت بادمجون که این یکی باب طبع مادر بزرگ مسیح بود توی خونه می پیچید...
با لذت ژله ها رو توی یخچال گذاشتم و آخرین تیکه ی ظرف رو هم شستم....

تمام تنم بوی غذا گرفته بود و عرق از سر و روم می چکید...

ملیسا با دیدنم گفت:

-خسته نباشی...

-تو هم همین طور....

با لبخند جلو او آمد...متعجب نگاهش کردم که ناگهان دیدم آتک و دستمال و جلوم گرفته...آروم گفت:

-من که خیلی خستم ولی تو خب فقط غذا پختی و میوه شستی میتونی دستی به این لوستر ها بکشی؟

دوست داشتم بگه "نه" ولی وقتی به این فکر کردم که شاید با اینکار ها بتونم ذره ای از توجه خاله مهین رو صرف خودم بکنم گفتم:

-باشه....

چهارپایه رو گذاشتم و ازش بالا رفتم....با دیدن خاک روی لاله های لوستر
غرولند کنان دستمال و روشن کشیدم...

ملیسا هم با بیخیالی خیاری برداشت و روی مبل نشست.....

فکر کنم از حرص سفیدی چشم هام قرمز شده بود....با صدای خاله هردو
برگشتیم با دیدن من اون بالا اخمی کرد و گفت:

-عزیزم تو اونجا چیکار میکنی؟

و رو به ملیسا گفت:

-خاله ، یکم به فرشته کمک کن ، از صبح داره کار می کنه آخرم وظیفه ی
خودتو به دوش یکی دیگه میندازی...

تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردن....خاله با دلخوری جلو اومد و گفت:

-ببخشید عزیزم ملیسا زیاد به کار خونه وارد نیست.....زحمت کشیدی الان
ممکنه مسیح بیاد بقیه اش رو میدم خودش انجام بده...

لبخندی زدم و گفتم:

-نه این چه حرفیه ؟ آقا مسیح مهمون امشب حساب میشن و نباید خسته
باشن ... اینکارا چیزی نیست فقط آگه میشه مانتو روسریمو بدین که آگه ایشون
اومدن معذب نشم...

با خوشحالی تشکری کرد و مانتو و شالم رو بهم داد...

بدون بستن دکمه هاش ، به کارم ادامه دادم....ناگهان در باز شد و صدای
خسته ی مسیح اومد:

-سلام مامان...

با شنیدن صدای مسیح ، قلبم بی اراده تند تپید ... نزدیک بود از سستی بدنم
لاله ی لوستر از دستم بیافته...

ملیسا با لبخند مرموزی به طرف آشپزخونه رفت و شروع کرد به چیدن میوه ها
توی ظرف...

چشم هام و ریز کردم....

آی ملیسا زرنگ...

مسیح با دیدن من در بالا ، چشم هاش گرد شد و گفت:

-شما؟

لبخند زورکی زدم و خودم رو مشغول دستمال کشیدن لوستر کردم.....هرچند
احساس می کردم به اندازه ی کافی تمیز شده بودن...

خاله به جای من جواب داد و گفت:

-فرشته لطف کرده از صبح اوامده برای کمک دختر زبر و زرنگیه ، ماشالله
از هر انگشتشم یه هنر میریزه...

خنده ام گرفته بود ... انگار جدا مسیح خواستگار منه!؟

احساس کردم چشم های مسیح پر از شادی شد ... اما تنها این یک حس
بود...یک حس اشتباه...

ملیسا با صدایی مملو از خوشحالی گفت:

-سلام مسیح ، خسته نباشی....

مسیح با دیدن ملیسا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ممنون....

خاله به دست های پر ملیسا نگاه کرد ... انگار که اونم از این کار ملیسا تعجب کرده بود...

ملیسا با اخم ساختگی گفت:

-آخ خیلی خسته شدم....از صبح یه ریز وایستادم....

ونگاهی به من که روی بالای چهارپایه نشسته بودم انداخت و پوزخندی زد...

حرفی نزدم و به ظاهر نگاهم رو به لوستر دوختم...

خاله با ترس به من نگاه کرد ... نمی دونم ولی انگار احساس کردم موندنم

اونجا جایز نیست...

((مسیح))

فرشته بعد از خداحافظی از خونه خارج شد

نفس آسوده ای کشیدم ، توی همین چند دقیقه قلبم داشت رسوای می کرد

دوست داشتم با تمام قدرت اون بدن ظریفش رو در آغوش بگیرم ...

بوی گل نرگسشو احساس کنم ... بوی زندگی ، بوی عشق...

کت و روی مبلی پرت کردم و با خستگی دست هامو دو طرف پستی مبلی قرار

دادم....

-مادر خوبی؟

لبخندی زدم ... هنوز دنبال باز کردن دفتر بودم ...

-خوبم....

به چشم های غمگینم نگاهی انداخت و زمزمه وار گفت:

-بازم نشد؟

چشم هامو بستم و با تکرار گفتم:

-بازم نشد!

این روز ها شدید به فرشته نیاز داشتم ... تا دوباره مثل قدیم ها سرش رو

ببوسم و اون سرخ بشه...

بهش بگم خستم و بگه مگه من مردم مسیحم خسته باشه؟

از یادآوری اون روز های کوتاه شیرین لبخند محوی روی لب هام نشست...

با صدای ملیسا از جا پریدم ... لیوان شربت خنکی جلوم گرفت ... با چشم

های خمار از خواب گفتم:

-ممنون...

یک جرعه ازش خوردم ملیسا رو به مامان گفت:

-خاله من میرم آماده میشم فعلا....

مامان با اخم های ساختگی گفت:

-کجا عزیزم؟ وایستا مسیح میرسونت....

درمونده نگاهشون کردم...خدا رو شکر که ملیسا زنگ زده بود به آژانس ...

با چشم های خاکستری افسونگرش نگاهم کرد و گفت:

-بای شب مبینمت آقای خوشتیپ...

و خنده کنان از در بیرون رفت...

با عصبانیت لیوان و در دستم فشردم ، بند بند انگشت هام به سفیدی می زد ...

دوست نداشتم با این لبخند ها به عشقم خیانت بکنم...

مامان روی مبل رو به روییم نشست ... مردد نگاهم کرد...

-چیزی شده مامان؟

آروم گفت:

-می دونم الان فرصت مناسبی برای این حرف نیست ولی مسیح تا کی می

خوای این دختر و منتظر خودت بزاری؟

خندیدم و لیوان و روی میز گذاشتم....

-کیو منتظر گذاشتم؟

-ملیسا رو دیگه...

اینبار با جدیت گفتم:

-ولی من نه هفت سال پیش و نه حالا بهش قول ازدواج ندادم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون روز ها ساغر بود و بعد هم کما رفتن تو ، ولی تو نمیبینی ملیسا عا شقته

پسر...

می خواستم داد بزنم نه من عشق و نمیبینم اگه میدیدم ، با بی تفاوتی به چشم

های فرشته نگاه نمی کردم ...

ولی تنها با اخم روی برگردوندم..

-ببین عزیزم تو الان سی و دو سالته چند وقت دیگه سی و سه سالت میشه ،

بیست و پنج ساله نیستی که بگیم جوونی و خامی من به فکر توأم

-اگه به فکر می بهتر فکر ازدواج من و ملیسا رو از سرت بیرون بندازی...

مثل خودم اخمی کرد و گفت:

-چرا؟ چیه اون کمتر از ساغر بود؟ نجابتش؟ یا اخلاق خوبش؟ با تمام اتفاقات و بودن سارا تو زندگیت پذیرفت تورو...

کنترلی روی رفتار خودم ندا شتم بلند شدم... از بچگی توی خونه خشونت و یاد گرفته بودم

زمانی که بابا با سیلی به سکوت مامان دامن می زد...

فهمیدم حق و باید با زور گرفت ... بی اراده تصور کردم زن پایین تر از مرد.... با فریاد گفتم:

-صد بار بهت گفتم سارا بچه ی من نیست ... دیدی که با تست دی ان ای هم مشخص شد...

مامان با آرامش گفت:

-میدونم عزیزم، گفتم اون زمان هم که فهمیده بودیم بازم قبولت داشت چه برسه به حالا فکر کردی کم خواستگار داره؟ مگه همین داود نیست؟ پسر دایی خودم صد بار تا حالا رفته خواستگاری ملیسا دیشبم صد و یکمین بارش بود

سری تکون دادم و گفتم:

-پس بهشون بگو صد و دومین بار بهش جواب مثبت بدن ... چون من قصد ازدواج با ملیسا رو ندارم...

مامان با اخم گفت:

-پای کس دیگه ای وسطه؟

سکوت کردم ... مامان با بغض گفت:

-مسیح شیرمو حلالیت نمی کنم اگه بری سراغ اون رویا و دوستای ساغر یا امثال مثل خودش

می خواستم با پوزخند بگم مگه من بچه ی شمام که شیرتونو حلالم نمی کنید؟

ولی آه کشیدم ... که چرا مامان مثل مادر واقعی بود و من نه !

یه بچه ی ناخلف....

-مطمئن باش نه رویا هست ... نه کسی مثل ساغر ... یه دختر واقعی و نجیب...

پوزخند مامان و ندید گرفتم و وارد اتاق شدم... در و پشت سرم قفل کردم... بدون مکث سراغ جیب کت سیاهم رفتم ... نخ سیگاری برداشتم و پنجره رو باز کردم... با ناراحتی فندک و زدم...

بعد مدت ها به حس آرامش رسیدم... پک محکمی کشیدم و روی تخت نشستم....

نمیتونم به غیر از فرشته کسی رو به عنوان شریک زندگی قبول بکنم... لبخندی بی اختیار روی لب هام نشست ... امروز حس زندگی واقعی رو چشیدم... با وجود فرشته و تنی که بوی غذا می داد... وقتی به این فکر می افتم که تنها فاصلمون به اندازه ی ده پله هست غم عجیبی روی دلم میشینه...

کاشکی جرات داشتم و بدون توجه به دستورات بهش نزدیک می شدم... فقط یک بار اسمم رو از زبانش بشنوم...

با بغض زیر لب گفتم:

-خدایا

((فرشته))

دستم روزیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم... یعنی الان مهمونی شروع شده؟

اگه مثل فیلم ها بود ، شاید الان مادر بزرگ مسیح بلند می شد و می گفت :
-ملیسا و مسیح به عقد هم در میان...

خندیدم.. دیوونه شده بودم....

دیوونه ! دیوونه که تنها چند متر با دیوونه خونه فاصله داشت...

شاید مجنون های عاشق ، دردش رو اونجا بفهمن

((مسیح))

همه بودن ، بعد مدت ها طعم واقعی خانواده رو چشیدم حتی بابا هم بود... با اون کت و شلوار طوسی و صورتی اصلاح شده جذاب یک گوشه نشسته بود....

نه نگاهم می کرد و نه حتی ! یک حرف...

بغض مردونه ای رو دلم سنگینی می کرد... چرا باید هم بچه ی یتیم و هم بچه ی طلاق باشم؟

چرا باید پدرم یک زن باز حرفه ای باشه؟

پوزخندی زدم اگه زندگی من این نبود که حالا من اینجا نبودم....کنار
فرشته ی زندگیم تمام درد هامو می گفتم و اون میگفت:

-غصه نخور ... فرشته ات تا آخر پیشته...

با صدای مامان بزرگ سرم رو بلند کردم مثل بابا اخی رو پیشونیش
بود...موهای سفیدش رو رها روی شونه هاش گذاشته بود و کت و شلوار
سیاهی پوشیده بود....

شیک و زیبا...درست مثل پدرم...

خاله به همراه شوهرش و ملیسا و دو فرزند دیگشون یک طرف سالن رو پر
کرده بودن...

دایی و زن دایی ، پسر عمو و دختر عمو هایی که هر یک ازدواج کرده بودن و
حداقل یک بچه زیر بغلشون بود...

هومن پسر عمه ی مامان که فاصله سنی کمی با من هم داشت هم اونجا
بود.....

-حواست کجاست مسیح؟

مامان بزرگ بود و جدیت خاصش....صدام رو صاف کردم و گفتم:

-هیچ جا...

-خوبه ، راستی مهین...

مامان ترسیده نگاهش کرد....هنوز یادم نرفته تحقیر های مامان جلوی تمام
خانواده ... حالا دیگه چرا می ترسی مامان؟

یاد بی غیرتی های خودم توی هفت سال پیش افتادم.... لعنتی به خودم که همیشه پشت این زن مهربون و فداکار و خالی کردم فرستادم....
-لوستر هاتو نو کردی؟ اخه واسه اولین بار برق میزن...
مامان هراسون گفت:

-نه...ه

پوزخند بابا عصبانیم کرد ... انگار همه برای دعوایی از پیش تعیین شده اینجا بودن....

توی اون تی شرت سفید گرم شده بود ، عجیب بود... خیلی عجیب!
-مامان ولش کن ... همین که به سقف بالا سرشونه هم باید خدا رو شکر کنن...

با چشم های گرد شده به بابا خیره شدم..... مامان سرش رو پایین انداخت..... یاد روز های قدیم افتادم...

زمانی که مامان میچ بابا رو می گرفت
و بابا با بی منطقی سرش فریاد می کشید که چرا آبرو منو جلوی زن صیغه ایم بردی؟

باز هم سکوت مامان...

چه روز هایی که آرزو داشتم سوپر من بشم تا مامان و نجات بدم... با خودم عهد بسته بودم من و مامان یه زندگی جدا از بابا رو شروع می کنیم..
آره شروع کردیم ! ولی هنوز هم رد پای بابا توی خونه ی ما پیدا میشه....
با خونسردی ظاهری گفتم:

-البته که باید خدا رو شکر کنیم ... که این سقف و با بعضی ها شریک نیستیم...

کنایه ام رو گرفت... همه انگار که دوئل نگاه می کردند... نگاه هاشون بین ما دو نفر می چرخید...

-یادت رفته که این سقف و از صدقه سر این بعضی ها دارین...
خنده ی مصنوعی کردم و گفتم:

-شما ارثیه ی مامان و سهم خودتون می دونین؟
گیج نگاهم کرد...

-فکر کردید نمی دونستم این خونه برای مامان بوده و شما به دروغ به همه گفتین به جای مهریه بهش دادین نه؟
پوزخندم عمیق تر شد: البته که شما هم باورتون شده مامان به شما بدهکاره ...
در اصل مامان مهرشو بخشید!

بابا سرخ شده ببخشیدی گفت و از جمع بیرون رفت... نامحسوس دست مامان و گرفتم ، از امروز باید بهش ثابت می کردم پسرش پشتشه...
بدون توجه به برق اشکش گفتم:

-من که گشمنه ... بهتر نیست غذا رو شروع کنیم؟

صدایی جز برخورد قاشق و چنگال به گوش نمی رسید.... با دیدن غذای مورد علاقه ام لبخندی زدم و کمی خورشت قرمه سبزی ریختم...

بابا بدون توجه به دعوای چند لحظه پیش روی صندلی نشست.. درست رو به روی من!

با لذت اولین قاشق و به دهان بردم... مزه اش خیلی خوب بود...

بی اراده لبخند زدم ... سرم رو بلند کردم که دیدم همه دارن از غذا تعریف می کنن.... به جز بابا ، مادر بزرگ و ملیسا....

کمی دیگه برنج ریختم..... خاله رو به مامان گفت:

-مهمین چقدر خوب شده غذات ، با همیشه فرق داره..

مامان به شوخی گفت:

-همیشه بد بود؟

اینبار من گفتم:

-نه مامان ... ولی اینبار محشر شده! فکر کنم تو این هفت سال خوب به آشپزی رسیدی نه؟

خندید و با دستمال دور دهانشو پاک کرد و گفت:

-متاسفانه من این غذا رو نختم....

همه نگاه ها بی اراده به سمت ملیسا رفت ... ملیسا تا خواست حرفی بزنه

مامان پیش دستی کرد و گفت:

-فرشته این غذا رو پخته...

چشم هام تا آخرین درجه گرد شد.... باورم نمی شد...

با عجله یک قاشق دیگه خوردم.... اینبار به جای بوی تند قرمه سبزی ، بوی نرگس وارد بینم شد...

چقدر بهش نیاز داشتم.. خدایا !

مامان بزرگ پوزخندی زد و گفت:

-میدونستم از تو این چیزا بر نمیاد ... حالا فرشته کیه؟ خدمتکار گرفتی؟

بی اراده اخمی کردم و با تعصب گفتم:

-فرشته دختر همسایه ی بالایی هست....

بابا گفت:

-آره مهین ، بالا رو دوباره اجاره دادی؟

چقدر راحت...مامان با حیرت نگاهش کرد....

به جای مامان من گفتم:

-آره اجاره داده...

مامان بزرگ گفت:

-چند سالشه؟

مامان بی تفاوت گفت:

-بیست و دو سال...

ملیسا اخمی کرد و با یک ببخشید از سر میز پا شد و بدون توجه به چشم غره

های خاله به سمت اتاق رفت...

-جوونه برای پختن این غذا..

مامان با ذوق گفت:

-این دختریه کدبانو ، از هر دستش یه هنر میریزه ..دانشجو عکاسی که هست

، نقاشیشم که عالیه .. خیاطیشو ندیدی یه لباسایی می دوزه ... غذا هاشم که

همیشه معرکه است ...چقدرم متین و با حیاس

بابا پوزخندی زد و گفت:

-فرشته بهادری؟

مامان آروم گفت:

-آره شاگردت...

بابا ابروهاشو بالا داد و گفت:

-همچنینم پاک نیست....هفت ماه پیش یادمه قرار بود صیغه ی ساعتی یه پسر
بشه....

با تعجب نگاهم رو بین بابا و بقیه به گردش در اوردم....

صیغه؟

مامان با عصبانیت گفت:

-سیاوش بس کن...پشت سر مردم حرف نزن! فکر کردی همه مثل تو هستن؟
بابا لبخند عصبی زد و گفت:

-اسم پسر چی بود؟آها کیارش از بچه های تئاتر بود....

قاشق از دستم رها شد سریع از روی صندلیم پا شدم و بی توجه به نگاه
اطرافیان به سمت بابا رفتم...

یقه ی لباسش رو گرفتم و گفتم:

-یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه پشت سر فرشته همچین چرت و پرتی رو
بگی به مولا که انتقام بیست و چهار سال زندگیم و که نابود کردی رو
میگیرم....

بابا پوزخند زد و گفت:

-نکنه دل تو هم پیشش گیره؟ برو ببین تو دانشگاه چه آبرویی ازش رفته ...
میدونی چطوری دختر رفت کما؟ جلوی دفتر صیغه خونه
دست هام شل شد....

"-فرشته تو کجا تصادف کردی؟

به وضوح رنگش پرید....دست هاش می لرزیدن...
فکر کردم به یاد اون تصادف سخت افتاده....سرم رو روی شونه اش گذاشتم و
گفتم:

-مهم نیست....مهم اینه تو اینجایی

با حالت پرسشی نگاهم کرد

به قلبم اشاره کردم:

-جات تا ابد اینجاست"

-آها یادم رفت این و بگم...

نگو بابا ، نگو....

آخرین تیر تفنگتم رها نکن ... به خدا دارم میشکنم

-چند وقت پیش یه پسر به اسم شهاب تو دانشگاه دنبال فرشته می گشت ...

دفتر و بهم ریخته بود پلیس بردش !

شهاب؟ پس شک حامی الکی نبود...

دستم و به میز تکیه دادم اما پاهام سست شده بودن....دستم لیز خورد و سفره

ی غذا رو تو مشتم گرفتم در یک ثانیه همه چیز روی زمین ریخته شد....

تمام اون غذاهایی که فرشته ام با دستای ناز خودش درست کرده بود نابود شد....بغضم شکست...

بالاخره اون چیزی رو که بقیه نباید میدیدن و دیدن...

شکستتمو!

فرشته ی من.....

چرا تو؟

چرا دو بار شکوندیم...

یک بار با دروغ....

یک بار با خیانت...

((فرشته))

به ساعت روی دیوار خیره شدم ... عقربه ی کوچک عدد یک رو نشون می داد !

یک ن صافه شب بود و هنوز صدای سرو صدا از طبقه ی پایین میومد....از کنجکاوای گاهی به سرم می زد نیم نگاهی به پایین بی اندازم و ببینم چه خبره؟ ولی بازم پشیمونی به سراغم میومد....کلافه پوفی کشیدم و محکم خودم رو روی تخت پرت کردم

یعنی مسیح الان داره چیکار می کنه؟

ملیسا چی؟ شام خوردن؟ کسی از دست پخت من تعریف کرده...؟

با فکر اینکه شاید مسیح از غذای من خوشش اومده لبخندی بی اراده روی لب هام نقش بست اما با یادآوری وجود ملیسا به آنی همون لبخند هم محو شد....

به سقف خیره شدم ، خواب هم به چشم هام نمیومد ... پس کی این بازی
تموم می شد؟

کی مسیح می فهمید منم فرشته ! فرشته ی تو پوزخندی زدم چه خوش
باور بودم که فکر می کردم مسیح من و یادش میاد..... با حرص چراغ و
خاموش کردم و پتو رو روی سرم کشیدم....

طنین لالایی رعد و برق شده بود زمینه ی اشک هام....

نفهمیدم از کی داشتم به حال خودم گریه می کردم؟
بغض شکست....بغض همیشگیم باز هم تسلیم شد.....
دست هاشو برد بالا !

باز هم غمگین شدم...باز هم نخواهیدم...

خدایا تو من و از اون دنیا برگردوندی ... حالا چی ؟ برای بعدش چه برنامه ای
داری؟

چنگی به موهام زدم و به آرومی کشیدمشون داشتم دیوونه می شدم...

بی شک یک قدم با جنون عاشقی فاصله داشتم؟

تصمیم گرفتم به حیاط برم ... هر چند هنوز بارون نگرفته بود و تنها صدای
رعد و برق میومد...اما باز هم از این آسمون بی ستاره بعید نبود بغض اونم
بشکنه...

به طرف آشپزخونه رفتم و چایی ساز و روشن کردم....با صدای بسته شدن در
از جا پریدم !

در حیاط بود ... با حالت دو به سمت پنجره رفتم و سرم رو بیرون کردم.....

موهام در دست باد تگون می خورد و به صورتم شلاق می زد مهمون های مسیح یکی یکی می رفتن....

بی اختیار نگاهم به سمت استاد صادقی کشیده شد... او هم نگاهم می کرد... دو نگاه پر از نفرت باهم آمیخته شده بودن...

سری به نشونه ی افسوس تگون داد و سوار ماشینش شد.... با اخم سرم رو به داخل بردم و پنجره رو بستم...

زیر لب زمزمه کردم:

-چرا همه عصبی بودن؟

شونه ای بالا انداختم حتی توجه نکردم که چرا بین اون ها ملیسا نبود! چایی رو توی لیوانم ریختم و چادر دم دستی سفیدم رو سرم کردم.... با وجود نبودن مهمون ها ، پس حتما اون ها هم خوابیده بودن... نیازی به حجاب سفت و سخت نبود....

کلید و از روی کتابخونه برداشتم و با صدای آروم و یواش از خونه خارج شدم.... پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم...

با اون دمپایی های دو سایز بزرگ تر ، جلوگیری از سر و صدا کار سختی بود! تا زمانی که به حیاط نرسیده بودم نفسم توی سینه ام حبس شده بود اما با دیدن تاپ لبخند دندون نمایی زدم ...

تاپ سفید و بزرگی که در وسط حیاط مستقر شده بود...

با نشستن روی صندلی ، انگشت های کشیده ام رو به دور لیوان حلقه کردم از گرمای بخار چای لبخندی روی لب هام نمایان شد....

ذهنم به یاد قدیم ها رفت ... روزی که دیدمش....

تو سایه ای بودی...

خودت خواستی پناهم باشی؟

حالا چرا همان سایه هم نیستی؟

سیاهی ات را نمیبینم...

ای عشق قدیمی...

نبود... چشم هام و بستم و یک قلب از چای خوردم گرمای مطبوعی وارد

بدنم شد....

با صدای رعد و برق از جا پریدم.... کمی ترسیده بودم ولی با خیال راحت

دوباره چشم هامو بستم... چادر و به حالت پتوروی خودم انداختم....

در افکار خودم غوطه ور بودم که ناگهان بوی گس و سردی احساس کردم... باز

هم توهمی شده بودم!

باز هم خیال شیرین خیال عشق...

اما اینبار همراهش صدای پایی میومد.... قدم های مردونه... پلک هام از هم

جدا شد.... با تعجب سرم رو بلند کردم با دیدن مسیح ، با اون موهای ژولیده

و ته سیگاری بین انگشت هاش ترسیدم....

بی اراده چنگی به چادر زدم و اونو روی سرم انداختم... بدون توجه به پوزخند

پررنگ شده ی مسیح گفتم:

-ببخشید آقای صادقی فک..ر کنم بیدارتون.....کردم!

انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت و زیر لب آروم زمزمه کرد:

-هییس

مطیع حرفش رو گوش کردم... مسخ اون دو چشم سبز با رگه های سرخ شده بودم.... روی تاب نشست....

با ترس خودم رو در آغوش کشیدم و به گوشه ی تاب رفتم...
نیشخندی زد و گفت:

-خوبی؟

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و با لرزش محسوسی از این همه نزدیکی در
صدام گفتم:

-ممنون...

حتی نمی تونستم بگم شما خوبید؟ می ترسیدم به جای هر کلمه ام عشق
بیرون بریزد... قلبم از دهانم به بیرون پرتاب شود...

اون وقت جواب جانم رو چی بدم؟

نزدیک تر شد.... عقب تر رفتم... به دسته ی تاب رسیدم...

-منم خوبم ...

و با مکث اضافه کرد:

-فرشته...

تنم یخ زد اسمم رو صدا زد اما نه مثل همیشه!

انگار مسیح من نبود... انگار کسی به جای اون حرف می زد

سرم رو پایین انداختم... هنوز این تغییر حالت مسیح برام قابل هضم نبود

با گرم شدن دست هام سرم رو با شتاب بلند کردم...

دست هامو گرفته بود... دست هاش برعکس نگاه سردش گرم بود...

خواستم دستم رو بیرون بکشم که با لبخند گفت:

-نکنه می خوای باور کنم تو همون فرشته ای...
خشک شده نگاهش کردم... حتی دیگه تقلا هم نمی کردم... پیروزمندانه
دست هاشو از دست هام دور کرد...
نامرد حالا که به گرمای تنت عادت کرده بودم؟
سیگاری روشن کرد و با عصبانیت پک محکمی بهش زد...
سری تکون داد و گفت:
-باید میشناختم... باید میدونستم تو هم یکی هستی مثل ساغر...
گیج شده بودم... اینجا چه خبره؟
دستی به پشت گردنش کشید و گفت:
-برای یه بار پدرم بهم لطف کرد... کمکم کرد تا از جنس کثیفی مثل تو دور
باشم...
و اینبار با تاکید اضافه کرد:
-فقط تو...
اخم هام بی اراده درهم شد... حق توهین به من و ندا شت حتی با اینکه نمی
دونستم جریان چیه؟
با بی پروایی گفتم:
-شما به چه جراتی با من اینطوری حرف می زنید؟
چقدر سخت بود که به جای مسیح باید بگم او... به جای عشقم غریبه
خطابش کنم...
پوزخندی زد و با سکوت به رو به رو خیره شد...

دود سیگار شو بیرون داد.....عاشقانه بهش خیره شدم...

چقدر رخ مهتابیش زیبا بود...

صورتی که دود سیگار احاطه اش کرده بود ... به قول شیرین جذاب شده بود...

نمی دونم چقدر محو صورتش بودم که با پوزخندش به خودم اوادم...
با خجالت سرم رو پایین انداختم ... خراب کرده بودم ! با د ستپاچگی لیوان و
از کنار پام برداشتم و بدون حرفی از تاب بلند شدم ولی قبل از رفتنم مسیح
صدام زد...

ایستادم و برنگشتم...

درس غرور بود ... خودش بهم یاد داده بود یادت هست؟

-فرشته...

لرزیدم ... چقدر با تمنا نامم رو صدا زده بود ... بی اراده برگشتم و به اون دو
چشم سبز با رگه های سرخ خیره شدم...هیچ یک چشم از دیگری نمی
گرفتیم...

نگاه عاشقانه من بهم آمیخته شده بود حریصانه و با دلتنگی نگاهش می
کردم....

دوباره صدام زد:

-فرشته...

اما اینبار گرم تر ... زیبا و با تحریرتر ! متفاوت با سردی های گذشته...
از نگاه بی پرواش خجالت کشیدم ، بی اراده نگاهم به زمین سرد سر خورد
.... اما سنگینی نگاه اونو هنوز احساس می کردم...

-فرشته...-

دوست داشت چه جوابی بهش می دادم؟
جوابی که رسوا می کرد؟ می ترسیدم با گفتن هر کلمه ای به جای خشم ، نام
عشق بیرون بیاد....

مثل من از روی تاب بلند شد و با یک حرکت خودش رو بهم رساند...
تنها به فاصله ی یک نفس از هم دور بودیم
باز هم زمزمه کرد:

-فرشته....-

آهی کشیدم و چونه ام رو بیشتر به سینه ام فشردم ... نفس های داغش حالم
رو دگرگون می کرد ... قلبم با تپش های تند به سینه ام می خورد...
انقدر که می ترسیدم هر آن قلبم از سینه ام به بیرون پرتاب شه صدای
ضربان قلبم رو توی گوش هام احساس می کردم...
-به من نگاه کن...

مسخ شده و مطیع سرم رو بلند کردم...نگاهم با اون دو گوی سبز دوباره
برخورد کرد ... اما اینبار یک چیز فرق کرده بود ، یخ بندون نگاهش!
لرزیدم ... برای پیکر بی پناهم ، بی غرور به آغوشش خودم رو پرتاب کردم ...
برای چی؟
چرا؟

جواب هیچ کدوم رو نداشتم ولی مطمئن بودم از آثار عشق دیوانگی هست...
من دیوانه شده بودم ... دیوانه ی این مرد

دست هامو به دورش قلاب کردم و با بغض نامش رو بر زبون اوردم اما
مثل من جوابی نداد...

سرم رو بیشتر از قبل به سینه اش فشردم گرمای بدنش به من احساس آرامش
مطلق می داد....

احساس می کردم سوار اسب سفیدی بر فراز آسمان ها هستم....
سبک شده بودم...

هنوز هم گریه می کردم اما مسیح دست هاشو کنار خودش رها کرده بود....

و تنها کسی که در این بین او را بغل کرده بود من بودم!

با صدای صاعقه ای بلند، فریاد زدم و از قصد و بی پناهی دست هامو بیشتر
به دورش فشردم.... اما اون؟

باز هم بی نتیجه بود...

دست هاش هنوز به دورش افتاده بود...

با کنجکاوای سرم رو بلند کردم و به برق سبز رنگ چشم هاش خیره شدم
صورت اصلاح شده اش برام تازگی داشت اما باز هم از شدت تپش های قلبم
کم نکرده بود!

نم نم بارون گرفت و قطره ای روی بینیم افتاد.... و سپس راهش رو دنبال کرد و
در میون گردنم گم شد.... موهای سیاهم در دست باد بودن اما هنوز هم نگاهم
در مسخ نگاه مسیح بود....

نگاه سردش رو ازم گرفت و گفت:

-گمشو از بغلم ...

فکر کردم بازم شوخی می کنه ... اما انگار یادم رفته بود مسیح و شوخی؟

اینبار بلند تر فریاد زد:

-کثا**فت ازم دور میشی یا نه؟ نجسم کردی دست هام خود مختار پایین
او مدن....فرو ریختم! از قصر آرزو هایی که در این چند دقیقه برای خودم
ساخته بودم...

-مسیح من ...

-نشنیدی چی گفتم؟ آخ ببخشید یادم رفت...

و تیز تر و سرد تر از قبل به چشم هام خیره شد و ادامه داد:

-تو برای آغوش مردا ساخته شدی

با رعد بعدی ، من هم افتادم...اینبار بر روی زمین...

تمام تنم خیزی حیاط رو جذب کرده بود اما باز هم صدای مسیح توی گوشم
می پیچید!

-انقدر خوب بودی که دوتا دوتا دنبال باشن نه؟ اسم اون چی بود ... آها
حبیب! به خاطرت خودشو جلو ماشین انداخت نه؟

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم ... چطور دچار همچین سوتفاهمی شده بود؟
-اون که مهم نیست ... شهاب! مگه میشه کسی این جنتلمن و فراموش بکنه
؟

با چشم های درشت شده تنها نگاهش کردم ...

سوالاتی زیادی توی سرم می پیچید!

مسیح من و یادش میاد؟

چرا همچین فکری به ذهنش خطور کرده و...چرا های دیگه؟

باد تندی وزید چادر از دست هام رها شد و دوباره کنار تاب افتاد

سرم رو از شرم پایین انداختم ، کا شکی قدرت این و دا شتم و بگم ... بگم و سوتفاهماتو برطرف کنم... اما دلم شکسته بود ... می ترسیدم بلند بشم و پامو به اشتباه روی این تیکه های شکسته بزارم

-حرف نمی زنی نه ؟ خب حقم داری حقیقت که جوابی نداره ... من و بگو که عاشقت شده بودم...

روی زمین نشست و دو طرف شونه هامو گرفت ... جرات نگاه کردن به صورت زیباشو نداشتم..

به فکر قلبم بودم ... که بعد از این اعتراف تلخ چطوری همه چیز و درست بکنه ؟

-لعنتی .. تو داغونم کردی

فریاد بلند تری زد و گفت:

-تو عاشقم کردی....

بیشتر از قبل شونه هامو توی دست های مردونه اش فشرد دردم گرفت و از درد چشم هامو بستم...

-تو نابودم کردی.....

بلند شد و به اجبار بلند شدم سرم رو بلند کردم ، نگاهش قرمز بود ...

قرمزی آمیخته به عشق و نفرت....

قلبم تیر ک شید انگار که آخر های کار کردنش بود به دردش توجهی نکردم

... الان مسئله ی مهم فهمیدن تمام قضایا هست !

صدایش اینبار آرام شد مثل یه بچه انگار که برای خودش داشت حرف میزنه:

-تو که ساغر نبودی ... تو که گفתי تا آخرش پیشمی

ادامه ی حرف هاش ، با فریاد همراه شد:

-تو که تو کما می گفתי دوست دارم به شهاب چی میگی؟ به حبیب چی؟ حتی...حتی

با اشک هایی که از چشم هاش فرو ریخت ادامه داد:

-تو با حامی هم بودی؟ ... از یه پشه نرم نمی گذری نه؟

نفس عمیقی کشید از ترس قلبم تند تند می زد به خاطر صدای رعد و برق و شدت بارون ، هیچ کس متوجه ی صدای شکستن قلبم و صدای شکستن غرور و بغض مسیح نشد....

-چرا؟

آوای بم صدایش می لرزید ... محسوس و دلگیر

-میدونم یادت نمیاد که منم مسیح....میدونم که هنوز نمی دونی اون خرس و کی بهت داده ؟ میدونم که یادت نمیاد به خاطرت از برادرمم گذشتم ...

میدونم ! ولی حقم این نبود

با صدای خش دارش گفت:

-حقم این نبود که تمام زن هایی که می پرستمشون کثیف باشن.....

دهانم باز شد برای ناسزا گویی ... برای یه حرفی مثل سیلی....

اما باز هم سکوت؟

نه نباید سکوت می کردم..... باید می گفتم... از تمام شکستگی هایی که
توی قلبم به وجود اومده...از تمام درد هایی که دارم می کشم...

—

ناگهان لب هام سوخت....دردی از لذت توی وجودم تزریق شد....انگار هر
دو محتاج این هم آغوشی بودیم...
این بوسه آیا وصالی دوباره بود؟
میون بوسه های گرمش آروم گفتم:

-من.....تورو... یادم بود....از اولش! از همون روزی ... که...توی
نفس کم آورد اما ادامه داد

-بیمارستان دیدمت....

ازم جدا شد و نگاهم کرد ... انگار به دنبال واکنش خاصی بود ولی من شوکه
شده بودم دست هام بی حس از آغوشش جدا شد

-روز قبل از برگشتم بهم پاداش دادن...پاداش هفت سال خدمت وفادارانه ..
بهم گفتن برعکس تمام قوانینشون وقتی برگردم تورو یادم میاد میتونم به
عشقم برسم....

با آه ادامه داد:

-اما خبر نداشتم این عشق اون عشق نیست... شاید از فراموشی شایدم از پیدا
کردن حامی جدید من و فراموش کرده....نه؟ تو من و یادت میاد...

اجازه ی حرف زدن بهم نداد انگشت سرد و مردونه اش رو روی لب هام
فشارد وگفت:

-نمی خوام چیزی بشنوم ... وقتی با چشم های خودم تو رو توی رستوران
در حال خندیدن با شهاب دیدم دنیا روی سرم خراب شد

وقتی تو رو در حال راه رفتن با حبیب دیدم فهمیدم پایان همه ی عشق ها
رسیدن نیست...

کاشکی نمی دیدم که وقتی حامی بهم خبر داد فرشته تو ناپاکه ، خودش اشک
ریخت....فرشته جادو جنبل بلدی؟

هنوز نمیذاشت حرف بزنم ... مصرانه قصد داشت تا خرابم بکنه ... انگار
حرف هاشو قبول نداشت ولی باید می گفت ...

-جادویی بلدی که حتی احساس می کنم پدرم در حسرت نگاه تو؟
دست هامو روی دستش گذاشتم و با تمام قدرت انگشته شو از روی لبم جدا
کردم ... و در همون حال گفتم:

-اشتباه می کنی مسیح سیلی که روی صورتم فرود اومد همزمان شد
با صدای غرش آسمون سیاه....

هم راه شد با فرود سیلاب ابر سیاه....

شوری خون و روی لبم احساس کردم باورم نمی شد مسیح من و زد؟
دستم رو روی صورتم گذاشتم و با تعجب تنها نگاهش کردم ... به دستش
خیره شده بود.... انگار خودش هم باور نمی کرد....

دیوانه شده بود ...

دوست داشتم بگم کی همچین چرندی و بهت گفته؟ولی درد سیلی امونم رو
برید و با بغض گفتم:

-اشتباه کردی ... تاوانشو میدی مسیح....

با این حرفم جری تر شد و دست های مشت شده اش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

-من اشتباه کردم یا تو؟ یا تویی که صبر نکردی یه سال از برگشتت بگذره حداقل ... درس نگرفتی از دوستی با کیارش؟ رفتی و سریع با یکی دوست شدی معتاد دوستی هستی؟ می گفتم خودم تامينت می کردم... حرف هاش برام گرون تموم شد ... گرونی به اندازه ی یک سیلی که مهمون صورتش کردم...

صورت ناز و گندمیش که حالا قرمز شده بود بدون توجه به رگ برجسته ی گردنش گفتم:

-چیه مشکلی داری؟ اصلا تو کی هستی؟ جز یه پسر همسایه ت...

گلو مو با دستش فشرد ... دنیا به دورم تار شد و نفس هام تموم....

-تو داشتی زن صیغه ای می شدی شایدم شده بودی نه؟ من از کجا باید میدونستم تو صیغه ساعتی هستی ها؟
من از کجا باید می دونستم...

و با تمام قدرت من و به سمت تاب پرتاب کرد...نفسم برید...

سرم محکم به میله ی تاب برخورد کرد...

باورم نمی شد این مرد وحشی و تهمت زن، مسیح پاک خودم باشه؟ با سوزشی توی سرم آخ بلندی گفتم و بی اراده دستم رو روی سرم گذاشتم...
خیسی موهام از خون، لرز عجیبی به بدنم وارد کرد ... چشم هام کمی تار شده بودن ... ولی با این حال باید می گفتم ...

می گفتم و ثابت می کردم من فرشته ی اونم همونی که قسم خورد یا

مسیح یا هیچ کس

همونی که قول داد مسیحشو فراموش نکنه و نکرد....

به قیافه ی بهت زده ی مسیح خیره شدم تمام گرمای عشقمو توی نگاهم

فرو ریختم و گفتم:

-گفتی؟

دستمو به میله ی تاب تکیه دادم و در حال بلند شدن گفتم:

-تموم شد؟

انگشت های خونیم روی میله ی تاب یادگاری می گذاشتن برخورد آب با

موهام سوزشش رو دو برابر کرده بود....

با صدایی که می لرزید گفتم:

-خالی شدی مسیح؟ یا هنوز رگ غیرت نخوابیده؟ پس بزار براش یه لالایی

بخونم تا به خواب ابدی بره...

سرم گیج رفت ... ناخوداگاه دستم رو حائل سرم کردم مسیح با صدای

نسبتا بلندی از ترس فریاد زد:

-فرشته...

دست را ستم رو به علامت ایست بالا بردم ... اینبار نگاهم پر از سردی شد

.... قلبم دیگه نمی تپید نه تند و نه آرام....

-می خوام یه داستان برات تعریف کنم میشنوی؟

بدون اینکه جوابش رو بشنوم ادامه دادم:

-یه دختر ساده میگفتن زیباس اما خیلی ساده!

یه دختری که پدر نداشت یه دختری که متفاوت بود با بچه های محله اش
.... یه دختری که شاید دوست داشت پسر باشه تا بتونه از مادرش محافظت
بکنه...

یه دختری که با سهمیه ی شهادت پدرش رشته عکاسی دانشگاه تهران قبول
شد ... مسیح ، اون یه دختر بود!

ولی یه مرد بهش لقب فرشته رو داد مسیح فرشته پاک بود ... پاکم موند ...
عاشق شد! بارها برات تعریف کردم... ولی بازم میگم
پشتم رو بهش کردم و گفتم:

-عاشق یه پسر گناهکار ، یکی که اونو برای تنش و تنها سرماییه ی زندگیش می
خواست ... نمیگم عاشق نبود!

شایدم پسر بهش علاقه ای داشت ، شایدم اینا توی ذهن فرشته حک
شده.... برای دلداری و ترمیم غرور خرد شده اش

روی پاشنه ی پام چرخیدم... بی پروا و گستاخ به چشم هاش خیره شدم:

-مسیح اون دختر تمام قلبشو پیشکش پسر کرد اما خب ... بعضی ها لیاقت
ندارن

و پشت بندش پوزخند زدم سرم بیشتر سوخت ولی باید می گفتم....

-میدونی پسر خیلی چیزها از دختر خواست ... عشق ، چشم پوشی رو گناه
و سادگی ... کادو هایی که از حقوق سه ماهشم بالاتر بود ولی خب دیگه ...
دختر عاشق بود...

با خنده ی تلخی گفتم:

-عشق همیشه شیرین نیست ... عشق همیشه درست نیست ... شاید تو آینده راه درست و انتخاب بکنی ولی....

آهی کشیدم و به سوزش قلبم فکر کردم ... سوزشی که در برابر درد سرم خیلی بیشتر بود!

-اون پسر رفت ولی قبلش یه خواسته داشت از دختر ... که بیا با من باش نگفت هم خواب گفت نامزد... با کلاس گفت... دختر داستان ساده بود ... توی شهرستان هرزه بودن کلاس نداشت... باورش کردم خودمو به خدا سپردم... خدا هم خیلی چیزا رو سپر من کرد میدونی به سپر یه ماشین خوردم! و تازه به خودم اومدم ... اون دختر که من باشم...

به چشم هاش خیره شدم هرچند نگاه سبزشو تار می دیدم :

-عاشق تو شد همون روزی که گفتم عاشقمی ... همون روزی که فهمیدم دو سال پیشش آرزوی من و کردی بهت دل بستم، تو عاشقم کرده بودی ...

تو عادت دادی ... تو عشق قبلیمو توی قلبم نابود کردی شاید برگشتم ولی تو بازم آخرین هدیه ات رو بهم دادی....

به یادت اوردم ... با تموم کارهات ... با بوی گس و سرد عطر ... با نوشته های روی شیشه ات ...

من بازم عاشق شدم.... به طرفش قدم برداشتم هرچند با لرزش ... هر چند با درد ولی دستمو روی بازوش گذاشتم:

-هیچ وقت دیگه به یاد کیارش نیفتادم ... هیچ وقت بعد فهمیدن نقشه های
کشیفش بهش فکر نکردم ... مسیح من به تو نگفتم چون دلیلی نداشت...
که حماقتم رو بهت بگم .. اون یه اشتباه بود ... اشتباهی که هیچ وقت انجام
نشد ولی همیشه ننگش رو پیشونیم موند ... حبیب بیچاره ی من که روی
تخت بیمارستان خوابیده میدونی چرا من و از جلوی ماشین نجات داد؟
چون داشتم به خاطر تو خودکشی می کردم
عشق چه شمامو کور کرده بود ... مسیح من شب و روز دعا می کردم بر سر
بالینت ...
از خدا می خواستم بیای حتی اگه من توی زندگیت نبا شم ... آره برگشتی و با
دیدن دوباره ی نگاه سبز و با طراوتت بازم عاشق شدم
به چشم های متعجبش خیره شدم و ادامه دادم :
-بازم دلم سرکش شد ... بازم زدم زیر تمام حرفام با خدا و تورو خواستم ...
ولی وقتی اسم ملیسا رو صدا زدی ... حسادت کردم...
نه به عشق ... نه به علاقه ... به اینکه من و یادت نمیاد و اونو یادته.... به اینکه
شاید من انقدر مداد سفیدی توی زندگیت بودم که رنگی به زندگیت
ندادم...نقشی توی نقاشی عشقت نداشتم...
باید می دیدم تا باور می کردم ... ولی رفتم مسیح ! بهتر که رفتم به تعداد
اون گلای نرگسی که توی اتاقت بود منم بودم...
ولی اون روز جای من نبود...
به تعداد بوسه هایی که روی دستت می زدم منم بودم....مسیح به خاطرت
داشتم می مردم و حبیب به خاطر من...

از درد سرم آخ بلندی گفتم ... مسیح دستا شوروی دست هام گذاشت و با چشم های خیسش صدام زد:
-فرشته...

دست هاشو پس زدم و با اصرار ادامه دادم:
-آره با حبیب راه می رفتم ... می خندیدم ... اون برادرم نبود ... اون دوستم نبود ... اون من بودم ... کسی که درکم کرد .. کسی که تو رو می شناسه...تنها کسی که میدونه گذشتم چی بوده ؟

اما .. تو چطور فکر کردی که عاشقمه ؟ یا با هوس پیششتم؟
اون یه بچس بدون نگاه به پوزخندش با بغض گفتم:
-این یه راز بود ولی مسیح ، حبیب خیلی وقته که دلشو به مهتاب باخته دختر همسایمون...جالب شد نه ؟

مگه به قول تو همه پشه های نری که دورم منن عاشقم هستن؟ حامی عاشق نبود بار ها بدون حضور تو بهم گفت....

گفت که عاشق نیست ولی من کسی هستم که تو وجودم آرامش دیده
مسیح لعنت به تو که به برادرم شک کردی...لعنت به تو که...
نفسم برید ... بی امون فریاد زدم ...

با گریه ی سرخ گفتم:

-به من شک کردی ... مگه من خطی کردم ؟ آره اگه من با کیارش دوست بودم تو با ساغر بودی ... من عاشق بودم تو هم بودی ... روانی تو حتی رابطه ، تجاوز هر چی که دوست داری اسمشو بزار تو گذشت داشتی لعنتی ...

به حق حق افتادم انگار داشتم بیهوش می شدم ... سرم سنگین شده بود و بدون دلیل همه جا رو تار می دیدم :

-شهاب....فقط ... یه خواستگار بود نه بیشتر ... فقط توان جواب رد و نداشت

وگر نه عشق این چیزا نیست....مسیح من فقط عاشق توآم....

بدنم سیر شد.... دردم از بین رفت و تنها به بی حالی جاشو داد....

بی حالی که سرانجامش بسته شدن چشم هام شد....

((مسیح))

احساس کردم توان فرشته هر لحظه داشت تحلیل می رفت ... با دست هام

بازو هاشو گرفتم ولی انگار متوجه نشد

می گفت و می سوزوند منو...من چه آتشی برپا کرده بودم؟

دوست داشتم دوباره طعم اون بهشت گم شده ی لب هاشو بچشم و بگم:

-هیس نگو... نگو که نفهمیدم چرا این چرت و پرتا رو بهت گفتم؟

تازه به خودم اومدم شاید اثر سیلی فرشته بود

شاید حرفای عذاب آورش...

به صورت سفید و رنگ پریده اش خیره شدم.....

سیلی آروم تر از قبل زدم و با زجه نامش رو بر زبون اوردم....دوست داشتم

همون جا جلوی پاهاش زانو بزنم و بگم ... بگم اشتباه کردم تو ببخش...تو

فرشته ای !

آرزومو بر آورده بکن....

نگاهم روی خون لب و خیس سی قرمز موهاش قفل شد باید هر چه زود تر

این زخما بخیه می خورد ...

حرف آخرش توی سرم پیچید:

-من فقط عاشق توام.....

تا خواستم بگم منم عاشقتم.... غلط کردم فرشته ی پاکم.. اشتباه کردم که

ناگهان ریزش اون جسم نحیف و زیبا رو دیدم...

بدون خواسته ی خودش به آغوش من پرتاب شد....

قلبم شروع به تند تپیدن کرده بود که ناگهان با احساس سردی صورتش به

خودم اوادم.... واقعا بیهوش شده بود

با سرزنش به خودم گفتم:

-بس کن مسیح.... داری فرشته رو از دست میدی...

با فکر به نبودن فرشته قلبم هری ریخت ولی جای این فکر ها نبود ، ماشین

دوستم چند وقتی بود دستم بود ... سریع فرشته رو با چادرش پوشوندند و

سوییچو از جیبم بیرون اوردم

با احتیاط پشت ماشین گذاشتم ... مثل گوی با ارزشی که می ترسیدم هر

لحظه بشکنه....

سریع ماشین و دور زدم و توقسمت راننده نشستم....

نشستم همانا و پامو روی گاز گذاشتم همان....

با گازی که دادم مطمئن بودم که رد لاستیک روی آسفالت مونده ... همون

طور که می روند صدایش می زدم...

می گفتم اشتباه کردم چرا تو بهوش نمیای؟
مشتمو محکم روی فرمون زدم : لعنت به تو پدر ... که همیشه دروغ میبافی...
همیشه حقیقتو طور دیگه ای بیان می کنی....
لعنت....

من اگه فرشته رو از دست بدم قاتل میشم ... قاتل عشقم !
با ناله فریاد زدم و برای بار هزارم ناسزا فرستادم....
فرمون و چرخوندم ... نصفه شب کوچه ی های تهران تک و توکی ماشین توش
پیدا می شد به همین خاطر سریع رسیدم....
با عجله در پشت و باز کردم و فرشته رو روی کولم انداختم بدنش سرد
سرد بود و احساس می کردم قلبش نمی زنه...
بدون قفل کردن ماشین پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم پرستار با دیدن من به
سمتم اومد و گفت:

-چی شده آقا؟

به فرشته اشاره کردم و گفتم :

-سرش ضرب دیده....بیهوش شده خانوم...

پرستار سریع برانکارد و آورد و فرشته رو روش خوابوند.... پرستار مردی هم
همراهش بود و اونو با بالاترین سرعت به سمت اتاقی هول می داد...
من هم گوشه ای از تخت و گرفته بودم و تند تند می گفتم:
-طاقت بیار ... چیزی نیست من اینجام فرشته....لعنت به من ... لعنت

چقدر از این کلمه استفاده کردم؟ ولی باید می گفتم ... که اگه نمی گفتم ...

اگه هولش نمی دادم فرشته ام اینجا نبود...

مردی جلو مو گرفت و گفت:

- شما پشت پرده وایستید....

- ولی...

اخمی کرد و پرده رو کشید.... متاصل سرم رو بین دست هام گرفتم ... چیکار

کرده بودم؟

من زندگیمو دستی دستی به باد دادم... کشتمش... من دارم یه قاتل میشم؟

قاتل عشقم...

تمام این فکر ها توی سرم می چرخید ... نفهمیدم کی رفتم ماشین و قفل کردم

؟ کی زنگ زدم به مامان...

کی مادرمو مادر فرشته و زنی چادری همراهشون اومدن...

چطوری شرمنده سرم رو پایین انداختم

چطوری مردی با یک ویلچر حبیب و آورد با اون سر تراشیده

شده..... جلوی من ایستاد... با لرزش دستشو بلند کرد و توی صورت من فرود

آورد....

صداش توی تمام راهرو پیچید...

با بغض مردونه ای گفت:

- تموم شد مسیح ... فرشته رو از دست دادی ... توی این بازی تو خیلی شانس

داشتی ! ولی آخریشم بر باد دادی.....

تنم با این حرف سرد شد..... با آه بهش نگاه کردم ... خودم کردم که لعنت بر خودم باد....

زن چادری که حالا فهمیده بودم مادر حبیب هست به سمتش رفت و اونو وادار به نشستن کرد و با لحن توییخی گفت:

- بشین حبیب آقا مسیح فرشته رو توی حیاط دیده ایشون لطف کردن و نجاتش دادن بعد تو تهمت می زنی؟

شرم می شد از این دروغی که گفتم ... از این دروغی که بدنم نسبت به ترس واکنش داده بود و ساخته بودتش...

با تقی که به سمت پاهام پرتاب شد به حبیب چشم دوختم ... دوباره درونم طوفان شد!

- کاشکی عشق فرشته نبودی ... مگر نه با همین دست ها خفت می کردم مادر فرشته با اخم و گریه گفت:

- حبیب چی میگی تو؟ عشق چیه؟

حبیب ابرویی بالا انداخت و با صورتی زرد شده گفت:

- عشق یه چیز پاکه ... یه چیزی که فرشته با تموم وجودش اونو پیدا کرد ولی همیشه عاشق ها خوب نیستن... همیشه خوبیه طرف و نمی خوان....

مادر حبیب دست ی ویلچر و گرفت و گفت:

- بهتره بریم ... نباید زیاد حرکت کنی... هر وقت فرشته بهوش اومد صدات می کنیم

خنده ی تلخی کرد و زمزمه وار گفت:

- خدا حافظ مسیح فرشته....

رفت و نا پدید شد... ولی تازه تمام حرف هام توی ذهنم پدیدار شد...
تمام تهمت ها و تمام فحش هام و تمام بی اعتمادی هام ... و تمام ضربه
هام....

مشتمو بلند کردم و محکم روی دیوار زدم

فرشته بیدار شو...

قول میدم حتی اگه من و نخواستی کاریت نداشته باشم....

ولی تو بیا.... بیا و بزار فقط یکبار دیگه چشم های سیاه نازتو ببینم ...

فقط یکبار....

((فرشته))

-حامی این چه سرنوشتیه که من دارم؟

-در حال آزمون پس دادنی!

-تا کی؟

-تا زمانی که عشق به وجود نیاد اون باید جزئی از روح بشه....

-کی میشه؟

- صبر کن فرشته.....مواظب مسیح باش ، اون به خاطر حرف های اجباری

من به تو بی اعتماد شد ناراحت نباش....

با سردردی عجیب از خواب بیدار شدم.....

چیزی یادم نمیومد جز چند حرف ساده ولی ، ولی پس از مدتی

فهمیدم....

حرف های مسیح...

گریه های من...

بوی خون و اشک

و صدای زجه های آخرم و اعتراف عشقم....

پس همه ی این روز ها بازی بود ... تمام بی توجهی مسیح از شک بود...تمام

فراموشی عشقم خواب بود...

اتاق تاریک بود و من و بیشتر می ترسوند...دوست داشتم تا مسیح و بینم و با

اعتماد به حرف های حامی ، بهش شانسی دوباره بدم...

با ناله آروم زمزمه کردم:

-مسیح....

صدامو کسی نشنیدید.....توی این تاریکی هم که اصلا نمی تونستم کسی رو

بینم....

با تمام قوا بلند تر صدا زدم:

-مسیح؟

اینبار با فریادی از عشق گفتم:

-مسیح

صدای برخورد در و شنیدم و پشت بندش صدای پرستاری که می گفت:

-بیدار شدی خانوم خوشگله؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مسیح کجاست؟

خندید و گفت:

-نمی دونم کیو میگی ولی الان به خانوادت خبر می دیدم با لبخند تشکر کردم و ادامه دادم:

-میشه چراغ ها رو روشن کنید؟

صدای متعجبش رو شنیدم که گفت:

-چراغ که روشنه عزیزم....

-نه خاموشه اینجا که تاریکه...

لحن صدای پرستار رنگ تعجب به خودش گرفته بود:

-چی میگی عزیزم؟

لب هام لرزید و با همون لرزش محسوس گفتم:

-چرا من همه چیز و تار میبینم؟ سیاهه همه چیز....

فریادم بلند تر شد:

-سیاهه...سیاهه.....

((فرشته))

هوای شهر برام غریب بود... احساس می کردم با این سیاهی اجباری متعلق به

این دنیا نیستم انگار یک چیزی تو وجودم کمه...

شاید خوابه ... دست بی حسمو به سمت کمرم بردم و نیشگون ریزی گرفتم...

این چندمین باری بود که باور کردم کابوسی در کار نیست!؟

صدای پرستار و گریه ی زنی توی گوشم می پیچید ولی بازم بی تفاوت

بودم...درست مثل روزی که بهوش اومدم....

عجیب بود که چشم هامو باز می کردم و جلوم پرده ی سیاهی رو می دیدم!!!
با صدای پر تاسف دکتر گوش هام تیز شد:
-متاسفانه ایشون بینایشونو از دست دادن....
در اون لحظه به شکل عجیبی خندم گرفته بود! انگار تا قبل از این فکر می کردم عینک آفتابی روی چشم هامه..؟!
حیف که این قلب سنگ شده اجازه نمی داد لبخند بزنم انگار با هر خنده ام تیری توی قلبم رها می شد....
-دکتر ... یعنی امیدی نیست؟
امید؟ امید دیگه کی بود؟ من مسیح و داشتم

آخ یادم رفت ... امیدمم پرواز کرد!
زندگی پر از نا امیدی چه طعمی داره؟
-نمی تونم بگم صد در صد چون هیچ وقت توی علم پزشکی ما نظر قطعی نداریم ولی تارهای عصبی شون به شدت آسیب دیده ... شاید ، با عمل بهتر بشه...

احساس کردم صدای مامان پر انگیزه تر و خوشحال تر از قبل شد:
-یعنی میشه؟
-هنوز ایشون جوونه امیدتونو از دست ندید ، در صد کمی احتمال داره خوب بشن ولی نمی خوام قول و امید واهی بدم...

-همینم خوبه .. خوبه که میدونم فرشته ام دوباره میبینه این چه مصیبتی بود که خدا گرفتارمون کرد؟

سرم رو کج کردم ... با اینکه چیزی نمی دیدم ولی احساس کردم بوی سرد و گسی سمت چپم پخش شده...

مسیح تو هم اومدی؟ اومدی که ببینی ازت شکایت می کنم یا نه؟
خدایا آخه چرا؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-چرا همه چیز و میندازی گردن خدا؟

صدای حق هق مامان قطع شد نمی دونم شاید الان مسیح شوکه شده!
احتمالا می ترسه بگم کار کی بوده این کوری موقت!

-پس تقصیر کیه عزیزم؟

با دستم پتو رو لمس کردم و در حالی که روی سرم می کشیدمش گفتم:
-هیچ کس ... ولش کنید...

کی فکرشو می کرد آخرین تصویری که دیده باشم ، نگاه سبز مسیحه؟

((مسیح))

تحمل اون فضا برام سنگین بود ... احساس می کردم چیزی بین گلوم گیر کرده
.... دندونام از بغض بهم ضربه می زدند...

با بیخشید کوتاهی از اتاق بیرون رفتم....همون جا موندم و به در تکیه دادم....
با چشم های بسته زیر لب گفتم:

-آخه چرا خدا؟

ناگهان یاد حرف فرشته افتادم ... چرا نمی گی ؟ فرشته من جوونیتو گرفتم
من ... فقط من !

چشم هامو باز کردم ... نگاهم با نگاه حبیب برخورد کرد بی اختیار سرم
رو پایین انداختم ...

نگاه این پسر گواه می داد که میدونه ... که از عشق معراجیمون باخبره ...
کلید ماشین و توی دستم چرخوندم و با یک تصمیم آنی به سمت در
بیمارستان حرکت کردم باید می رفتم ...

باید فرار می کردم ... من انقدر مرد نبودم که بتونم بدون چشم های سیاه فرشته
دووم بیارم

فرار از این دنیا ... باید انجامش می دادم!
ناگهان حبیب با صدای نسبتا بلندی فریاد زد:
-خیالت راحت شد...

ایستادم و برنگشتم ... تو نگو ای غریبه ..
فرشته رو پڑمرده کردم

می دانم
تنها تو نگو

-فرار می کنی ؟ که چیو ثابت کنی ... میدونم فرشته چشاشو از دست داده ...
میدونم که نامردی و نمی خوای پای کارت وایستی ...

سریع برگشتم و به سمتش دویدم ... بدون توجه به دست های زرد و
استخوانیش اون ها رو فشردم و گفتم:

-مواظب باش چی داری میگی! من تا آخرشم پای فرشته و هر بلایی که سرش
اوردم می ایستم....

خندید ... خنده ی غمگینی که بیشتر عصبیم کرد ... فشار دستمو زیادتر کردم
از درد چشم هاشو بهم فشرد ولی آخر نگفت....

-کجای کاری پسر؟ تو همین الانشم داری فرار می کنی ... برو نه من میگم نه
فرشته....میدونم یه دختر کور به دردت نمیخوره...

کاسه ی صبرم لبریز شد و با فریادی از ژرف بدنم ناله کردم.....

ناله ای که بالاخره بیرون رفت ... بالاخره این غرور شکست ... شدم همون
مسیح آسمون ها...

همونی که مثل سایه با عشقش موش و گربه بازی می کرد تا خودشو ثابت
کنه...

حالا که ثابت شده حالا که با اعماق قلبم اعتراف کردم ول کنم برم....؟

بدون توجه به نگاه پیروزمندانه ی حبیب گفتم:

-من تا آخرش هستم....

بدون مکث گفت:

-از سر ترحم؟

اینبار دستشو ول کردم ... کبودی که بین زردی پوستش به وجود اومده بود

شرمنده ام می کرد...

-از سر عشق...

-فکر می کنی فرشته باورت می کنه؟

با نگاه پر از پرسش بهش خیره شدم:

-چرا باورم نکنه....

دستشو به سمت چرخ ویلچر برد و در حالی که خودشو به طرف اتاق می
رسوند گفت:

-دختری که ناپیناش کردی دختری که از هر چی عشق متنفرش کردی ...
تو دیوونه ای نه؟

و بدون منتظر موندن برای جوابم وارد اتاق شد و در و محکم بست....

روی صندلی فلزی نشستم....دو کف دستمو به نشونه ی دعا بهم چسبوندم و
روی بینیم گذاشتم....

سر خم شده ام و موهای آشفته ام نگاه هر کسی رو به روم خیره می کرد ..
نگاهی پر از ترحم....

راست می گفت حبیب ... من به چه امیدی فکر می کردم فرشته با آغوش باز
منو قبول می کنه؟

دست مشت شده ام رو محکم به پیشونیم زدم ...لعنت به من

با صدای پرستاری سرم رو بلند کردم

-بله؟

-اینجا بیمارستان آقا لطفاً مراعات کنید ... مریض ها خوابن....

با عصبانیت و پر خاش دکمه ی آستینمو باز کردم و تا روی ساعدم بالا
بردمش....آروم گفتم:

-و اگه مراعات نکنم....

پرستار با نگاه ترسیده در حالی که سعی می کرد لرزش صدایش زیاد مشهود نباشه گفت:

-کاری نکنید که حراست و صدا کنم.....

و پشت بندش سریع آب دهنشو قورت داد....سرم رو نزدیکش بردم و گفتم:

-قبل از اینکه تو زنگ بزنی خودم میرم...

سریع از کنارش رد شدم و سویچ ماشین و زدم.....

از پله های بیمارستان تند پایین اومدم ... دوی کارم فراموشی بود...فراموش کردن گناهای زندگیم.....

سوار ماشین شدم و با عجله استارت زدم....حرکت کردم...تو طول مسیرم پیاده رو ها رو می پایدیم....

با دیدن زنی موشرابی تک بوقی زدم.....

بدون در نظر گرفتن لبخند خوشحال زن ، قفل ماشین و آزاد کردم...سریع سوار شد و با لحن پر از عشوه ای گفت:

-های بیبی مقصد کجاست؟

پوزخند زدم و در حالی که فرمونو می چرخوندم گفتم:

-چه عجله ایه

خندید ... پر از ناز مصنوعی و مستانه.....

طره ای از موهای رنگ شده اش رو به دور انگشت اشاره اش پیچوند و گفت:

-منتظرت بودم هانی....

-ببخشید دیگه سرم شلوغ بود راستی اسمت چیه؟

در حالی که با اون ناخن های بلندش روی دستم خطوط فرضی می کشید
گفت:

-آتوسا گلم... تو چی؟

دنده رو عوض کردم و گفتم:

-مسیح....

با ذوق تصعنی گفت:

-وای عجب اسمی مسیحی هستی؟

بدون اینکه به صورت پر از آرایشش نگاه کنم گفتم:

-نه.....

از جواب های تک کلمه ای من کلافه شده بود ... دستشو به سمت ضبط
برد...

بهش توجهی نکردم ... من فقط کمی فراموشی می خواستم...

حسی از اعماق وجودم فریاد می زد مسیح خیانت نکن...

وجودتو نجس نکن....

به خودم نهیب زدم:

-من پاکم فقط این یه داروی فراموشیه ...

حسی از اعماق وجودم فریاد می زد مسیح خیانت نکن...

وجودتو نجس نکن....

به خودم نهیب زدم:

-من پاکم فقط این یه داروی فراموشیه

سرعتم رو زیاد کردم دم دمای صبح بود! خور شید داشت طلوع می کرد
... دختر دست هاشو روی دستم گذاشت و گفت:
-چه لحظه ی رمانتیکی هانی....
زیر لب از قصد گفتم:
-رمانتیک تر هم میشه....
صدای گوشیم بلند شد ... با کنجکاوی نگاهش کرد و زمزمه کرد:
-مامانته....
بدون واکنشی گفتم:
-جواب بده...
متعجب به خودش اشاره کرد و گفت:
-من...
-آره تو...
شونه ای بالا انداخت و گفت:
-درد سر برام درست نکن مسیح بهت نمی خوره بچه مایه دار باشی که با
خیال راحت جواب بدم...
با عصبانیت مستی به فرمون زدم و گفتم:
-د جواب بده به توجه که من پولدارم یا نه ؟ نترس پول تو رو دارم ...
با اکراه و ترس جواب داد:
-بله؟
اشاره کردم بزار رو بلندگو ، صدای مامان تو ماشین پخش شد:

-ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم...

دختر که حالا اسمشو فراموش کرده بودم ، اعتماد به نفسشو به دست آورده بود
با لبخند محوی گفت:

-مگه با مسیح کار ندارید؟

صدای مامان رنگ تعجب به خودش گرفت:

-بله ولی شما کی باشید؟

-دوست دخترش....

پوزخند زدم با همه ی دنیا داشتم لج می کردم چقدر ترسو شده بودم
؟!

-بله درست شنیدید دوست دخترشم...

-مسیح اصلا دوست دختر نداره...

-اوه مامی حتما مسیح چیزی نگفته بهتون ولی منو اون خیلی وقت عاشق

همیم اون من و عشقم صدا میکنه....

عشقم ... عشقم...

این حرف توی سرم می پیچید

در یک تصمیم آنی زدم کنار و گوشه ی روازش گرفتم و سریع خاموشش
کردم....

حتی نگرانی مامان هم برام مهم نبود ... با لحن تهدید واری گفتم:

-فقط یه بار دیگه ... یه بار دیگه تصور کن عشق منی تا کاری کنم به راحتی و

بدون دیدن عزرائیل طعم مرگ و بچشی....

در کمال تعجب نترسید و بوسه ای بر روی گونه ام زد و گفت:

-اکی بابا حرکت کن با اینکارات تا شب فقط باید اسیر تو باشم...

لبخند شیطونی زدم و بر خلاف میل باطنیم گفتم:

-پس بریم که خیلی وقته منتظرتم.....

حرفی نزد و تنها خندید.....صدای آهنگ و بیشتر کردم دختر با بیخیالی

روسریشو روی شونه هاش انداخت و قر داد...

ذهنم بی اراده به سمت فرشته پرواز کرد ... با اون چادر سیاه و نازش...

چقدر فرق بود میان این دو.....

چشم هامو محکم بستم ... من باید فرشته رو حداقل برای چند لحظه فراموش

می کردم ناگهان دوباره پرسیدم:

-گفتی اسمت چیه؟

-یادت رفت به این زودی....

دوست داشتم بگم چیزهای بی ارزش توی خاطرم نمی مونه ولی به جاش

گفتم:

-اوهوم...

-آتوسا ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نه از حالا به بعد اسمت فرشته است....

براش مهم نبود ... نباید هم باشه...چه فرقی داشت آتوسا صداش می کردم یا

فرشته؟ مهم مراد دلش بود....

به خونه نزدیک شده بودیم با صدای آتوسا به خودم اومدم:

-آهنگ خارجی نداری؟

سرد گفتم:

-نه...

با اینکه شاید کمی توی ذوقش خورده بود ولی با این حال ادامه داد:

-راستی نگفتی زن داری؟

از آفتاب گیر نگاهی به موهای ژولیده ام انداختم و زیر لب گفتم: نه

-اووم خب دوست دختر؟

دست از نگاه کردن برداشتم و چشم به خیابون دوختم ... به راستی فرشته چه

نقشی توی زندگیم داشت؟

شاید خود زندگیم بود....

-نه

خوشحال لبخندی زد ولی با ناراحتی ساختگی گفت:

-تو اصلا درباره ی من کنجکاو نیستیا....ناراحت میشم

و لب ورچید و بغض مصنوعی کرد....دیگه داشتم توی این قالب کثیفی که

برای خودم ساخته بودم خفه می شدم....

برگشتم سمتشو با خشونت مخصوص خودم گفتم:

-نه اصلا برام مهم نیست تو کی هستی ؟ نه بابات کین؟ چرا اینجایی؟

چندسالت؟ شوهر داری یا نه ؟ تو تویی من منم فقط امروز باید همو

تحمل کنیم پس ساکت باش

ترسید....خودش رو تو آغوش کشید و تا آخر مسیر سکوت اختیار کرد....

یک کوچه مونده بود که برسیم آتوسا آروم پرسید:

-عشق چی اونو داری؟

سر بلند کردم و نگاهم رو با نگاه قهوه ایش یکی کردم من عشق دارم؟

((فرشته))

چند ساعتی گذشته بود و حبیب با عصبانیت مراقبم بود ... حتی دکترش به
شخصه گفت که این نشستن زیاد و حرکت های عصبی آسیب زیادی به مغزت
می رسونه ولی خب ... حبیب لجباز بود...

قرار بود فردا صبح متخصص چشم بالا سرم بیاد و نظر آخر و بده ... شاید
حکم آزادی و اسارتم فردا مشخص بشه !

صدای پیچ پیچی توی اتاق می پیچید در این چند ساعت احساس می کردم
حس شنواییم قوی تر شده ، شاید هم تلقین بود ...

اما با این حال تمرکز کردم روی صدای مامان و مهین خانوم...

--چی بگم فاطمه؟ خودم هنوز توی شوکم

-مطمئنی درست شماره رو گرفتی؟

--آره بابا...اصلا خود دختر اول گفت مگه با مسیح کار نداری؟

گوش هام بی اراده با شنیدن نام مسیح و دختر ، تیز شد ... پتورو از روی سرم
برداشتم و در حالی که خودم رو به خواب زده بودم تمام مکالمشونو گوش می
دادم:

-مسیح دوست دختر داره؟

--نه بابا ... این پسر مگه چند وقته بهوش اومده ؟ هفت سال پیش ساغر بود که اونم به رحمت خدا رفت ... رویا دوستش که به وسیله ی سارا از ما اخاذی می کرد هم که ازدواج کرده ... والا ملیسا هم که تو خونست الان تخت خوابیده ... تو بگو این دختر کیه ؟

صدای خرد شدن قلبم رو شنیدم ... ترسیدم که دیگران هم بشنون.....
مسیح ؟ چند تا چند تا ضربه می زنی ؟ بزار کبودی درد قبلیت از بین بره بعد بزن ... -نمیدونم کیه ! ولی بد به دلت راه نده برو نمازخونه منم میام ... دو رکعت نماز شکر بخونیم برای سلامتی بچه هامون ... تو هم دعا کن این قضیه ختم به خیر بشه ... منم دعا کنم دکتر فرشته بگه با عمل چشم هاش خوب میشه

--من برای مسیح دعا نکنم برای دختر تو دعا می کنم که مثل برگ گل و اسمش فرشته است به خدا قسم اگه می دونستم پسرم همچین آدمیه اصلا دخترتو براش خواستگاری نمی کردم...
چشم هام تا آخرین درجه باز شد ... حیف که باز هم دیوار سیاهی رو به روم بود...

-اینطوری نگو ... قسمت هم نبودن ، اصلا مسیح اگه کاری هم نمی کرد فرشته ی من الان بینایش مشخص نیست به فرض چشم ها شو عمل کنه به قول دکتر مثل روز اول که نمیشه...حتما عینکی میشه

--تو دعا کن خوب بشه ... عینک که پیشکش ، ذره بین هم بزاره توی چشم هاش بازم از زیبایی باطنش کم نمی کنه...

هر دو غمگین خندیدند..... سرم رو بلند کردم که با شنیدن صدای حبیب میخکوب شدم:

-میدونستی مادر مسیح از مادرت تورو برای مسیح خواستگاری کرده؟
با صدایی که انگار از ته چاه میومد آروم گفتم:

-نه...

-مطمئنا از طرف مسیح که نبوده ... چون خودت گفتی تازه دیشب اعتراف کرده به همه چیز و ازت دلخور بوده آهی کشیدم و گفتم:

-گذشته ها گذشته من و مسیح دو تا جاده ی جدا بودیم هیچ وقت بهم نمی رسیدیم ... حتی با تلاش و میون بر زدن !

-دیدمش با دیدن اینکه بینایتو موقتی از دست دادی داغون شده بود
پوزخندی از قصد زدم و گفتم:

-آره داغون شده بود که با دوست دخترش رفته بیرون...

-حسودی میکنی؟

به طرف صداسش برگشتم و با بغض گفتم:

-آره حسادت می کنم حبیب ... میدونم که به خاطر بیماریت هیچ وقت به مهتاب نزدیک نشدی ... تو به خاطر اون و برای اینکه وابسته نشه خیلی کار ها کردی ازش گذشتی ... خودتو خراب کردی پشه شش تا اون با آرامش زندگی شو بگذرونه....

ولی مسیح چی؟ فقط به خاطر یه گذشته ای که همیشه ننگش رو پشه شونیمه
قصاص قبل از جنایت کرد ... به خاطر دیدن یه بیرون رفتن با شهاب و راه

رفتن با تو اون روانیه تو این رابطه ای که هیچ وقت شکل نگرفت
مشخص بود خودشو فقط میبینی...

حبیب زمزمه کرد:

-همه چیز اونى نیست که ما میبینیم.....

-آره ... در نگاه اول هممون ناک اوت میثیم ول کن حبیب ... اصلا حوصله
ندارم درباره ی مسیح صحبت کنیم....

حرفی نزد من هم با کلافگی لگدی به تخت زدم ... به خاطر مسکن ها ،
درد سرم رو فراموش کرده بودم اما کدوم مسکن می تونه زخم قلبمو خوب
کنه ؟

((مسیح))

بارون شدت گرفت به جای خالی آتوسا خیره شدم تمام وجودم پر از
حس تحسین شده بود ، تحسینی ناشی از انجام ندادن گناهی که سرانجامش
از دست دادن فرشته بود...

فرشته ! گوشیمو از توی جیبم برداشتم با کنجکاوی روشنش کردم
ندایی از درونم می گفت فرشته بهبود پیدا می کنه ... یک روزی بازی های
سرنوشت هم تموم میشه...

صد و دو تا میسکال و سی تا هم پیامک داشتم...

کلافه موبایل و به چونم نزدیک کردم حالا چطوری به بقیه ثابت می کردم
من کاری نکردم؟

با پام سنگ ریزه ای رو پرتاب کردم و غرولند کنان گفتم:

-آخه این چه تصمیم مزخرفی بود مسیح؟ خیانت کردن؟ تو روانی...

بلند تر فریاد زدم:

-روانی....

یکهو نام رضا توی سرم مثل چراغ های چشمک زن، روشن شد...تنها کسی

که می تونست برای مدتی آروم کنه رضا بود....

دوست دوران دانشگاهم ... همونی که باعث شد جرات پیدا کنم به ساغر

علاقه ام رو بگم..

امیدوارم اینبار هم کمکم کنه....

رعد و برق شدیدی زد دست هامو سایبون سرم کردم و تا ماشین

دویدم....خدا کنه خونه باشه!!

((فرشته))

با صدای بلند صاعقه ای از خواب پریدم....در این چند ساعت ترسی از

تاریکی دیگه نداشتم...

انگار این سیاهی قبلا به من وحی شده بود که حالا با آرامش باهاش کنار

اوادم....

زیر لب گفتم:

-حبیب؟

کسی جواب نداد ... احتمالا زری خانوم بالاخره بردتش توی بخش خودش

....

سرم رو محکم به بالشت کوبوندم.... یعنی الان مسیح داره چیکار می کنه ؟
با اون دختر کجا رفته ؟ سر شب از مهین خانوم شنیدم که یکی از همسایه ها
مسیح و با یک دختر دم خونه دیده....

باورم نمی شد ... دوست نداشتم اشتباه مسیح و تکرار کنم

دوست نداشتم قضاوت بی جا بکنم...

اما دل که منطق نمیشناسه ؟ هر آنچه رو که میشنوه و هر آنچه رو که میبینه
حکم نهایی قضاوتش قرار می ده....

دختر خوشگله ؟ حتی از من....

در اون شلوغی افکارم خنده ام گرفته بود ... چقدر اعتماد به نفس داشتم !
چشم هامو محکم بستم و سعی کردم چند ثانیه با آرامش بخوابم .. حتی دارو
های خواب آور هم نمی تونستن این کابوس واقعی رو ازم دور بکنن...
سعی کردم با شمارش گوسفند ها ، خوابم ببره که ناگهان در اتاق با شدت باز
شد..... نمی تونستم در اون تاریکی اجباری چیزی رو بینم ولی با اندک
صدای ترسیده ای که داشتم گفتم:

-کیه؟

هیچ صدایی نیومد ... شاید باد بود!

با ترس به ملافه ی روی تخت چنگ زدم و زیر لب صلوات می
فرستادم..... بعد از چند لحظه آروم شدم که ناگهان صدای پایی به گوشم
رسید....

قدم های نامنظم و آروم.... کاشکی کمی می تونستم ببینم ، نه برای رفع
کنجکاوی حداقل می تونستم وسیله ای برای دفاع از خودم بردارم...

اینبار با بغض محسوسی در صدام گفتم:

-کی اونجاست؟

صدای پا نزدیک تر شد وحشتناک ترین لحظه ی زندگیم بود ...

زمانی که نه می دونستی طرف مقابلت کیه ؟ و نه واکنشش چیه ؟

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر زنونه

ای با بوی گس و سردی درهم شده بود رو چشیدم...

در اوج لرزش دست هام خندیدم مسیحم بود ! مسیحی که باعث شد

چشم هامو از دست بدم ... مسیحی که به من شک کرد ... مسیحی که با بی

رحمی به سرم ضربه زد...

اون مسیح بود ... عشقم بود !!!!!

احساس کردم تخت بالا و پایین رفت.... ناگهان دست هام گرم شدن.... بوسه

ای بر پشت دست هام زد و گفت:

-با این بزن تو سرم ... من و هول بده کاری بکن که از دیدن چشم های

بسته ات شرمنده نشم....

چونه ام از درد و بغض ، شاید هم از خستگی لرزید...

-من و بکش تا از این باتلاقی که برای خودم ساختم نجات پیدا کنم انقدر

که دست و پا زدم فقط خودمو بیشتر فرو بردم ... میدونی؟

سر تا پای وجودم گوش شده بود از صدای زیباش سیراب نمی شدم....

-میدونی چقدر دیر فهمیدم چه اشتباهاتی کردم؟ میدونی تا همین چند ساعت

پیش ، پیش کی بودم؟

با شنیدن این حرف ، ناخودآگاه اخمی کردم و بیشتر در خودم جمع شدم...

-پیش یه دختر بودم آآآ اسمش چی بود؟

آهی کشید و ادامه داد:

-مهم نیست ... مهم این که با یاد تو فهمیدم دارم عشقمو نادیده میگیرم...

دارم عشق پاکمونو نجس می کنم ... فرشته می دونم خیلی نامردم.....

می دونم باید مجازات بشم میدونم لیاقت بیشتر از من ، شاید هیچی

نداشته باشم ولی مطمئن باش تا آخرین نفس سند قلبم به نام تو تمام

ثروتم همین یک تیکه عضو که برای تو می تپه...

بی اراده اشک توی چشم هام جمع شد، هیچ وقت فکر نمی کردم روزی

مسیح انقدر شاعرانه ابراز علاقه بکنه دست هامو روی دهانم گذاشتم تا

ناگهان جیغی از ذوق و خوشحالی نکشم.....

-این سکوتتو به چی معنا کنم؟

تنها نگاهش کردم ... نگاهی عمیق و گرم...

درست مثل روز های اول اعترافش...

روز جداییمون....

روز دیدارمون...

روز اعتراف همگانیمون...

روزی که شاید بیاید.....

روزی که شاید مسیح ، فرشته شود

طلوع خورشید هم زمان شد با رفتن مسیح از اتاقم ، لبخند دائم الوجودی روی لب هام بود و کنار نمی رفت ... نمی تونستم منکر ناراحتیم از مسیح بشم...

از اینکه برای فراموش کردن تمام اشتباهاتش ، گناه بزرگ تری رو مرتکب بشه ؛ خدا رو شکر ، خدا رو صد هزار مرتبه شکر که امروز مسیح با آرامش و عشقی که توی کلامش مشهود بود دست هامو گرفت....

امروز انگار فرشته ی دیگه ای متولد شده بود ... خبری از اون دختر ساده ای که با چشم های بسته عاشق پسر خلافتکار دانشگاه شده بود نبود ...

امروز ، فقط یک فرشته وجود داشت ، اون هم فرشته ی مسیح بود ! خواب به چشم هام نمیومد در تمام لحظات و ثانیه های زندگیم ، خاطراتمو با مسیح مرور می کردم این عشق افسانه ای که از ملکوت تا به زمین ادامه داشت...

شاید عجیب باشه ... خیلی عجیب ، یک سال پیش فکر می کردم که در آینده عشق زندگیم یک روح میشه ؟

خنده دار بود ... ولی شد !

غلطی زدم و با خودم مرور کردم : امروز یه روز جدیده....

در پس سیاهی چشم هام امیدی می دیدم که بی ربط به مسیح نبود امیدوارم این نحسی سرنوشت بالاخره دست از سرم برداره و بتونم با خیال خوش به مسیحم برسم...

مسیحیم؟ از "م" مالکیتی که برای مرد رویا هام گذاشتم ذوق زده شدم... انقدر
برام شیرینی این حس لذت بخش بود که متوجه ی باز شدن در و او مدن دکتر
هم نشدم...

-این مریض خوش خنده کجا ها سیر می کنه؟
لبخندم عمیق تر شد مطمئن بودم لب هام گل انداخته ، بی اراده احساس
می کردم تمام افکارم روی صفحه نمایشی مشخص و همه اونو میبین!!
-معلومه که فکر های خوبیه نه؟
با خجالت محسوسی در کلامم گفتم:
-بله آقای دکتر...

صدای ورق زدن کاغذ او مد و سپس گفت:
-امروز قرار دکتر متخصص برای معاینه ی چشم هات بیاد امیدوارم هر
چه سریع تر خوب بشی دخترم...
این دعای پدرانه که شاید سال ها بود ازش محروم بودم برام عجیب و تازه و در
عین حال ، شیرین بود...

هیچ استرسی نداشتم ، تهی تهی بودم ! انگار ایمانی تمام وجودم رو در بر
گرفته بود که از حالا به بعد زندگی اون روی سکه رو قرار نشونم بده...
حدود نیم ساعتی گذشت و پرستار با سینی غذایی وارد شد ، البته این و از
حرف هاش فهمیدم
-بیا صبحانه عزیزم...
-مادرم کجاست؟

-رفتن دارو هاتو بخرن ... فعلا من غذا تو می دم....

هرچند دو ست ندا شتم کسی توی غذا خوردن کمکم کنه ولی انگار چاره ای نبود اولین قاشق و که خوردم از طعم بد سوپ دلم درد گرفت...

با صدایی که بی کنترل بالا رفته بود گفتم:

-این چه غذایی که می دید؟ آگه اسمش غذا چرا خودتون نمی خورید ازش؟

مگه اینجا بیمارستان نیست ... می خواید بیماراتون بمیرن؟

واکنش پرستار و نمی تو زستم بینم ولی حتم دا شتم که همراه با عصبانیتش ، کمی هم ترسیده....

از شدت ناراحتی نفس نفس می زدم که ناگهان ظرف غذا از دست هام کشیده شد و صدای مردی آشنا به گوشم خورد:

-بیخشید من می تو نم بهشون غذا بدم؟

مردد فکر می کردم آیا پرستار قبول می کنه یا نه؟ به هر حال اومدنش به اینجا خلاف برنامه ریزی های بیمارستان برای زمان ملاقات بود...

پرستار با آهنگ صدایی که مشخص بود ترسیده گفت:

-اما اومدن مرد اونم به این بخش....

-اما ایشون نامزد من هستن....

هم من ، و هم پرستار تعجب کردیم نه برای اینکه من و برای خودش می دونست بلکه برای این همه صراحت و بی پروایی از عنوان لقمه در قلبش....

-ولی هر کی که باشید....

-اتاق خصوصیه پس حق دارم بمونم

-ربطی نداره اصلا ساعت ملاقات نیست همراهشونم مادرشون هستن...

- شما از حالا فکر کنید من همراه ایشونم دوست ندارید که مریضتون از گشنگی بمیره فکر کنم برای بیمارستان خودتون بد میشه...

پر ستار که م شخص بود دختر ساده ای هست.... با کمی مکث قبول کرد که تنها در عرض ده دقیقه تمامی سوپ و بخورم.....

با صدای بسته شدن در ، نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-دمت گرم مسیح خیالم راحت شد که...

میون حرفم پرید و گفت:

-که چی ؟ بدو بیا سوپتو بخور

با چشم هایی که شاید بسته بود ولی تعجب درونشون موج می زد گفتم:

-تو هم؟

-تو هم نداریم مگه نفهمیدی چی گفت فقط ده دقیقه حالا دهنتم باز کن هواپیما داره میاد...

حتی از تصور اینکه من اون سوپ لزج و بد مزه رو بخورم چندشم می شد

با عصبانیت خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

-برو بیرون مسیح ... الان مامان میاد بد میشه...

-خب بخورش تا برم....

می دونستم نگران سلامتی من هستش ، ولی واقعا سوپ بی نمک و بد طعمش

حالمو بهم می زد...

با انزجار گفتم:

-مسیح برو خیلی بد مزس تو درک نمی کنی

حرفی نزد و در کمال تعجب صدای برخورد قاشق با دندونی رو شنیدم

کنجکاو سرم رو به عادت همیشگیم بالا بردم ؛

-اوووم.... خیلی خوشمزه بود

تعجب کردم شاید قاشق خالی رو برده بود تو دهانش

فکرم رو به زبون اوردم ولی اصرار داشت که سوپ خیلی خوشمزه هست ...

حداقل از دستپخت های خاله اش (مادر ملیسا) بهتره....

هر چند می دونستم با آوردن نام ملیسا ، قصد داشت حساسیتم رو نسبت به

اون دختر از بین ببرم شاید بتونم روزی باور کنم بالاخره مسیح برای

خودمه...

-حالا میخوری؟

مردد در حال فکر کردن بودم شاید واقعا خوشمزه باشه نه؟ امتحان دوباره

اش ضرری نداشت با اکراه شونه ام رو بالا انداختم

مسیح یک دستش رو زیر سرم گذاشت و با آرامش من و بالا آورد و گفت:

-باید راحت تر بخوری ... اینطوری ترش می کنی...

از این همه توجه غرق در شادی شده بودم همیشه دوست داشتم مردی

کنارم باشه که بتونم ناز بکنم و نازمو بکشه....

برای اینکه سریع تر سوپ تموم بشه خودش هم گه گاهی می خورد غذا

در کنار شوخی و خنده برام خوشمزه شده بود...

جادوی دست های مسیح بود؟ نمی دونم ولی می تونستم بگم ، بهترین

سوپ زندگیم بود....

-خب پنج دقیقه دیگه مونده....

-چقدر دیر میگذره....

دست هام در دست های گرمش ، گرم شد . کنار گوشم زمزمه کرد:

-برای من اما سریع می گذره ... خوش به حالت !

لبخند کمرنگی زدم و بعد از چند ثانیه گفتم:

-مسیح؟

-جانم؟

کمی در گفتن حرفم تعلل کردم ... شاید گفتنش اینجا در ست نبود ... مسیح

که دو دلی من و دید با آرامش پرسید:

-چیزی شده؟

-خب راستش چطوری بگم؟

سکوت کرد ... نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم:

-تو دیشب بین حرفات گفتم که حتی اگه بهم شک نمی کردی اجازه نداشتی

نزدیکم بشی چرا؟

کمی به دست هام که در دست هاش اسیر بودن فشار آورد و گفت:

-برای چی می خوای بدونی؟

-از سر کنجکاوی....

خنده ی غمگینی کرد و گفت:

-دستور از بالایی ها بود ... که نزدیک پرنسس قلبم نشم....

از این تشبیه شاعرانه و کمی کودکانه که بهم نسبت داده بود لبخندی بی اراده روی لب هام نشست اما با سکوت متوجه اش کردم که منتظر بقیه ی حرف هاشم....

-خب....شک من زیاد نبود بهت ، یعنی خودمم قبول داشتم فرشته ای که چهار ماه باهاش بودم عمرا بتونه عاشق مردی بشه که بعد تحقیق فهمیدم دوست پسر سابق دوستشه....

سرم رو با خجالت پایین انداختم...چونه ام رو گرفت و گفت:

-چرا اینطوری می کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

-به خدا من خیانتی نکردم من از روزی که توی خوابم اومدی متوجه شدم که تو فراتر از یک خیالی که با گذر زمان کم کم یادم اومد معشوقم کیه ؟ شهاب هم مثل زندگی هزاران زن دیگه ، رهگذری بود که از زندگیم گذر کرد . حتی نمی گم خواستگارم بود چون به اون مرحلم نرسید ! مسیح من تمام وقت قلبم بی محابا برای تو می زد و می زنه...

امید داشتم روزی برسه که تو همین بیمارستان بهم برسیم....

دست هامو گرفت و با لرزش مشخصی توی صداش گفت:

-پشیمونت نمی کنم....

لبخندی برای اطمینان زدم خدایا این ها که خواب نیست؟ اگه خوابه ، بیدارم نکن ... بزار فقط پنج دقیقه ی دیگه بخوابم!

-نگفتی چرا بهم نزدیک نمی شدی؟

نفسی کشید و گفت:

-راستش ، به خاطر تداخل سرنوشت هممون بهم ، کار اون بالایی ها بهم ریخته بود انگار کمی شیطونی کردیمو خب دیگه

هر دو کوتاه خندیدیم ، ادامه داد:

-ازم خواستن یه کار دیگه براشون انجام بدن ... و در عوضش تو رو به یاد بیارم ... من هم خوشحال بودم ! وهم ناراحتو نگران ... اون ها الکی چنین پاداش بزرگی به کسی نمیدادن....

دست هاشو از دست هام رها کرد.....

-گفتن که باید ازت دور باشم ، دلیل خواستم؟! نگفتن ... گفتن اینکارا به من نیومده...اما، اما اگه من به تو نزدیک نمی شدم اگه لمست نمی کردم میمردم بهشون گفتم تا کی ؟ گفتن تا زمانی که بلایی به سر حبیب بیاد "تعجب کردم ... دهانم نیمه باز موند ... هزاران حرف داشتم ولی از این همه حرف ، سکوت کردم"

-خودمم متعجب شدم اصلا نمی فهمیدم چه ربطی داره ؟ ولی وقتی که پریشب گفتم حبیب تو رو به چه دلیلی نجات داده و آسیب دیده ... تکه های پازلم کامل شد

-واومدی سراغم؟

دوباره دست هامو حریصانه گرفت و گفت:

-خدا رو شکر اوادم طاقت این همه دوری و نداشتنم هیچ وقت ترکم نکن ، زود تر از من نرو

لبخندی زدم ... درست شده بود مثل پسر بچه هایی که گله می کردن از رفتن مادرشون به بیرون....

تا خواستم حرفی بزنم در باز شد مطمئن بودم پرستار مضطرب اومده بود که مسیح بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد....

خالی و سبک شده بودم ... بالاخره بعد از مدت ها می تونستم بدون هیچ واهمه ای به مسیح فکر بکنم...

دست هامو بهم قلاب کردم و از ته دل از خدا خواستم ، که بتونم دوباره چشم های زیبای مسیح و ببینم!!

فکر کنم نیم ساعت گذشت که دوباره در باز شد ... احساس عجیبی از این همه توصیف صدا داشتم...

انگار ، اگه الان چشم هامو باز کنم می تونستم دنیا رو دوباره ببینم ولی نمی شد...

صدای مامان اومد به همراه دکتر ... صدای مردی نا آشنا که حتم داشتم دکتر متخصص چشمم هست هم با حرف های مضطرب مامان آمیخته شده بود...

-خب حال مریضمون چگونه؟

با نشاط تر از صبح لبخندی زدم و پرنرزی گفتم:

-عالی....

-خیلی خوبه که روحتو نباختی دخترم قوی باش و توکلتم بده به خدا مگه می شد خوشحال نباشم؟ اون هم زمانی که صبحم رو با دست های عشقم آغاز کردم....!؟

-دخترم ، ایشون دکتر متخصص هستن آقای زمانی...

سلامی زیر لب کردم و به همون آرامی جوابم رو شنیدم...اینبار دکتر زمانی گفت:

-خدا رو شکر آقای صدیقی آزمایشات و عکس برداری های لازم و ازتون گرفتن ... اما خب برای اطمینان چند تا عکس دیگه هم باید بگیریم تا بتونیم بفهمیم عصب های بیناییتون قابلیت بهبودی رو دارن یا نه؟

با استرس انگشت هامو در هم پیچیدم ... نفسی بیرون دادم و گفتم:

-چند درصد امید هست؟

-برای خوب شدنتون؟ باید اول آزمایش های بعدی رو ببینم بعد جوابی برای گفتن دارم...

و خطاب به دکتر صدیقی گفت:

-لطفا برای آزمایش آمادشون کنید ... خیلی بهتر زودتر بفهمیم که اوضاع تا چه حد خوب یا بده؟

دکتر زمانی با گفتن "با اجازه" از اتاق خارج شد ... صدای نفس های پر از استرس مامان به راحتی به گوش می رسید ...

با کمی سوال پیچ کردن دکتر صدیقی بالاخره به سراغم اومد و آروم گفت:

-سلام عزیزم ... خوبی؟

-خوبم مامان...

صدای مامان رنگ بغض و غم به خودش گرفت:

-الهی مادر فدات شه نازنینم ... آخه چرا تو این یک سال فقط بیمارستانی؟ به خدا چشمت زدن ... به خرافاتش خندیدم...اعتقاد کمی داشتم ولی چشم اون

شخص مگه چقدر اثر داشت ؟ فوقش به اندازه ی تصادف ... نه کما رفتم ، نه نابینا شدن

آهی کشیدم ولی حرفی نزدم فکرم به شدت درگیر مسیح بود ... عجیب بود که در این بحران زندگیم ، تنها نگران اون بودم!

بالاخره روز موعود فرار سید ... قلبم به شدت می تپید و به اصرار مسیح اون هم اینجا بود... نمی دونم چطوری مادرش رو راضی کرد ولی از بودنش خوشحال بودم...

مثل یک حامی کنارم بود و همین باعث قوت قلبم می شد.... جواب آزمایش اومده بود ولی دکتر هنوز نه!

دست هام می لرزید اگه می گفت نه؟ اگه می گفت نمیشه؟ اون موقع چیکار کنم؟ بی اراده نمی تونستم این افکار منفی و از ذهنم پس بزنم ، حتی بهش دامنم می زدم!

بعد گذشت چند دقیقه ی طاقت فرسا که برای من اندازه ی یک قرن گذشت ، دکتر وارد شد و بعد سلامی سر سری شروع کرد به گفتن جواب آزمایش هام ، یا همون برگه ی لاتاریم...

من تمام زندگیمو قمار کرده بودم ، یا می باختم یا می بردم!

-آخر حرفمو همون اول می زدم خوشبختانه فرشته خانوم میتونن عمل شن .. حدود شصت درصد احتمال بازگشت بینایی وجود داره

دست هامو روی لبم گذاشتم ... باورم نمی شد ... از خوشحالی قطره اشکی

از گوشه ی چشمم چکید

من میتونستم بازم ببینم

دکتر ادامه داد:

-اما شصت در صد برای این عمل شانس پایینی هست ... یعنی چیزی حدود

چهل درصد احتمال کوری مطلق وجود داره و تخلیه ی چشم!

از گفتن واژه ی آخرش لرزه به تنم افتاد....

اینبار حبیب گفت:

-دکتر ولی فرشته باید عمل بشه...

-من که گفتم...

میون حرف دکتر پریدم و گفتم:

-بی ادبی من و ببخشید ولی من چیزی برای از دست دادن ندارم چه چشم

هام تخلیه بشه چه نشه من نمی بینم حتی اگه یک درصد هم بود ... یک

درصده ، چرا شما فکر می کنید چهل در صد نمیشه در حالی که شصت در

صد میشه...کدوم کفه ی ترازو سنگین تره؟

دکتر حرفی نزد ولی مشخص بود توی فکر فرو رفته ... ادامه دادم:

-ازتون خواهش می کنم مقدمه ی عمل و آماده کنید...

بوی سرد و گسی رو احساس کردم خدا رو شکر که اینجا بود !!!

دکتر بعد از مکث طولانی گفت:

-خیله خب ... زمان عمل و بهتون میگم

مامان با خوشحالی خندید و مهین خانوم هم همراهیش کرد ... خودم هم از ته دل خوشحال بودم !

باورم نمی شد که دوباره می تونستم چشم های سبز و پر مهر مسیحم رو بینم ... خدایا شکر !

امید عجیبی تمام وجودم رو در بر گرفته بود ، انگار ایمان داشتم به بهبود چشم هام.

حبیب دست هامو گرفت .. این و از لاغریه استخون های بیرون زده ی دستش فهمیدم .. با شادی گفت:

-بالاخره می تونی یه دل سیر من و دید بزنی...

این شیطونی هاش من و به وجد میآورد ... در ست مثل یک دوستِ دختر برام بود .. با همون احساس و عشق دخترونه

-تا اون موقع عمل نکنی ها

خندید و دست هامو بیشتر فشرد:

-کجایی دختر ؟ عمل من دو ماه دیگه است !!! کمی احساس ترس کردم

دو ماه دیگه قرار بود سخت ترین عمل ممکن و انجام بده ، خدایا به تو می

سپرمش

-کجافتی تو دختر ؟

تا خواستم جوابشو بدم مامان با لحن سرزنش کننده ای خطاب به حبیب گفت:

-پسر م بدو كه الان وقت دارو ها ته مگه دكتر نكفت حركت برات مثل سم ميمونه؟ مادرت دل نكرون شده اونجا بيا بريم

حييب با ناراحتي دست هاشو از دستم جا كرد و گفت:

-خيلي كم ميزارن تو رو بينم ... بدجنسا

خنديدم و بدون حرفي به صدای چرخ های ويلچرش گوش دادم....

دكتر كه داشت آخرين نكات و به پرستارم می گفت اضافه كرد:

-اينطور كه به نظر می رسه هفته ی ديگه می توئم يك روز و برای عملت انتخاب كنم دخترم

با خوشحالي دست هامو بهم قلاب كردم و گفتم:

-عاليه دكتر زماني فقط ...

صداش پر از پرسش شد:

-فقط؟

-من می ترسم كه اون چهل درصد كار خودشو بكنه

اينبار اون بود كه اميد می داد ، با صدای محكمی گفت:

-هنوز هم من اون چهل درصد و يادمه ولی اينم يادم ميا ديه دختر تو يه اتاقي می گفت تا شصت درصد داريم چرا منفي بافي كنيم؟ اميدتو از دست نده ...

اميد مهم ترين چيزيه كه بايد داشته باشي

لبخند پر اطمينانی زدم اميد ! چه كارهايی كه با زندگي من نكرد....

دكتر بعد چند حرف ديگه ای از اتاق به همراه پرستار خارج شد.... اينبار

مامان با خوشحالي فكر كنم به سمتم پرواز كرد

دست هامو گرفت و تند تند گونه ام رو می بوسيد و خدا روشكر می كرد ...

باز هم کمی دل پیچه گرفتم از این همه اطمینان می ترسیدم تو اوج ایمان آگه بهش ضربه وارد می شد بیشتر درد می کشید....

همین طور خودم...هم مسیح و هم حبیب....

-فاطمه جان؟

صدای مهین خانوم بود ...

-دیگه من و مسیح رفع زحمت کنیم ... انشالله که عمل فرشته با خوبی پیش

بره اون روز که حتما من میام ولی امروز قرار ملیسا بیاد خونمون باید برم

غذا درست کنم ، ببخشید که نمی تونم پیشت بمونم عزیزم

مامان با خوشرویی گفت:

-این چه حرفیه مهین؟ انگار داری با هفت پشت غریبه ی خودت حرف میزنی

برو که پسرتم خسته است ... خودتم که بدتر از اون اصلا امروز برای چی

اومدید ؟ -وا خب می خواستی دیدن دخترت نیام؟ به قول خودت مگه هفت

پست غریبه ایم؟

بالاخره بعد هزاران تعارف و حرف مهین خانوم رو به مسیح گفت:

-بیا بریم عزیزم ... ملیسا میرسه ها

ناخودآگاه با شنیدن نام ملیسا اخم نامحسوسی کردم این حسادت زنونه

داشت اذیتم می کرد ...

از ملیسا خوشم نمیومد... شاید چون نشون کرده ی مسیح بود!!

فقط توی دلم دعا دعا می کردم مسیح قبول نکنه ولی این غیر ممکن بود ...

بالاخره ملیسا دختر خاله اش محسوب می شد

ولی نمی دونم چقدر حرفم پیش خدا ارجعیت داشت که مسیح با کمی مِن و مِن گفت:

- مامان من چند تا کار برای باز کردن دوباره ی دفتر دارم ... همین طور باید ماشین داوود و بهش پس بدم بنده خدا یه هفته است سراغ ماشینشو هم نگرفته ولی زشته دیگه

مهین خانوم که از لحنش مشخص بود کمی نرم شده گفت:

-پس ملیسا چی ؟ هر دفعه برای ناهار های خانوادگی نیستی ...

-سعی می کنم زود خودمو برسونم

-این سعی می کنم ها رو زیاد ازت شنیدم خيله خب مادر راست میگی داوود معطله برو خدا به همراهات

اینبار لبخند بود که روی لب های من حک شده بود بی اختیار منم گفتم:

-مامان شما هم همراه خاله برید ... من که می خوام بخوابم بعدشم ناهار بخورم که پر ستار بهم کمک می کنه ... شما هم از لحتتون مشخصه چقدر خسته اید

-یعنی چی ؟

صدای قدم هاش نزدیک تر شد و ادامه داد:

-این بیمارستان کی به من وفا کرد که حالا تورو توش ول کنم

میون حرفش پریدم و گفتم:

-خب چه ربطی داره؟ همه ی کسانی که اینجان علمشون از من و شما بالاتره

مهین خانوم که تا الان شاهد مکالماتمون بود گفت:

-مادرت راست میگه عزیزم ... کنارت باشه خیالشم راحت تره

-اخره خاله من مادرمو میشناسم ... مطمئنم تو این چند روز پلک روهم نذاشته من دلم نمی خواد وقتی چشم هامو باز کردم صورت لاغر و بدن ضعیف مادرم رو ببینم خاله!
مامان اینبار گفت:

-خب رو کاناپه می خوابم
دیگه کم کم داشتم کلافه می شدم و از موضعم پایین میومدم که مسیح اضافه کرد:

-ولی منم با فرشته خانوم موافقم کاناپه ی سخت بیمارستان کجاش برای کمرتون خوبه ؟ شما عصر بر می گردید فرشته خانوم باید الان آرامش داشته باشه ...

لبخندم پررنگ تر شد چقدر خوب بود که همامو داشت
-اخره پسرم من کی به این تهرونی بازی ها عادت داشتم که حالا انجام بشونم بدم؟ فرشته خودش یادش ده دو تا رخت خواب مینداختیم زمین می خوابیدیم و گگمونم نمی گزید از سادگیش و بیان این موضوع پیش مسیح کمی خجالت کشیدم مادر بیچاره ی من به تخت می گفت کلاس و حق خودشم نمی دونست...

بالاخره انقدر حرف زدم و مسیح حرف زد که راضی شد همراه مهین خانوم به خونه بره

تا در بسته شد ... مسیح هم بیرون رفت....

مطمئن بودم برای فیلمشه بعد از چند دقیقه نمی دونم چطوری مسیح با عنوان همراه من وارد اتاق شد و گفت:

-این دل نگرونی های ماماها هم گاهی مانع عشق بچه هاشون میشه
خندیدم صدای کشیده شدن صندلی به گوشم رسید و سپس گرم شدن
دست هام با حصار محکم دست های مسیح
-هیچ وقت تنهات نمی زارم....
زیر لب گفتم:

-منم

-وقتی ببینم چشمت اینطوری بسته است دلم می خواد ببخمال مرد و
مردونگیم بشم و بزمن زیر گریه
خنده ی مصنوعی کردم و به شوخی گفتم:
-من شوهر لوس نمی خواما گفته باشم....
دست هامو محکم فشرد و گفت:

-تو خوب شو ... زنم بشو قول می دم همیشه پشتت باشم
با لبخند سرم رو ، رو به صدایش کج کردم و گفتم:
-راستی میدونستی مادرت من و برای تو خواستگاری کرده ؟
با تعجب گفت:

-چی؟

-هیس .. اینجا بیمارستانه ها ، آره منم تازه فهمیدم -کی بهت گفت ؟
احساس کردم کمی صدایش آرام تر شده ... مثل خودش زمزمه وار گفتم:
-وقتی مادرم و مادرت داشتن باهم حرف میزدن شنیدم....

آهی کشید و با کنجکاوی پرسید:

-پس چرا هر لحظه می پرسید چرا نمیریم خواستگاری ملیسا؟

ابرو هامو اینبار واضح بهم نزدیک کردم و با لحن خشکی گفتم:

-آره چرا نمیری؟

احساس کردم صداس مملو از خنده شده این همون مسیح مغروری بود

که من و خانوم بهادری صدا می کرد؟

-حسودی نکن عزیزم من چرا نفتم خواسته گاریش چون دوستش

نداشتم.... چون قلبم و پیش یکی دیگه جا گذاشتم ...

شیطون پرسیدم : کی؟

-یه دختر مو مشکی با چشمای سیاه و مژه های بلند و لب های زیبا

ابرو هام بی اراده بالا رفت: به به ... خوب من و توصیف می کنی آقا پسر

حرفی نزد ولی من دلم تنگ صدای بَمش بود به آرومی گفتم:

-میدونی مسیح؟ تمام این مدت احساس می کردم چرا باید از مردی مثل

کیارش خوشم میومد تا بهم بفهمونه دنیای مرد ها سنگی و سرد هستش؟

چرا باید روزی از سادگی قبول می کردم صیغه اش می شدم؟

به اینجای حرفم که رسیدم فشار دست های مسیح بیشتر شد....

-چرا باید تصادف می کردم؟ چرا باید می رفتم کما و ! مسیح امروز من

فهم یدم چرا؟ فهم یدم دلیلش دیدن تو بوده ... فهم یدم هیچ کار خدا بی

حکمت نیست ... اینکه من کنارت باشم تو پیشم باشی...

اینکه عاشق هم بشیم ... مسیح تو تا حالا فکر کردی چرا گرفتار زنی مثل ساغر شدی ؟ شاید سرنوشتمون اینطوری بود که هر کدوم از جنس مخالفمون شکست بخوریم و بهم پناه بیاریم نه؟

حرفی نمی زد ... ولی دل من پر بود

-یادمه می گفتمی اون بالایی ها باهامون لج کردن... ولی من احساس می کنم تمام این پیچ و خم زندگی برای اینه که عشقمون قوی تر بشه...

ایمان بیاریم که می تونیم در هر لحظه ای و هر دست اندازی توی جاده ی زندگیمون ، دست همو رها نکنیم..

مکث کردم ... دلم می خواست نتیجه ی صحبت هامو بفهمم که ناگهان پشت دستم سوخت و داغ شد... بوسه اش شیرین ترین بوسه ی زندگیم بود

-یقین دارم تو پرواز کردی و به زندگیم او مدی هیچ وقت نفهمیدم کی عاشقت شدم ؟ فرشته دوست دارم

این صریح ترین اعترافمون بود ... بی درنگ منم گفتم:

-منم دوست دارم مسیح....

((مسیح))

امروز همون هفته ی بعدی بود که دکتر ازش حرف می زد.... از استرس منطقی ای که به وجودم رخنه کرده بود ناخنم رو به دندان گرفتم و با حرص می جویدمش

حتی بدون توجه به تذکر های مامان آهنگ و زیاد کرده بودم و با خیال راحت به بالشتم مشت می زدم...

نمی توانستم منکر حس عذاب وجدانم بشم ، اینکه فرشته باز هم فرشتگی کرد و مهربونیشو بهم نشون داد بیشتر ناراحتم می کرد که چرا من هیچ وقت قدر چیز هایی رو که دارم نمی دونم ؟ چرا انسان هایی که اطرافم هستن و از خودم می رونم ؟ آهی کشیدم و با یک ضربه بالشت و به سمت میز کامپیوتر پرتاب کردم باورم نمی شد فرشته ی من تو اون اتاق خوابیده و دیدن و ندیدنش فقط به خدا بستگی داره

اینبار محکم تر ناله کردم یک ناله ی مردونه و پر از درد صدای خواننده همزمان با صدای در بالا رفت من هم بلند فریاد زدم: -ولم کن مامان ... بزار تنها باشم اما باز در کوبیده شد ... ناگهان به ذهنم خطور کرد نکنه برای فرشته اتفاقی افتاده؟ سریع بالشت و از روی زمین برداشتم و با یک حرکت به تخت برش گردوندم و موزیک و کم کردم.... به خودم توی آینه نگاهی انداختم ... از صد کیلومتری هم صورت رنگ پریده ام گواه عاشقی می داد....

نفس عمیقی کشیدم که با بوی بد سیگار مواجه شدم اما وقت برای باز کردن پنجره ها نبود

مجبور شدم قفل در و باز کنم مامان با چشم های اشک آلود پشت در منتظر بود موهای کوتاه قهوه ایش چنگ خورده بود و پراکنده شده بود... ترسیدم یک آن ، دست های مادرم رو گرفتم و آرام گفتم:

-چیزی شده ؟

حرفی نزد ... زیر لب فقط حق می کرد ، تا خواستم سوالم رو دوباره تکرار کنم صدای مردی توی گوشم پیچید:

-برا من آدم شدی ؟ میری تو اناقت و فاز عاشقی بر می داری؟

چشم هام و بستم و بدون توجه به هشدار های چشمی مامان سر بلند کردم ...
سیاوش بود

درست مثل تمام روز هایی که یادمه بوی عطر تلخشو موهای آراسته شده اش بیشتر از همه به چشم می خورد...

-حرفی داری؟

انتظار این رفتار و بعد دعوای لفظی چند هفته پیش داشت پس بدون نیم نگاهی به صورت برافروخته شده ی من روی مبل نشست و گفت:

-حدس می زدم اون دختره ی

به اینجای حرفش که رسید نگاهی به رگ برافراشته ی من انداخت و پوزخند زد:

-اوه برای اون اینطوری رگ گردنت باد می کنه بدبخت ؟

تا خواستم مشتمو حواله ی صورتش بکنم دستم با استرس توسط دست های مامان کشیده شد هنوز هم هوای شوهر سابقش رو داشت

-ولش کن مسیح ... می خواد شر به پا کنه

سیاوش خندید و گفت:

-هنوزم مثل قدیم باهوشی مهین جان

با تحکم خاصی گفتم:

-اون فقط برای تو خانوم حکمتیه فهمیدی؟

سببی که با آرامش می جوید و روی بشقاب گذاشت و گفت:

-و اگه نفهمم

زیر لب واضح گفتم:

-نفهمیتو خیلی وقته ثابت کردی....

حرفی نزد و بدون مقدمه ای گفت:

-فکر نکن عاشق چشم و ابروی پسر خونده ام هستم یا به خاطر زن سابقم

اومدم بلعکس من از زندگی که حالا دارم خیلی خوشحال و راضیم

مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم:

-راضی باش به من چه ؟ به مامان چه ؟ فکر کردی اون لجن زاری که برای

خودت درست کردی افتخار داره یا ما حسرتشو می خوریم ؟ یا اهمیتی به

دوست دختر های رنگارنگت میدیم ؟ فقط نگران اون دانشجو های بدبختی

هستم که تو استاد شونی ... تویی که قرار راه و چاه زندگی و به شون یاد بدی

.... شونزده سال به من یاد دادی چی شد ؟ فقط عاشق یه دختر بدکاره شدم ...

فقط هفت سال از عمرمو توی کما گذروندم میفهمی تو با زندگی ما

چیکار کردی؟

حالا هم با وقاحت اومدی میگی برام مهم نیستین ؟ آره اگه مهم بودیم که نمی

زدی تو سر مامانم....فکر کردی همون پسر بچه ی بی غیرتم که ساغر و

انداختی به جونم تا کثافت کاری هاتو نبینم و تازه تو دلم تحسینتم کنم که با

این سن هنوزم دختر ابراهیم له له می زنم؟ فکر کردی نمی دونم سارا رو تو اعلام کردی بچه ی منه؟ فکر کردی نمی دونم نقشت با رویا همین بوده از شدت خشم نفس نفس می زدم ... حرف هایی که بیست و سه سال توی گلویم گیر کرده بود و با یک تلنگر گفتم...

دیگه بس بود این همه سال مثل کبک سرم و توی برف فرو کرده بودم.... ولی حالا دیگه نه...

سیاوش متعجب نگاهم می کرد هنوز هم انتظار داشت جلوش سر خم کنم؟ مامان اینبار کنار رفته بود نمی دونم شاید اون هم به این دعوا نیاز داشت! به این پشتوانه ای که من دیر برایش ساختم دلگرم شده بود.... بعد مدت کوتاهی دست هاشو بالا برد و دست زد آروم آروم و سپس تند ، و همراهش گفت:

-چه سخنرانی باشکوهی پسرم واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم.... با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم ... دیگه نمی تونستم خودم رو تحمل کنم هنگامی که مامان محو کار های مغرورانه ی سیاوش بود به سمتش دویدم و با یک حرکت گلوشو گرفتم....

هیچ کدوم انتظار این حرکت و نداشتن و قبل از جیغ مامان سریع گفتم:
-کی دست از تحقیرمون بر میداری ها؟ کی ولمون می کنی؟ کی؟
صورتش رفته رفته قرمز می شد اینبار با تمام حرص فشار دادم و گفتم:
-چیه لالمونی گرفتی؟ برام بلبل زبونی نمی کنی؟ حالا جرات داری به فرشته توهین کن

ازاینکه افسار زندگیش حالا دست من بود قهقهه ای از شادی زدم و روبه مامان گفتم:

-میبینی؟ حالا حتی نمی تونه درخواست نجات کنه چه برسه به تحقیر کردن....

مامان با ترس خودش رو در آغوش کشیده بود...

تا خواستم خودم رو باز خالی کنم ناگهان صورتم مورد مشتش قرار گرفت و با درد به عقب پرت شدم....

به همین راحتی از گوشه ی لبم خون میومد....

سیاوش درحالی که دستشو به دور گلوش برده بود و سرفه می کرد ، بریده بریده گفت:

-ح...الا میخواست...ی برا من.....کری ... بخونی؟ می زنمت صدا سگ بدی

ساعدم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

-سگ خودتو هفت جد و آبادت -جد و آباد تو هم میشه توله....

خنده ی تلخی کردم و گفتم:

-انگاری باورتون شده من بچه ی واقعیتونم ... مثل خودم پوزخندی زد و گفت:

-پس خودتم قبول داری بی کس و کاری نه ؟ معلوم نیس حروم زاده ای یا...

به سمتش یورش بردم و به طرف عقب هلش دادم....روی زمین افتاد و با نفرت نگاهم کرد:

-حیف اون همه پولی که ریختم توشکمت تا بزرگ بشی...

فریاد زدم:

-چه پولی؟ تو گدا که دوریال کف دست من و مامان نمیزاشتی؟ آگه یه ریالم داده باشی صد بار تو سرمون کوبوندی با کمک دست هاش بلند شد و گفت:

-خوب کردم لیاقت تو سگ خور همینه دیگه ... حیف من که با زنی مثل مهین بودم...

دست هام بی اراده مشت شدن و بدون هماهنگی قبلی توی صورتش فرود اومدن.... با یک چرخش عقب رفت صورتش خونی شد....

مثل شیر زخمی غرش کردم و گفتم:

-حیف تو؟ تو چی داری که حیف باشی؟ حقوق دو میلیونی اساتاد دانشگاهیت با حقوق معلمی مامان که برابری می کرد ... حرفی نزد و با خشم گردنم رو گرفت من هم بلافاصله گردنشو گرفتم و گفتم:

-گمشو از خونه ی من ... برو بیرون....

-مهمون نوازیت افتضاحه....

گردنشو محکم تر فشردم و گفتم:

-پس نزار این افتضاح و بیشتر بهت نشون بدم

با یک حرکت خودش رو عقب کشید و گفت:

-باشه میرم ... فقط می خواستم بگم رویا برگشته...

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-چشمت روشن.....چیه می خوای برای معشوقه ی بابام مهمونی افتخاری بگیرم؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

-تو مرام من با زن شوهر دار بودن نیست....

تمام نفرتم رو توی نگاهم ریختم و گفتم:

-تو مگه مرام داری؟

-رویا برگشته ... اونم با شوهرش

کنجکاو نگاهش کردم ... کی رویا ازدواج کرده بود؟ حقیقتش من بعد اونباری که توی خونه ی کیارش کمی گرد و خاک ایجاد کردم دیگه هیچ کدومشونو ندیدم

و حالا؟ شوهر کرده بود؟

-شوهرش کیارش جان فرشته هستش...

اخم هام ناخوداگاه درهم کشیده شد....از اینکه کیارش و فرشته رو باهم نسبت داد ، هرچند بیشتر متعجب از این شدم که کیارش عاشق پیشه ی فرحناز چرا با رویا ازدواج کرده بود!

-تعجب کردی نه ؟ منم خیلی ناراحت شدم که همچین طلایی از دستم در رفت ... فقط اوادم بگم که مواظب عشقت باش انگاری کیارش بدجوری هوس فرشته رو کرده....

آب دهنم رو بلند قورت دادم و زیر لب غریدم:

-گمشو بیرون...

-چیه حقیقت تلخه؟ بالاخره فرشته اول عاشق کیارش بوده ... طعم عشق اول
یه چیز دیگه هست....

اینبار مامان قبل از فریاد من گفت:

-سیا برو بیرون کم من و بچمو اذیت کردی؟ حالا میخوای عروس نازنینم
عذاب بدی ... تو که میگی زندگیت عالیه پس چرا دست از سر ما ها که
زندگیتو خراب کردیم نمی کشی؟

برای چند لحظه متوجه ی نگاه عمیقش روی مامان شدم اما سریع عقب
کشید و گفت:

-اومدم بگم خو شبخت بشی.... و حوا ست به فرشته با شه ، میدونم نمیره با
کیارش ولی شاید کیارش ، اونو اذیت کنه....خداحافظ

با بسته شدن در به خودم اومدم....روی زمین افتادم ؛ چقدر بد محبت پدرانه
اش رو ابراز کرد....

چنگی به موهام زدم ... می ترسیدم کیارش دوباره فیلش یاد هندستون کنه و به
سراغ فرشته بیاد....

با دیدن لیوان آبی رو به روم سرم رو بالا اوردم...مامان با عرق سردی که به
راحتی روی پیشونیش دیده می شد گفت:

-بخورش خنکه ...فرشته دوست نداره مسیحش انقدر پریشون باشه...

بدون اینکه به معنای حرف مامان توجهی کنم با یک قلمپ همه ی آب رو سر
کشیدم....

کنارم نشست....زیر لب زمزمه کرد:

-خوبی؟

انگار با گفتن این حرف تمام سختی های دنیا به دوش من افتاد.... با بغض مردونه ای که صدامو بم تر کرده بود گفتم:

-نه مامان ... نه !!! من میترسم ... میترسم که نتونم از عشقم مراقبت بکنم.....
دستشو محکم روی پاش زد و گفت:

-بخواب اینجا برام بگو پسرم ، هفت ساله منتظر اینم که چشاتو باز کنی
و دوباره برام درد و دل کنی...

بی اختیار سرم رو روی پاش گذاشتم و ادامه دادم:

-دیگه خستم از اینکه زندگیمو با ترس و لرز بگذرونم ... من در برابر کیارش
قدرت دارم .. به فرشته هم اعتماد دارم ولی می ترسم پناه خوبی برای اون
دختر نباشم مامان هر بلایی که تا به امروز سر فرشته اومده تقصیر منه ...
همش....

ولی میدونی؟ انقدر عاشقشم که نمی تونی باور کنی ... منم مثل بابا شدم نمی
تونم به کلام علاقمو بگم ... برای فراموشی میرم سمت دختر بازی ... هرچند
با اومدن قطعی فرشته به زندگیم دور همشونو خط کشیدم....

دستشو روی موهام نوازشگرونی می لغزونند....

باز ادامه دادم: من دوستش دارم اون دختر فوق العاده هست ... بدون توجه
به زیبایی شرقیش مجذوب اخلاق های خاصشو قلب مهربونش شدم
مامان اون همه رو میبخشه اصلا انتقام نمیگیره ...

-چون عاشقه...

سرم رو متعجب بالا بردم.... با دیدن صورتم خندید و گفت:

- شبیه پسر بچه های تخس شدی قربونت برم ... فکر کردی متوجه نگاه های معنا دارتون نشدم ؟ پس فکر کردی چطور فرشته رو از فاطمی برات خواستگاری کردم؟

-پس ملیسا....

-میدونی که دختر خواهرم ارجعیت داشت برام ولی به چه بهایی؟ بهای نارضایتی پسرم؟ اون حرف هامم تنها برای فهمیدن مزه ی دهن تو بود که خدا رو شکر بدم حدس نزدم البته فاطمه هم یه چیزایی دستگیرش شده بود نمی دونم چطوری تو این مدت کم از فرشته خوشت اومده و به قول خودت عاشقش شدی ... با وجود اینکه خیلی هم نمیشه که همسایمون هستن ولی فهمیدن اینکه دختر خوبی هستش سخت نیست...

-یعنی راضی هستی؟

-چرا را ضی نبا شم ... عروسی که انقدر هوای من و داشته باشه و انقدر هم پسر مو دوست داشته باشه کجای دنیا هست؟

بی مکث گفتم:

-طبقه ی بالا...

خندید و گفت:

-من راضی....تو راضی....فرشته راضی

-مامانش؟

با آه گفت:

-ناراضی....

اخم کردم و از روی پاش بلند شدم دست به سینه گفتم:

-چرا؟

با کمی فکر گفت:

-زمانی که تو بیهوش بودی خب من گذشتتو تعریف کردم به علاوه ی اینکه فکر می کردم سارا بچه ی تو هستش....

عصبی موهامو کشیدم...

خب اونم زمینه ی خوبی ازت نداره ... با اینکه دوستت داره ها ولی به عنوان داماد نه ... مخصوصا الان که بیکاری و حتی یه خونه هم نداری....

-داشتم ... همه ی اینا رو هفت سال پیش داشتم

-به خاطر ساغر دود شدن و رفتن هوا....

آهی کشیدم و گفتم:

-چه ربطی به اون خدا بیامرز داره ؟ ساغر که هیچ وقت نیومد خیر من و بگیره ؟ اون رویای....

-باشه فهمیدم ... به هر حال وقتی خواستگاری کردم محترمانه بدون گفتن به فرشته رد کرد...معلومه تو رو قبول نداره...

ته دلم خالی شد فرشته بعد اون حادثه خیلی به حرف مادرش توجه می کرد ... می ترسیدم از دستم بره..

مامان که ترس و از چشم هام خوند خندید و گفت:

-خودم راضیش می کنم از قدیم گفتن نه چک زدیم نه چگونه عروس اومد به خونه....

-چه ربطی داشت؟

صدای زنگ تلفن همون لحظه بلند شد ... در حالی که به سمت تلفن می رفت گفت:

-ربطش اینه که کاری میکنم نفهمی چطوری فرشته تو خفته...

خندید ... خندیدم! یعنی اون روز میاد؟

صدای مامان بلند شد....

-جدی میگی؟

کنجکاو نگاهش کردم... با دست بهم اشاره کرد ... با تکیه سر علامت دادم

که یعنی کیه؟

-من و مسیح الان میایم...

.....-

-نه میام باشه .. باشه خداحافظ

با کنجکاو پرسیدم :

-کی بود؟

به سمت کمد رفت و گفت:

-برو لباس پلوخوری هاتو بپوش که فرشته بهوش اومده....

باورم نمی شد ... آرام و با شک پرسیدم:

-حالش خوبه؟

-مشخص نیست هنوز چشم هاشو باز نکردن.....بدو بیا بریم ، بزار اولین

کسی رو که مینه تو باشی

-مامانش چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به همین دلیل گفتم کت و شلوار بپوش ... که باید بریم خواستگاری

چشم هام از تعجب گرد شد

به همین زودی؟ -یعنی حله؟

خندید و گفت:

-حله

((فرشته))

بدنم به بیهوشی جواب نمی داد و دکتر به اجبار داروهای قوی به بدنم تزریق

کرد فکر کنم به همین دلیل باشه که حالا درد بدی دارم...

درد عجیبی توی سرم احساس می کردم و همچنین شقیقه هام از خستگی تیر

می کشیدن....

با صدای دکتر سرم رو کنجکاوانه بلند کردم هر چند که چشم هامو با باندی

بسته بودن ولی عادتم بود دیگه!

-خب حال مریضمون چگونه؟

خودم جواب دادم:

-درد دارم دکتر....

خندید و خطاب به مادرم گفت:

-خانوم بهادری چرا استرس گرفتید؟ عملشون که خوب بود امیدوارم که به

همون خوبی نتیجه هم ببینیم....این درد ها هم طبیعی هست ... مثلاً عمل به

اون حساسی انجام دادی دخترم...

سعی کردم تنها در جواب لبخند کوتاهی بزنم.....درد سردی بود که مثل آب توی بدنم جریان داشت و انگار هر لحظه یک جا درد می گرفت! دوباره دکتر گفت:

-بهبتره باند شونو باز کنم فقط اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه من چند تا از دانشجو هامم همراه خودم میارم برای دیدن موفقیت عمل.... مامان با حالت تعارف مانند گفت:

-نه این چه حرفیه شما پزشک هستید ، امیدوارم که واقعا موفق شده باشید بعد از چند لحظه صدای قدم زدن چند نفر به گوش رسید دکتر با خنده گفت:

-شما چیکار می کنید اینجا آقای..

با صدای هیس مردی توجهم به اطراف جلب شد ... اما انقدر که استرس داشتم سعی کردم افکار کنجکاوانه ام رو پس بزنم...

-خب آماده اید خانوم بهادری؟

دست هامو از زیر ملافه بالا اوردم و با اضطراب درهم فشردم و گفتم:
-بله دکتر....

-بهبتر رو صندلی بنشینید که همه ببینن....

دانشجو ها هم تایید کردن ، با کمک چند دختر روی صندلی نشستم و بی اراده دسته ی صندلی رو محکم فشردم...

دکتر رو به دانشجو هاش چند تا اسم علمی و سخت گفت و سپس خطاب به من گفت:

-شروع کنیم؟

-ب...له

ا ستر سم كاملا از آهنگ صدام م شهود بود دكتر با صدای نسبتا بلندی گفت:

-تا سه می شمرم ... بعد باند باز میشه خب؟

با سر علامت دادم....

-یک...

یک دور باند باز شد...

-دو....

باز هم باز شد

-و سه....

باند به سرعت پایین افتاد ... بدون مكث چشم هامو باز كردم با صورت زیبای مسیح رو به رو شدم....

در اون كت و شلوار آبی نفتی و پیراهن سفید خالص و موهای به بالا شونه زده شده عجیب زیبا شده بود...

به قدری که اصلا متوجه بیناییم نشدم....

دکتر با صدای مضطربی گفت:

-خانوم بهادری خوبید؟ می بینید؟

آب دهنم رو قورت دادم تازه متوجه ی نگاه خیره ی تقریبا ده دانشجو شدم....

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

-بله....

دانشجوی تپلی تری که مشخص بود کمی شیطونه با خوشحالی دستاشو بلند کرد و گفت:

-به افتخار فرشته جونمون یه دست قشنگ...

همه ی کارآموز ها خندیدن دکتر که همون استاد می شد رو به دختر کرد و گفت:

-شفیعی کم مزه بریز ... به جای این کارا تو سوال های لازم و بپرس...
شفیعی با اعتماد به نفس کامل رو به من گفت:

-اسمت چیه عزیزم؟

تعجب کردم نه تنها من بلکه مسیح و حتی دکتر زمانی....

-فرشته .. بهادری

-میدونی چند سالته؟

بیشتر تعجب کردم که یکی از پسر ها گفت:

-خانوم دکتر اون سوال ها برای بعد از بهوشی نه حالا....

همه حتی خودم هم خندیدم....دختر که مشخص بود از قصد اینکار و کرده اینبار جدی پرسید:

-من و میبینی؟

-آره...

-واضح؟

کمی دقت کردم ... وضوح قبل و نداشت ... ولی باز هم می دیدم خدایا
شکرت

-آره ولی کمی احساس کدري می کنم...-

شفیعی نگاه کنجکاوشو به دکتر دوخت ... دکتر لبخندی زد و گفت:

-این مورد برای شما خاص نیست ... خب ضربه ی نسبتا شدیدی به سر بوده

و تار های عصبی آسیب دیدن اما خدا رو شکر الان می بینید ... البته مجبور

هستید برای چشم هاتون عینک بزنید و تمرین انجام بدید....

لبخندم پررنگ تر شد مسیح با خوشحالی محسوسی جعبه ی شیرینی رو

باز کرد و رو به دکتر گرفت و گفت:

-ممنون دکتر....-

-این چیه پسرم؟-

مسیح با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

-شما ، هم به حساب مزدگونی و هم به حساب شیرینی خواستگاری

بزاریدش...

همه تعجب کردیم حتی من !

منی که با خبر بودم روزی مسیح ازم خواستگاری می کنه ولی حالا ؟ بدون با

خبری مادر هامون؟

دکتر بعد بیرون اومدن از شوک نگاهی به هر دومون انداخت و گفت:

-مبارک باشه .. باید متوجه می شدم برای چی انقدر یه پسر همسایه به دختر

همسایشون سر می زنه...

شفیعی گفت:

-استاد برای امر خیر دیگه ... اون شیرینی بگیر این طرف مردیم از گشنگی...

در حالی که نصف شیرینیشو گاز می زد رو به دکتر گفت:

-ولی عجب شغل خوبییه مثلا اینطوری مزدگونی های خوشمزه میگیریم...

اینبار دکتر گفت:

-همیشه که خبر خوب نیست ... گاهی خبر بدم ما باید بدیم...

شفیعی آهی کشید و گفت:

-مشخصه دل پُری دارید استاد....

همه خندیدیم این شیرینی واقعا بهم چسبید خنده ام گرفته بود ؛ واقعا حیا رو قورت داده بودم !

بی صبرانه منتظر بودم که من و مسیح تنها بشیم تا بفهمم چه اتفاقی اینجا افتاده؟

((مسیح))

بعد از آخرین چکاپ دکتر به همراه دانشجویهای بیرون رفتن از استرس قلبم به شدت به سینه ام می کوبید هر لحظه انتظار بیرون اومدنش رو داشتم... متوجه سنگینی نگاهی شدم ، می دونستم چقدر این موقع ها کنجکاو میشه ، دلم برای چشم های سیاه متعجبش تنگ شده بود....

دسته ی گل و روی میز گذاشتم و بدون دعوت روی تخت نشستم....فرشته کنار رفت ، این شرمی که داشت بی نهایت به دلم می نشست...

آروم و با عشق صدایش زدم:

-فرشته...

سرش رو بلند کرد موهای فر زبایش از زیر رو سریش بیرون افتاده بود
یاد اون شب توی حیات افتادم وقتی که موهای سیاهش وحشیانه شونه ها شو
احاطه کرده بود....

-کارم داشتی؟

با شنیدن صدایش به خودم اومدم ، نمی دونستم از کجا شروع کنم ؟ بی مقدمه
بگم یا ؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-خوبی؟

به سوال کلیشه ایم نخندید انگار متوجه ی اضطرابم شده بود کمی بعد
جواب داد:

-خوبم تو چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خوب نبودم ولی بعد دیدن چشمای تو ، این دریای طوفانی آروم گرفت...

لبخند مهار نشدنی زد و سرش رو پایین انداخت....

واقعا خوب نبودم ! حرف های سیاوش به دلم آشوب تزریق کرده بود باید هر
چه سریع تر شرعی و قانونی فرشته رو برای خودم می کردم...

-راستش

سرش رو بلند کرد ... با نفس پرصدایی که بیرون دادم کمی اعتماد به نفسم
برگشت ادامه دادم:

-تعجب نکردی که مامانت اینجا نبود؟

انگار تازه متوجه ی غیبت فاطمه خانوم شده بود به شکل بامزه ای سرش رو بلند می کرد تا مادرش رو پیدا کنه...

خدا رو شکر تونستم خودم رو کنترل کنم مگر نه ، شاید باید پا روی عقایدش می گذاشتم...

سرفه ای کردم ... نگاه درشت شده اش رو به من دوخت:
-کجاست؟

و قتش بود ... با لبخند عمیقی جواب دادم:
-با مامانم رفته بیرون....

اخم کرد و گفت:

-تو این روز مهمی؟

ابرو هامو با شیطنت بالا انداختم و گفتم:

-از کجا می دونستی امروز روز مهمیه؟

چشم هاشوریز کرد و گفت:

-فکر کنم تو هم باید مثل من یه عمل چشم بکنی ، نمی بینی من تازه دارم

میبینم امروز تو زندگی من خیلی مهمه...

شونه ای بالا انداخت و گفتم:

-همین؟

انگار با این حرفم باروت زدم به انبار کاه ، به حالت تهدید انگشت اشاره اش

رو بالا برد و گفت:

-مسیح از دست مامانم خیلی عصبانیم کاری نکن سر تو خالیش کنم...

سریع گفتم:

-می خوای شوهرتو اذیت کنی؟

بدون اینکه متوجه ی جلملم بشه با فریاد گفت:

-آره می خوام...

ناگهان ساکت شد ... چشم هاش لحظه به لحظه درشت تر می شد زیر

لب گفت:

-شوهر؟

شاخه ای از دسته ی گلم کندم و به دستش دادم:

-رمانتیک بازی بلد نیستم مثل اروپایی ها نمی تونم روی زانوم بشییم و

بگم با من ازدواج می کنی؟ چون شلوارم انقدر تنگه که می ترسم این روز مهم

برای هر دومون خاطره ساز بشه

خندید و در جوابم گفت:

-دیوونه

ادامه دادم:

-دوست داشتم دسته گل نرگس برات بگیرم ولی مامان نداشت ... به جاش

قول می دم هر روز توی خونه پر از بوی نرگس باشه ...

قول می دم کمتر شک کنم میدونی ماجرای پدرم رو ، کار هاش باعث این

رفتارم شده ... حالا.....

انقدر صدام بلند بود که صدای تپش محکم قلبش به راحتی به گوش می

رسید:

-این پسر یتیم که پدر و مادر جدیدش هم طلاق گرفتن ، هفت سال توی کما بوده ، بد اخلاقه ، اخمالو ، عصبانیه رو به غلامی قبول می کنی؟
شوکه نشد ولی بلند خندید! ردیف دندون های سفید زیباش دلم رو لرزوند جلو تر اومد و گفت:

-من این پسر مهربون و خوش قلب و وظیفه شناس و عاشق و کسی که هفت سال توی کما به خاطر مادرش بود و دوست دارم فکر کنم جواب سواتو گرفتی؟

-دوست دارم جوابت قاطع باشه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-قبول می کنم.....

و سریع سرش رو با حیا انداخت پایین.....باز هم دلم براش ضعیف رفت ، باورم نمی شد بعد این همه سختی دارم بهش می رسم!!!

((فرشته))

قلبم داشت رسوای عالمم می کرد ... حرکت عرق سرد و روی گودی کمرم به خوبی احساس می کردم ، دست هامو محکم روی هم فشردم تا از صحت این حرف ها با خبر بشم
که من خواب نیستم ... بیدارم و با چشم هام شاهد حرف های مسیحم هستم....

با دیدن جعبه ی شیرینی جلوم سرم رو بلند کردم ، با چشم هاش به شیرینی اشاره کرد و گفت:

-مبارکه دهن تو شیرین بکن...

خندیدم و شیرینی ای برداشتم ... در سریع باز شد و مهین خانوم با کِل کشیدن وارد شد با هر قدمی که بهم نزدیک تر می شد سرم بیشتر به سینه ام فشرده می شد...

با عجله و بدون هماهنگی قبلی من و توی آغوشش کشید و گفت:

-چه عروسِ عروسکی من دارم آرزوم همیشه داشتن همچین عروس خانومی بود ...

گونه هام از خجالت قرمز شدن مامان پشت بندش وارد شد....از دیدن واکنشش می ترسیدم به هیچ وجه راضی به داشتن دامادی مثل مسیح نبود ... چون از تمام گذشته ی نچندان طلایش با خبر بود و همین من و می ترسوند... با دیدن لبخند بزرگش و اشک هایی که توی چشم هاش حلقه زده بودن ، تعجب کردم ... به طرفم اومد و بعد مهین خانوم من و بغل کرد و گفت:

-خوشبخت بشی عزیزم چرا هیچی به من نگفتی؟ انقدر غریبه بودم...

حرفی نداشتم ... چطور می گفتم این پسر و من از توی کما میشناسم؟ که هر دو روح بودیم ... که سرنوشتمون شده مثل فیلم پنج کیلومتر تا بهشت....

-مهم نیست...مهم اینه که میدونم اینبار اشتباه نکردی

سرم رو بلند کردم ... با دیدن چشم های سرخس ناخوداگاه منم گریه ام گرفت....

مهین خانوم با عجله و سرزنش بار رو به مادرم گفت:

-بس کن فاطمی خوبه هنوز خواستگاری هم نیومدیم بعد آبغوره بگیر الان

این دختره هم به چشمش فشار وارد می کنه همین و می خوای؟

مامان سریع با گوشه ی رو سریش اشک ها شو پاک کرد و با همون لهجه ی

زیبای مشهدیش گفت:

-چیکار کنم مهین؟ وقتی فکر می کنم دخترم عروس میشه، ثمره ی عشق من

و ایرج به یه جایی میرسه درک نمی کنی! میدونم پسر هم به همون اندازه

هست ولی دختریه چیز دیگه است

مهین خانوم در جواب فقط لبخند زد و با اشاره ی سر از مسیح خواست که هر

دو برن بیرون ...

نارضایتی از چشم های مسیح مشخص بود ولی به خاطر منو مامان بیرون

رفت ...

با صدای بسته شدن در چشمه های اشک مامان دوباره لبریز شد -عه

مامان؟

خنده ای میون گریه اش کرد و گفت:

-چیکار کنم دست خودم نیست ... فرشته؟

لبخندی از ته دل زد و در جواب گفتم:

-جانم؟

-جانت بی بلا ... خوشحالی؟ یعنی مسیح مرد خوبیه؟

چقدر ساده می پرسید ...

مامان من عاشقشم همین برام کافیه

تلخ شد نگاه کدرش رو به سرامیک ها دوخت و گفت:

-منم عاشق ایرج بودم ولی همیشه عشق نون و آب نمیشه

-منظورت چی—

میون حرفم پرید و گفت:

-منظورم اینه تا مسیح نتونه یه خونه اجاره کنه ، یه شغل ثابت نداشته باشه نمی

تونه بیاد بگیردت...

چشم هام از تعجب درشت شد دست هامو محکم گرفت و گفت:

-اونطوری نکن قیافه ات رو ... به صلاح خودته ... می خواید کجا زندگی

کنید ؟ تو اون خونه ؟ به فرض من رفتم یه جای دیگه زندگی کردم و شما اونجا

موندین شغلش چی ؟ مگه نمیگیم وکیل پس تا وقتی دفترشو باز نکرد و

پرونده ای نگرفت من قبولش ندارم ... ما شین و این حرفا فرعین این که بدونم

در آمدش ماهیانه چقدر خودش خیلیه

با عصبانیت گفتم:

-خب یه کلام بگو نمی خواید باهم ازدواج کنیم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-یعنی به مسیح اعتماد نداری؟ به اینکه دوباره می تونه چیز های از دست

رفتشو برگردونه؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-مامان این کار ها حداقل دو سال وقت میبره مسیح سنش میره بالا خب...

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-تا اونجا خدا بزرگه ، بعدش من نمی تونم دختر دسته گلم و همین طوری بدم به یه پسر بیکار و بی عار... باشه؟
با این که ناراحت بودم ولی زیر لب گفتم:
-باشه.....

من و محکم به آغوش کشید و گفت:
-مبارک باشه دخترم.....مبارک باشه

سه هفته بعد

مقنعه ام رو با خشونت کندم و روی زمین پرتابش کردم
-چیکار می کنی فرشته؟ پاشو لباساتو از روزمین جمع کن
بدون توجه به غر زدن های مامان به سمت یخچال رفتم و پارچ آب و سر کشیدم ... دوباره صدای تهدید آمیز مامان بالا رفت....
کمی از آب و روی صورتم ریختم....حالا از اون گرما خبری نبود....
-تو دیوونه ای میدونستی؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-تیر بد ترین ماه ساله....

و سپس خودم رو روی مبل انداختم مامان با عصبانیت خم شد و لباس هامو جمع کرد و گفت:

-کی میشه مسیح کاراش جور بشه تو از این خونه بری ؟؟؟؟ در حالی که نمی خواستم لحنم پر از کینه و طعنه باشه بی اختیار گفتم:

-وقتی انقدر سنگ انداختی جلو پای مسیح انتظار داری زودم بهم برسیم؟

مامان غمگین نگاهم کرد ... هر چند خودم هم منطقش رو درک می کرد ؛
دوست نداشت مثل خودش وابسته به پدر یا مادر مسیح باشیم و مسیح کمی
وظیفه شناسی رو یاد بگیره....

مامان لباس ها رو توی کمد گذاشت و برگشت.... کنارم نشست و با لحنی
محکم گفت:

-این هزار بار فرشته ، سنگ انداختن اینه که من نخوام تو عروس مهین بشی ..
ولی از خدامه ، میدونم که هم تو و هم مسیح تو گذشته یه خطی کردین و
تاوانشونم پس دادین ...

مثل هم هستید و همو درک می کنید عشق و هم میشه به راحتی از چشم
های هردوتون خوند.... ولی من به چه اعتباری دخترم رو به یه پسر بیکار بدم؟
کسی که فقط یه مدرک فوق لیسانس حقوق داره با اون مدرک که همیشه
شکمتونو سیر کنید....

سرم رو پایین انداختم ، مامان ادامه داد:

-تازشم مسیح که نباید انقدر راحت دخترمو به دست بیاره باید درک کنه دختر
شاه پریونو به همین آسونی نمیدیم بهش
اعتراض آمیز به همراه خنده گفتم:

-ماما!!!!!!ان

خندید و سرش رو تکون داد با خستگی عینکم رو از روی چشم هام
برداشتم و روی میز گذاشتم....

-راحتی باهاش؟

پرسش گرانه نگاهش کردم ... با سر به عینک اشاره کرد....

-خوبه ... یعنی راحت تر از اونیه که فکرشو می کردم....ناهار آماده نیست؟

در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

-باید صبر کنی برنج دم بکشه

غروند کنار لباسم رو عوض کردم و به سمت مامان رفتم روی صندلی

آشپزخونه نشستم و به گوشیم خیره شدم...هنوز پیام نداده بود

مامان چشمکی زد و گفت:

-چی میگه؟

-کی؟

-مسیح دیگه

خندیدم و گفتم:

-جواب پیامم رو نداده ... فکر کنم هنوز دنبال کار های آخرشه...

لبخندی زد و رو به روم نشست:

-دیدي داره کارهاتون درست میشه؟ بعد میگی دو سال؟ یکمی رو این مرد ها

فشار باشه به خدا همه چی حله

همون لحظه گوشیم لرزید با عجله پیامش رو باز کردم:

-جانم عزیزم؟ کاری داشتی؟

فهمیدم نمی تونه خوب حرف بزنه به همین دلیل براش نوشتم:

-هیچی ، فقط می خواستم حالتو بپرسم تو به کار هات برس

و سریع گوشی رو کنار گذاشتم تا وسوسه ی زنگ زدن بهش رو از خودم دور

بکنم....

رو به مامان گفتم:

-وای مامان نگو فردا با بابای مسیح کلاس دارم....

لبخند اجباری زد و گفت:

-خوبه دیگه هواتو داره....

هر دو بعد اتمام این حرف پوزخند زدیم بعد از اون روزی که مرخص شدم مسیح و مادرش به طور رسمی برای خواستگاری او آمدن ، هر چند ما تمام حرف هامونو زده بودیم ولی به قول مامان همیشه که دختر و به این راحتی به دست آورد؟

خلاصه که سه هفته ی تمام چشم هام در حال معالجه بود و از عینک طبی استفاده می کردم ... مسیح هم در تمام این مدت به دنبال کار های باز کردن دفترش بود

از شنبه به دانشگاه برگشتم و با دادن گواهی پزشکی و همچنین توضیح مختصری بدون چون و چرا برای ترم تابستونی ثبت نام کردم ...

نیایش در رشته ی خودش یک ترم هنوز داشت و شیرین بر اساس ترم ها باید تموم می کرد که درس استاد صادقی رو اون به علاوه ی نیمی از بچه های کلاس افتادن به همین خاطر ترم تابستونی ثبت نام کرد

فردا هم باهم کلاس داریم و من برای دیدار با پدرشوهر آینده ام بیش از حد اضطراب دارم

-رفتی تو فکر؟ پاشو این سفره رو بنداز ...

لبخندی زدم و سفره رو چیدم....بعد از خوردن غذا بی اراده گوشیمو برداشتم تا ببینم پیامی دارم یا نه؟

با دیدن چهار میسکال از طرف مسیح چشم هام از تعجب گرد شد ... مامان که واکنش من رو دید آروم گفت:

-چی شده؟

به مسیح زنگ زدم و در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

-مسیح زنگ زده نشدید .. امیدوارم اتفاق بدی نیافتاده باشه....

در اتاق و بستم بعد یک بوق مسیح گوشه ی رو برداشت و پیش دستی کرد و گفت:

-بیا پایین

و بدون منتظر بودن حرفی از جانب من قطع کرد ... خشک شده به گوشی نگاه کردم نکنه کارهاش درست نشده؟

با فکر به این موضوع چادر سفید گل دارم رو که برای نماز استفاده می کردم پوشیدم و با عجله از اتاق بیرون زدم ... مامان که من و چادر به سر دید گفت:

-کجا میری؟

کوتاه گفتم: مسیح پایینه

از خونه بیرون زدم توی حیاط نبود حدس زدم بیرون توی ماشین دو ستش که با مهر بونی اجازه داده بود تا پایان کارهای اداریش دستش باشه ، باشه....

در خونه رو باز کردم ... خودش بود در حالی که سرش رو با خستگی روی فرمون گذاشته بود ...خیابون تقریبا خلوت بود پس اون دمپایی های پوشیده و گشاد زیاد توجه جلب نمی کرد....

به سمت ماشین رفتم و بعد از رسیدنم ، تقه ای به پنجره زدم قفل ماشین
و باز کرد ، سریع سوار شدم و با خوشحالی گفتم:
-سلام عزیزم...

تند گفت:

-چرا گوشیتو جواب ندادی؟

از واکنشش تعجب کردم ولی با این حال خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم:
-داشتم ناهار می خوردم سایلنت بود....

عصبی سرش رو به سمت پنجره برگردوند و سیگاری روشن کرد ... این
سیگارهاش من و می ترسوند -نمی دونی چقدر از استرس مردم که نکنه از
دستم ناراحت باشی...

موهام که با سماجت از زیر چادرم بیرون می ریختند و به تو فرستادم و گفتم:
-ناراحت برای چی؟

-پیامت انقدر سرد بود که ...

میون حرفش پریدم و با تعجب گفتم:

-یعنی همون پیام کوتاهم باعث شده تو تا اینجا بیای؟

سری تکون داد و با لرز مشهودی در صداش گفت:

-ترسیدم قهر کرده باشی

و پشت بندش پک محکمی به سیگار زد و توتون خاکستر شده اش رو از پنجره
بیرون ریخت....

ادامه داد:

- فکر کردم از اینکه بی توجهی کردم توی پیامم عصبانی شدی...
دستم رو روی دستش گذاشتم یادم رفت که بگم صیغه ی یک ماهه بین ما جاری شده بود که دو هفته ی دیگه باید تمدیدش می کردیم....
- مسیح؟ برای چی فکر خودتو با این خرافات عذاب میدی؟ من برای چی باید عصبانی بشم؟ چون تو پیامت نگفتی عاشقمی یا دوستت دارم؟ اگه اینطوری باشه که من باید هر لحظه قهر کنم و برم خونه ی بابام نه؟
سرش رو مثل بچه های خطاکار پایین انداخت ... دلم برای موهای دوباره بلند شده اش ضعف رفت -مسیح! -جانم؟
-خیلی دوستت دارم....
لبخند عمیقی زد و با دستی که توی دستم قفل شده بود بند انگشت هامو فشرد و گفت:
-منم انقدر دوستت دارم که می ترسم شیرینی این عشق کاری دستم بده
-مثلا شیرینیش تو رو بزنه و خسته بشی ازش؟
سریع اخم کرد و گفت:
-مگه کسی میشه از دلیل شیرین بودن زندگیش خسته بشه؟
لبخند از تمام جان زدم و عمیق نگاهش کردم اون هم نگاهم می کرد
محو هم شده بودیم که مسیح بدون مقدمه پشت دستم رو بو سید ... با خجالت سرم رو پایین انداختم ، این بوسه های بعد محرمیت عجیب به دلم می نشست....
-خب از دانشگاه چه خبر؟

کار این چند روزش بود گزارش می گرفت هر چند خودم هم با جان و دل تعریف می کردم

بعد گفتن از الف تا ی اتفاقات دانشگاه بهش خیره شدم و گفتم:

-حالا تو ، چی شد؟

لبخندی زد و گفت:

-به امید خدا باید شیرینی باز شدن دفترم رو بخوری.....

با خوشحالی دستشو فشردم و گفتم:

-پس قرار شوهرم بره سرکار...

ادامه ی حرفم رو گرفت و گفت:

-و کاری کنم بالاخره مادر زن جان به این وصلت رضایت بده

هر دو خندیدیم این خنده ها رو خیلی دوست داشتم ، بدون آرایش و دور

از عشق های خیابونی بود ...

ساده به هم می گفتیم دوستت دارم ... بدون اینکه منتظر باشیم اون هم همین

حرف و بزنه...

ناخودآگاه گفتم:

-مسیح فردا با قدرت کلاس دارم به وضوح اخم هاش درهم شد و با فکی

قفل شده گفت:

-اگه اذیتت کرد بگو خودم کاری می کنم که بدون امتحان این درس و پاس

بشی...

لبخندی زدم ... درست شده بود مثل پدر های وظیفه شناس...

از همون هایی که هیچ وقت طعمشون رو نه من و نه مسیح نچشیده بودیم

با بی میلی چادرم رو سرم انداختم و رو به مامان گفتم:

-حالا نمیشه سر کلاس این یکی نرم؟ تا سه جلسه می تونم غیبت کنم

مامان اخمی کرد و گفت:

-به فرض غیبت کنی تا کی؟ نمی خواد آتو دستش بدی برو تا دیر نشده....

با عجله کوله ام رو پشتم انداختم و کفش های کالج رو پام کردم

مهین خانوم در حال آب دادن به گل ها بود که با دیدن من لبخندی روی

صورتش نمایان شد و گفت:

-به سلامتی عروس گلم می خوای بری دانشگاه؟

من که با شنیدن لفظ عروس غرق در شادی شده بودم با گیجی گفتم:

-ها؟بله بله

-با سیاوش هم کلاس داشتی؟

اخمی کردم و گفتم:

-متاسفانه امروز دارم...

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-نترس عزیزم ، میدونه هر حرکتی که کنه طرف حسابش تو نیستی مسیحه

انقدر تو تمام این سال ها آتو دست من و مسیح داده که کاری نمی کنه

زیر لب خدا کنه ای گفتم و بعد خدا حافظی از خونه بیرون زدم ... با دیدن

مسیح توی ماشین متعجب شدم...

به طرفش رفتم و سوار ماشین شدم:

-اینجا چیکار می کنی؟

عینک آفتابی اش رو برداشت دوباره برق چشم های سبزش نمایان شد ، با لبخند گفت:

-سلام خوبی؟

از اینکه اول اون سلام کرد خجالت کشیدم و آروم گفتم:

-ببخشید سلام...

ماشین و روشن کرد و فرمون و پیچوند....

-نگفتی چرا اومدی دنبالم؟

-چون نمی خوام تو تمام راه از استرس حالت بد بشه سیاوش با من مشکل

داره نه تو! کاری هم کرد خودم حسابش رو می رسم

از دیشب تا الان همه این حرف و می زدن ولی اضطرابی داشتم که خیلی هم

بی مورد نبود در تمام طول راه مسیح سعی در خندوندن من داشت ... تا

حدودی موفق شده بود ... بدون اینکه متوجه ی گذر زمان بشم ماشین ایستاد

و مسیح با لبخند دلفریبی گفت:

-ایستگاه آخر....

-یعنی پیاده شم؟

-با اینکه دوست دارم تا صبح باهم حرف بزنیم ... ولی آره پیاده شو و بشو

همون فرشته ی محکمی که از هیچی نمی ترسه ... اکی؟

در حالی که انگار توی دلم رخت می شستن سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه پس فعلا خداحافظ

-خدانگهدار عزیزم....

از ما شین پیاده شدم و به سمت ورودی دانشگاه رفتم ... مسیح با تک بوقی حرکت کرد ...

بعد از نشون دادن کارت دانشجویی به سمت دانشکده ی عکاسی رفتم
هر چند توی مسیر گه گاه اشاره ی انگشت بعضی از دانشجو ها رو احساس می کردم ...

از دیدن نگاه سنگین و عذاب آور بقیه بغضم گرفت
بالاخره کیارش دم آخری زهر خودش رو ریخته بود و همچنین شهاب ،
که انگار از جواب منفی و له شدن غرورش بیشتر زورش گرفته بود تا از دست دادن من...

با دیدن شیرین دستم رو تکون دادم خیلی وقت بود هم و ندیده بودیم ... سریع بغلش کردم و با لحن پراز گلایه گفتم:

-یه خبر از ما نگیر یا...

-به خدا مشغولم راستی

پرسشگرانه نگاهش کردم .. بدون مقدمه گفت:

-با نیما دوست شدم...

نیما؟ آه نیما ... برادر نیایش...

لیخندی زدم و گفتم:

-مبارک باشه ... این آقا پسر مثل بقیه نباشه

-بقیه که نامرد نبودن آخریش شهاب نامرد بود که شاید تاوان نامردی های گذشته ام بود

با اطمینان شونه بالا انداختم و در حالی که راه می رفتم گفتم:

-بلعکس باید خوشحال باشی گیر اون پسر نیافتادی

-چرا؟

-حالا....

-چیزی ازش میدونی؟

دوست نداشتم جریان خواستگار و مطرح کنم ... می ترسیدم ذهنیت شیرین

نسبت به من عوض بشه -نه ... ولی مردی که فرشته ای مثل تو رو ول کنه باید

دیوونه باشه...

خندید و دیوونه ای ندارم کرد...

هنوز یک ربع مونده بود به شروع کلاس و ما رسیده بودیم ... در کمال تعجب

ا صلا توی کلاس احساس غریبی نمی کردم چون بیشتر شون از هم دوره ای

های خودم بودن

انگار این استاد صادقی واقعا سخت گیر بود و همه رو انداخته بود...

با عجله روی یکی از اون صندلی های ته کلاس نشستیم در کمال تعجب

با دیدن فردی که جلوم نشسته بود اخم هام در هم شد....

فرحناز اینجا چیکار می کرد؟ برعکس تمام زمان هایی که دیده بودم زیاد به

خودش نرسیده بود

در نظرم لاغر تر و افسرده تر از قبل دیده شد ، یعنی زندگی با کیارش بهش

نساخته؟

پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم...

بودن فرحناز نشون می داد که کیارش هم باید همین اطراف باشه... هر چند اون دانشجوی تناثر بود... ولی با این حال....

انگار فرحناز متوجه ی حضورم نشده بود که واکنشی نشون نداد سرم رو بلند کردم و سعی کردم با صحبت با شیرین ذهنم رو مشغول کنم که ناگهان در کلاس باز شد و استاد صادقی وارد شد...

همه بی اراده با یک ترسی سکوت کردن و به احترامش ایستادن.....
سرسری نگاهی به ما انداخت.... با دیدن من ، کمی مکث کرد و لبخندی که بی شک دوستانه نبود زد....

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم ... شیرین هنوز قضیه ی نامزدیم با مسیح و نمی دونست...

می ترسیدم سیاهش رسوایی دیگه به بار بیاره و کارنامه ام رو درخشان تر بکنه...

با گفتن بفرمایید همه نشستیم.... بدون حرفی روی تخته دوباره نام خودش رو نوشت و توضیحات اولیه رو داد...

با خواندن نام فرشته بهادری بی اراده دستم رو بلند کردم و گفتم:
-حاض...ر استاد....

سنگینی نگاهی به غیر از استاد صادقی احساس می کردم ... شک نداشتم که متعلق به فرحناز هستش....

چه سببی چرخ خورده بود هزار بار چرخید و ما برگشتیم سر خونه ی اول
....

-به به خانوم بهادری...

با شنیدن این حرف ته دلم خالی شد ... استرسم بی راه نبود...

همه ی بچه ها تعجب کردن.... پدر مسیح ادامه داد:

-میبینم که عروس گلم اینجاست....

چشم هامو از درد بستم ... مطمئن بودم هدفی از مطرح کردن این حرف داره

...

ادامه داد:

-مسیح میگفت تو هم اینجایی یه پارتی بازی می کردم...

و خودش شروع به خندیدن کرد حالا یقین پیدا کردم لفظ عروس تنها به

خاطر این بود که توی ذهن همه ی بچه ها بمونه که اگه این ترم و هم پاس

بشم به خاطر پارتی بازی هستش...

شیرین آروم گفت:

-این چی میگه فرشته؟

با حرف های سیاوش کیش و مات شده بودم بی سلاح روی صندلی

نشستم و آروم رو به شیرین گفتم:

-بعدا توضیح می دم...

فکر کنم چهره ی رنگ پریده ام گواه آشوب درونم رو می داد...

دختری که می دونستم از عاشق پیشه های کیارش بوده و با فهمیدن رابطه ی

کوتاه مدت ما ، از من متفر شده بود گفت:

-استاد فکر نمی کردم قحطی عروس بیاد با فهمیدن اینکه بهادری عروستونه

خیلی تاسف خوردم .. با اون سابقه ی درخشانش

سیاوش در کمال تعجب چشمتی به دختر زد و خندید و گفت:

-خودم هم فکرشو نمی کردم ... اینبار تمام کلاس از خنده منفجر شد

تنها کسائی که نمی خندیدن شیرین و فرحناز بودن

احساس می کردم صورت فرحناز کمی قرمز شده ... شاید لفافه ی کپارش که

بین حرف های اون دختر و سیاوش بود باعث این عصبانیت شده بود ... نمی

دونم

با ناراحتی و بغض سرم رو روی میز گذا شتم.....مسیح هر چی که می گفت

درست بود ... ولی من نمیتونستم در برابر این مرد حرفی بزنم ...

نگاهش تا عمق وجودم رو تخریب می کرد ... احساس می کردم اگه حرفی

بزنم با یک حرکت مغلوبم می کنه...

دوباره صدای نحسش بلند شد که می گفت:

-حالا عروس من هستی ... ولی دلیل نمیشه که بخوابی سر کلاس...

صدای پسری از وسط های کلاس اومد که می گفت:

-چه باحال شدید استاد...

همه در حال خندیدن بودن و نگاه سیاوش تنها روی من به کنکاش در اومده

بود...

ناگهان همه با صدای فریاد فرحناز ساکت شدن

-بس کنید...

انقدر در صداش غرور و قاطعیت موج می زد که حتی استاد هم سکوت کرد

....

نمی دونستم قصدش چیه ؟ ولی با شناختی که ازش داشتم می دونستم هیچ خیری برای من نداره...

در کمال تعجب گفت:

-استاد معذرت می خوام ولی شما احساس نمی کنید دارید به عروستون توهین می کنید؟

-من تمام قصدم شوخی بود...

پوزخند من و فرحناز همزمان پررنگ تر شد ...

-جالبه استاد شما تا ترم پیش هیچ مزاحی نمی کردید و حالا ؟ ما هزینه دادیم که درس بخونیم نه اینکه به خنده یه عده دانشجو گوش بدیم....

-خانوم پیامی می دونید که می تونم از کلاس بیرونتون بکنم نه؟
-بله...

و با نهایت غرور کیفش رو روی شونه اش انداخت و گفت:

-اجازه بدید خودم بیرون برم ... و درسم رو حذف کنم ! خدا رو شکر شنیدم
پاییز استاد بیگی همین مبحث و درس میدن خوشحال میشم با اون این درس و یاد بگیرم...خداحافظ

و با قدم های بلند و محکم از کلاس خارج شد و پشت سرش در و محکم بست...

سکوت برای چند ثانیه حکم فرمای کلاس شده بود ... سیاوش سرفه ای کرد و گفت:

-خب بهتره به ادامه ی لیست پردازم خشایار بیاتی....

سرم رو با خجالت پایین انداختم ... تمام دست و پاهام از ترس می لرزید
هیچ وقت انقدر بی دست و پا نبودم ..

ولی صحبت در برابر این مرد برام حکم گذاشتن مهره داغ روی پیشونیم و
داشت ... تنها خودم رو عذاب می دادم

بی اراده گفتم:

-استاد میشه برم بیرون؟

-برای چی؟

سعی کردم صدام رسا باشه تا لرزشش کمتر به چشم بیاد:

-حالم زیاد خوب نیست....

با دیدن رنگ زرد صورتم سرش رو تکون داد و گفت:

-می تونید برید ولی برای جلسه ی بعد اولین نفر از شما این درس و میپرسم و
ضمنا این هیچ ربطی به خاطر اتفاقات امروز نداره و قانون کلاسم پرسیدن
هست...

تنها سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم...

و بدون خداحافظی از کلاس بیرون زدم راهرو و حیاط نسبتا خلوت بود

....

با دیدن فرحناز ناخودآگاه راهم رو کج کردم و به سمتش رفتم ... کینه ی بدی
بهش داشتم و با این دفاع غیر منتظره کمی معادلات ذهنم رو برهم ریخته
بود...

نگاهش که به نگاهم افتاد ... سرش رو پایین انداخت:

-چرا اومدی؟

- تو بگو برای چی ازم دفاع کردی؟

-مهم نیست....

-چرا برای من مهمه .. برای منی که تا چند ماه پیش دشمن خونیت بودم

مهمه....

پوزخندی زد و گفت:

-کیارش و دیدی؟

با تعجب نگاهش کردم....زیر لب گفتم:

-من چیکار به شوهر تو دارم...

خنده ی تلخی کرد و تکرار کرد:

-شوهر؟

-مگه شوهرت نیس؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-بریم کافه تریا؟

کمی فکر کردم .. از شدت کنجکاوی باید می رفتم...پشت سرش راه افتادم

-خب بگو...

-کیارش با من ازدواج نکرد ... یعنی خودم نامزدی و بهم زدم...اون با رویا

ازدواج کرد هرچند بعید میدونم بشناسیش...فقط تنها می تونم بگم رویا یک

شیطانہ...

چشم هام گرد شد ... رویا و کیارش؟

-برای چی؟

-چون یه روز اونا رو باهم تو خونه گرفتم خودت میفهمی چی میگم دیگه
سری تکنون دادم...

-انتظار داشتم... از همچین آدمی کثیفی دور از تصور نبود
خنده ی تلخی کرد که دل من رو هم لرزوند به وسعت تمام تلخی هایی
که شاید این روز ها نمی چشیدمش
-آره برای تو قابل هضم تر از منه حالا شاید بتونم کمی از احساسات اون
زمانتو درک کنم..

-من نیازی به درک کردن تو ندارم...

-می دونم ... همه ی اینا رو می دونم فرشته ؛ دلیل اومدنم همین بود ...
-چی بود؟

نگاه پرسشگرم رو به چشم های بی غرورش دوختم...
-اومدم ازت طلب بخشش کنم..برای گناهی که حتما باید براش مجازات
بشم و خودمم قبولش دارم...
گیج شده بودم...

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه

نفسی بین حرفاش کشید و با افسوس ادامه داد:
-بزار از اولش بگم شاید بهتر بتونی درکم بکنی.....
بی اراده به ساعت مچم نگاهی انداختم ، تنها نیم ساعت وقت داشتم با عجله
بهش خیره شدم و گفتم:

-فرحناز ببین .. یعنی گوش کن چی میگم اگه بخوای مثل قدیم اذیت کنی یا ذره ای از وقتمو تلف کنی یکمی وجدان داشته باش و بگو دوست ندارم گذشته تکرار بشه
پوزخندی زد....

مقنعهش رو کمی عقب داد که ریشه های در اومده ی موهاش به راحتی دیده شدن...

-هیچی مثل گذشته ها نیست... نه تو عاشق کیارشی و نه من کیارش و دارم ... یعنی مهره ی اصلی این بازی خیلی وقت که سوخته .. پس مطمئن باش هیچ خطری تهدیدت نمی کنه

منتظر نگاهش کردم به رو به رو خیره شده بود و انگار لابه لای خاطرات خاکستری شده اش دنبال رشته ی کلامی برای آغاز حرفش بود...

-از بچگی دو تا چیز و توی گوشم زمزمه کردن پول و غرور ... شاید کلیشه ای باشه این حرفم ولی تو خونه ی اکثر پولدار ها این دو اصل حرف اول و می زنه ... یه دختر پولدار که به لطف همین پولش راهی دانشگاه شد ... به لطف همین پولش دوست پیدا کرد به لطف همین پولش پسر ابراش سر و دست می شکوندن شدش یه دختر پولی...

انگار یه مجسمه ی پر پول بودم که فقط به خاطر اون برگه های سبز رنگ می پرستیدن من رو ... نه هنرم ، نه زیباییم رو کیارش از کی اومد تو زندگیم

....

پوزخندی زد: خبر ندارم ولی این و مطمئنم روزی شد همه ی زندگیم ... دیر اومد ولی صاحب همه چیم شد خوشگل بود ... خوش سر و زبون بود و از همه مهم تر بیشتر بچه های دانشگاه دوستش داشتن از قدیم عادت کرده بودم دست رو هر چی می زارم باید برای من بشه ... ولی نه انگار اینبار اون دست روی من گذاشته بود ...

افسارم دست اون بود ... می گفت می خواد پولدار بشه تا لیاقت من و داشته باشه... می گفتم چطوری می خوای پرایتو به پرادو تبدیل کنی؟

بشکن می زد و می گفت اینطوری... میدونی چطوری؟ با گول زدن دختر های پولدار دانشگاه ... از همه پول می گرفت ... پول که می گم دو هزار تومن و اینا نه ... میلیونی ... نمی دونم دخترا چرا انقدر احمقن؟ حتی با بعضی پسر ها هم طرح رفاقت می ریخت و از پشت خنجر به این رفاقت ظاهری می زد من یه امل بودم که نمی فهمیدم خودمم یکی از اون دخترام که تنها فرقم بیشتر بودن تاریخ انقضامه ... همه چی طبق نقشه بود تا زمانی که تو اومدی ... نمی فهمیدم تو که نه پول داشتی نه به اندازه ی کافی خوشگل بودی فرشته قصد توهین ندارم ولی دختر هایی که کیا سر هوس هم باهاشون بود و دیده بودم انقدر زیبا بودن که تو خلوتتم ابلهانه بهش حق می دادم....

سرتو درد نیارم دختر ... بهش گفتم چرا با این دختره ی پاپتی دوست شدی؟ میدونی چی گفت؟ گفت تو چیزی داری که اونا نداشتهن... گفتم چی؟

گفت نجابت خندیدم ... نجابت نه تو فرهنگ من نه تو فرهنگ کیارش جا نداشت

عصبانی شدم و گفتم برای ازدواج می خواهی؟ گفتش نه برای از دست دادن این نجابت تو رو می خواد... خوشحال شدم و همراهیش کردم ، کم کم فهمیدم دو تا زمین داری که انگاری یکمی می ارزن پس بیشتر خودم رو گول زدم که کیارش داره ازت استفاده می کنه اما کیا بیشتر وقتش با تو بود ... از تو تعریف می کرد و قرار هاشو با من بهم می زد

بهش گفتم یا من یا فرشته ! انتظار داشتم سریع بگه من ... ولی با مکث گفت معلومه تو رو انتخاب می کنم نه فرشته رو ... شاید در ظاهر من بودم ولی از قلبش کی با خبر بود که اونطوری شل و سست گفت ؟ تحت فشار گذاشتمش و مجبور کردم کار و یه سره کنه .. گفت باید صیغه ات بکنه و باهات کاری کنه که یه عمر مثل سگ دنبالش بدویی تا بهت توجه کنه و اون در عوض زمینا رو بخواد .. نقشش عالی بود و من خوشحال

به اینجای حرفش که رسید با شرمندگی سرش رو پایین انداخت ... شوکه نشده بودم ... ولی نمی توانستم هضم کنم کیارش به من ذره ای علاقه ای داشت شاید عادت بود ... با بغض ادامه داد:

-هنوزم نمی دونم چرا اونکار و کردم .. میدونم ولی نمی خوام قبول کنم ... روز ولنتاین مجبورش کردم با من باشه در حالی که چشم به راه تو بود ... در حالی که می دونستم سه بار از دوستت شیرین پرسیده فرشته میاد یا نه؟ حتی حاضر بود من و ول کنه و تو مهمونی با تو باشه ... ولی من نباید می زاشتم خیلی کار ها کردم ... حجابتو مسخره کردم ، مسخره بود چون تو حجاب خاصی نداشتی مثل الان...

دوستامو سر راه کیا میزاشتم تا ذاتشو بهت نشون بده ... اون روزی که میومدی تا خودتو پیش من توجیه کنی دوست داشتم بکشمت داشتم کم کم تمام زندگیمو از دست می دادم ... باید یه کاری می کردم ...

رسول و بادته؟ همونی که از ترم اول هواخواهت بود؟ ازش زیاد خوشم نمیومد ولی تنها کسی بود که مثل من شایعات بودن با کیارش به مزاجش خوش نیومده بود ... بهش گفتم باید شما ها رو از هم دور کنیم در عوض کیارش برای من و فرشته برای تو... مسخره هستش انگار کالا بودین ...

روز قبل از عقدت یادته؟ تلفن مشکوکی نداشتی از یه مرد؟
با خستگی کمی فکر کردم توی اتاق بودم و تلفن زنگ خورد ... یه مرد بود که سریع قطع کرد ... -خ...خب؟

-رسول بود ... می خواست نقشمونو لو بده ولی من زودتر گوشی و ازش گرفتم .. با حرفام راضیش کردم که اونکار و بکنه
با شک و ترسی که توی وجودم رخنه کرده بود پرسیدم:
-کدوم کار؟

با لرزش محسوسی توی صداش زمزمه کرد:
-با ماشین زدن به تو ...

چشم هام از تعجب گرد شد ... به دنبال هوایی بیشتر، نفس کشیدم ولی انگار راه تنفسی ام بسته شده بود ...

دستمو به سمت گلوم بردم و بی اراده درز مقنعم رو بازتر کردم
گریه ی فرحناز بیشتر شد و با زار گفت:

-شرمندم به خدا فرشته ... روزی صد بار می گم چرا اینکار و کردم اگه میمردی چی؟ کیا ارزششو داشت؟ نداشت فرشته ...

روزی که شنیدم رفتی تو کما بدبخت شدم همون روز فهمیدم افتادم توی باتلاقی که راه نجاتی نداره ... کیارش خیلی نگرانت بود .. دور از چشم من بهت سر می زد تا اینکه فهمیدم و بهش گفتم...گفتم که چرا اینکار و کردم ... گفتم که تمام مکالمت رو با دوست شنیدم...

دست هامو روی گوشهام گذاشتم و با صدایی خش دار گفتم:

-دیگه نمی خوام بشنوم.....هیچی نمی خوام گمشو از جلوی چشمم دور شو فرحناز فقط دور شو..

-حق داری ... به خدا حق داری بزن تو صورتم..تف کن ... میریم اداره ی پلیس به جرمم اعتراف می کنم ... فقط بزار بگم .. بزار از گناه نابخشودنیم دفاع کنم ... کیارش شوکه شده بود از اینکه مکالمشونو شنیدم ... توی اون مکالمه گفته بود که صیغه اش تنها جنبه ی این و داشت که من نتونم شما دو تا رو از هم دور کنم که از نظر قانون و شرع برای هم باشین و بتونه در برابر من و انتقامم ازت محافظت کنه .. باید جلوی این صیغه رو می گرفتم جلو شم گرفتم تو نبودی ... تو نبودی و رسول هم کم کم سرد شد و همراه عموش رفت هلند اما کیارش ، کیای سابق نشد نمی گم در آتش فراق تو سیگار پشت سیگار می کشید نه

با من خوش بود ... با دخترای دیگه خوش بود .. رویا رو پیدا کرده بود ... ولی
ته مه های قلبش میدونستم هنوز تو فکر تو ... کیا عا شقت نبود ولی دوست
داشت ... سادگیتو دوست داشت.... ولی لیاقتتو هم نداشت...
آروم تر شده بودم .. الان شدید به حضور مسیح نیاز داشتم...
به آغوشش .. به اطمینان و امنیت بودنش...

-روزی که کیارش و با رویا دیدم ... انگار تلنگری بود برای اینکه به خودم پیام
... که چقدر کوچیک شدم ... فرشته سرتو با حرفام درد نمیارم چون غصه های
خودم شنیدن نداره ولی این و می خوام بدونی که برای هر مجازاتی حاضرم...
با صدایی که خودم هم به زور می شنیدمش گفتم:

-برای چی حالا داری این و می گی؟

با صدایی ملایم مثل من گفتم:

-چون کیارش برگشته....

شوکه شدم

-برگشته؟

با فریاد من اکثر بچه های کافه برگشتن و نگاهمون کردن... با معذرت خواهی
دوباره گفتم:

-یعنی چی که برگشته ؟

-با رویا رفته بودن خارج تا این گرد و خاکی که قبل رفتنشون برپا کردن مثل
بی آبرویی تو و من سنگ ریزه هاش تو چش خودشون نره....

پوزخندی زدم و گفتم:

-می کشمشون...

-چرا؟ تو که داری ازدواج می کنی...

چی باید می گفتم؟ که تنها کیارش نیست ... که گذشته ی شوهر آیندم نیز به گذشته ی من گره خورده

-مهم نیست من باید برم...

با تعجب گفت:

-چی میگی؟ به راحتی داری از گناهم می گذری...

دستم رو محکم روی میز زدم و گفتم:

-آره می گذرم چون خسته شدم که انقدر گذشتم دنبالمه من از وقتی که اعلام

کردم عاشق مسیح یعنی کیارشی وجود نداشت و نداره و نخواهد داشت ...

آره شاید اگه چند ماه پیش می گفتم می کشتمت ولی انقدر خودت داغون شدی که من نکشم خودت خودتو می کشی.... من الان یه زندگی تازه دارم..

یه دوست دارم که روی تخت بیمارستان منتظر مرگشه یه نامزد دارم که

کارش رو هواس ... یه مادر مریض دارم ، یه عموی کثافت دارم که دست کمی

از کیارش نداره یه پدر شوهر نامرد دارم که زورش او مده خوشبختی

پسرشو ببینه ... حالا تو بگی این قلب و ذهن و زندگی من جایی برای یه مرد

هوس باز داره؟ جا برای یه دختر که از حسادت نقشه ی قتل و می کشه داره؟

نه نداره ... هیچ وقتم جا پیدا نمی کنه

فرحناز هنوز توی شوک حرفم بود که با صدای دویدن کسی هر دو بی اراده به

در کافه خیره شدیم... با دیدن شیرین تعجب کردم

نگاه نگران‌شو مقنعه ای که روی شونه اش افتاده بود خبر خوشی رو نشون نمی داد.... با عجله از جام بلند شدم و به سمتش رفتم...

دل نگران گفتم:

-چیزی شده شیرین؟

دستشو به زانوش گرفت و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-بدبخت شدیم....

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و گفتم:

-جون به لبم کردی دختر حرف بزن چی شده؟ اول مقنعه ات رو درست کن

بعدم بیا بریم بیرون..

مطیع روسریشو مرتب کرد ... به عقب برگشتم و رو به فرحناز گفتم:

-از طرف من آگه دیدیش یه سیلی بزن تو صورتش منم آگه زود تر دیدم از

طرف تو می زنم....

و پشت بندش لبخند محوی زدم اما لبخند و گریه ی اون باهم آمیخته شده

بود...

از کافه بیرون اومدم و سریع گفتم :

-چی شده شیرین؟

با انگشت هاش بازی می کرد ... این حالتشو بعد سه سال دوستی می شناختم

...

-چیکار کردی؟

سریع سرش رو بلند کرد وگفت:

-راستش عصبانی بودم هم از دست تو... هم از دست استاد که بهت بی احترامی کرد، از دست تو بیشتر که نگفتی داری ازدواج می کنی وقتی که تورفتی متوجه شدم گوشت روی میز جا مونده، اواسط کلاس بود که یه پیام گرفتی با دیدن مخاطبشو محتواش فهمیدم که پسر استاد یا همون آقای شماس به لودگیش اخمی کردم و گفتم:

-خب؟

-هیچی منم شمار شو از گوشت برداشتم و به بهونه ای از کلاس بیرون زدم نمی دونم چرا؟ ولی بهش زنگ زدم... چشم هام رو با ترس ریز کردم و گفتم:

-تو که بهش چیزی نگفتی؟

نگاهش رو رو به کفش هاش گرفت و گفت:

-به خدا خودش اصرار کرد که دلیل تلفنم چیه؟ خب می خواستم پیرسم که چرا فرشته دربارہ ی تو چیزی نگفته که یه لحظه اومد تو ذهنم شاید باعث دعواتون بشه به همین دلیل خیلی اتفاقی گفتم پدرش باهات دعوا کرده! صورتم از خشم قرمز شده بود... با تمسخر تکرار کردم:

-خیلی اتفاقی نه؟

سرش رو آروم تکیه داد... به مرز انفجار رسیدم...

-شیرین خیلی احمقی، مسیح رو این چیزا خیلی حساسه بارها هم گفته که پدرش کاری بکنه تلافیشو سرش در میاره فکر کردی خودم نمی تونستم به مسیح بگم؟ خوب شد به ذهن تو رسید..

شیرین ناراحت گفت:

-می خواستم کمک کنم...

با شنیدن لحن مظلّمش کمی از عصبانیتم فروکش کرد ولی با این حال گفتم:

-چی گفت بعد اینکه کارای پدرش رو گفتی؟

-هیچی ... عصبانی شد و گفت خودم و به اون گفتار پیر می رسونم ، به

نظرت بی ادب نیست که به پدرش همچین لقبی میده؟

به صورتش براق شدم و با عصبانیت انگشت اشارمو به نشونه ی تهدید تگون

دادم و گفتم:

-یه بار دیگه بگو چی گفتی ؟ شیرین به خدا امروز اعصاب ندارم .. بد بیاری

پشت بدبیاری .. اون از کار استاد و بعدم حرف های فرحناز و بعدم خبر

ر سیدن کیار شو بعدم که میگی مسیح داره میاد ... حالا هم میگی بی تربیته؟

مسیح حق داره اون نامرد پدرش نیست تا الانم خیلی خیلی احترام گذاشته

که حرمت لقبشو حفظ کرده....

و سریع راهمو به اتاق استاد صادقی کج کردم ... شیرین با قدم های تند سعی

می کرد خودشو به من برسونه پشت سر هم حرف هایی رو تکرار می کرد

اما من با ترس مسخ سر و صداهایی که حالا بلند تر شده بود، شده بودم...

-وایستا دیگه فرشته ... بابا بگم غلط کردم خوبه؟

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

-بسه دیگه یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم این صداهایی که میاد از طرف

استاد صادقیه یا نه؟

شیرین با ترس نیم نگاهی به تجمع جلو انداخت و بلافاصله دستمو گرفت و گفت:

-به جای فکر کردن بهتره ببینیم خودشونن یا نه؟

هر قدمم بوی ترس می داد احساس می کردم روی رد پاهای مردی قدم می زارم که این راه و با خشم و غیرت طی کرده...

صداها واضح تر و بلندتر می شدن.. با شنیدن نام سیاوش ناگهان مثل موشک سرعتم رو زیادتر کردم ... شیرین در همون حالی که به دنبالم میومد گفت:

-چی شد یهو؟ با نفس های بریده زیر لب گفتم:

-مسیح اینجاست.....یا خدا

-خیلی خب آرام تر ... والا با سرعتی که تو داری این چادرت هی میره بالا ... شیه بتمن شدی...

حتی حالا هم دست از لودگی هاش بر نمی داشت...بدون توجه به حرف هاش جلو رفتم و جمعیت و کنار زدم .. با دیدن مسیح که یقه ی استاد و گرفته بود هینی کشیدم

شیرین از ایستادن ناگهانی من تعجب کرد و بدون نگاهی به جلوش گفت:

-چی شد؟

با دست به صحنه ی رو به روم اشاره کردم ... حتی قدرت تکلمم از بین رفته بود ...

شیرین به وضوح رنگش پرید... من هم دست کمی از اون نداشتم، هر حرکتش نه تنها برای خودش بلکه برای منم بد می شد.... می دونستم چقدر رئیس دانشکده رو سر استاد صادقی قسم می خوره...

با فریاد مسیح حواسم جمع شد....

-آخه بی ناموس این اراجیف چی بود به زنم گفתי ها؟

سیاوش در حالی سعی می کرد یقه اش رو از دست مسیح بیرون بکشه بلند تر از مسیح گفت:

-کی تو رو راه داده بیای تو؟؟؟ من حرف خاصی نزدم مسیح.... حالا هم برای خودت دردرس درست نکن..

مسیح با یک حرکت سیاوش رو به عقب پرتاب کرد و گفت:

-از این دعوا ها زیاد با هم کردیم ولی اینبار تماشاچی هم دارم سیاوش.... می دونی که می تونم هر کاری بکنم...

روی هرکاریش تاکید کرد.... سیاوش با دیدن دانشجوهای دوربین به دست با عصبانیت گفت:

-برای چی اینجا جمع شدید برید سر کلاس هاتون....

و خودش از همه سریع تر کیف به دست، به سمت راهرو رفت.... مسیح با دیدن رفتار پدرش به مرز جنون رسید...

سریع به سمتش دوید و اینبار با بلندترین فریادی که ازش سراغ داشتم گفت:

-فکر کردی مثل خودت بی غیرتم.... تو لعنتی آبروی زنم رو تو دانشگاه بردی... آخه، چی از جون من و زنم می خوای ها؟

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

-این زن خودت بود که با کارهایش آبروی خودش رو برد نه من
نفهمیدم چی شد ... ولی مسیح با تمام قدرت گلوی سیاوش رو توی دست
هایش گرفت و گفت:

-قبلا هم دقیقا توی این صحنه بودیم اون روز کار و یه سره نکردم ولی
حالا نه ... تو خوب میدونی که فرشته مقصر هیچی نبود ولی از اینکه
میبینی با اون همه عذاب من ، مادرم و از همه مهم تر فرشته می خندیم
حرصت میگیره تو به خوشحالی ما حسادت می کنی....چون تو تنهایی ،
میفهمی ؟ تنها

صورت سیاوش رو به کبودی می رفت چند تا از دانشجو ها جلو رفتن اما
با خشونت مسیح مواجه شدن به همین دلیل عقب کشیدن، با ناراحتی و
ترس جلو رفتم و آروم گفتم:

-مسیح؟

به راحتی نرم شدن دستش رو دیدم همه دیدن...

بهم نگاه نکرد ... شاید از خجالت شاید هم از عصبانیت....!!

-مسیح داری چیکار می کنی؟

لحن آروم ، آرومش کرد سریع دست هاشو باز کرد سیاوش تقریبا به
زمین پرتاب شد ... چند تا از دانشجو های پسر به سمتش رفتن و با گفتن
استاد استاد دست هاشو گرفتن....

بدون توجه به حال سیاوش به سمت مسیح رفتم و با لحن سردی که از خودم
به دور می دیدم گفتم:

-مسیح این چه کاری بود که کردی؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

-بد کردم ازت دفاع کردم؟ چرا هیچی نگفتی؟ اه لعنت به من که این گفتار

پیر و جدی نگرفتم...

با تشر گفتم: مسیح

-چیه؟ ها؟ من بچه نیستم فرشته ... سی و سه ساله از تو و خیلی ها بهتر

می فهمم سیاهش و با حرف نباید ساکت کرد با کتکم ساکت نمیشه ولی

مطمئن باش با مدرک خفه میشه...

-چیکار میخوای بکنی؟ میره ازت شکایت می کنه ...

پوزخندی زد و گفت:

-جرات باباش نیست....

و دستی به کیفش کشید و گفت:

-امروز روز پایان سکوت عروسکم...

از لفظ عروسک که برای اولین بار به کار میبرد غرق در لذت شدم....اما خودم

رو از موضع دور نکردم و گفتم:

-مسیح بس کن دیگه، می خوای چیکار کنی؟

قدمی به جلو برداشت و به حالت تاکید گفت:

-کاری می کنم که دیگه غلط بکنه زن من و مسخره کنه ...

و بدون اینکه به من اجازه ی صحبت بده ادامه داد: نمی دونی فرشته اون

لحظه ای که دوستت بهم زنگ زد و گفت که با چه حالی از کلاس زدی بیرون

برای یه لحظه نفسم رفت و او مد ... این مردی که میگی ولش کنم خیلی شانس آورده که از دستم سالم در رفته

با این که هر کلمه ای که می گفت به دل من خیلی می نشست اما اخم رو همچنان حفظ کردم و گفتم:

- شیرین کار اشتباهی کرد که بهت گفت ... خودم بهت می گفتم

اخم اون دو برابر من بود ، بازومو گرفت و گفت:

- کی می گفتی ؟ فردا ؟ پس فردا ؟ نکنه بعد عروسی که یه عده پسر بیست ساله دور هم جمع بشن و بگن چه شوهر بی غیرتی داشت ...

بازومو از دستش بیرون کشیدم و عقب گرد کردم :

- باشه نمایش غیرت مندا نه ات تموم شد مسیح ؟ حالا بیا بریم کلی کار داریم ...

با اشک هایی که حالا بدون ترس اجازه ی ریزششون رو داده بودم چند قدم سست برداشتم که ناگهان از پشت کشیده و به آغوش مسیح پرتاب شدم

- مسیح چیکار می کنی ؟ حراست دانشگاه ..

میون حرفم پرید و گفتم:

- هیس ... فرشته ی من دلخوره ؟ چرا ؟

سرم رو به سختی از سینه ی تختش دور کردم و گفتم:

- چیزی نیست ... یعنی چیزی نیست که برای یه مرد بزن بهادر معنایی داشته باشه بهتره بریم

با عصبانیت بیشتر من و فشرده و گفتم:

-از چی می ترسی؟ از حراست؟ خب بیان من و بگیرن ... میگم زنبو بغل کردم جرمه؟

خندم گرفته بود از این سرتقیش که حالا به دل من می نشست...

-آره جرمه ... جرم که نامزدتو بغل کنی اصلا فرقی نمی کنه اول و آخر برای اون گند کاریت میریم حراست...

من و از خودش جدا کرد و به چشم هام زل زد و من برای بار هزارم پیش خودم اعتراف کردم تمام زندگی من خلاصه توی این دو گوی سبز میشه...

-فرشته تو چته؟ انگار ناراحتی که شوهرتو به دوستات نشون دادی...

نتونستم پوزخندم رو کنترل کنم ... خودم رو چند قدم ازش دور کردیم و گفتم: نه اینجا جاشه که دعوا کنیم، نه حوصلشو دارم مسیح...

خنده ی تلخی کرد و گفت:

-دعوا؟ من اسم این و یه بحث کوچیک گذاشته بودم ولی انگار از طرف تو این نسیم، طوفانه نه؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

-این نسیمی نیست که صورتتو نوازش کنه ... به صورتم شلاق زده مسیح یه شلاق پر درد...

تا خواست حرفی بزنه زن چادری به همراه مردی یقه بسته به سمتمون اومدن ...

-مسیح صادقی؟ خانوم فرشته بهادری؟

بی اراده چادرم رو درست کردم که دور از چشم زن نمودن

-بله چیزی شده آقا؟

پوزخندی زد و گفت:

-چیزی نشده ولی قرار بشه...

و با دست به جلو اشاره کرد با خجالت سرم رو پایین انداختم می تونستم

سنگینی نگاه خیلی ها رو احساس کنم ...

خدایا خودت کمکم کن ... چقدر بی آبرویی؟

بالاخره به دفتر حراست رسیدیم ... با دیدن سیاوش که با اخم های درهم شده

به مسیح خیره شده بود ، ناخودآگاه منم اخم کردم...

زن با حالت بدی من و به جلو هول داد و گفت:

-بشین...

مسیح تا خواست حرفی بزنه با چشم اشاره کردم ساکت باشه ... هرچند هنوز

ازش دلخور بودم ولی دوست نداشتم ذره ای از این دلخوری رو سیاوش

احساس بکنه...

مرد با ریش های سفید به سیاوش خیره شد وگفت:

-خب استاد .. هستیم در خدمتون...

سیاوش سری تکیه داد و گفت:

-ما خدمت رسیدیم جناب شکوهی ... فکر کنم هم می دونید برای چی؟

مرد با چشم هایی که برق تعجب آشکارا در اون دیده می شد گفت:

-البته .. همکارهامون و چند تا از دانشجو ها گفتن ... ولی جدا از وظیفه ی ما

، شکایت شما خیلی برام عجیبه ...

سیاوش خونسرد جواب داد:

-من از بچگی به مسیح یاد داده بودم هر مسئله ای با حرف حل میشه نه با زور بازو نمی دونم چطور حرمت شکوند و جلوی چند تا دانشجویی که حالا به من هم احترام نمیزارن با من اینکار و کرد...
مسیح پوزخندی زد و سرش رو پایین انداخت...
مرد با تذکر گفت:

-مایلم داستان و اول از زبون خانوم بهادری بشنوم ...
با رنگ پریده سرم رو بلند کردم ... شکوهی تاکید کرد:
-فقط از زبون شما خانوم ... آقای صادقی و استاد به هیچ عنوان نباید دخالت کنن...

با استرس به مسیح خیره شدم با چشم هاش به من اطمینان می داد...
حالا دفتر حراست بیشتر شبیه دادگاه شده بود و من هم مجرم برای آخرین شانس که داشتم باید از خودم دفاع می کردم...
-ما منتظریم خانوم بهادری...

با شنیدن این حرف به خودم اومدم ... گوشه ای از چادرم رو در مشتم فشردم و گفتم ؛ از ابتدای اومدنم به دانشگاه و سوء تفاهمات ایجاد شده ... کیارش که ربطی آنچنان به موضوع من نداشت ولی من ازش به عنوان برگه ی برنده ای استفاده کردم ... در آخر تعریف ماجرای امروز بدون کم و کاست...
مرد سرش رو تکیه داد و رور به استاد گفت:

-چیزی توی حرف های خانوم بهادری بود که شما بهش اعتراض داشته باشید...

سیاوش جرعه ای از چایی که براش آورده بودن نوشید و گفت:

-من تمامی حرف هاشونو تکذیب می کنم...-

با تعجب بهش خیره شدم چطور می تونست اون همه شاهد و انکار بکنه؟
سریع گفتم:

-من دروغ...-

با صدای شکوهی ساکت شدم:

-گفتم وسط حرف کسی نپرید-

سرم رو پایین انداختم قلبم به شدت می تپید

مسیح با صدای نسبتا کنترل شده ای گفت:

-شاهدی هم دارن این آقا؟

مرد با تعجب گفت:

-آقا ؟ ایشون پدرتون هستن ... من فکر کنم استاد با وجود تجربه ی
درخشانشون تو تربیت شما کوتاهی کردن..

مسیح اخمی کرد و با صدای محکمی که به هیچ عنوان شبیه رفتار بیچگانه ای
که نیم ساعت پیش داشت، نداشت گفت:

-فکر کنم آقای شکوهی سوء تفاهم شده ... گویا شما من و با دانشجوهاتون
اشتباه گرفتید...

شکوهی منتظر و با اخم نگاهش کرد ... مسیح بعد یک سرفه ادامه داد:

-من سی و سه سالم هست آقا و بد و خوب رو تشخیص میدم...

-با دعوا؟

سری تکنون داد و گفت: نمی دونم با چه حسابی این آقا حرف هاشونو تکذیب می کنن ولی من صدای مکالممون رو با یکی از دانشجو هاش دارم که شرح تمام اتفاقات هست همچنین مسیحی که صبح جهت تهدید همسرم برای من فرستادن ... به نظرتون این برای دست گذاشتن روی غیرت و ناموس یک مرد کافی نیست؟ من نمی دونم اگه مردی به همسرتون جلوی بیست چشم پسر و دختر بی احترامی بکنه شما چه واکنشی انجام می دید؟ ولی من قطعاً دوباره مشتمو به صورت این آقا می زنم...

آقای شکوهی که حالا کمی نسبت به مسیح جدی تر شده بود گفت:

-استاد شما برای تکذیب حرف هاتون مدرکی هم دارید؟

سیاوش سرش رو تکنون داد و گفت:

- شما از تمام دانشجو های من پرسید ... هیچ کس اصلاً همچین مسئله ای

رو ندیده ... من به هیچ عنوان به کسی توهین نمی کنم فکر کنم تو این همه

سالی که باهاتون همکاری کردم این و فهمیده باشید؟

از یک طرف حرف های منطقی مسیح و از طرفی دیگه آبرویی که سیاوش

وسط گذاشته بود ... شکوهی واقعا گیج شده بود ...

رو به من گفت:

- شما مطمئنید قصدشون توهین بود؟

بدون فاصله و محکم گفتم:

-بله

قاطعیت حرفم جلوی ادامه ی حرف هاشو گرفت ... با کمی فکر گفت:

-اول به مسئله ی توهین استاد صادقی رسیدگی می کنم و بعد هم دعوا ... هر چند بود و نبود این توهین از گناه شما کم نمی کنه آقای صادقی ، بالاخره تو مکان عمومی و مهم دانشگاه دعوا کردید و اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتید...

مسیح کمی توی صندلیش جا به جا شد و گفت:

-عرض کردم خدمتتون اون لحظه من نمی تونستم با عqlم تصمیم بگیرم ... شما هم حق بدید ، زن و ناموس دو مسئله ی مهمی هستن که میشه گفت تنها دارایی انسان توی خانواده هست

حالا شما فکر کنید به این دو دارایی عملا خدشه وارد شده بود از من چه انتظاری دارید؟

شکوهی تنها سرش رو تکون داد به مردی که کنار دستش ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

-سید برو سراغ این لیستی که بهت می دم حداقل پنج نفر و برام بیار حواست هم باشه با هم صحبت نکنن ... مرد با گفتن چشم بیرون رفت دوباره چند حرف تکراری و چشم و ابرو اومدن های سیاوش...

واقعا داشت کار های این مرد پنجاه و خرده ای ساله کلافم می کرد بعد گذشت یک ربع در اتاق زده شد ... و مردی که شکوهی سید خطابش کرده بود با پنج تا از همکلاسی هام وارد شد و گفت:

-آقا این هم شاگرد های استاد صادقی...

شکوهی سرش رو تکون داد و گفت:

- شما امروز با استاد صادقی کلاس داشتین؟

دو دختر با رنگ های پریده و سه پسر با دست و پاهایی که می لرزیدن ... من هم که بودم اگر بی دلیل راهم به حراست می خورد می ترسیدم...
بعد کمی مکث یکی از پسر ها گفت بله

بقیه هم پشت بندش تایید کردن..... به مسیح خیره شدم که به طرز ناراحت کننده ای انگشت دست را ستش می پرید فکر کنم اون هم از خونسردی سیاوش می ترسید!؟

شکوهی سرش رو تکون داد و گفت:

-نترسید ... فقط چند تا سوال ساده هستش ... نه درباره ی شما ست نه به آیندتون ربطی داره پس با خیال راحت جواب بدید ... از استادتون هم نترسید فهمیدید؟

هر پنج نفر سرشون رو تکون دادن ... شکوهی بلند شد و به پسر اول از سمت راست اشاره کرد ... می شناختمش دانشجوی انتقالی بود ...

-اسمت؟

-محمّد باقری

- آقای باقری امروز سر کلاس استاد به خانوم بهادری چی گفت؟

محمد اول به من بعد هم نیم نگاهی به استاد انداخت ... نمی دونم چی تو سر هر دو شون بود !!!

بعد کمی من و من گفت:

-یعنی چی...؟ خب مثل همیشه پرسش و پاسخ و حضور و غیاب!
با حالت تهاجمی پریدم و گفتم:

-چی میگی تو؟ حضور و غیاب؟ چرا نمیگی چی تو حضور و غیاب به من گفت؟ می ترسی بندازت؟ نترس مطمئن باش با کارهایی که این کرده زود تر از اینا بیرون میافته...

شکوهی با تذکر گفت:

-خانوم بهادری کاری نکنید که همین حرف هاتون رو هم ضمیمه ی پرونده کنم...

امیدم به دختر بعدی بود ... اون همیشه هوامو داشت اما اون هم همون جواب و داد حتی ، حتی مونسی پسر محبوب و مهربون هم تکذیب کرد

پوزخند سیاوش هر لحظه پررنگ تر می شد ... احساسم می گفت با بچه ها هماهنگ کرده ولی کی؟

با دیدن سونیا آه از نهادم بلند شد ... این دختر افاده ای که توی اکیپ فرحناز بود که دیگه عمرا از من طرفداری می کرد ...

شکوهی دوباره از سونیا همون سوال و پرسید سونیا کمی توی فکر فرو رفت آب دهنم رو قورت دادم نبض رگم رو توی گوش هام احساس می کردم ...

با صدای سونیا دست از فکر برداشتم :

-راستش امروز روز عجیبی بود استاد الکی به فرشته گیر داد و هعی هم بچه ها رو با چشمک وادار می کرد مسخرش کنن ... این رفتار ازشون بعید بود

البته تو بین حرفاشون متوجه شدم که پدر شوهر فرشته هستن و حتما یه دعوی خانوادگیه...

پررنگ شدن لبخند من و مسیح هم زمان شد با اخم های در هم رفته ی سیاوش

شکوهی با شک به سه نفر قبلی نگاهی انداخت و گفت: پس چرا شما ها این و نگفتید....

هر سه با ترس به سیاوش خیره شدن ، حرکتشون به قدری بیجانانه بود که شکوهی به راحتی متوجه حقیقت شد

بعد کمی شرح اتفاقات که اینبار هر پنج نفر بهش اعتراف کردن به بیرون رفتن ، نوبت به سیاوش رسید شکوهی دست هاشو درهم کرد و گفت:

-آقای صادقی این رفتار از شما بعید بود دلیلی داشتید ؟

سیاوش اخمی کرد و گفت: خانوادگی هستش

مسیح با صدایی که به سختی کنترل می کرد بالا نره گفت: خانوادگیه که آبروی زن من و جلوی چند تا دانشجو ببری؟

سیاوش اینبار حفظ ظاهر نکرد و انگشت تهدیدش رو بالا برد : یادت نره من پدرتم مسیح ... هر چی باشه تو نباید بهم بی احترامی کنی ، اون زننه ولی من ! پدرتم فهمیدی؟

هر چقدر من بی آبروش کردم تو با کار امروزت بیشتر آبروی من و بردی....

مسیح با فک منقبض شده ای گفت :

-اشتباه کردم ... اعتراف می کنم چرا همون روزی که با رویا تو خونه ی مجردیتون ندیدمت نکشتمت.. باید می کشتم کی می فهمید کار من؟

هر سه از این حرف شوکه شدیم .. شکوهی با اخم گفت :
-من نمی دونم چه مشکلی توی خانواده ی شما وجود داره ولی شما هر دو
تون ... پا رو فراتر از این
گذاشتید و تو دانشگاه بی آبرویی راه انداختید ... استاد صادقی این کار صد در
صد باعث به خطر انداختن شغلتون میشه....
رنگ سیاوش پرید ... بعد از چند لحظه آروم گفت: من که کاری نکردم ...
اون دعوا

شکوهی میون حرفش پرید و گفت : شما به دانشجوتون بی احترامی کردید که
پنج نفر شهادت دادن ، همین طور طبق گفته های دانشجوها تون بعد از رفتن
خانوم بهادری و دوستشون از کلاس شما به همه گفتید تو این ماجرا هیچ کس
حق گفتن به حراست رو نداره مگر نه این ترم هم میفتن درسته؟
سیاوش با اخم سرش رو پایین انداخت ...

-استاد صادقی تا الان خیلی برای تصحیح برگه هاتون اعتراض داشتید و خیلی
ها هم مستقیم به دفتر اومدن و گفتن که همه رو با نمرات پایین پاس می کنید
... ما هیچ وقت از شما دلیل کارتون رو نخواستیم ، ولی انگار اینکار ها بیشتر
داره به وجهه ی دانشگاه صدمه وارد می کنه ... تا خیلی چیز های دیگه ...
مسیح بعد تموم شدن حرف های شکوهی گفت : هر چند می دونم من هم در
این ماجرا مقصرم ولی میخواستم جریان دیگه که بی ربط به همین جریان هم
نیست رو براتون بگم..

شکوهی دستی به سرش کشید و گفت:

-روز پر ماجرای بود آقای صادقی ... حتما برای شما بیشتر ؛ بله بفرمایید...
مسیح با تک سرفه ای شروع کرد به گفتن حقایقی که ازش با خبر بودم
بعد گذشت نیم ساعت بدون توجه به چشم های متعجب شکوهی گفت:
-این هم تمام ماجرا ...

سیاوش مثل ماهی که بیرون از آب افتاده دهانش رو برای گفتن دفاع از خودش
باز می کرد ولی دریغ از یک کلمه...

رنگ شکوهی به قرمزی می زد و مسیح خرسند از این بحث جدید که تا
حدودی خودش رو نجات می داد بود

شکوهی بعد از لیوان آبی که از سید گرفته بود و اون رو نوشید گفت : شوخی
می کنید دیگه نه ؟

مسیح خیلی ریلکس گفت : نه بیست ساله که امیدوارم شوخی باشه...
-ایشون پدرتون هستن

-عرض کردم خدمتتون که ایشون پدر واقعی من نیستن ... البته اگه رفتار
پدرمانندی داشتن حتما احترامشونو حفظ می کردم ولی وقتی با وجود پنجاه
سال سن این کار ها رو می کنن شما بگید چطوری می تونم بهش احترام
بزارم ؟

شکوهی سریع به سمت سیاوش برگشت و گفت :

-استاد صادقی یعنی شما با دانشجوها تون رابطه...

سکوت کرد

شرم سار شد از ادامه ی این حرف ... سیاوش سرش رو پایین انداخت....
باوجود مدارکی که مسیح از کیف سامسونش بیرون آورده بود و روی میز
شکوهی بود حرفی نداشت...

احساس کردم وجود من اونجا اضافیه ... با کمی مَن و مَن گفتم : ببخشید من
میتونم برم ؟

شکوهی سری تکون داد و گفت :

-البته...در باب مشکل توی کلاس خب شوهرتون وکیل هستن ایشون اگه
دوست داشته باشید میتونن برای بی احترامی که به وجود اومده از طرف شما
شکایتی تنظیم کنن ... هرچند خودشون باید فعلا اینجا باشن به خاطر دعوای
ایجاد شده...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بله لطفا شکایت نامه ای تنظیم کنید ... من بهتره
برم

مسیح سرش رو پایین انداخت ... به خوبی می دونست هنوز از دستش
دلگیرم...

از حراست بیرون زدم و بدون توجه به عده ی کم دانشجویایی که پشت در
ایستاده بودن راهم رو کشیدم و رفتم ...

این اتفاق لازم بود ... برای سکوت سی و سه ساله ی مسیح

برای انتقام از اشک های مهین خانوم....

از دانشگاه که بیرون رفتم ، دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم و با گفتن
آدرس خونه ...

سرم رو راحت به پشتی صندلی تکیه دادم ، از مسیح خیالم راحت بود می دونستم خودش رو از اون مخمسه بیرون می کشه...

شب بود و هنوز مسیح برنگشته بود حتی تلفنش رو هم جواب نمی داد ... با نگرانی دوباره شماره اش رو گرفتم ... نبود ، صدای خودش نبود صدای ضبط شده ی اون زن احمق بود که می گفت عشقم نیست... دیگه از اون عصبانیت صبح خبری نبود ، مهین خانوم با استرس آب قندی که مادرم براش درست کرده بود و می خورد ...

هنوز که هنوز صدای گریه هاش تو گوشمه ... آخه تو کجایی مسیح ؟ تصمیمم رو گرفتم ، به سمت چادرم رفتم تا بپوشمش که ناگهان صدای تیک در حیاط بلند شد ... نمی دونم ولی انگار تا اونجا پرواز کردم .. با دیدن صورت خسته اش ، بدون توجه به اینکه مامان ها دارن ما رو می بینن به طرفش دویدم ...

مسیح با دیدن من دست هاشو باز کرد و به آنی این پرواز با آغوشش خاموش شد.... گرمای دست هاش تمام دلگیری هامو از بین برد...

بوسه ای روی سرم زد و گفت : خوبی عزیزم؟

با بغض و مظلومیتی که دل خودم رو بیشتر لرزوند گفتم : آخه تو کجا بودی مسیح ؟ اصلا برات من مهمم ؟ اصلا توجه کردی زنت داره از نگرانی میمیره ... مادرت چی ؟

با این حرفم اخم های مسیح در هم شد و دستشو توی جیبش کرد ... از آغوشش دور تر شدم که گفت:

-همون جا باش ... جات خوبه

هم خنده ام گرفته بود ، هم بغضم مانعش می شد ...

-شارژش تموم شده اصلا متوجه نشدم نمی دونستم خانومم نگرانم میشه !

جمله ی آخرش رو با شیطننت گفت ... با اخم گفتم :

-مسیح اگه من تا ساعت یازده شب بیرون باشم و بهت نگم کجام ؟ زنگ

بزنی جواب ندم ... تو نگران نمیشی ؟

دوباره به سرم بوسه ای زد و گفت :

-حق داری بانو... بیا بریم رو تاپ بشینیم ببینم حال عشقم چطوره ؟

لبخند کمرنگی زدم و همون طور که دست هاش دورم حلقه بود روی تاب

نشستم ...

-خب بگو؟

-از نگرانی هام ؟

اخمی کرد و گفت : گفتم که ببخشید ... فرشته انقدر خستم که فقط الان

آرامش می خوام..

هر چند را ضی نبودم با این حال با شه ای تخس زیر لب گفتم که باعث بیشتر

شدن خنده ی مسیح شد ...

-می خوای من بگم ؟

-از چی ؟

-از امروز...

سکوتم رو که دید کمی جا به جا شد ولی من و از خودش دور نکرد ...

-شکستن سیاوش و بالاخره امروز دیدم ...

-کارشو از دست می ده ...

-تاوان کار های خودش ... با مدارکی که جمع کردم تو این مدت تونستم ثابت کنم بعضی از این رابطه ها به میل خود دانشجو ها نیست .. میدونی برای نمره یا اینکه مشروط نشن سیاوش بهشون پیشنهاد و میداد دختر های باهوش خودشون رو دور می کردن و مشروط میشدن و حتی با مراجعه به حراست هم کاری از پیش نمیرفت ... دختر های ساده هم گیرش میفتادن ...

-نمیدونی ته دوستی با سیاوش چیه؟

پوزخندی زد و گفت :

-خود دخترا که میگن نمی دونستیم میگفت یه دوستی سالم میخوام ولی وادارمون می کرد به کار هایی که اصلا دوست نداریم ... ولی تو بگوفرشته مگه میشه یه مرد پنجاه ساله دوستی سالم بخواد ؟ پسر بیست ساله که نیست ...

حرفی نزدم ... شاید داشت خیلی ریز از پدرش هم دفاع می کرد ...

-تموم شد ...

-نه ... من شکایت تو رو تنظیم کردم

-لازم نیست اگه

به چشم هام خیره شد و من برای هزارمین بار اعتراف کردم این چشم های سبز برای من ...

-دیگه این حرف و نشنوم ... از تو مهم تر تو دنیای من نیست ...

لبخندی از این همه عشق زدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم

-راستی مامانت خیلی نگرانه!

-مطمئن باش تمام این صحنه های هندی رو از پشت پنجره دیدن...

با عجله سرم رو از سینهش برداشتم و به پشت خیره شدم با دیدن مامان اینا که خیلی سریع و تابلو پرده رو کشیدن هم خجالت کشیدم و هم خندم گرفت...

ناخودآگاه گفتم :

-آبروم رفت

اخمی کرد و گفت:

-فرشته این دومین باریه که این حرف و ازت امروز می شنوم ... تو بگو بودن با من بی آبرویی؟

با تعجب نگاهش کردم ... در همون حال سعی داشتم توی ذهنم بگردم و ببینم کی دیگه امروز این حرف و بهش گفتم...

-بهش فکر نکن صبح بعد دعوا گفتم...

آهی کشیدم .. راست می گفت ... ولی منظور من این نبود ...

-مسیح تو خیلی منفی بافی...

-نیستم فرشته ... من اصلا نمی فهمم دلیل حرفتو یعنی نمی تونم درک کنم ...

چرا یهو زدی تو فاز دعوا ، من فکر می کردم ازاینکه شوهرت همیشه ازت حمایت می کنه و هواتو داره خوشحال میشی

-منت میزاری؟

سرش رو تکون داد و زیر لب گفت : نمی فهممت فرشته..

-خب بفهم چرا سعی می کنی نفهمی؟

عمیق نگاهم کرد...بعد مکث کوتاهی گفت :

-خب تو بگو فرشته .. بگو از کدوم کار من دلخوری ؟ بگو و بزار تو این دل

پاکت کدورتی نمونه ... نزار اینا ذره ذره به نفرت تبدیل بشن...

با تعجب گفتم:

-مسیح چی میگی ؟ کدوم نفرت من عاشقتم

احساس کردم با جمله ی آخرم کمی از فشار اخمش کم تر شد ... اما با این

حال گفت :

-ثابت نمی کنی ... چرا نمی خوای قبول کنی من ازت دفاع کنم ؟ میگی بودن

با من بی آبرویی ... ازم خجالت میکشی ؟ از اینکه شوهر بیکارتو جلوی

دوستان نشون بدی ؟ نه ... دستی به صورتم کشیدم...خدای من مسیح تا

کجا پیش رفته بود ... یه دلگیری ساده رو چقدر داشت توی ذهنش بزرگ می

کرد ...

ازش فاصله گرفتم تا متوجه جدی بودنم بشه تا الان سعی کردم با قربون

صدقه بحث و تموم کنم ولی انگار نمی شد...

-ببین مسیح ، خوب به حرف هام گوش کن هیچ وقت دوست ندارم یک

طرفه قضاوت کنی ، آره راست میگی باید حرف هامونو بهم بزنی ... تو گفتی

حالا بزار من بگم ؛ مسیح بودن با تو افتخار ... با مردی که توی بهترین

دانشگاه کشور درس خونده ، مسیح تو بیکاری ولی قرار نیست که تا آخر عمر

اینطوری باشه اصلا مگه تو نگاه اول کسی تورو ببینه متوجه میشه بیکاری که

مثل جاسوییچی فکر کنی پنهون می کنم؟! اصلا چرا باید پنهون کنم من

برای بودن با تو هر شب دعا کردم ... مسیح این دختری که جلوت میبینی عاشق تر از اونیه که بتونی دست روی میزان عشقش بزاری و بهش تهمت دوست نداشتن بزنی ... من میتونم همین الان یه بلندگو دستم بگیرم و به همه بگم که اسم عشقم ، نامزدم مسیح اما لازمه؟ این حلقه ای که تو د ستمه اون شیرینی که تو کلاس بردم گویای همه چیز هست مسیح ... مطمئن باش مثل داستان های عاشقانه ده تا عاشق ندارم که باهاشون مبارزه کنی ... هر کسی که بوده ، مسیح بوده ... قضیه ی امروز هم ...

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم : مسیح نه من و نه تو بچه نیستیم شاید یازده سال ازت کوچک تر باشم و این تورو بترسونه .. بترسی که برم با یکی که تو رنج سنی خودم باشه ... چرا فکر می کنی همو نمی تونیم درک کنیم ؟ مسیح من و تو چهار ماه همو توی برزخ درک کردیم ... الانم می تونیم ... ولی این به این معنا نیست که هر کاریتو قبول کنم ، مسیح تو امروز با دعوات آبروی من و بردی مطمئن باش هیچ کس به خاطر تو سرزنشم نمی کنه اتفاقا میگن چه شوهر با غیرتی ولی لازم بود اینطوری ؟ قیافتو اونطوری نکن مسیح راست میگم ... آبروم رفت که به خاطر من چقدر درد سر توی دانشگاه ایجاد میشه ...

مسیح من یه دختر شهرستانی بی حاشیه بودم ... با جریان باد توی این مسیر افتادم ، خدا رو هم شکر می کنم که هدیه ی این مسیر تو بودی ... ولی مسیح ، حاشیه ی کیارش و چادر ناگهانیمو شهاب همه باعث شده الکی الکی برم تو

سر تیر صحبت دانشجو ها ... باکی نیست ، اهمیتی هم به حرف مردم نمی دم ..

ولی قبول کن کارت بچه بازی بیش نبود خیلی راه های دیگه داشتی گذشت مسیح ولی جدی میگم اصلا دوست نداشتم مراسم معارفه ی تو با دوستانم اونطوری باشه که چهار تا حرف پشت سرت بگن ... دیدی که امروز با چه کارهایی تونستی شکوهی و راضی کنی عاقل تر از اون پسر بچه ی مسیحی بود که توی حیاط داشت دعوا می کرد...

هر دو با گفتن این حرفم لبخندی زدیم ...

-مسیح من حرفی دیگه ندارم .. به جز اینکه اگه الان گفتم وای آبروم رفت ...
خب اگه تو مقصر بودی می گفتم وای آبرومو بردی مسیح هر دختری شرم ذاتی داره و دوست نداره .. خب یعنی چطور بگم...

قبل از اینکه بتونم حرفم رو به پایان برسونم لب هام گرم شد ...

سریع یه نگاه به پنجره ی خاموش انداختم و مسیح و همراهی کردم چه شیرینی آستی کنونی بهتر از این؟؟

با ویره ی گوشتیم نگاهم رو از تخته گرفتم همون شماره بود ... با استرس به شیرین اشاره کردم ... اون هم نگاهشو از تخته گرفت و زیر لب گفت :

-چی شده؟

-دوباره زنگ زد ..

-کی؟ آقاتون؟

اخمی کردم و گفتم:

-مسخره ... نه همون شماره ناشناسه ...

-خب بردار؟

به استاد که حواسش نبود نگاهی انداختم ... یک هفته بود که به جای صادقی استاد دیگه ای اومده بود... هر چند نباید تشکرات بچه ها رو فاکتور گرفت که چقدر ممنون مسیح بودن به خاطر اون مشت ها ... میدونستم اگه بهش بگم دیگه خدا رو بنده نیست...

-فرشته حواست کجاست؟

بهش نگاهی انداختم ... دوباره زنگ زد

-برمیدارم ... هرچی میگم جواب نمیده ..

-به مسیح گفتم؟

به یاد گرفتاری ها و خستگی های این چند وقتش افتادم

-راستش نه خیلی داغونه به روم نمیاره ولی انگار کاراش گیر کرده ...

-خره بهش بگو ... کیارش این و آتو میکنه و حالا خر بیار و باقالی بار کن...

با لحن سستی که خودم بهش اعتماد نداشتم گفتم:

-خب شاید کیارش نباشه...

-مگه فرحناز نمی گفت اومده ؟ حتما اونه دیگه ... راستی به مسیح حرف

های فرح و گفتم؟

اخمی کردم و زیر لب "آره" ای گفتم ... بهتر بود قبل از اینکه قطع کنه جوابش

رو بدم ...

بعد از اجازه ی استاد از کلاس بیرون رفتم و با عجله دکمه ی سبز رنگ و

فشردم ...

-الو؟

....-

-چرا حرف نمی زنی ؟ آگه مزاحمی که بهتر نباشی وگر نه...

-وگر نه چی ؟

بدنم یخ کرد ... خودش بود بعد از گذشت این همه ماه باز هم صداشو

می شناختم ... چه روز هایی که عاشق این صدا بودم ولی حالا ؟

-فکر کنم حالا من باید منتتو بکشم تا جواب بدی...

-من منتتو نکشیدم چیکارم داری؟

لحنم به شدت می لرزید ... از ترس ... از عواقب این صحبت

-می خوام بینمت...

-فکر کردی می تونی ؟

-آره ... من دیدمت .. الانم می بینمت راستی چقدر چادر بهت میاد ...

استرس بهم وارد شد ... اما خودم رو قانع کرد که شاید قبلا دیده دلیل نمیشه

الان همین اطراف باشه...

-باور نمی کنی ؟ ولی به نظرم مانتو سورمه ایت خیلی قشنگ تر و ظریف تر از

این مشکی هست ... خودت چی میگی؟

از ترس گوشی از دستم افتاد.... نزدیک بود اشکام بریزه...

گوشی و به سختی دم گوشم بردم ، صدای خندش رعشه به تنم انداخت:

-آخه کوچولو چرا می ترسی؟ من که کاریت ندارم ... اگه داشتم تو اون ماه
هایی که باهات دوست بودم یه کاریت می کردم ... ولی الان فقط می خوام
بینمت ، حرف های مهمی دارم که بهتر بشنوی...

با لرزش گفتم:

-اما من نمی خوام...

-می خوای ... باید بخوای اگه دوست داری دست از سر زندگیتو اون نامزد
تیتیش مامانیت بردارم ... خودمونیم این چه انتخابی بود که کردی ؟
و خودش قهقهه ای زد به حرفش

-تو نمی تونی بلایی سرش بیاری...

-نمی تونم ... منم گفتم نمی خوام بکشمش مگه فیلم جنایی ؟ فقط دوست
نداری از زندگیت دور بشم ؟ با آرامش کنار مسیحت باشی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اگه پیام قول میدی دست از سرم برداری ؟
-قول ... میای ؟

دستی به چشم هام کشیدم ... داشتم با زندگیم قمار می کردم ...

-میام آدرس و بده ؟

-برات اس ام اس می کنم .. بیا و یک ساعته برو ... بای

بدون اینکه منتظر جوابم باشه قطع کرد ...خدایا من چیکار کنم؟

به دیوار تکیه دادم حال زارم باعث شد چند دانشجو به کارم بیان و حالم رو
پرسن... با گفتن خوبم فرستادمشون که برن

ولی تا کی ؟

راست می گفت این زنگ زدن های مداومش توی این هفته عذابم می داد
ولی قبلش ... باید بهش مسیج می دادم ... نمی دونم این بازی که شروع کرده
چی میشه ؟ ولی...

((مسیح))

لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد نگاهم از توی آینه به دسته گل نرگسی
بود که براش خریدم افتاد می دونستم امروز روز مهمیه برای هر دومون
بعد هزار بالا و پایین تونستم پروانه ی وکالتم رو پس بگیرم ... دوباره نگاهی به
گل ها انداختم ، می فهمیدم که چقدر توی دوران نامزدیمون بهش بی توجه
هستم ... دست خودم نبود دلم نمی خواست نگاه غمگینشو ببینم ...

وقتی که با ذوق درباره ی تالار عروسیمون صحبت می کرد و من تنها شنونده
بودم فقط خدا می دونست که من بیشتر از اون خوشحالم ...

دسته ی فرمون و فشردم ، هفت سال از زندگیمو تباه کردم از طرفی
خوشحال بودم که فرشته ای هست که پاداش صبوریم ...

زیر لب برای خودم آواز می خوندم ، را ستی یادم با شه ما شین و به داوود پس
بدم عصای دستشو ازش گرفتم ... دم در دانشگاه رسیدم اما با دیدن
شخصی که دل نگران به اطراف نگاهی می انداخت چشم هام رو ریز کردم
اون فرشته نبود که از در دانشگاه بیرون می رفت ؟

سریع به ساعت ماشین نگاهی انداختم ، ولی هنوز که نیم ساعت از کلاشش
مونده ؟ با عصبانیت گوشیمو برداشتم و در همون حال بیشتر گاز و فشردم تا

بهش برسم ... نکنه اتفاقی افتاده؟ با دیدن اینکه فرشته با عجله سوار تاکسی شد دلم ریخت ... چی شده بود؟

گو شیو با ناراحتی روی صندلی پرت کردم خدایا خودت بخیر بگذرون؟
نکنه برای مامان اینا اتفاقی افتاده؟ شاید هم حبیب هجوم افکار به خوبی کاری کرد که فرشته رو گم کنم وقتی به خودم اومدم که میون دریایی از تاکسی های زرد رنگ غرق شده بودم..
-لعنتی...

فرمون ماشین و پیچوندم و تنها تونستم یک جا پارک کنم نفس عمیق کشیدم ، یک بار ... دو بار
قول داده بود هر اتفاقی میافته بهم زنگ می زنه ولی حالا؟
دیگه نتونستم تحمل کنم....مرد شکاکی نبودم ولی می ترسیدم از عواقب این بی خبری ...

گو شیمو برداشتم و کلافه به سراغ شماره ی فرشته رفتم اما چشمم به پیام خوانده نشده ای که بالای صفحه چشمک می زد افتاد ...

دستی به سرم کشیدم و در همون حال پیام و باز کردم...با دیدن اسم فرشته لبخندی روز لب هام جا خوش کرد ...اما با دیدن محتوای پیام کم کم همون لبخند هم محو شد "سلام مسیح ، کیارش برگشته من باید برم ، یادت باشه این رفتن از اجباره ... نمی دونم قرار چی بشه ولی برای هردومون بهتره که من برم باید بینم دلیل کیارش از اون رفتار های ضد و نقیضش چی بود؟ فقط

دلم می خواد بدونی که دوستت دارم تحت هر شرایطی هم بازم دوستت دارم"

دست هام شل شد گوشی از دستم افتاد و زیر صندلی گم شد

ی..یعنی چی ؟

معنی حرفش چی بود؟ باید باور کنم که فرشته ترکم کرده ؟ سرم روروی

فرمون گذاشتم ... گفت میرم ؟ باید برم ؟ از اجبار ؟ دوستم داره؟

بی اختیار پوزخندی زدم همه چی تموم شده بود به همین راحتی ؟ به

پشت سرم نگاهی انداختم ، نگاهم روی اون دسته گل زرد قفل شد ..

شاید واقعا براش کم گذاشته بودم ... فرشته توی زندگی به چیه من دل خوش

کرده بود؟

به پولی که نداشتم ؟ به خونه ای که نخریده بودم ؟ به ماشین قرضی دوستم ؟

به شغلی که هنوز شناور بود ؟

آهی از ته دل کشیدم و زیر لب گفتم:

-حتی عشقی که داشتم رو هم بهش ابراز نکردم....

ناخودآگاه دستمو بلند کردم و محکم به فرمون زدم ... -لعنتی لعنت به تو

... لعنت به همه لعنت به من من خاک برسر

بغضم کم کم داشت می ترکید ... می ترسیدم از غروری که جلوی نگاه مردم

داشت خرد می شد !

دستمو روی سرم گذاشتم حق هق خفه ای می کردم ... من احمق نتونستم

از ناموسم دفاع کنم....یکی هم خواب مردای دیگه شده بود ! یکی برگشت پی

عشق قدیمیش

سرم رو به صندلی تکیه دادم ... ازت نمی گذرم فرشت...
حتی این حرف نباید به ذهنم خطور کنه ... تقصیر فرشته چیه ؟ از من یه
زندگی آروم می خواد .. ولی ناپدریم گند زد به همه چیز...
آبروش رو بردم ... من ! فقط من مقصرم....
ندایی از وجودم می گفت که اگه فرشته از آبروی از دست رفته اش دلگیر بود
باید اول می رفت یقه ی کیارش و می گرفت ... اما ... اما این ندا رو خیلی
وقت بود جدی نمی گرفتم ...
نمی دونم چند ساعت توی همون وضع بودم که با صدای زنگ گوشیم از جا
پریدم ... دستمو با کلافگی به زیر صندلی بردم ، عجیب امروز همه بازی در
آورده بودن ... زیر لب غریدم:
-پیدا شو دیگه آه...
پیداش کردم با تمام حالت هایی که به خوبی می دونستم عصبیه گوشی و
برداشتم ... شماره اش ناشناس بود ...
نگاهم از ساعت روی ماشین گذر کرد یک ساعت گذشته بود ...
یک ساعت از ترک فرشته....
آخ فرشته بازم تو؟
با بغضی که صدام رو خش دار کرده بود جواب دادم:
-بله؟
خودم هم از صدای بمم تعجب کردم ولی با شنیدن صدایی که پشت خط بود
، تعجبم بیشتر شد....

-سلام آقا مسیح...

اخم کردم و گوشه و از دستم فاصله دادم .. برای یکبار دیگه شماره رو خوندم

....

من که دختری رو نمیشناختم ... شماره ی ملیسا که این نبود ... فرشته هم...

اخمی کردم و جواب دادم:

-بفرمایید شما؟

-شیرین هستم ... دوست فرشته...

چشم هام با شنیدن اسم فرشته بسته شد کلافه گفتم:

-آها بله حال شما خوبه ؟ ببخشید نشناختم....

-نه من و ببخشید که این وقت روز بهتون زنگ زدم .. راستش می خواستم یه

سوالی از شما بپرسم...

تعجبم دو برابر شد ... نه بهتر بگم سه برابر...

سوال از من؟

-بفرمایید...

-می دونید ... من الان یک ساعته دارم به فرشته زنگ می زنم ... ولی جواب

نمیده یهو از کلاس رفت ... نمی خوام نگران بشینا ولی خیلی حالش بد بود

... استرس داشت و رنگش زرد شده بود می ترسم با اون حال اتفاقی زبونم

لال براش افتاده باشه

تمام دلگیری هایی که از فرشته داشتم به یک لحظه پرواز کرد و توی آسمون

نگرانی دلم گم شد...

-چی میگین شما ؟ حالش خیلی بد بود؟

-نه خیلی ها ... ولی راستش ، احساس می کردم خبر بدی شنیده یا همچین چیزی...

کلمه ی اجبار توی گوشم می پیچید ... دوستت دارم آخرش ...
بوی گل نرگس رو از هر وقت دیگه بهتر احساس می کردم ... سعی کردم
تمرکز رو جمع کنم آرام تر گفتم:
-تمام ماجرا همین بود ؟ بهتون نگفت کجا میره ؟
احساس کردم سکوتش کمی طولانی شد...

-شیرین خانوم...

-بهم زنگ زد...

نفسم حبس شد

-و؟

-نمی خواستم این قسمت و بهتون بگم ... آخه گفتم شاید خودش بهتون گفته
باشه ... می دونید دوست ندارم با این نگرانی هایی که خودتون دارید این
نگرانی هم بهش اضافه.

با صدایی که از خشم و نگرانی می لرزید گفتم:

-بگید ببینم چی شده ؟

-زنگ زد گفت داره میره پیش کیارش!

بعد مکث کوتاهی ، زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

-خب؟

-می دونم الان پیش خودتون بد برداشت کردید که فرشته حتما می خواد خیانت کنه ... ولی به خدا مجبور بود بره ... یعنی من بهتون زنگ زدم بینم گفته یا نه ؟ اگه گفته بود خیالم راحت تر بود که...

از این همه طفره رفتن کفری شدم و گفتم:

-میگید یا نه؟

-باشه باشه زنگ زد گفت که کیارش برگشته و یک جورابی تهدیدش کرده بیاد ... مثلا بهش نشونی داده که امروز و دیروز چی پوشیده بود! یعنی همین اطرافه ... بعدم گفته که اگه بیاد دیگه هیچ وقت اسم کیارش و نمی شنوی و یه چیز تو همین مایه ها یعنی بیا تا منم دست از زندگیت بکشم بیرون می ترسم این بی خبری شما موضوع رو جدی تر بکنه!!!

از شنیدن حرف هاش نفسم تو سینه حبس شد ... با نگرانی گفتم:

-گفت کجا میره ؟

-نه...

آهی کشیدم و گفتم: باشه ... خبری شد بهم بگید...

-باشه شما هم همین طور...

بی جون خدا حافظی کردم و گوشی رو قطع کردم ... نمی دونستم از کجا برترسم؟ از تهدید هایی که توی ذهنم فرشته رو کردم؟ از فکرای که دربارش کردم؟

یا این رفتن با تهدید پیش کیارش کجای این کلاف و می گرفتم؟

ماشین و روشن کردم ... باید می رفتم سراغش

می ترسیدم از اون موقعی که دیر برسم..

با شنیدن زنگ کوتاه گوشیم برای سومین بار دلم ریخت ... پیامی کوتاه از طرف فرشته دریافت کردم:

"پارک جلوی خونه ی کیارش"

نمی دونستم این پیام و خودش فرستاده یا کیارش ؟ افکار منفی نمی زاشت به یاد بیارم خونه ی کیارش کجا بود؟

یعنی ممکنه در شرایط سختی این پیام کوتاه و نوشته باشه؟

با خشمی که هر لحظه ممکن بود فوران کنه گوشیمو برداشتم و شماره ی شیرین و گرفتم...بعد دو بوق جواب داد:

-بله آقا مسیح ... اتفاقی افتاده؟

-نه .. فقط آدرس خونه ی کیارش و می خوام...

احساس کردم لحنش صد و هشتاد درجه فرق کرد:

-ببخشید که دخالت می کنم ... ولی فکر کنم خودتون بهتر میدونید فرشته از اون دخترایی نیست که خونه ی مردی بره..

اخمی کردم و با صدایی که تحکمش خودم رو لرزوند چه بر سه به اون بیچاره گفتم:

-خودم می دونم ... فقط آدرس!

به تته پته افتاد ...

-اس ام اس می کنم ... یادم نیست باید از فرحناز بپرسم..

-نامزد سابق کیارش؟

-بله...

-باشه خبرشو بهم بدید...

-چشم خداحافظ...

با خداحافظی از جانب من گوشی رو قطع کرد ... از پارک در اومدم و مجبور شدم برای خالی نبودن ذهنم و فکر نکردن به داستان های منفی توی خیابون ها دور بزنم...

بعد پنج دقیقه پیامک از طرف شیرین رسید ... نگاهی به آدرس کردم ..لبخند کوچکی روی لب هام نمایان شد خوب بود ، یعنی نزدیک بود.... سرعتم رو بیشتر کردم ... آهنگ خیالی جیمز باند توی گوشم نواخته می شد .. هم خندم گرفته بود ، هم از رگ بیرون اومده ی دست هام ترسیدم.... عصبی شده بودم خدایا خودت کمکم کن...

((فرشته))

نگاهی به صورت مشتاق کیارش انداختم ته ریشی که گذاشته بود اعتراف می کردم بهش میومد ولی مثل قدیم دلم رو نمی لرزوند ...درست مثل پسری بود که یکبار از کنارش رد شدم ... و حالا برای بار دوم! هیچ احساسی بهش نداشتم و این خودم رو خوشحال می کرد...

-گشت نشده؟

اخمی کردم و گفتم : من برای غذا خوردن اینجا نیومدم ... سرش رو تکون داد نمی دونم احساس می کرد همون دختر ساده ی گذشتم ؟ که مقصودش رو از صیغه ندونم یا نه؟

-باشه ... پس بزار حداقل دو تا آبمیوه بگیرم باشه؟

یک ساعت بود که من و معطل کرده بود سری تکون دادم ... بلند شد و به طرف دکه ی پارک رفت...

توی این یک ساعت حرف های تکراری زد .. اینکه رویای خارج اونى نبود که فکرشو مى کرد ... اینکه فرحناز دختر مورد علاقه اش نبود چون به خاطر بی پولی ولش کرده ...

در دلم بهش مى خندیدم ... فکر مى کرد از واقعیت ماجرا بی خبرم و به همین دلیل اومدم ولی من مى خواستم پاشو از زندگیم بکشم بیرون ... چند ماه پیش فکر مى کردم پرونده ی کیارش بسته شده ولی حالا فهمیدم نه باید خودم مستقیم مى بستمش ...

بی اراده دستم به سمت گوشیم رفت ... حتی یک زنگم نزده بود ... تمام زنگ ها از طرف شیرین بود عصبانی خواستم گوشیمو به داخل کیفم پرتاب کنم که ناگهان از فکر خلوت بودن پارک ترسیدم

به جز دو پسر بچه که مشخص بود چند دقیقه ی دیگه بازیشون تموم میشه و دکه دار کسی نبود ... اولش که کیارش پیشنهاد رفتن به خونه اش رو داد سریع رد کردم ...

دختر بچه ی راهنمایی نبودم که با دو تا حرف که به خدا حرف مى زنیم خر بشم ... اون فرشته ی سابقم نبودم...

پس به پیشنهاد دومش که پارک رو به روی خونس بریم جواب مثبت دادم ... ولی از این مى ترسم که خلوتی پارک به ضررم تموم بشه...

سریع به مسیح پیام کوتاهی فرستادم ... میدونستم با اون پیامی که بعدا خودم
رو لعنت فرستادم برای دو پهلو بودنش چقدر عصبانی شده...

-به کی اس می زنی؟

خونسرد سرم رو بلند کردم گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و گفتم:

-باید جواب بدم؟

لبخند دندون نمایی زد و لیوان آب پرتقال و به طرفم گرفت ... از استرس اینکه
داخلش چیزی ریخته باشه گوشه ی نیمکت گذاشتمش و گفتم:

-خب بگو؟

-بخورش...

سری تکون دادم و گفتم:

-گفتم که برای خوردن نیومدم ... چه چیز مهمی بود که باعث شد ازم بخوای
پیام؟

سر تکون داد و لیوان رو مثل من کنار گذاشت ... دست هاشو بهم قلاب کرد و
توی فکرفرو رفت ...

عصبی از جا بلند شدم و گفتم:

-من و مسخره کردی؟ که چی؟ فکر کردی وقتم رو از سر راه اوردم که خرج
تو روانی کنم؟

انگشتشو جلوم گرفت و گفت: بی ادبی نکن ...

پوزخندی زدم و دستم رو به نشونه ی برو بابا تکون دادم...

بی مقدمه گفت: چادر بهت میادا!

خودم رو از تک و تا نداختم و گفتم: -می دونم...

-مثل قدیم ها نیستی ... عوض شدی ... سرزیبون دار تر شدی ، خوشگل تر شدی نامزد جدید بهت ساخته نه؟

اخمی کردم و گفتم :

-نامزد جدید ؟ مگه نامزد قدیمم داشتم...

خندید و به خودش اشاره کرد : یادت رفته ... جلوی محضر...
و به خودش اشاره کرد...

از حرص پوست لبم رو یک دفعه کشیدم و گفتم :

-نه یادم نرفته فقط نمی دونم چرا جلوی در محضر تصادف کردم و خدا خواست که نامزدت نشم...

-خدا نخواست ... اون رسول بی همه چیز خواست...

اخمی کردم و سرم رو جلو تر کشیدم :

-شایدم یکی باعث شده بود که اون بی همه دست به اینکار بزنه...

مشکوک پرسید : کی؟

جوابی ندادم انگار اون هم از ادامه ی این بحث خوشحال نبود...

-من دوست داشتم...

-مشخص بود...

-اشتباه کردم فرشته ، چرا اینطوری برخورد می کنی ، به خدا قسم که دوستت

داشتم هنوزم دارم ... ولی یکم مردونگی تو وجودم نبود که از عشقم دفاع کنم

....که اون زنیکه روانی و ول کنم...

سرخوش خندیدم و گفتم : بعد رویا باعث شد که ولش کنی؟

اخمی کرد و گفت : جریانش فرق داره... رویا یه اشتباه بود ... شایدم تاوان گناه...

-الان کجاست ؟ چرا طلاقش دادی ... زن کیارش خان بزرگ دیدن داشت...
-تیکه میندازی؟

ابرویی به بالا انداختم و گفتم : نندازم؟

لبخندی زد و گفت : بنداز تو تبر هم به سرم بزنی حق داری...
پوزخندی زد و سرم رو به سمت مخالف کج کردم ... با صداس دوباره حواسم بهش جمع شد:
-اومدم که دوباره باهم باشیم...
به تندى به سمتش برگشتم و گفتم :

-ببین کیارش نمى فهمم چطورى اين حرفا رو مى زنى .. با کدوم اعتماد به نفس ؟ يادت رفته ، تو منى که ادعات مى شد عشقت بودم رو روى تخت بیمارستان ول کردى ... بى شرف نداشتى یک هفته بگذره روى واقعیت و نشونم دادى فکر کردى نمى دونم نقشه بود اومدن پيشم ؟ فکر کردى نفهميدم همزمان با من داشتی سر چند نفر ديگه رو شيره مى ماليدى ؟ رویا پولای حرومتو بالا کشیده نه ؟ خوب کرده نوش جونش ... هر چند اونم تقاص پس مى ده کیارش اون صيغه اى که تو داشتى با من مى کردى هدفش حلال بودن عشقمون نبود ... حلال بودن گول زدن من بود ... حلاله اون تختی بود که قرار بود جایگاه من تو زندگیت باشه... کیارش من منکر یه ذره علاقت نمیشم ولی با چه حساسی فکر کردی برمىگردم پیش مردی که سابقه ی درخشانش توی لیستم نمى گنجه ؟ نامزد سابقش همکلاسیمه و زن

سابقش توی شهرم داره ول می چرخه ؟ دو ست دخترات چی ؟ اونا با خبرن برگشتی ؟

اخمی کرد و گفت : لازم نبود...

-چرا بود ... انگار نمی فهمی من نامزد دارم ... من یه زندگی جدید و شروع کردم ... اون فرشته مرد ، الفاتحه...

اخمش غلیظ تر شد و گفت : ازش جدا شو ... زنش که نشدی ... خودم می گیرم زندگی برات می سازم مردم حظ کنن ... از این همه وقاحت چشم هام درشت شد ، تا خواستم حرفی بزنم کیارش از پشت کشیده شد و تا خواست واکنشی نشون بده مشتی به صورتش برخورد کرد...

با ترس به مرد رو به روم که حالا رگ های گردنش برجسته شده بودن نگاه کردم این مرد نجات بخش من بود...

به سوی مسیح لبخندی زدم ... اما لبخند اون از سر نگرانی بود ... کیارش از این مکث استفاده کرد و بلند شد ... با دیدن مسیح و چشم هایی که به خون نشسته بود گفت:

-تو چی میگی این وسط ... بر خرمگس معرکه لعنت ...

مسیح لبخند عصبی زد و گفت : که من ازش جداشم ها ؟ فکر کردی همه مثل تو بی غیرتن ها ؟

-چرت و پرت نگو فرشته از اولشم برای من بود و هنوزم هست...

مسیح با شنیدن این حرف به سرعت کیارش رو به عقب هول داد ... با افتادن کیارش سریع روش نشست و مشت هاشو پی در پی به صورتش می زد ...

-حالا فرشته برای تو؟ نه اشتباه نکن ... فقط لیاقت تو مشقت خوردن فهمیدی؟
مشت خوردن

کیارش با صورت خونی فقط سعی در نجات خودش داشت ... به سمت مسیح رفتم و از پشت با نگرانی بغلش کردم ...
-مسیح ولش کن....

مرد دکه دار سریع بیرون اومد و به سمت مسیح رفت ...
-آقا ولش کن کشتیش ... شر درست می کنی ها ...
بالاخره با قدرت مرد و التماس های من مسیح که تنها زخمش ، خراش کنار لبش بود از روی کیارش بلند شد

کیارش با صورت خونی تفی قرمز به بیرون پرتاب کرد ... از دیدن دندون های سرخ رنگش چندشم شد...
-زورت همین بود؟

مسیح تا خواست به سمتش یورش بیره سریع جلوشو گرفتم ...
-مسیح بس کن دیگه ...

مسیح غضبناک نگاهم کرد و گفت : تو دخالت نکن...
-اتفاقا من باید دخالت کنم ... کیارش فهمیدی؟ یه بار دیگه ... یه بار دیگه به سمت من بیای همین میشه جوابت ... من که بهت گفتم اصلا علاقه ای بهت ندارم..

کیارش پوزخندی زد و گفت : اونقدر ارزشمند شتی که صورت نازنینم به خاطر آسب بینه ... برو با اون نامزد تحفه ات.....

هم من و هم مسیح انتظار این عقب نشینی سریع و نداشتیم کپارش با دیدن صورت های خشک شدمون خندید و گفت : بای بای یار قدیمی ... و لبخند تلخی زد و رفت توی فکر فرو رفتم حتی متوجه نگاه عمیق مسیح به خودم هم نشدم ، دلیل رفتار کپارش چی بود ؟ ترمیم غرور از دست رفته اش ؟

نمی دونم انگار برای یک لحظه ذهنم خالی شده بود ... انقدر سریع این اتفاقات پشت سر هم افتاد که نمی توانستم هیچ کدام و جدا هضم کنم... با کشیده شدن دستم از پشت ناگهان از فکر در اومدم ... شوکه شده به مسیح خیره شدم ... با چشم های به خون نشسته اش گفت :
-بهتر بریم یار قدیمی

سرم رو از خجالت پایین انداختم ... چقدر ساده بودم که فکر می کردم کپارش دلیلی برای این قرار داره ... من تنها نتیجه ای که گرفتم خراب کردن رابطه ی خودم و مسیح بود...

پا به پاش راه می رفتم و فشار دست هاش که به دستم می داد و به جون می خریدم دوست نداشتم اون صورت جذابش در هم باشه ... با دیدن ماشین دستمو از دستش جدا کردم و روی صندلی شاگرد نشستم با اخم کنارم نشست و بدون هیچ حرفی ماشین و روشن کرد ... تازه چشمم به عمیقی زخم کنار لبش افتاد دلم ریش شد بی اراده دستم رو به سمت زخمش بردم که سرش رو عقب کشید و گفت :

-الان کاری نکن فرشته ... هیچ کاری نکن ، می ترسم حرفی بزنم که حرمت
ها شکسته بشه

سرم رو با خجالت بیشتری به سینم فشار دادم دستی که تو هوا خشک شده
بود رو هم پشتم قایم کردم ... می ترسیدم مسیح به خاطر این خطام ترکم کنه
....

واقعا می ترسیدم آخه فرشته تو چقدر ساده ای ؟ بعد برای خودت قصه
می بافی که دیگه اون فرشته ی یک سال پیش نیستی ؟

بدون اینکه خودم متوجه بشم بی صدا گریه می کردم صورتم خیس شده
بود ، دلم می خواست مثل همیشه توی آغوش مسیح فرو برم و ازش معذرت
بخواهم..

ولی انگار امروز از این معاشقه های کوتاهمون خبری نبود مسیح واقعا
عصبانی بود !!!

زیر چشمی بهش نگاه کردم بند انگشت هاش از فشاری که به فرمون می داد
سفید شده بود من چیکار کرده بودم ؟

با بوی آشنایی ناخودآگاه به عقب برگشتم ، با دیدن دسته گل نرگسی که زیاد
هم شاداب نبود بغضم بزرگ تر شد ... امروز قرار بود روز من و مسیح باشه ...
نه کیارش ! من چرا اون و توی برنامه من راه دادم ؟

احساس کردم سرعت ماشین رفته رفته کمتر می شد..

با توقف ماشین سر بلند کردم کنار خیابون خلوتی نزدیک به خونه ایستاده
بود بهش خیره شدم اما اون انگار افکارش جایی بیرون از ماشین بود

دست مشت شده اش رو به دندون گرفت .. نمی دونستم می خواد چیکار کنه ؟

اما با دیدن فشار دندون هاش به دستش و ناله ی مردونه ای که می کرد با عجله کمر بندم رو باز کردم و دستش رو گرفتم برعکس انتظارم مقاومت نکرد ... کمی خون روی دستش جاری شده بود ... دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم و با صدا زدم زیر گریه ... حتی چشم های متعجب مسیح و از نظرم دور کردم و با کف دست هام صورتم رو پوشوندم

از ته دل گریه می کردم ... با احساس دستی روی شونه ام ، دست هام و از روی صورتم برداشتم ... چشمم به مسیح افتاد ، صورت نگرانش من و بیشتر شرمنده می کرد...

بی دعوت خودم رو توی آغوشش انداختم ، با وجود موانع بین صندلی راننده و شاگرد ، خودم رو توی بغلش جا کردم

باز هم پسم نزد ... برعکس از روی چادر سرم رو بوسه های پی در پی می زد می دونستم این وقت ظهر کسی بیرون نیست پس با خیال راحت خودم رو لوس می کردم ، این تنها راه حلی بود که می تونستم ازش استفاده کنم ...

ابزار زنانه !

تپش قلب بالای مسیح باعث لبخند کمرنگم شد .. مرد اخمالوی من ! صدای خش دارش رو شنیدم:

-گریه نکن نفسم ... عروسکم تو گریه کنی من میمیرم ...

با عجله سرم رو از سینه اش برداشتم و اشک هامو پاک کردم نمی دونم
چقدر حرکت کردم کدکانه بود که مسیح نیمچه لبخندی زد و زیر لب گفت :
کوچولو...

با صدایی که به خاطر گریه گرفته شده بود گفتم : حرف بزنیم؟

چشک هاشو آروم باز و بسته کرد ... گفت : حرف بزنیم ...

منتظر نگاهم کرد می دونستم خودم باید این گره ای که توی رابطمون
خورده رو باز کنم ... امیدوارم که حداقل گره اش کور نباشه که تنها راه حل باز
کردنش بریدن این رابطه باشه ...

حتی از فکرش هم تنم مور مور می شد .. با دیدن چشم های سبز غمگینش
دوباره سرم رو پایین انداختم و گفتم :

-من ... معذرت می خوام مسیح...

پوزخندی زد که دلم رو سوزوند...

-فکر کردی با معذرت خواهی تو همه چیز درست میشه؟

کنجکاو نگاهش کردم ... خب شاید من اشتباه کرده باشم ولی عواقبی جز
خراش کنار لب مسیح نداشت...

نگاهم رو که دید پوفی کشید و گفت : خیلی بچه ای فرشته ... خیلی
اخم کردم و گفتم :

-آره بچم که ازت می خوام حرف بزنیم تا قهر کنیم .. ازت می خوام لحظات
شیرین نامزدیمونو با هم بگذرونیم نه با قهر ... آره بچم ، پس چرا می خوای یه
بچه رو بزرگ کنی ؟ من همینم که هستم ... یه بچه خنگ و بی دست و پا و
ساده ... من احمقم ، من

دستشو محکم رو دهنم گذاشتم و گفتم : یه بار دیگه به خودت توهین کنی ...
به ولای علی میرم و دیگه هم بر نمی گردم دستشو از دهنم جدا کردم و
گفتم : مسیح یه بار میگی بچم ... یه بار میگی توهین نکن..

-بچگی توهین نیست..

با ا شک گفتم : چرا برای من هست ... احساس می کنم با این حرف یه طور
میگی انگار برات کم...

با دیدن اشکم و شنیدن حرفم اخم هاشو باز کرد و با تعجب گفت : فرشته..

-دروغ نمی گم ... مسیح خودت متوجه نمیشی ولی عین یه پدر با من رفتار
می کنی تا یه شوهر ... فقط می خوام ازم محافظت کنی توجهی نمی کنی که
شاید تو این حمایتات به زنتم آسیب برسه ... من بیشتر به محبت تو نیاز دارم
تا دعوا هات...

مسیح تو مثل یایه ها شدی ... خودت متوجه نیستی ولی اصلا رفتارات شبیه
یه وکیل نیست....

انگشتشو نوازش گونه روی صورتم کشید و گفت :

-اینطور نیست ...

-چرا هست مسیح من و تو یازده سال فاصله سنی داریم .. تا امروز زیاد به
چشم نمیومد چون من تمام سعیم رو می کردم بزرگونه رفتار کنم و تو هم مثل
بچه ها ... ولی امروز فهمیدم ما واقعا از دو تا نسل جدا هستیم ... ما حتی
تفریحاتمون فرق می کرد ... مسیح دوست دارم دوستم داشته باشی ... دوست

دارم مثل یک زن ازت حمایت کنم ... ولی دقیقا مثل پدری که دوست نداره دخترش خطایی کنه و فقط دعوا می کنه رفتار می کنی ... من بچت نیستم...

ع صبانی شد و گفت : میدونم تا خواستم حرفی بزنم پیش دستت کرد و گفت : بس کن دیگه فرشته ... این فکرای مالیخولیایی و از خودت دور کن...

تو کاری می کنی که همین فکرای بیاد تو ذهنم من عاشقتم مسیح ... بی نهایت دوستت دارم ، امروز با دیدن کیارشی که تنها احساسم بهش نفرت بود دوباره فهمیدم فقط یه نفر قلبم رو تصاحب کرده ... ولی تو همش نگرانی ... نگرانی که پدرت ، کیارش یا حتی شهاب من و از تو بگیرن...

سرش رو پایین انداخت و گفت : حرفات و گفتی ؟ منم بگم...

سکوت کردم .. دستی به صورتش کشید و گفت : پناه بر خدا.... می گم بچه ای می گی نه بچه بودن از نظر من سادگی که داری ... اون روح لطیف و دست نخورده ای که داری ... فرشته تو بچه ای ، هر چه قدر زندگی سعی کرد تو رو پخته کنه اما باز هم گول می خوری ... منم می خورم .. منم گاهی بچه میشم .. تو باهوشی می دونم ... تو خانومی ، اگه نبودی که حالا قهر می کردی و می رفتی ... ولی خواستی حرف بزنیم ، می دونم که تو منطقی تر از من هستی ولی تو نمی فهمی چقدر برام سخته که بیام جلوی در دانشگاهت ببینم تو داری با عجله میری ... و تنها یه پیامی بدی که منظور تو بد برداشت کنم ... هزار تا فکر منفی بیاد تو ذهنم که از زبون آوردنشم جلوی تو شرمنده میشم... فرشته شاید تفاوت نسل داشته باشیم ولی خوب همو درک می کنیم ... من و تو چهارماه کنار هم با سختی بودیم... با عشق بودیم. ... عشقمون از توی قلبمون نیست

دستم رو گرفت و به سمت بدنش برد: من و تو روح بودیم عاشق شدیم...
یعنی جزئی از وجود همیم...

گونه هام از التهاب قرمز شدن.... زیر لب گفتم: معذرت می خوام مسیح...
به کسری از ثانیه من و در آغوش کشید و پیشونیمو بوسید: می بخشم... ولی
بار آخرت باشه... قبل از هر چیز به من زنگ می زنی.... راهنمایی می خوام
بعد... ناسلامتی شوهرت داره دفترشو باز می کنه...

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و بی اراده گفتم: شوخی می کنی؟
فکر کنم دلش برای لحنم ضعف رفت که دوباره بوسید من و گفتم: کم دلبری
کن بانو..... بریم که از کار و زندگی ما رو انداختی...

ابرویی به بالا اداختم و گفتم: اون وقت کار و زندگی شما کیه؟
خندید و گفت: خود بانو...

لبخندی سرشار از عشق زدم و گفتم: بانو فدات بشه...
اخمی کرد و جدی گفت: خدا نکنه.... راستی تو چرا زنگ نزدی پیام دادی؟
-خب گفتم زنگ بزنم با اون لحن محکمت مجبورم می کنی نرم...
-خوبه خودتم قبول داری کارت اشتباه بوده... پس چرا به شیرین خانوم زنگ
زدی؟

با دستم به سرم ضربه ای زدم و گفتم: وای.... هزار بهش زنگ بزنم... گفتم
حداقل یکی بدونه کجام و دلیلم چیه...

بعد از زنگ زدن به شیرین و ناز کشیدنش که چرا رفتم؟ توی طول مسیر تمام
اتفاقات و حرف هامو با کیارش برای مسیح تعریف کردم...

-راستی اون گلا برای چیه؟

اخم مصنوعی کرد و گفت : مثلاً خواستم دل خانومم رو به دست بیارم که تو این چند وقته اصلاً بهش توجهی نکردم...

-ا... مسیح؟

-خب راست می گم دیگه فرشته ... گاهی فکر می کنم برات کم ... خیلی کم...

-برای من؟

-برای یه دختر سر به هوا...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : من فقط خودت رو می خوام ... قلبت رو می خوام ... اگه بدونم قلبت برای من ، مطمئن باش سال ها باهام حرف زنی دلگیر نمیشیم...

با عشق گفت : شما قلب که هیچی ، سند روح و فکرمم به نام خودت زدی بعضی وقتا انقدر بهت فکر میکنم که دلم میخواد خودم رو خفه کنم...

با چشم های درشت شده گفتم : مسیح؟

خندید و سری تکون داد صدای زنگ گوشیم بلند شد مامان بود ...

بدون توجه به نگاه کنجکاو مسیح گفتم : بله؟

-فرشته بدبخت شدیم...

لحن مامان ، دست و پامو سست کرد -چی شده؟

مسیح با سر علامت داد که کیه ؟ جوابی ندادم و تمام گوشم رو در اختیار صدای مامان گذاشتم...

-حییب به خاطر حالش زود تر عمل باید می شد و امروزم عمل کرد...

با صدای تقریبا بلندی گفتم : چــــی؟

-داد نزن نمی خواستیم به تو بگیم که بیشتر از این عذاب نکشی...

سرم گیج رفت مسیح با نگرانی کنار زد و گوشی رو از دستم گرفت ...

-بله مامان؟

علامت دادم بزن رو اسپیکر...

با بی میلی روی اسپیکر زد .. صدای مامان توی ماشین پیچید:

-فرشته حالش خوبه مسیح؟

مسیح نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت : بله یه لحظه فکر کنم فشارش

افتاد...

-مواظبش باش... با این حالی که پیدا کرده بهتر بهش نگی که حبیب به کما

رفته...

نگاهم روی گوشی خشک شد.... صدای الو الو گفتن های مامان توی گوشم

می پیچید اما نمی تونستم کاری بکنم..

مسیح با نگرانی گوشی رو قطع کرد و دو طرف شونه ام رو گرفت -فرشته

خوب؟

با اندک نیرویی که تو بدنم وجود داشت گفتم : من و ببر بیمارستان...

-معلومه که نمی برم ... با این حالت...

-قسمت می دم ببر منو بهترین دوستم داره با مرگ دست و پنجه نرم می

کنه مسیح...

-مگه من و تو با مرگ دست و پنجه نرم می کردیم؟

-ماها فرق داریم ... ما ها همو داشتیم من امید داشتم و برگشتم ... تو من و امید خودت کردی و برگشتی .. ولی حبیب ؟ خیلی وقت بود که حرف هاش بوی مرگ می داد...

اخمی کرد و زیر لب گفت : باشه میریم ... ولی با این حال نه ... الان همه نگران حبیب هستن ... نمی خوای که به نگرانشون اضافه کنی؟
سری به علامت نه تکون دادم و اشک هامو پاک کردم ... امروز روز عجیبی بود ... خیلی عجیب..

خشک شدم ... دست و پاهام می لرزیدن ...
صدای دکتر توی گوشم زنگ می زد ... یه زنگ خطر کشیده ... اشک هام داشتن می ریختن ولی خودم حسشون نمی کردم...
فقط نگاهم میخ اون ملافه ای بود که روی صورت یه پسر هجده ساله کشیده بودن...

زری خانوم سرش رو روی پای حبیب گذاشته بود و از ته دل گریه می کرد
ولی فکر نکنم هیچ کس به اندازه ی من شوکه شده بود
جلورفتم صورت مهتابی حبیب جلوم ظاهر شد خنده های از ته دلش...

راهنمایی هایی که می کرد تا به مسیح برسم....غیرتش در برابر شهاب اون یه مرد واقعی بود خدا دوباره یه مرد و از زندگیم گرفت دستم به ملافه ی سفیدش خورد ... سرد بود ... باورم نمی شد ...

با ترس ملافه رو پایین کشیدم ... چرا چشماش بسته بود ؟ چرا دیگه نمی خندید و نمی گفت : فرشته ... آجی بزرگه...

چرا دیگه خجول از عشقش به مهتاب به من نمی گفت خدایا آخه چرا ؟
دستم رو روی صورتش کشیدم ... چقدر سفید شده بود ... چقدر سرد بود ...
چقدر عجیب بود ... انگار نمی تونستم هضم کنم که این پسری که تا دیروز
باهاش تلفنی صحبت می کردم حالا نیست ... حالا رفته پیش پدرم
زیر لب گفتم : تنهام گذاشتی

و پلک هامو محکم بهم فشردم ... اشک هام از زیر پلکم آزاد می شدن و به
سمت پایین سرازیر می شدن ... چونه ام از بغض می لرزید....
باید اعتراف می کردم ... که از دستش دادم....

پرستار با تاسف روی بدن بی جونش دوباره ملافه کشید .. عصبی شدم و
ملافه رو پایین کشیدم و گفتم :

-میدونی کی اینجا خوابیده ؟ ها ؟ این پسر هجده سالش بود ... قرار بود بره
سربازی ... ناراحت بود که قراره موهاشو بزنه می فهمی ها ؟

قرار بود کنکور بده ... خیلی آرزو داشتیم می گفتم بالاخره یه روز پا میشی
و میگی به همه که عاشق شدی خیلی بده که همین طوری ناکام از دنیا
بری...

بدون اینکه یکی از آرزو هاتو برآورده کنی حداقل فقط یکیش اجازه می
دادین فقط یه آرزوش برآورده می شد خیلی دوست داشت بره دانشگاه ...
هر روز براش تعریف می کردم که استاداً چطورین ... دخترای خوشگل و

چطوری تور کنه ... بلند زدم زیر گریه ... پرستار ملافه رو بدون هیچ حرفی
رها کرده بود ... زری خانوم تند تند حرف هایی پشت سر هم میگفت و همه
گریه می کردن ...

دوباره دستی به ته ریشش کشیدم و گفتم : خیلی جوون بودی برای رفتن ..
خیلی ...

یاد حمایتاش که می افتادم بیشتر می سوختم ... یاد اینکه همیشه هوامو داشت
با وجود دو سال کوچیک تر بودن از الان دلم براش تنگ می شد...

احساس می کردم تمام اینا یه خوابه همین الان از این کابوس بیدار میشم
و میبینم حبیب با چشم های خندون و شیطون میگه : چطوری فرشته خانوم ؟
دستم رو به سرم گرفتم و روی زمین افتادم ... حالم انقدر زار شده بود که
مسیح با نگرانی تند تند برام حرف می زد ولی چیزی نمی شنیدم ...
زیر لب گفتم : مسیح ...

صداشو بالاخره شنیدم : جانم فرشته؟

-به نظر تو الان خوب خوابیده؟

سرش رو پایین انداخت و گفت : آره خدا فرشته ها شو زود میبره نمی
خواد آلوده بشن...

سرم رو با بغض تکون دادم و گفتم : کاشکی من به جاش می رفتم...
-فرشته ...

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و برای اولین بار اعتراف کردم ... دنیا لیاقت
حبیب رو نداشت....

بوی تند حلوا توی بینیم می پیچید صدای نوحه ی پیرمردی تمام قبرستون رو در بر گرفته بود ... همه گریه می کردن ... امیر علی مردونه کنار قبر برادر جوونش نشسته بود و اشک می ریخت...

من اینجا چیکار می کردم ؟ میون مردمی که من و با چشم یه قاتل نگاه می کردن زری خانوم نگفت که پسرش تومور داره ...

نمی خواست به سمیه که باردار بود این خبر بر سه ... می خواست بعد تموم شدن دوران بارداریش این خبر و بگه ...

نمی دونم چرا ولی گفت که تصادف کرد و فوت کرد ... و باز هم نمی دونم از کجا این خبر ساخته شد که وقتی داشت من و نجات می داد کشته شد ...

تحمل نگاه ها برام سنگین بود ... ولی از همه بدتر پسری بود که توی جایگاه ابدیش خوابیده بود ... دستمال و به بینیم کشیدم و گفتم : مسیح بهتره بریم...

مسیح با رضایت سرش رو تکون داد تحمل این شرایط برای اون سخت تر هم بود ... با هم به سمت زری خانوم رفتیم ...

با دیدن برادر سمیه سرم رو پایین انداختم و به هردو تسلیت گفتم ... سمیه به خاطر جو قبرستون نیومد ولی خانوادش چرا !

زری خانوم با دیدن من گریه اش بیشتر شد و گفت : تو رو خدا ببخش دخترم ... شنیدم چطور پشته پسر خدا بیمار زدم و تو دارن حرف میزنن و چی

میگن ... به خدا اگه به خاطر عروسم نبود به همه می گفتم تومور داشت .. هر چند می بینی که به ثانیه نکشید خبر نادرست پیچید تو فکر کن خبر درست به

گوش سمیه برسه که حبیب تومور داشت و ما ازشون پنهون کردیم چقدر ناراحت میشه ... برای بارداریش خطر داره خیلی حبیب رو دوست داشت سرم رو تکون دادم و گفتم : عیب نداره زری خانوم ... بازم تسلیت میگم ... دست مسیح و گرفتم و از قبرستون خارج شدم با خارج شدنم تازه فهمیدم چقدر اون هوا برام خفه بود ... ما مان نمیخواست بیاد و کنار زری خانوم موند....

مادر بیچاره ی من باید تاوان گناه بی گناهیمو اون بده ... عینک آفتابیمو برداشتم و رو به مسیح گفتم :

-بریم...

-فرشته؟

خسته نگاهش کردم ... انگار تو گفتن حرفی مردد بود....

-چیزی شده؟

-نه راستش ...

سرش رو پایین انداخت.... دستشو گرفتم و گفتم :

-مسیحم خوبی؟

-خوبم عزیزم راستش باید یه چیزی بهت بگم

-چی؟

نگاهش به نگاه نگران من افتاد ... ترسید و گفت : چیز خاصی نیست

-مسیح طفره نرو بگو ببینم چی شده؟

نفسی کشید و کلافه به موهاش چنگ زد حالا اون موهای مرتب بهم

خورده بود ...

-من میدونستم حبیب قراره بمیره...

شوکه شدم ... نگاهش کردم تا خودش متوجه حرفی که زده بود بشه...

-نگاهم نکن .. نمی خواستم بهت بگم که دیدت نسبت بهش عوض بشه ...

یادته بهت گفتم وقتی بهوش اومدم نمی تونستم بهت بگم همه چیز و یادمه؟

با صدایی که از اعماق چاه انگار میومد گفتم : آره ...

-گفتم دلش حبیب ... گفتن که باید یک کاری تو بکنی بعد از اون سرنوشت

درست میشه... گفتن عاشقی ما تو این دنیا و برگشتمون جز سرنوشت از پیش

تعیین شده ی ما نبود ... ما خط قرمز ها رو رد کردیم...

-مسیح..

-بزار بگم...من نمی تونستم جلوی مرگشو بگیرم....هیچ کس نمی تونست

.... یه روز حامی اومد به خوابم فرشته فهمیدم اون تصادفی که تو قرار بود

بکنی و حبیب نجات داد ، همون اتفاقی بود که بهم هشدار دادن با این

کار مرگ حبیب زود تر شد ... تومور جابه جا شده بود و با عمل و بی عمل می

مرد ...

دستم رو نا خودآگاه روی دهانم گذاشتم....من واقعا قاتل بودم...

-میدونم می تونستم بهت بگم ولی نمی خواستم هربار به حبیب نگاه کنی

انگار بار آخر باشه ... می خواستم لذت ببری از بودن با کسی که مثل برادرت

بود.....

-مسیح من قاتلم...

با این حرفم سرش رو به شدت بالا آورد قلبم محکم می زد -این چه حرفیه...

-راست میگم مسیح ... مردم راست میگن ، من باعث شدم حبیب حالش بد تر بشه..

-این خواست خدا بود...

-ولی واسطه اش من بودم .. اگه اون کار احمقانه رو انجام نمی دادم الان حبیب با عمل خوب شده بود...

ساعدم رو محکم گرفت و به چشم هام خیره شد -فرشته نمیفهمی ؟ دارم میگم حبیب باید می مرد ... پایان زندگیش تو هجده سالگیش بود اگه اونطوری نمی مرد مطمئن باش طور دیگه ای براش این اتفاق می افتاد

-یعنی من قاتل نیستم....؟

از لحن بچگونه ام خوشش اومد بوسه ای روی گونه ام زد و گفت : -مگه میشه تو قاتل باشی ... سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم :

-پس کی قاتل؟

-کسی قاتل نیست ... فقط عاملش سرنوشت بود .. فقط سرنوشت...

چشم هامو بستم قطره اشکی از گوشه ی پایین ریخت...

حبیبم رفته بود ... به همین راحتی

یک سال بعد

((مسیح))

با کلافگی به ساعت روی مچم نگاه کردم ... دیر شده بود ... با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-فرشته بدو دیگه ... مثلاً عروس شما یید...

با خنده ی فریبنده ای که عصبانیت رو از یادم برد به طرفم اومد و گفت : -کم
غر بزن آقا ... من شوهر غرغرو نمی خوام...
با صدای آرومی گفتم:

-آخه یه ساعت اون تویی ... خوبه قرار آرایشگاه خوشگل کنی...

چشم هاشوریز کرد و گفت : مگه الان خوشگل نیستم ؟
خندیدم و به صورت سفیدش خیره شدم : کم دلبری کن عزیزم ... بهت
اطمینان نمی دم همین الان عروست نکنم...

فرشته با چشم های گرد شده بهم خیره شد و در حالی که اون گونه های خوش
فرمش از خجالت سرخ شده بودن به دنبال حرفی برای گفتن بود ...
دستش رو کشیدم و گفتم : بدو بریم ... فکر کنم خودتم دلت می خوادا
اینبار سریع واکنش داد:

-رو نکرده بودی این اخلاقتو آقا مسیح ... دستمو به دور گردنش قلاب کردم
که باعث شد کمی کمرش خم بشه ، در همون حال هم بوسه ای به سرش زدم
و گفتم:

-آخه جوجه من برای شما شیطونی نکنم برای کی بکنم ؟
خندید و حرفی نزد سوار جنسیس دم در شدیم ، برای امشب کرایه کرده
بودمش ... هر چند به قیمت بالایی باهام حساب کرد ولی ارزششو داشت....
-نمردیم و جنسیسم سوار شدیم...

اخم کردم و رو به فرشته که داشت با کنجکاوی به ماشین نگاه می کرد گفتم:

-یه روزی میشه که جنسیس و تاکسی حساب کنی...

خندید و با ناز دستی به زیر روسری لبناش کشید ازش خواهش کرده بودم امروز چادر نپوشه ، دوست نداشتم تا آرایشگاه گرمش بشه و عرق بکنه ...

-ما که ناراضی نیستیم ... من که به شخصه مطمئنم تو بهترین زندگی رو برام درست می کنی...

لبخند تلخی زدم که تنها خودم ازش با خبر بودم ... می دونستم فرشته چقدر تو این یکسال صبوری به خرج داده ، مثل هر زنی از نامزدش توقع نداشت ... ناراحت می کرد ولی حقیقت بود ...

تازه یکی دو ماه تونستم اسمم رو سر زبون ها بیارم ، حتی ماه غسل هم برای چهار روز تونستم مرخصی بگیرم ، به هر حال پرونده هایی توی دستم بود که باید زود تر تمومش می کردم....ولی با این حال فرشته راضی بود اون واقعا فرشته بود !

با صدای فرشته دست از فکر کردن برداشتم ... با لبخند دستم رو گرفت و گفت:

-تو فکری؟

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و گفتم : نه بابا چه فکری ؟ امروز روز عروسیمونه یکمی استرس دارم...

سرخوشانه خندید و گفت : تو هم ؟ من فکر می کردم فقط عروسا اضطراب دارن...

خندیدم و گفتم : شما عروسا میرید تو آرایشگاه چهار ساعت بعد بیرون میاید ... نمی دونید که آقا داماد چقدر زحمت کشیده ...

لبخندی زد و گفت : نگران اینی که ماشین هنوز گل نشده؟

سری تکون دادم و گفتم : هم این .. هم هزار تا چیز دیگه ، مامان میگه فامیل عمه ی خودشم داره میاد آخه یکی باید بهش بگه مادر من یه گله دعوت کردنت چی بود ؟ می ترسم غذا کم بیاد...

اخمی کرد و گفت : یه گله ؟ سر و تهشو بزنی دویست تا میشن باز خوبه ما فامیلی جز عموم نداریم ...

و سریع اخمش رو غلیظ تر کرد ... خودم هم خوب می دونستم چرا از عموش خوشش نیما ، من هم با اون بی غیرت کاری نداشتم .. ولی از حرف های مادر بزرگ خودم می ترسیدم ...

زن تند خو و بد زبونی بود ... می ترسیدم همین رو تو سر مامان و شاید حتی فرشته بزنه ...

می دونستم این دو زن انقدر فداکار و مظلوم هستن که چیزی به روی من نیارن - مسیح امروز بد میری تو فکر ها ... دارم کم کم می ترسم پشیمون بشی ... بعدم غذا کم نیما ، تو صد تا اضافه ترم گرفتی ... میترسم فقط اسراف نشه ...

با انگشتم روی بینیش زدم ... این دختر بهترین بود

با دیدن تابلوی آرایشگاه و شیرین و نیایش ، دو ست های فرشته که با نگرانی جلوی آرایشگاه قدم می زدن ابرو هامو بالا انداختم و گفتم :

-ازت شکارن بدجور... مواظب باش عزیزم بلایی سرت نیارن... تو عروسی لازمتم دارم

خندید و دستم رو فشرد ... آروم گفت : تا تو رو دارم از هیچ چیز نمی ترسم... همین بود .. تمام چیزی که از فرشته می خواستم ، اعتماد و تکیه به من... لبخندم پررنگ تر شد...

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم .. به هر دو دختر سلام کردم... بعد جواب دادن به من زو به فرشته گفتن: کجا بودی؟ فرشته خندید و چیزی نگفت ...

رو به شیرین که کمی باهاش و مخصوصا نامزدش راحت تر بودم گفتم : -می دونید برای ناهار باید کی بیام؟

-نه ... ولی یه ساعت قبلش بهتون زنگ می زنم ...

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم ... دل کندن از فرشته سخت بود ، درست مثل هر روز صبح که به سر کار می رفتم... در حقیقت ما مثل زن و شوهر ها بودیم با این تفاوت که شب ها پیش هم نمی خوابیدیم

از زمانی که من خونه بودم تا اخر شب فرشته طبقه ی پایین پیش ما بود و گاهی هم من بالا...

حواسم رو جمع کردم و بعد از خدا حافظی و بوسه ای که روی گونم کاشت ؛ سوار ماشین شدم و شماره ی نیما رو گرفتم

بعد از یک بوق جواب داد:

-جانم شادوماد؟

لبخندی روی لبم نشست ... حتی فکر عروسی با فرشته هم من و به وجد میآورد ...

-کجایین شما؟

-من و حامی که جاهای خوبیم تو کجایی؟

خندیدم و گفتم:

-همین الان از پیش نامزد شما میام...

-هوی و ایستا بینم واس چی پیش نامزد من بودی؟

به پلیس راهنمایی رانندگی نگاهی انداختم و از ترس جریمه گویی رو روی اسپیکر گذاشتم:

-کاریش نداشتم که ... فرشته رو بردم دم آرایشگاه

-آها همون جایی که لولو میگیرن هلو میدن دیگه؟

خندیدم و در حالی که میدون رو دور می زدم گفتم:

-زن شما رو نمی دونم ... ولی خانوم من همیشه هلو...

-زن ذلیل ... جدا از شوخی بدو بیا آرایشگاه...

-مرد و آرایشگاه؟

ساکت باش بینم مگه میخواد ریمل و سایه بزنه؟ چهارتا شوید روی سرتو مرتب می کنه ..

مضطرب گفتم: گرفتارم نیما ... کار غذا ها و تالار مونده .. بهم زنگ زدن

میگن پایه ی صندلی عروس شکسته تو بگو من چیکار کنم؟

نیما با صدایی که کاملاً تعجب ازش مشهود بود گفت:

-دروغ نگو... الان میخوای چیکار کنی؟

-هیچی برام از طریق ایمیل کاتالوگ جدید و فرستادن... فرشته هم با خودش برده تا به سلیقه ی نامزد شما و خواهر گرامیتون یکی رو انتخاب کنه

-صندلی؟

-آره... البته صندلی باید ست اون سفره ی عقدی که انتخاب کردیم باشه... اینا رو ولش کن دقیق بگو کجایی؟

-با حامی داریم میریم آرایشگاه... اونجا ماشین و میگیریم گل میزنیم... حامی رو هم سر راه میزارم تالار که به کار ها نظارت داشته باشه... غمت نباشه داداش...

لبخند روی لبم نشست... خوشحال گفتم:

-پس من اوادم...

سرعت ماشین و بیشتر کردم الحق که ماشین خوبی بود.... با دیدن آرایشگاه گوشیمو برداشتم و به حامی زنگ زدم:

-بله داداش؟

-کجایید؟

-اول صبحی ترافیک شده... دو دقیقه دیگه اونجام...

لبخندی زدم... هیچ وقت فکر نمی کردم روز عروسیم اینطوری باشه... یعنی الان فرشته داره چیکار می کنه؟

سعی کردم اون صورت دلنشین و با تور عروسی تصور کنم.... هر چند نه خودش و نه مامان گذاشت که با لباسی که کرایه کرده بودیم بینمش... می گفتن همون روز میبینی دیگه

لبخندم پررنگ تر شد ، قرار بود تا چند ساعت دیگه فرشته رسما زن من بشه... صدای بوق ماشینی رو شنیدم .. با دیدن حامی و نیما که راننده تاکسی رو مجبور کرده بودن بوق بزنه و هر دو دست می زدن بلند خندیدم ... امروز بهترین روز زندگیم بود ... از ماشین پیاده شدم و محکم و مردونه حامی رو بغل کردم ...

نفسم به نفس این مرد بند بود انگار بهش الهام شده بود که من دارم داماد میشم ... به قول خودش نمی خواست عروسی داداششو از دست بده ... یک ماه پیش بهوش او مد اون روزم بهترین روز زندگیم بود ... هرچند چیزی از برزخ یادش نبود با این حال مثل هشت سال پیش برادرانه من و بوسید ...

با دیدن فرشته کنارم لبخندش عمیق شد .
اوایل فکر می کردم به خاطر علاقه ای بود که به فرشته داشت اما خوشحال از این بود که دیگه دختری مثل ساغر انتخاب نکردم...
فرشته واقعا برعکس ساغر بود ... به دور از هر تجملاتی... ساده و بی آرایش
-داداش ماشین و بده من و نیما به کار ها میرسیم...

دست نیما رو فشردم و با خنده گفتم : شما ها نمی خواین ریمل و سایه بزنید؟
نیما خندید و گفت : تو دامادی باید موها رو دامادی بزنی ... من و این یه دوش بگیریم حله اونم وقتی تو و زن داداش میرین آتلیه انجام میدیم ... خوبه؟
سرم رو تکون دادم ... یاد یک چیزی افتادم:

-ماشینت کجاست نیما؟

سری تکنون داد و با تاسف گفت:

-کجا می خوای باشه دست وزیر جنگ شیرین از دیشب پا شو کرد تویه
کفش که خودش می خواد نیایش و برسونه ... بیچاره خواهرم مطمئنم به ریز
غر زده تا اونجا...

محکم به پشتش زدم و گفتم: دادا مثلاً زننه ها؟

جدی شد و گفت: شوخی می کنم ... شیرین تکه...

سرم رو تکنون دادم .. باید عجله می کردم بعد از خداحافظی وارد آرایشگاه
شدم و با مجید دست دادم ... چند باری برای کوتاهی پیشش اومده بودم ...

-شادوماد چه مدلی می خوای؟

-سنگین باشه ... از این جلفا نزنمی که زنم می کشه منو...

به سرم به شوخی ضربه زد و گفت: راست میگن زل ذیلی بد دردیته...

کوفتی زیر لب گفتم از تمام کار هام شادی می بارید.... بعد از گذشت
مدتی مجید با کاتالوگی برگشت و گفت:

-این مدل های ۲۰۱۳ جدیدتریناس ... بیا به نگاهی بنداز...

سری تکنون دادم و با گفتن یاعلی زیر لبم به سمتش رفتم ... تک تک عکس ها
رو از نظرم گذروندم همه خوب بودن و شیک ...

دستم رو، روی عکسی گذاشتم و گفتم: فکر کنم این خوبه...

نگاهی به موهام انداخت و گفت: پر پشته .. خوب میشه...

روی صندلی نشستم .. بعد از یک ساعت اشاره کرد که بلند شم پیشبند و
از خودم دور کردم و با دقت به موهام که ماهرانه به بالا ژل خورده بودن خیره
شدم....

موهای قهوه ای رنگم پراق شده بود ... مجید با خنده گفت :

سرش رو به علامت نه بالا انداخت و گفت :

-تو عکس و فیلمبرداری خوب نمیافته ... بعدم زیاد نمیزنم در حد یه رژ صورتی ..

دستی به صورتم کشیدم و با عجز گفتم:

-یا خدا....بدبخت شدم ...

و این قهقهه ی مجید بود که به خاطر صورت کش اومده ی من توی سالن می پیچید...

((فرشته))

-راستی فرشته ؟

از خستی کش و قوسی به کمرم دادم و گفتم : جانم؟

-کار موهات که تموم شده الانم که داری مانیکور میکنی... زنگ بزنم به آقا داماد غذا بپاره؟ مردم از گشنگی به خدا....

با دست آزادم بهش اشاره کردم و گفتم:

-بده خودم زنگ می زنم...

شیرین به نیایش سقلمه ای زد و گفت : اوه اوه غیرتی شد .. بیا بگیر

خندیدم و گوشه ی رو از دستش گرفتم...

با شنیدن چهار بوق کلافه وار آه کشیدم ... که صدای خندون مسیح و شنیدم:

-جانم فرشته...

و با صدای آهسته تری گفت : ساکت باش مجید...

-چیزی شده؟

-اولا سلام ... بعدم نه کاری داشتی؟

-بیخشید سلام ... آره میگم غذا نمیاری؟

-آخ ... فرشته منوبه زور نشوندن نمی دونم چیه؟ کرم اینا به صورتم می

زنن ... فکر کنم امشب باید دو تا شیرپاک کن بگیری...

از ته دل خندیدم که باعث تذکر مانیکورست شد ... عذر خواهی کردم و

گفتم : حالا چیکار می کنی؟

-فکر کنم کار نیما تموم شده .. به اون میگم بیاره..

-باشه ... مرسی...کاری نداری؟

-نه ... بعد از خدا حافظی رو به شیرین گفتم :

-آقاتون داره میاد....

-نیما؟

مشکوک گفتم:

-مگه آقای دیگه ای هم دارید؟

نیایش می خندید اون از همه بیشتر راضی به نامزدی شیرین و نیما بود

توی صحبت های پنهونی که با من داشت می گفت که توی تمام این سال ها

آب شدن برادرش رو احساس می کرده ... می دونستم که نیما کم و بیش

شاهد دوست پسر های شیرین و شکست آخرش بوده و حالا ؟

شیرین دیوونه وار نیما رو دوست داشت ... به طوری که مثل حالا برای دیدنش

ذوق زده می شد....

نیایش با اخم گفت : لازم نیست روی چشم هام کاری بکنید ... می دونستم
چقدر براش سنگینِ که تئونه آرایشش رو ببینه خودم بیشتر از همه این رو
احساس می کردم ... بالاخره چند هفته مطلق چشم هام بسته بود
- نه گلاره جان لطفا یه دونه از اون گریم های محشرت برو....

این صدای من بود...

- آخه فرشته؟

- آخه بی آخه ... مطمئنم مثل فرشته ها میشی....

نیما اومد ... شیرین خندید نیایش غر می زد و من ، تنها با آرامش
خودم رو به دست های آرایشگر سپردم ...

اواخر کارش همش تعریف می کرد ... نمی دونم از کار خودش یا چهره ی
من؟

بالاخره کنار رفت و گفت : مثل ماه شدی عزیزم ... لبخندی زدم و با عجله و
کنجکاوی به خودم خیره شدم تنها یک کلمه توی سرم به پژواک در اومده
بود : عالی شدم....

موهام شنیون شده بود و به حالت سُئل که دسته ای از موهای فر خدادادیم از
جلو بیرون افتاده بود ... این طرح عجیب و غریب و در عین حال شیک عجیب
به موهای مشکی پرکلاغیم میومد....

آرایش صورتم به نسبت کم بود بیشتر گریم شده بودم گونه ام با ترکیب کرم
های تیره و روشن برجسته شده بود و فکم تا حدودی زاویه دار....

سایه ی کمرنگم تنها برای خالی نبودن پشت پلک چشم هام بود و در آخر خط
چشمی که جلوه ی چشم هامو بیشتر کرده بود ... البته رژ جیگری مات و نباید
از نظر دور کرد ...

شیرین با خوشحالی تند تند صورتم رو برای نیایش توصیف می کرد ... چقدر
وجود این دوست ها بهم کمک می کرد...

آرایشگر با خوشحالی گفت : الان که آقا داماد بر سه ... بیا بریم لباس و تنت
کنیم...

به پشت سالن رفتیم ... لباسم درون یک کاور بود ... می دونستم مسیح چقدر
توی خرج افتاده ، اما .. به قول خودش ما فقط یکبار ازدواج می کنیم پس
باید بهترین باشه

به کمک دستیار آرایشگر لباسم رو پوشیدم .. تا اون لحظه کمی شک داشتم که
مدل مو و آرایشم به لباسم میاد یا نه ؟

اما با دیدن خودم توی آینه تمام شک هام دود شد و به هوا رفت ... بی اراده
دستی روی پف دامن لباس کشیدم و گفتم : -چقدر خوب شدم...

دستیار آرایشگر لبخندی زد و در اتاق رو باز کرد ... هنوز محو خودم توی آینه
بودم که با سر و صدای شیرین و نیایش به پشت برگشتم ...

شیرین با دیدنم جیغ کوتاهی کشید و گفت : لعنتی چقد خوب شدی...

دوباره به سمت آینه برگشتم و لبخند پر استرسی زدم:

-واقعا خوب شدم؟

شیرین سری تکون داد و گفت : از میزان زشتیت دو پله پایین تر اومدی...

شکلکی پر از حرص برآش در اوردم و بی اختیار به فرشته ی درون آینه لبخند زدم چقدر آرزوی این روز و داشتم...

چه شب هایی که توی ذهنم روز عروسیمو تجسم می کردم و با لبخند می خوابیدم ، حالا همون روز آرزو ها فرا رسیده بود...

روزی که من و مسیح قانونی و رسمی برای هم می شدیم...
با صدای زنگ تلفنم ، حواسم رو از عروس توی آینه پرت کردم و رو به شیرین گفتم : گوشیمو میدی؟

با شه ای زیر لب گفت و گوشیمو از توی سالن آورد ... با دیدن اسم مسیح لبخندی برای بار هزارم زدم و جواب دادم:

-الو؟

-سلام عزیزم

روی صندلی کنار آینه نشستم که جیغ شیرین بلند شد ... بدون توجه به انگشت هایی که به نشونه ی تهدید رو هوا تکون داده می شدن گفتم:

-سلام ... کاری داشتی؟

-آره عزیزم ... کارت تموم شده دیگه؟

به سمت آینه برگشتم طره ای از موی آزاد رو پیشونیمو کنار زدم و گفتم :

- آره .. میای دنبالم؟

-دقیقا برای همین زنگ زدم تا ده دقیقه ی دیگه میرسم فقط این فیلمبردار میگه که باید پیام بالا ، اگه ایرادی نداره میشه به بقیه بگی حجابشونو رعایت کنن...

لبخندی زدم و گفتم : چشم ... کاری نداری؟

-نه .. فقط میگم فرشته؟

-جانم؟

-خوشگل شدی نه؟

خندیدم و با خجالت گفتم :

-خُب... نمی دونم...

و پشت بندش خنده ای پر از شرم کردم ...

-ایرادی نداره خودم میام نظر میدم...

لبخندم عمیق تر شد:

-باشه ... من برم...

-برو عزیزم ...

بدون خدا حافظی گوشه رو قطع کردم ... خب نیازی نبود الان خودش میاد

دیگه !

مرجان ، یکی از آرایشگر ها گفت : آقا داماد بودن؟

-بله .. راستش میاد بالا

سر تکیه داد و در حالی که مانتوشو مصلحتی می پوشید گفت :

-اصلشم همین عزیزم ... گلاره بدو لباس بپوش...

شیرین هم به نیایش کمک کرد لباسش رو بپوشه و بعد خودش...

نیایش با خجالت و کمی من و من گفت : راستی ... فرشته لباست چه شکلیه؟

و سریع سرش رو پایین انداخت...

لبخندی پر از بغض و ناراحتی زدم ... دلم بی اراده سوخت ، ترحم دوستانه ای بود که دلم می خواست بدون توجه به آرایشم بلند بلند گریه کنم... شیرین هم دست کمی از من نداشت ... وقتی که دید از ناراحتی نمی تونم حرفی بزنم پیش دستی کرد و گفت:

-خب عزیزم راستش باید بگم با این لباس یکمی بهتر شده...
خنده ی تلخی کردم و گفتم : از تو که بهترم...

هر چند لحن سرد و بی روحم باعث خنده ی کسی نشد اما سبب شد که شیرین یخش باز بشه و تند تند لباسم رو توصیف کنه

-وای لباسش عالیه دکولته هستش که کمی از بالاتنه اش مشخصه ... آستین های توری اما بی رنگ داره که برای نگه داشتن چند گل پارچه ای لازم بود پیوستش ... بالاتنه اش هم از این گل ها پوشیده شده اما قسمت قشنگش پایین تنه اش هست که پف بزرگ و کمی بلند داره یکمی هم از این گل ها روی پف توری منجوق شده ...

-حتما خیلی قشنگه نه؟

به طرفش رفتم و دستش رو گرفتم : نه قشنگ تر از لباس صورتی تو...
لبخند خجولی زد و سرش رو پایین انداخت ... می تونستم به خوبی ناراحتیش رو درک بکنم ... شاید با وجود بیست و دو سال سن باید عادت می کرد به این مشکل ولی امروز ، به خوبی احساس کردم وقتی که درخواستشو برای توصیف لباس گفت چقدر براش سخت بود...

تا خواستم حرفی بزنم با صدای آرایشگر سر برگردوندم

-عروس خانوم آقا داماد اومدن...

کمی هول شدم ناخودآگاه به پشت برگشتم و دستی به صورتم کشیدم

شیرین که متوجه ی استرسم شد گفت : چی شده فرشته؟

-شیرین خوب شدم ؟ یعنی آرایشم خیلی غلیظ نیست؟

اخمی کرد و به شوخی مشتی حواله ی بازوم کرد:

-برو...من و بگو فکر کردم از این که داری ازدواج می کنی استرس داری ...

خیلی هم قشنگ شدی ، فقطم رژت پررنگ هستش همین .. حالا هم بدو برو

دم در که مسیح الان داره از کنجکاوی میمیره

خدا نکنه ای زیر لبم گفتم و بدون اینکه شنلم رو بندازم به همراه شیرین و

نیایش که حکم ساقدوش های من و داشتن از اتاق خارج شدم...

مسیح مثل همیشه آراسته و مرتب بود.... دلم با دیدنش توی اون کت و شلوار

مشکی ضعیف رفت ... می دونستم چقدر از کروات و پاپیون بدش میاد به

همین دلیل تنها تا دکمه ی آخر پیراهن سفیدش رو بسته بود ...

با شنیدن صدای قدم های من سر بلند کرد با دیدنم لبخندی گوشه ی لبش

جا خوش کرد و نگاهش پر از عشق شد ...

من هم محو نگاه سبزش شدم که فیلمبردار با خوشحالی گفت : عالی شد

حالا لطفا دسته گل عروس و بدید آقا داماد...

مسیح دستی به موهای بی نهایت زیباش کشید و گفت : چشم...

به گفته های فیلمبردار عمل می کردیم به خوبی یادمه بوسه ی ریزی که به

لاله ی گوشم زد و وقتی که گفت : پرنسس شدی عروسکم .. من بدون احتیاج

به رژگونه سرخ شدم...

به کمک مسیح از پله های سالن بیرون اومدم .. شیرین و نیایش سوار ماشین
نیما شدن و من هم با دست هایی که قفل مسیح بودن سوار ماشین شدم...
با نشستیم ، کمی از کلاه شنلم رو بالا دادم و گفتم : مسیح چقدر گل های رو
ماشین قشنگ شدن...

در حالی که کمر بندش رو می بست گفت : نه به قشنگی خانومم ... محشر
شدی فرشته...

این بار اولی بود که انقدر صریح احساساتشو نسبت به نوع لباس پوشیدنم و
آرایشم بیان می کرد ... به همین خاطر کمی تعجب کردم ولی کم کم برام
تعریف هاش تا آخر مسیر عادی شد ...

تو طول راه از کنار هر ما شینی که رد می شدیم برامون بوق می زدن ... جالب
اینجا بود چند تا پسر جوون با دیدن ماشین عروس از پنجره خودشون رو بیرون
اوردن و شروع به رقصیدن کردن ...

این بهترین روز زندگیم بود .. از ته دل می خندیدم و با آهنگ شادی که از
ضبط پخش می شد قری به گردنم می دادم که باعث پررنگ تر شدن لبخند
مسیح می شد....

خدارو شکر شیشه های ماشین کمی دودی بود البته برای فیلمبرداری پنجره
ی سمت مسیح و پایین دادیم تا به خوبی از تمام لحظات شادیمون ثبت
خاطره ای داشته باشیم....

-مسیح من خیلی خوشحالم

-بیشتر از من؟

برای اولین بار متوجه برق شادی چشم های مسیح شدم با اون لبخند عریضش

نچی زیر لب گفتم و پشت بندش خندیدم

با شوخی های مسیح که ازش بعید بود به باغ مخصوص آتلیه رسیدیم ... با تک بوقی دروازه ی جلوی در باز شد ...

بی اختیار با دیدن بهشتی که جلوم بود سوتی کشیدم و گفتم : مسیح این عالیه ... فقط خندید و دستم رو که زیر دستش روی دنده بود فشرد احساس می کردم توی خواب بودم

تا چشم کار می کرد پر از درخت های خالی از برگ بود و زمین با برگ های خشک و زرد پوشیده شده بود ...

این باغ توی بهار معرکه می شد .. برای یک لحظه پشیمون شدم که چرا عروسیمو توی بهار نگرفتم ! اما به آنی لبخندم عمیق تر شد چون خودم بیشتر اصرار به پاییز داشتم ... با وجود برگ های ریخته شده می دونستم عکس های محشری ازش درست میشه ...

با توقف ماشین پیاده شدم ... با صدای فیلمبردار هر دو به عقب برگشتیم ...

-خب من میرم تو تالار منتظرتون میمونم

بی اراده گفتم : شما از لحظات عکسمون فیلم نمی گیرید ؟

-نه ولی همکارم اینکار و میکنه ... آقا داماد خیلی هواتون رو دارن ...

لبخندی زدم و به چشم های مسیح خیره شدم ... نفهمیدم کی فیلمبردار رفت و کی به همراه مسیح وارد خونه ی سفیدی که رو به رومون بود شدیم

دخترک جوانی در حالی که آدامسش رو می جوید گفت : سلام خوش اومدید
ببخشید کمی هنوز اینجا حاضر نیست پس بهتر اول عکس های تکیتون رو
بگیرم و بعد دو نفر...

مسیح با اخم گفت : شما از من عکس میگیرید؟

دختر لبخندی زد و گفت : خیر همکارم آقای میرزایی توی اتاق هستن فقط
برای راحتی خانومتون بیرون نیومدن...
مسیح لبخندی زد و وارد اتاق شد....

من هم پشت سر دختر وارد اتاق دیگه ای که به طرز عجیبی بهم ریخته بود
شدم ...

نور سفیدی روشن بود که باعث می شد به خوبی میز های برعکس شده و مبل
هایی که با ملافه ی سفید پوشیده شده بودن رو ببینم...

پنجره ی بزرگی که روکوبش شکسته بود اما به راحتی نور و وارد اتاق می
کرد...

فضای رویایی و سفیدی بود که می دونستم به لباس پف دارم به شدت میاد....
اولین عکسم کنار پنجره بود که نورش باعث می شد چیزی جز لباسم و
صورتم دیده نشه...

و سپس عکس های دیگه که عکاس با مهارت می گرفت هر چه قدر به
مسیح اصرار کردم که چند تا از دوستانم آتلیه دارن قبول نکرد و دست روی
بهترین ها گذاشت...

و بدون توجه به غر غر های من مبنی بر زیاد شدن هزینه های عروسی فقط کار خودش رو می کرد...

با گذشت چند ساعت توی همون اتاقی که من بودم عکس های دو نفرمون گرفته شد و بعد توی باغ...

بالاخره دست از سر باغ و عکاس هاش برداشتیم و سوار ماشین شدیم...
با دیدن تالار و ماشین هایی که پارک بودن با نگرانی گفتم: وای مسیح دیر رسیدیم... مهمون ها او مدن...

مسیح هم خندید و گفت: مراسم و که شروع نکردن هنوز.. نگران چی هستی؟

سرم رو به نشونه ی هیچی تکون دادم.. مامان روز قبل بهم گفته بود که این استرس ها طبیعی هست اما باز هم آرام نمی شدم...

از ماشین که پیاده شدم هم زمان نیایش و شیرین به طرفم دویدن و گفتن: می خواستی نیای... تعارف نکن...

تا خواستم چیزی بگم مسیح پیش دستی کرد و گفت: همین طوری خانومم استرس داره هی شما هم اذیتش کنید...

شیرین رسماً با شنیدن این آب شد رفت زیر زمین... وقتی که دید نمی تونه جلوی مسیح دعوا مکنه با چشم هاش برام خط و نشون می کشید...

من هم خودم رو به کوچه ی علی چپ می زدم...

در همون حال نیما و حامی هم وارد شدن.... بعد از دست دادن با مسیح و گفتن تبریک به من.... تا خواستیم وارد تالار بشیم با صدای جیغ ماندی به پشت برگشتیم..... هم خنده ام گرفته بود و هم تعجب کرده بودم...

هانیه یکی از بچه های دفتر که عکاس خبریش بودم و خودش هم گزار شگر با عجله به سمتم اومد و گفت:

- وایاااای فرشته وایستا منم پیام...

حامی از صدای تیز هانیه اخمی کرد و زیر لب گفت : چقدر بد صداس...

خودم هم قبول داشتم ولی هانیه بود و این کار هاش...

وقتی که به من رسید در حالی که سعی می کرد لباس بلندش زیر پاش گیر نکنه گفت :

- سلام تبریک میگم آقا مسیح .. فرشته ی گلم امروز باید یه خبر چاپ کنم ، عروسی که به مراسم دیر آمد ؛ حتی دیر تر از عاقد...

با این حرف چشم هام گرد شد و بی اراده به مسیح خیره شدم ... اونم انتظار این خبر و نداشت..

به جای ما حامی با لحنی که کاملاً مشخص بود جنبه ی مسخره کردن داره گفت:

-بعد سرکار علیه از کجا می دونن داخل چه خبره ؟ شما که هنوز تو نرفتید.... هانیه دستی به کمرش زد و گفت:

-هیچ وقت یه خبرنگار و دست کم نگیر آقای مچ گیر....

و بعد رو به من شونه ای بالا انداخت و گفت :

-نشون به اون نشون که عاقد کت و شلوار سورمه ای پوشیده...

و سریع پشت چشمی برای حامی نازک کرد... شیرین زود تر از ما به خودش اومد و گفت:

-پس بدو بین برین تو... چرا من ندیدم عاقد رو؟

هانیه نیشخندی زد و پشت سر ما دقیقاً کنار حامی راه افتاد.... خدا می دونست باز چه نقشه ای کشیده...

با ورودمون به تالار فیلمبردار سریع دست به کار شد مامان و مهین خانوم هم دور تر ایستاده بودن و دست می زدن اما از همین فاصله هم برق اشک و تو چشماشون می شد دید....

بالاخره فیلمبردار رضایت داد سوار اسانسور بشیم... با توقف توی طبقه ی یک در شیشه ای باز شد و با دیدن لنز دوربینی که دقیقاً رو به رومون بود شوکه شدیم....

فیلمبردار که نفس نفس می زد گفت: عالی شد خب بریم سر سفره عقد....
نگاهی از عجز به مسیح انداختم که دیدم اون هم دست کمی از من نداره...
همون طور که راهرو های پیچ در پیچ و جلو می رفتیم صدای دوباره ی اسانسور اومد... نیم نگاهی انداختم که متوجه مامان اینا و هانیه و شیرین شدم... احتمالاً نیایش پیش نیما پایین بود...

ناگهان بچه ی یکی از مهمون ها جلوی فیلمبردار دوید که باعث شد فیلمبردار با استرس خودش رو عقب بکشه... مطمئن بودم این قسمت از فیلم و برش میده ولی متأسفانه باید یکبار دیگه لحظه ی ورودمون رو فیلم می گرفت...
همون لحظه با صدای آخ آخ کسی به پشت برگشتم... هانیه گوش بچه رو گرفته بود و در حالی که سعی می کرد با نهایت فشار تنبیهش کنه گفت:
-واسه چی فیلمشونو خراب کردی ها؟ بچه جون اینجا خونه ی خاله نیست .. اینجا تالاره! شیر فهم شدی؟ حالا اگه نمی دونی ادب چیه باز یه چیزی؟

در حالی که همه با تعجب به هانیه نگاه می کردیم ناگهان با صدای پای چند نفر به عقب برگشتیم بچه های کوچیک و بزرگ پشت سر هم می دویدن که باعث خشک شدن هانیه شد ...

بچه در حالی که گوشش از دست هانیه نجات می داد گفت : خاله اونا رو دعوا نمی کنی ؟

هانیه با صورتی که رفته رفته قرمز می شد سری تکون داد و گفت :
-چرا خاله

و سریع پالتوشو به دست شیرین داد و گردنش رو با یک حرکت کج کرد .. صدای شکستن قلنچ گردنش سکوت سالن رو شکوند...

حتی فیلمبردار هم دست از کار کشیده بود تا واکنش هانیه رو ببینه....
در همون لحظه حامی با غر غر از پله ها بالا میومد و زیر لب می گفت : چرا به من که میرسه میگن ظرفیت پره تو سوار نشو....

وقتی سرش رو بلند کرد ، با دیدن ما که داشتیم به هر دو شون نگاه می کردیم شوکه شد آروم گفت:راضی به زحمتتون نبودیم یه گاوی گوسفندی هم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که دختر بچه ای که هانیه گوشش رو گرفته بود به طرف پله ها دوید و گفت :

-خاله حالا اگه میتونی من و بگیر...

با گفتن این حرف جیغ کشون پایین رفت هانیه به خودش اومد و با انگشت اشاره اش جای خالی دخترک رو نشون داد و گفت:

-هی دختر پرو اگه جرات داری وایستا....

و سریع به سمت پله ها رفت و در یک حرکت ناگهانی دست حامی رو گرفت و گفت : دنبالم بیا...

حامی که توسط هانیه به طرف پایین پله ها کشیده می شد گفت :
-چیکار من داری؟

تنها صدای هانیه رو شنیدم که می گفت: باید گیرشون بندازیم....
نگاهی به مسیح انداختم که لب هاش به خنده باز میشد اول از همه با صدای خنده ی اون شوکه شدیم و بعد خودمون هم همراهیش کردیم...
و من برای بار هزارم توی ذهنم مرور کردم امرز بهترین و عجیب ترین روز زندگیم هست...

قبول می کنید؟

با صدای عاقد سرم رو بلند کردم .. باورم نمی شد این آخرین بار بود و من باید جواب می دادم...

به سوره ی یا سین که باز شده بود خیره شدم ... انقدر محو خوندنش بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم...

همه ی نگاه ها به سمت من بود

قرآن رو آرام بستم و با اطمینان گفتم : با اجازه ی مادرم بله
با تموم شدن حرفم هانیه شروع به کل کشیدن کرد ... جالب اینجا بود که انگار فقط من متوجه نگاه های زیر زیرکی حامی به هانیه می شدم
شیرین و بقیه هم همراهیش کردن زری خانوم با نگاه حسرت بارش به من
حالم رو دگرگون می کرد...

می دونستم چقدر آرزوی ازدواج حبیب رو داشت....
سعی کردم افکار بد و پس بزنم ... نفهمیدم کی مسیح جواب عاقد رو داد و
کی دوباره هانیه کل کشید و اینبار حامی بلند بلند می خندید...
اما تنها متوجه یک چیز شدم....
انگشتی که توی دستم برق می زد و صدای آروم مسیح کنار گوشم:
خوشبخت می کنم ... فرشته ی من

پایان

تاریخ: ۱۳۹۵/۰۳/۲۱

ساعت پایان: ۲:۱۵

پگاه.الف

Instagram: @pegah_novel

سخن نویسنده

سلام عرض می کنم خدمت تمامی خواننده های گرامی ، البته یه خسته
نباشید جانانه هم میگم چون که می دونم خیلی این مدت اذیتتون کردم

بدقولی پشت بدقولی ، اتفاقات اخیر هم که باعث شد پست ها دیر تر آپ

بشن

این پاراگراف بالا فقط و فقط مربوط به خواننده های اینستاگرامم هستش که

بهتون بگم یه خانواده رو برام تشکیل دادن!

اما برای شما خواننده ای که تازه این رمان و خوندی باید بگم ؛ من با این رمان

رشد کردم

شاید اولین رمانم نباشه ، اما تا اینجا بهترین کارم هستش...

هر بدی و کاستی که داشت به بزرگی خودتون ببخشید ^_^

اگه مبالغه زیاد بود تو رمان معذرت می خوام

اگه باب میلتون نبود باز هم معذرت میخوام

ولی اگه دوست داشتن خوشحال میشم به صفحه ی اینستاگرامم بیاین و

نظرتون رو بدین

و در آخر یه تشکر ویژه از اسما عزیزم میکنم

من قصد ندا شتم نوسان عشقی که داره تولد یک سالگی شو جشن میگیره و

فرشته فرشته می شود که چند ماهه شده رو پی دی اف کنم...

اما اسما خودش یک تنه همه کارا رو انجام داد!

ازش تا آخر عمرم ممنونم ... :)

مرسی که هستین

دوستون دارم

قربان شما

پگاه.الف

با تشکر از پگاه. الف عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا